

در زمین و این از لغات اشد است و معنی دور شدن و زیور و افشاره و کلام کس
 مسیح بود زن معظم محکم و سخت و سماح بود زن کتان نام شهری و سماح بود زن کتاب
 زمینی است نزد معدن بنی سلیم و سحر بود زن صبر و نام اسپ و بیخه بن چشم و سحرجه
 ملکه یا رادعی است در عرفات شاعری در وصف نایقه های حاجیان گوید شعره و خوارج
 من نعمان از من سه و حه الی الحبیب از یخو جن من یجد کرکب و مسیح بود زن محدث
 اسمی است را میر مختار محمد بن محمد الله مسیحی تصنیفها دارد و بنو که بن علی بن سابع
 شرد طی و احمد بن خلف سابع بن محمد و محمد بن سعید و عبد الوحید بن سلم و محمد بن
 همام بخاری مسیحیون بالضم دفعیح نام محمد ثانی و سماح و بالفتح استعمال آن
 در قلات طعام است و گویند اصحاب سماح و رخصه ما فینا عجم من الغوث یعنی صبح
 کردیم در حالت قلات طعام و بچکان مارا فریادی بود از کوسنگی و اسحح بها انکسر
 نمیکو و عفر کردن گویند ملکست فاسحح مالک شدی پس نمیکو عفر کن و گویند اذا سألنا
 فاسحح هو کاه و ان کن پس نومی کن در الفاظه سحح الخدر از باب جمع نوم و نازک شد و دراز شد
 در اعتدال و کم شد و گوشت آن و سحح بالفتح و سحاح بود زن کرامه مصدرها
 از ان و سحیح بود زن فعل نوم و سحیح بضم عین نوم و نازک و میان نه راه
 و معنی ثانی بسکون ثانی نیز آمده گویند خل له عن سحح الطريق بکذا و برای
 روی میان نه راه و بضم عین معنی انداز و نیز آمده مانند سححه گویند بنی
 القرم و و تم مل سحیح واحد و مل سححه واحد و بنا کوند خانه ها را بر یک
 انداز و در صحاح است مشبه سحیح رفتار نوم و حدیث علی است علیه السلام
 در حالیکه آدمی انکه اخت اصحاب خود را بوجنت مشر مشبه سحیحاً او سحیحاً و
 بر و ید رفتن نوم و سحاح بود زن غراب و سحاب هوا و سحاح بود زن کتاب
 و زیوری و رجه اسحیح نمیکو و معتدل ذوالرمله گویند شعره لها اذن حشر
 و زمینی اسمیله و رجه که و آق القریبه اسحیح و سححه بالفتح و سححه بود زن
 و میله و مسجوحه و مسجوح خلقت و این سححاء بالفتح و بالمد شیران تمام خلقت
 در از پشت و سححت الحمامه سحیح کوزد که پوتره سحیح که کلام و سحیح از باب تفعیل

تعريض کرد و کلام استسجلی نکر از باب انفعال جواز بردی گوید برای ما
به چندین چیزه مستحجج بود زن منیر نام مودی مسباح بود زن قطام زنی بود
که در ایام نفوس کرده مسجوح بمعنی جهت مسج به بالفتح از باب نصر و یختم
آب رجوانه مسحت السماء مطرفاً یخت آسمان ناراد رایدن صمته کویر
شده قریة غاریه ادرعت فیها کسجه الحزرجی حویم بیره دوران شدن آب
از بالا شخرج بالضم و تسحیح از باب تفعیل و تسحیح از باب تفعیل همچنین
مسح المطور الذ مع ردان شد نادان داشت و در صحاح است صحاب مسجوح بود زن
صدر الزریزان مسح بالفتح بمعنی محبت و دشت دنزد بعضی نوهم از حرمای خشک
که در دهن ریور می شود و در اساس است حجر فلد و مسح متفرق مسح بالضم
همچنین و معنی زدند تا زبانه زدند و محبة مائه مؤخر دارا یکصد تا زیاده
و معنی نهایت قریه شدن مسحت الشاة از باب صوب فعل از آن مسجوح و مسجوحه فرد
بالضم مصدرها از آن شاة رحماح دشمن مسحا با کسر و مسحا بالضم و آن نادامت
گویند قریه و در حدیث زیارت آل ذنباء قرن علی من منحة ساحه یعنی دنیا
آسان تر است او من از عطیه گویند قریه و در روایتی سخاحه آمد و در
صحاح است لحم صاحب قریه گویای میزند چویش را و در حدیث این
عباس است مردت علی جزر رساخ یعنی قریه و قرص مسح اسپ نیکو گویای میزند
رفتار راه مسطح بود زن جعفر سخن خانه مسحه همچنین مطر مسطح و مسحا
باران مسحت و در صحاح است طغنة مسحة بسیار خونریزه همین مسحاچه چشم
بسیار اشک ریزه مسحا بود زن صحاب را و در اساس است قارة سماء ناراج
متفرق دو حدیث است بحین الله سماء لا یقهضها شیء اللیل و النهار یعنی دست
ایزد تعالی ویران است شب روز عطا خشک نمی کنند آن را چیزی و سماء
مرونت است بروز فلان فعل ندا و دامنه هلا و در روایتی بجای سماء
ملاً یا لغیرین آمد و آن مصدر راست و همچنین و اینجا کنایه است از
معلوظه و وصف آن به امتلاء بسبب کثرت مقام است گویا چشمه ایست

که آبش را کم نمی کنند آب کشی در تخصیص بمین بطریق مجاز از آنست
 که اکثر مظنه عطا است زلیل و نهی و منتهی بنا بر ظرفیت اند * سدح * بالفتح
 از باب منعم ذی کون جهزی را و کسودن آنرا بر زمین و خوا یا نیدن و افکندن
 بر و روانداختن در پشت * سدحه فانسح انداخت آنرا پس انداخته شدن
 * سدح * بهلیم صفت از آن شاعری گوید * شعور * بین الاراک و بین النخل
 تسدحهم * ذرق الایته فی اطرافها شیم * در صحاح است که مقضیل یشد خیم
 در بیت یشین منقرطه و خاء معیبه روایت کرد * پس اصمعی از را گفت
 ستانها افسر کوب بودند که می شکستند سواران و ضحیح یسدحهم بساین و هاء
 مبهله است * سدح نیز نشانیدن ناله و قامت در مکان و پر کردن مشک و کشتن
 * تسدح * از باب تفعیل * سدح نیز معنی و پر * مند شدن زن از شوهر و بسیار
 آوردن پیرا * سادحه ابر سخت * فلان سادح فلان فراخی یابند * * سادح
 نهز قبیله * سرح * بالفتح سوز جودند * سوزیدن سوز * سرح بالضم
 * سرحین * و بجوای فوسماندن سوز * تسرح از باب تفعیل * سرح نیز
 در سخنان بزرگ یا فرد در سخنی خاویا بود درخت دراز * در صحاح است سرح
 در سخنان بزرگ دراز * سرحه یکی گویند که آن درخت آه بر وزن هاع است
 اما در قول حمید * شعوره آبی الله الا ان سرحه مالک * علی کل آفتان الوضاه
 ذرق * کنایه بآن از زن است * صاحب قاموس گویند قول جوهری که سرحه
 درخت آه است غلط است چه آه بارش را گویند نه درخت سرحه را
 * سرح نیز صحن خانه و پایدی کردن و جمعنی اد را ببول بعد از احتیاس
 و برآوردن انچه در سینه باشد و روان کردن گویند سرحه فلانالی موضع کنایه
 روان کردن فلان را به موضع چنین فعل این همه معانی از باب
 منع است * سرح و بن هود و احمق بن عمرو و بن السرح و پسرش عمرو و بن هاشم
 عبد الله سرحه بن محمد ثانی * تسرح الموائع ملاق دادن زن را * سواح بر وزن
 محاسب اسم از آن مانند تبلیغ و بلاغ و در مثل است السواح من السحاح

یعنی ترویج بی قضا و حاجت بهتر است از تعلیق و عذر و دروغ زده می شود
 برای کسی که اراده نمی کند قضای حاجت را یعنی ترومی سزد که نا امید کنی
 او را اگر حاجتت را در آن می کنی * ترویج نیز آسان کردن * تسویم الشعر کشادن
 آن قبل از شانه زدن و فرد هشتان آن * منسوخ بر قضا خواندن و فرد و پا
 کشایند و در هفت از جامه گویند فلان منسوخ من اقرب الکریم و جنمی است
 از عروص * سوياح بالکسود را و در بعضی ملخ و نام سکی * ام سوياح زن دراج
 این زرخه تیبای امیر مکه * شاعری گویند شعره اذ ام سوياح غدت فی ظنا ثین
 * جوا ابن یحیی افاضت العین تد مع * منسوخ مراب * ذر المردح نام موضعی
 و سر پنجه دوالی که بآن کفش درازند و خط دراز از خون در راه آشکارا از زمین
 تندر که در غشا بسیار د اشعه باشد نسبت زمینهای که در حوالی اوست و بعضی باره
 از جامه سزایم و سزایم بحد ف تاجع آن * منسوخ یوزن منسوخانه و بالقص جواگاه
 در حدیث ام زرع است له اهل قلهات المکارح کثیرات المکارح یعنی شتران
 از بار جود بسیاری از قبیله یهودن و یهودن و جواگاه بعد غمی دارند لیکن
 کذا اشعه می شوزند در زمان قبیل از بیم آنکه مباد امهانا آیند و یزودی گوشت
 و شیر بآنها نهد و بعضی گفته اند معنی آن آنست که شتران از بسیار اند در حالت
 بر رک و چون به چرامی و درند کم می شوند و بهیت کشته کشتن آنها در مبارک
 برای مهبانان * قوس سزایم اسب بی زمین و خیل روح یضمتین و ناته روح و منسوخه
 زرد در ده عطاء روح عطای بی در نک * منسوخه روح و قضا و سزل * سوخه با الفتح
 ماده خری که جوان شود و یارد او نمود و نام سکی و جد و هر بن سعید محدث
 * در صحاح اسبی سوخه در قول لبید * سوخه و المراته فالخیال * نام موضعی است
 صاحب قاموس گویند اما نام موضع بعین و جیم است و هویری قضا گفته و همچنین
 از ربی که انشاد کرده چه خیال بخواه معجمه و یا و حیثانی تصحیف است از صحیح
 بجا و مهبله و یا و مرحد است بمعنی خیال ابر مل یعنی ریک توده های دراز
 * سوخان بالکسود کوك * سوخال بالکوم همچنین و بعضی شیرو نام

سکی است و نام اسپ همواره بن حُرَب بِحُتْرَی و نام اسپ میورن بن نضله
 «سرجان الحُرَب میان حُرَب» سَوَاح بِالْفَتْح بُورِزَن ثَمَان و سَوَاح بِالْكَسْرِ بُورِزَن ضِعَاع
 جمع آن «در سَوَاح است از میجویه که سَوَاحان بُورِزَن فعلان است و نونش
 زاید است و احین جمع آن * سَوَاحَنَه مَزَنَت آن چنانکه کسائی گفته *
 ذَقِب السَّوْحَان مَنَحْ کاذِب * ذُ وَالسَّوْحَادِی است میان مکه و مدینه «سَوَاح از باب
 سَمِع آمد بر ای امور خود بآسانی در حدیث فارعه است آنها را آتا بلبس ساجد
 تسبیح دُ مِرْعَه کَسَوَاح الْجَنین * سَوَاح بمعنی سهل و هو کا زَن بآسانی زاید کوینند
 و لدَت سَوَاح و دُرُز وایتی کَسَوَاح الْجَنین فِر آمدند و آن بمعنی سَوَاح الْجَنین است
 «در اناس است فلان یَسُوج فی اَعْوِاض النَّاسِ فلان اهمیت می کند مردمان را
 «سَوَاح بُورِزَن معظم نام شخصی «بدر سَوَاح بِکَسُو ماقبل آخوری طی است «سَوَاح بهت
 سَوَاح بُورِزَن مَثَبَر «حاجیه ایست و بعضی گفته اند که آن یَشَم است * سَوَاح
 بُورِزَن قَطَام نام اسمی و بُورِزَن سَحَاب جَدِی حَفْص بن شَاهین * سَوَاح بُورِزَن کَثَمَان
 بام اسپ مُحَاق بن حَنَم * سَوَاح بُورِزَن کَتَبُ جَشَمه ایست از ان بنی هِجَلان
 «سَوَاح نام مودی * سَوَاح * بِالْكَسْرِ صِفَت نَاقَه کریمه و بمعنی زمین هوار که
 بسیار در وید کی آرد * هَم علی سَوَاحَه راجده * بِالضَم یعنی یکسان اسب
 اخلاق آنها * سَوَاح بِالْفَتْح زمین هوار و مکان نوم که رویاند کهاه نصی را
 «سَوَاح با کِسُو نَاقَه در زیارند و بعضی نَاقَه کریمه و نَزْد بعضی نَاقَه عَظِیمه
 و نَزْد بعضی نَاقَه قَریبه و نَزْد بعضی نَاقَه قَوی و شَخت و کَامِل و سَوَاحه هَمَجَنین
 «سَوَاح جمع «سَوَاح نیز جماعت طلع که در خِتان بزرگد در یکسمان باشند
 «سَوَاحه یشایکی * سَوَاحه از باب فَعَله بکذا است ادرا * سَوَاح بِالْفَتْح نام شیطان
 «سطح * بِالْفَتْح بام خانه و بالای هر چیز و نام موضعی میان کُسُو و رَمَاع که در اینجا
 جَنَدِک قَرْمَطی اَبُو القَاسِم صاحب نَاقَه واقع شد * بود * سَطِحه از باب مَنَع کَسَوَانِید و بُورِزَمِین
 افکنند و بهر لَوَحو ایا نَید * سَطِحه سَطُوحه هوار و کُود با مَها را سَطِحه السَطُوح از باب تَغْمِیل
 هَمَجَنین * سَطِحه السَطِحه بکذا است بزرگاله را باماد و آن * سَطِحه کَشَمه سَتَان افغاده *

مسطحه همچنین سطلج نیز دیو جبر سست صفت یا بمصوب و حیا مانده کی در معنی ترشه
 دان سطلجیه همچنین در حدیث علی و عه ران است و معنی آنست که اذاه یا مرا آتین
 و بن سطلجیه و در نهایت است سطلجیه ترشه دانی که از دوجرم باشد و آن بزرگ
 باشد و کوچک و از ظرف آب است سطلجیه نیز کافنی فرد از بنی ذئب
 که در لغت بدین اراستخوانی بنود غیر از سره سطلح بر وزن رمان نوهی
 از گیاه و در گیاههای که در زمین کسیده و فواخ شده سطلحه بتایکی سطلج بر وزن
 منبر جای خشک کردن حرما و بعضی هم در حبه شامری گویند و شوره تعرض
 سطلح ر قعاله در ننا و ما غیر سطلح را یقلب سطلحا و در هری گویند سطلج
 افتح می نیز آمده سطلج نیز سطلکی که کردا کردا و سطلها چینه تا آب در آن
 جمع شود و گویند ایست یک پهل از برای سفر و دوریائی که از بزرگ دوم باشد
 و آن نوهی از گیاه است و نوهی از تالیه بزرگ برای بریان کردن کندم و چوبکی
 که در رهنابرورد و ستون انکور کج نهاد و باشند و چوبکی که بدین آنها میکنند
 نان را سطلح این انا نه صحابی است و آن سطلح بر وزن معظم یعنی بسیار رهنما
 و در صحاح است سطلح القویون کردن کور و خلاف تسنیم القوی که عبارت از
 خورشته کردن است سطلج بالفتح نام مرصعی در پهنائی کوه و نزد بعضی
 بیخ کوه و نزد بعضی پائین آن و نزد بعضی پستی کوه و سفلوح بالضم جمع
 آن و در صحاح است سفلح الحبل میان کوه که در اینجا آتش ریزد و آنرا
 مشطیح گویند و در قول ابی حش توتعی السفلح فالکشیب نام مرصعی معین است
 انتمی سفلح الدم از باب منع ریخت خون و سفلح الدمع ریخت اشک و سفلح
 الدمع ریخته شد اشک و سفلح بالفتح و سفلوح بالضم و سفلحان بالتحویک مصدر و ما
 از آن و سافلح کسی که اشک ریزد و سافلح جمع آن و در اساس است و لوارادی
 مسافلح برای وردها جای ریختن آب است انتمی تسفلح از باب تغفل و سفلح
 تا کسود مسافلحه بر وزن مفاغله و تا کردن و سافلحه فعل از آن ما خورد است از
 سفحت الماء در حدیث است از لفظ سفلح و آخر نکاح مواد از وی آن است که

زن یا مرد زن نکند بعد از آن نکاح را این مکرور است نزد بعضی از صحابه و رجل
 سقاچ بود زن کتان مورد بسیار بختند و رقصیم در صحاح است سقاچ مورد قادر
 بر کلام و لقب محمد الله عز که خلیفه اول است از خلفای بنی عباس در رئیس از صوب
 و نام شه شیر حقیق بن یحیی و مسقوج بالضم سنگهای نوبه مسقیج بود زن فعل کایم کند
 و تیری از تیرهای قمار که تصنیب اندازد و در مثل است فلان بطرب بالضم
 هرگاه کاری کند که فائده ندارد مسقوح شری که فراخ کشید شود بوزمین
 و دراز کرده شود و چیز فراخ و کند و نام اسپ صخرین هودین حارث مسقیج
 کسی که کار کند بران فایده داده نشود مسقیج از باب تفعلیل کاری کرد که بران فایده
 نداشت و آخر المساقح از باب افعال و از نیدند اسفهان بی کرده اسقیج کسی که موی پیش سوار
 رفته باشد «نفاقه مسقوخته الا یظن ناقة فواخ بغل» مسقحه بالتحرک موی رفعلی پیش سوار
 اسقیج کسی که موی پیش سوار رفته باشد سلاح بها نکسور سلج بکسور اول و فتح ثانی
 و سکنان بالضم ساز چشمک مذکر است چه جمع آن و اسلحه می آید و این جمع مذکور است
 مانند چهار و آهوه و زده و آردیه و مرنف هم می آید و فواخ در وصف نوکاری
 که چند ماهه شاخها را تا سوزن زدن سکنان و امی گویند شعر «یهو سلاحا لم یوتها کلاله»
 یشت بهامنها اصول المغابین سلاح نیز شه شیر و کان بی چله رجوب دستی تسلیح الرجل
 از باب تفعلیل پوشید سلاح راه مسلحه بالفتح قوم سلحدار و در بند و جای نکه میانی
 در حدیب است کان آدی مسالیح فارس الی العرب الحدیب بشو گویند شعر «یکل قوما مسنفة
 عنود» اضربها المسالیح والفوار و در حدیب دعا و است بعث الله له مسلحة یحفظونه
 من الشیطان و اینجا مواد از مسلحه قومی است که تکاهد از تدن و غوری می در بند را
 از دشمنان و تسمیه شان مسلحه ازین سبب است که با خود سلاح می دارند یا بسبب
 اینکه در مسلحه می باشند و آن رصدگاه است که در اینجا قومی می نشینند برای اینکه
 اگر دشمنان علی الفیله در آیند ایشان اصحاب خود را خبر دهند تا آماده شوند
 و رجل سالم مورد سلحداره سلاح بود زن غراب پلیدی مسلح از باب منع پلیدی کرد
 اسلحه غیره از باب افعال متعدی از آن «نفاقه سالیح ناقة که بجنب خوردن بقول

و جز آن بلیدی کرده باشد در اسامی است اخذت الی آل بنی سلا حها و تسکین
 بالسلحها اذا سبغت فی عینک و حسنت یعنی هرگاه قرینه شد قد کو یا سلاح کو قتلند
 و باز داشتند خود را از پنج سلاح با کسر کهایمی است که خوردنش بسیار می کند شیر را
 و سلج بر وزن جریج قمیله ایست و همین و سلجون نام دهی و سلجون قلط است
 و سلج بضم اول و فتح لام بجه کیم و سلخان با کتو جمع آن ابرو و روی جوبه
 انشاد کرده شعوره و تبعه غیراذا ما عدا اعدوا و کسلخان جنگلی قمن حین یقرم
 سلخته البیض کرد انیدم برای ارسلاح از سیف و در حدیث عقبه بن مالک است
 بعث رسول الله صلعم سوتی فسلخت رجلا منهم سیفا یعنی کرد انیدم برای از
 سلاح از سیف و سلاح بر وزن سحاب و بقول بغضی بر وزن قطام نام مرصعی پائین
 خیر و چشمه ازان بنی کلاب هر که آب ازان خوردی ریدی و سلجین بالفتح حصی
 درین که بنا کرده شد در هشتاد سال و سلج بر وزن قفل چشمه ایست در دهنام
 ازان بنی مسعد و شیر و میوه ایست که آنرا بر عینک روشن می مانند و سلج نخیه
 از بابت تفعل مالیه شیره سلج در عینک خورده و مسله بر وزن معظه نام موضعی
 و در اسامی است طبع ذوالسلاح بر آمد عمارت راس و سلج و بالضم کوهی است
 املس و سلاطی بر وزن خلایط و بنا و نام رادی در دیار مراد و سلاطی بر وزن سدرجل
 و سلاطی میدان فراخ و سلاطی بالفتح نام موضعی و جاریه سلاطی بالفتح جاریه
 و بنا و سلاطی از افتدال و در افتاده و سلاطی الرادی فراخ شد رادی و سحاحه
 بالفتح بر وزن کواحه و سحاح بر وزن سلام و سه و سلج بالضم و سه و جه و زیادت تا
 و سه و بالفتح و سحاح بر وزن کتاب جو اچودی کردن و بزرگ شدن از باب
 کرم و سه و از باب افعال و چندین و در سحاح است سهج به جو انودی کرد
 و آن سهج لی داد مرا انتهی و سهج بالفتح جوان مزد و سهج تصغیر آن به رجل
 سهج جوان مزد و قرم سسما و کو یا جمع سهج اسعد و مسامیح کو یا جمع
 مسماح است و نسوة سحاح زنان جو انودی ازین لغتی دیگر و رای ضفت
 مؤنث بی تا نیامده و امواته سحاحه برای واحد و قوس سحاحه کان مقداد و موافق

که در کشیدن سنجی نکند * مله سمحه ملتی که در آن تنگی نچود * تسبیح میو نرم
 شاعری گوید * سنج واجباً بلا قیاً * و راحت کردن نیز * رشتاب روی
 در کوفتن * مسامحه آسانی کردن با کسی * سماج پروزن کتاب خیمه که از پوست
 سازند * آن قیله مسماً بالفتح یعنی در روی قواغی است * علمک بالحق فان فی الحق
 مسماً یعنی لازم بگیر حق را که در روی فراخی است این مقول گوید * شعر * وانی لا سنجی
 روی بالحق مسماً * اذا جاء باقی الخبر ان اتعد را * سمحه نام اسپ خفخورین
 ابنی طالب * سمحه بن سعد و سمحه ابن هلال هود و بالضم اند * سمحه پروزن
 چهره چاهنی در مدینه بهیار آب * تسامح و از باب تفاعل با یکدیگر آسان
 فرار کردن در حدیث است اسمی تسامح لک ای سهل و سهل علیک به و از اینجا است
 حدیث هطال اسمی تسامح یک و نیز از اینجا است در حدیث مشهور السماج رباح
 یعنی مسامحه در اشیا سودمند می کنند صاحب راه اشخاص و در ذی باب افعال منقاد
 و قومان بزدار شدن از ایشان * اشخاص الدابة نیز از باب افعال منقاد شد و بعد
 از ترسی * مؤدس می جوئی که کوفها اندازده او را اسمی خدا م پیوسته و خدا اصلی الله
 علیه وآله و سلم و تابعی است که او را همد الوجهن گویند و لقب او دراج است
 * سنج * بالضم بمن و هو کف و نام موضعی است به نزد مدینه که مسکن خلیفه
 اول بود و از اینجا است * سنج بن عبد الرحمن سنجی * سنج الطریق بالضم میان راه
 * سنجی رای از باب منع پیش آمد و ارای * سنج بالفتح و بالضم و سنج بالضم
 مصدرها از آن * سنج بکدابه کنایه کثرت و تصریح نه نمود شاعری گوید * شعر *
 و حاجه درن آخری قد سنجت بهاء جعلتها للی الخفیت عنوانا * سنج فلا ناعن رائه
 بر کز دانید فلان را از رای او * سنج الشعری میسوسن و مشتوب * سنج به و سنج
 علیه بودن کردن را در رسانیدن و باشو * سنج پروزن و سهل و سانس پروزن
 فاعل هر جانور از قسم طائردان که از بهاری چپ تیر افتد و آید * سنج الظبی
 در آمد آه و از بهاری چپ بسوی بهاری راست * سنج بالضم مصدر از آن
 * برج الظبی خلاف آن و عرب قال فیکم کیر از سانس و قال به از بارح * سانس الظبی

از باب مفاعله همچین اعی کوبیده شعوه جوبت له ماطر العساح بأشامه من لی
بالسائح بعد البارح و کیست کفیل من له آوردن سانج بعد از بارح یعنی نه آوردن
مبارک بعد از شوم و مسیح روزن فعل بمعنی سانج و مردارید و بعضی رشتۀ مردارید را
گرفتند که مردارید و روی نکشده باشند و معنی زیور مسیح و وزن زینر نامی است
و احتسبته عن کذا از باب استفعال و تفسیحه از باب تفعل و مستحور کردم او را
و سخنان بالکمر قعبه ایست در معنی و نامی است گرفتار تسخیر من الیریع یعنی بکرد
از باد و جل مسخیم یوزن شعر جل مردی که شب نخشد و در حدیث علی است
علیه السلام مسخیم اللیل کافی جانی لا انام اللیل یا نامت یقظا ید او در روایتی مسخیم
نیز آمده یعنی بکشد و عقیب و مسطاح و بالکمر ناکه فراخ فرج و ساحه ناحیه
و کشادگی میان خاتمه های قبیله و ساح رسوخ بالضم و ساحات جمع آن و مسیح بالفتح
و فتن آب و روی زمین و ساح الماء از باب ضرب روان شد آب و روی زمین
و مسیح بالفتح و سخنان بالتحریر مصدرها از آن و در حدیث زکوة است ما سقی
بالسبح و سقیه العشر یعنی چیزی که سیراب کرد و شود آب روان در آن شروعت
و ساح الظل و کشت سایه و مسیح بالفتح آب روان و کلمی که خطر دارد و برد مسیح
جاد و خطو طاره عباه و مسخه کلم خطر طاره جراد مسیح ملخ خطو طاره و روی
مسح را می که ظاهر و پدید بود را های خرد آن و مسیح نه زغر و جشی و اگر بند
بصحت داشتن خطهای فاصله میان شکم و پهلوی مسیح نه چشمه ایست از آن بی حسان
بن عرف رسه رود اندر ریما مه سیاحت با نکس و رسوخ بالضم و مسیحان و مسیح
بالفتح زفتن در زمین برای عبادت رازینجا است مسیح بن مریم و سائح روزه دار
ملازم مسیحان ها و سخنان نهوی است در شام و نهوی است دیگر و بصوه که آنرا
ماحین نیز گویند و دری در بلقاء که در اینجا قبول موسی است علیه و علی نبینا السلام
و مسیحون نهوی است در ماوراء النهر و نهوی است در فتنه و مسیح با نکس کسی که مسخ
چینی رودی بود در زمین و انساح باله از باب انفعال و فراخ شد دل او شامری گوید
و شعوه اُمّی ضمیر آن نفس ایا که بعد نما ویراجع یعنی ویتساح بالهاه انساح الشوب پاره

بار شد جامه «انساح بطنه بزرگ شد شکم او در و در هشته شد از قوی» «انساح نهر از باب
افعال جاری کرد جوی را» «انساح الفرس بن نیمه در هشت اسب دم خود را» صاحب
قاموس گوید جوهری که این لغت را در شین معجمه ذکر کرده به غلط رفته و صحیح
به بین معلوم است «جهل» «ساح» و وزن کتان حدی است میان شام و روم «سبح
بالضم دهی در جامه» مسلم بن علی «سبحی» یا «سکسو» معدنی

فصل الشین

«شبح» بالتحريك كالمد و سکون ثانی نیز آمد «اشباح و مشروح جمع آن» «شبحان
بالفتح» و از بالا «رجل شبح الذراعین بالفتح و مشروح الذراعین مرد پهن دستها
و در نهاییه است در مصطفی آنحضرت علیه السلام آنکه کان مشروح الذراعین بود
آنحضرت در آن دست و بعضی گفته اند بود پهنا دستها و در رایتی شبح الذراعین
نیز آمد و نیز در نهاییه است شخص العود تراشیدم چوبه را تا پهنای کودم آنرا انعمی
«شبح» از باب کرم و منع کفید و کفانید «شبح الجلد را ز کود چرم را میان منجها
«شبح» الداهی را ز کود دها خواندستها را برای دها جوهر گوید «شعره
ذماتك من صاوات ربك کلاما» «شبح» الشبح جمع ملبدین و غار واه یعنی فرود آیند
در ره و نهاییه «در اساس است و من الحمازا الحرباء» «شبح» علی العود یعنی دراز
میکند آفتاب پرست دستها را و شاخ مانند دها خواند انعمی «شبح» ولان لنا
الحکم مت پیش ایستاد برای ما «شبح بالفتح و بالتحريك» باب بلند بنا «اشباح
مالك هرچه از شیران و کوسفندان و از همه ستوران معروف باشد گویند
هلك اشباح ماله یعنی هلاک شد آنچه معروف از شیران و کوسفندان و همه ستوران
او بود «مشبح» و وزن معظم از پوست یا ز کود «شد» و بمعنی کلیم مضبوط «شبح
ارباب تفهیل گفته سال شد پس دید یک چیز را در جبر «شبح» الشبح بهنا کرد
آنچیز را «شبعان بالتحريك» و جوب منقله «شبائیر جوهرهای که در پهنای پالان
میکند آرند» «شباح» و وزن کتان قام و ادعی در آجا «شبح» بهر سه حرکت بمعنی
تخل و حرص «شبح» به و علیه از باب جمع و ضرب و قصر فعل از آن «شباح» و وزن

شحاح و شحیح روزن فعل و شحیم روزن جمع و شحشان روزن جمع و شحان
 و حریص و قوم شحاح با کسر و اشحه و اشحاء جمع آن و شحیح روزن جمع
 و شح فرائح و معنی مواعظ و رجوی و شحاح بالفتح همچنین و شحیح نیز بمعنی
 بد خلق و خطیب و تلخ و الزمه و کوبید و شعر و لدن غدیر و حتی اذا امتدت
 الصبح و حنت القطین الشحشان المکلف و شحیح نیز بمعنی شحاح و غیره و شحاح
 و شحشان همچنین و قراب شحیح زاغ بسیار آرازه و آرض شحیح زمینی که روان
 نشود مکرر آب بسیار و شحاح بالفتح همچنین و شحیح نیز زمینی که روان شود
 از آب اندک و این لغت از اشد اداس است و چهار شحیح حریص و بالضم نیز آمده
 و قطاة شحیح سحرار و تیز و در آزه شحشان همچنین و شححه روزن و حرجه
 تروس و نیم و آراز و رکاک و ترو و آراز و در صحاح است گویند شحیح البعیر
 فی حد یوه و رکاه و انکس خالص نمود را حز و کوبید و عر و د اله و و ما این شحشاه
 مشاحه بالفتح بخیلی و تشاحلی الامراز باب تشاحلی گویند و کاردی یعنی
 بخوار استند که فوت شود آن امر و تشاح القوم فی الامر بخیلی گویند و قوم بعضی
 از آنها بر بعضی از حرف فوت آن کاره امرأه شحاح زنی که در فوت مانع
 مود ارد و شحیح روزن مسلسل کم خبر گویند از صبی صحنه و صحنه
 و صحت کرد در صحت و حال خود که بخیلی می گوید و ان حال و اهل شحان شحان
 کم شب و کسائی انشاد کرده و شعره تروح علینا الله فی صر و عها و نجاء و رومی
 کل شاد و رائی و یوفین انما دار یملا ن بعد ماه آسانی نیست بالکمال الشحان و زنده
 شحاح آتش زنه که آتشند و این هومه گویند و قدحی نکفی و ناد اشحاحه ماء
 شحاح آب اندک نه بسیار و شح بالفتح فوره شدن و شح از باب منع فوره شد و کثرت
 شد و بالضم و مشتق برای تو از دست کثرت و فراخی و انشاح از باب افعال
 و رقا افتاد و کشاد هرد و پاراه و ناچه شود و روزن حفر و روزن زمین و کلا
 شاح کاه فرائح و مشح و فوج و شوح بالفتح از ناچه و ناچه که در از بود و زمین
 و شرح و بالفتح از باب منع کشاد و پدید آوردن و دریدن و تشریح از باب تغیل

همچنین در اکودن و نه چیدن شرح الیکو بود در شیرازی یا کرده و از نزد بعضی
 جماع کوردیاری در خالیکه آن بر قفا حقیقه بود در حدیث خالد است کان
 الی من قریش یسوحون النساء بود قبیله از قریش که جماع می کرد با زنان
 در حالت استلقاء شرح الشی فراح کزد آن چیز را شرح بالفتح و شیرینجه
 بود زن قبیله در شیرین بود زن فعلیل پاره از گوشت در صحاح است شیرینجه
 و شیرین هر گوشت پاره و در آن شرح الله صدره الاسلام فافشوح فراح کزد
 ایزد تعالی سینه اش را برای اسلام پس فراح شد شرحه از آفران آهری که
 آن را خشک کرده آرند چنانکه بود و قطع نکنند آنرا مشروح شراب
 مشوح بالفتح فوج غطت مشوحها بپوشید فوج خود را زید این صمه گوید
 شغور فانک را خلد ارك من سؤید کما نضله و مشوحها یسئل یعنی تو
 انکار می کنی از خون ازو حال آنکه تو آلود بخون او شیرین بود زن فعلیل نیز بمعنی
 فوج در مشروح بود زن منبر این عاها ن تابعی مرده بن مشروح عا بینه و بعضی
 کفقه اند پسین مهمله است شرح کسی که نکههانی گشت را زکبد از مرغان
 شوا حیل نامی و بعضی شوا حیل هم گویند به تبدیل لام با نون صاحب صحاح
 گویند شوا حیل نامی است و گویا مضاف است بسوی ایل انجهبی در اساس
 است فلان بشرح النما اظهار در همبست می کند بسوی دنیا و مالی از آنکه تشریح
 الی کل دئیة چیست که می افهم تر از همبست می کنی بسوی هر دئیة انتهی شرحه
 بن غرة از قبیله سامة ابن لوی است بدو شرح بطنی است شواحه بالضم
 زنی است همدانیه که اقرا کرده بود به زنا پیش علی علیه السلام و نام ام
 سله محدثه شیرین بود زن زید و شراج بزوزن کتان نامها اند و ابو محمد
 محمد الرحمن بن احمد بن محمد بن ابی شریح اقصاری شیرینی صاحب
 بغری است و همدانیه بن محمد شویخی و هیة الله بن علی شیرینی محدثانند
 راجل شرداح القدام یا کسوز مرد دشت و یمنایا و آن
 مردی که در دشت کوشه بود و از ویزر کاز شیران

و سکون ثانی جمع آن * تسلیم بر وزن تفعیل بوهنه کردن و این لغت سوادیه
 است * مثلج بود وزن معظم جای بلندی کهوتران * شنج * بضه تین * مستحان * شناختی
 بالفتح و شناج بود وزن کتاب رشناحیه یا بالتخفیف در از دجیم از شتران
 * در صحاح است شناختی در از * زجل شناج مرد در از بار احذف کردند با تنوین
 بسبب اجتماع ساکنین انهمی * کوشناج بود وزن ثمان شتو جران * بکوه * شناحیه
 بالتخفیف شتر ماده جران * شنج از باب تفعیل زشت گفت از راه * تشویج *
 از باب تفعیل انکار کردن * شنج * با کسر کهاهی است معروف * اشاحب الارض شنج ناک
 شد زمین * شنج نیز نوعی از چادر یعنی رعبی مرد کوشنده در کار در یعنی ترسان * شایج
 و مشیج از باب افعال نیز یعنی کوشنده در کارها * شاج را شاج علی حاصه و شایج
 از باب مقارعه کوشش کرد در حاصه خود * شیاخ بود وزن کتاب مصدر از ان
 * در صحاح است شایج و اشاح ترسید شاعری گوین * شعره اذا سمع من الوزن
 رباح * شایخن منه ایشیاخ * شایج و شخسان بالفتح غیور بسبب خوف
 بر حزم خود * شخسان نیز یعنی دراز با کسر نیز آمد * کسی که آرازیوم کند
 در دین و دین را پس که بشماردم بر آرد در دین رکوهی است بلند و حوالی
 قدس * شیاخ با کسر قحط و ترس رکوشش در هر چیزه * شخه با کسر و چشمه ایست
 در جانب شرق قدس و دهی است در حلب از اینجا اند و سلف بن اسماعیل المحسن
 بن محمد تاج محمد و مولای او بدو در پسران محمد بن یزید و احمد بن سعید
 بن حسن و احمد بن محمد بن سید محمد ثانی شخمون * مشیو جاء بالمدی بالقصر
 زمینی که شیخ زو پازند * هم فی مشیو جاء و مشیخی من اقوام آنها در کاری هستند
 که مبادرت می کنند آفریاد را اختلاط اند * شایج از باب مقارعه قتال کرد
 با یکدیگر * مشیج بالضم پیش آیند * بو تو در مانع از چیزی که پس پشت اوست
 * تشیج بر وزن تفعیل ترسانند و دیدن بسوی خصم به تنگی * ذوالشمج
 نام مرضی در یماه و جزوه * ذات الشیم مرضی در دیار بنی یزید
 * در صحاح است * اشاخ القوم بن نیمه فروغت اشپ دم خود را * صاحب

قاموس گویند مصحح و معین مهمله است در جوفی تصحیف کرده را بن و اخذ از
کتاب البیت نموده است و آشیخ بو وزن احمد حصنی درین

فصل الصاد *

ص ص

ص صیح و بالضم نحو اصباح جمع آن و نوزد بعضی اول و ز که آن را صباح و صبحه
و اصباح و مصحح بو وزن مدغم گویند و آشیخ در آمد در ص صیح و میانی مادر نیز آمده
ص صیح از باب تغذیل گفت آنها را صبحا و صبحا یعنی نعت یا بعد هنگام صبح و آمد
آنها را وقت صبح و ص صیح از باب منع آمد آنها را هنگام صبح و در شانید آنها را
ص صبح و آن بالفتح شبیری که در شنید و شد با ممداد آن و شبیری که در وقت صباح
نور شد و نفاقه که در شنید و شد هنگام صبح و یوم الصباح و در غارت اعشی گویده قد اف
الصباح اذ النعم ثار و ص صیح بالضم غراب با ممداد و بالفتح نیز آمد و نوز
خوردی که بآن شغل کنند با ممداد آن و ص صیح از باب تغذیل شغل کرد به ص صیح و نیز
سیاهی مایل به سرخی یا رنگی است مایل به شهادت که آن صیدی یا سیاهی آمیخته
باشد یا رنگی که مایل به صفت بود یعنی صیدی یا صیدی آمیخته با ص صیح صفت مذکور
از آن و ص صحا و صفت مؤنث و آئینه لضمی خامه به هم ص صیح و کسر آن آمد م
او را در وقت صباح و روز پنجم و آئینه ذ اصباح و ذ اصبح آمد و او را پگاه
و استعمال این کلمه غیر از ظرف نیامده و در ص صحا است آئینه صبحه کل یوم
و آئینه کل یوم آمد و او را با ممداد و روز شبانگاه و روز و لقیته صبا حا
و ذ اصباح و این ظرف غیر ممکن است و آنچه در قول شاعر آمده و ص صحت
کل اقامه ذی صباح و استعمال آن در غیر ظرف است و پیوسته گویند که این
لفظ خشم است آئینه و آشیخ بو وزن احمد شیر درند و موی صیدی آمیخته
با سرخی از روی خلقت و اصباح از باب ابدلال و ص صیح از باب همع فعل
از آن و ص صیح بالفتح و ص صیح بالضم مصدر از آن و در قاموس است مصحح بو وزن
مدغم جای بامداد و وقت آن شاعری گویند و ص صیح السجود و حدیث بمسی
در ص صحا است که مصحح بالفتح معنی بر اصل فعل است پیش از اینکه مزید شود و اگر

مبنی بر آنست بودی مُصَحِّح بضم میم کفحه می شد انتهی * مصباح یا لکسز چراغ
 و ناطقه که صبح کند در میرک خود و به چویدن نورد تا بلند شدن آفتاب بسبب
 قوت خود * در صحاح است از اسمعی که این مستحب است دشوهران انتهی
 * مصباح نیز منان بهنا و قدح بزرگ که بدان صبور کنند * مصابیح جمع آن
 * مصحح یا لکسز نیز قدح بزرگ * صبرکحة و صبورح بالفتح ناطقه در شمشاد * بهامدادان
 * صحاحه بالفتح جمال * صحیح از باب کرم صاحب جمال شد * صبیح پر وزن شیرین
 و صبح پر وزن غراب و صبح پر وزن رمان و صبحان پر وزن سگوان صفتها
 از آن * رجل صبحان بالتحریک مودی که تعیین نماید و صبورح کردن * تصبیح
 یعنی شداء یعنی طعام چاشنی و آن اسمی است که مبنی بر تفعیل شد * در حدیث
 مولد است آنکه کان یتیمانی حجرانی ظالیم و کان یقرب الی الصمیمان
 تَصْبِیحُهُمْ فَتَحْتَلِسُونَ وَ یُکَفُّ * اَصْحٰی تا زبانه و آن نسبت است بسوی
 دی آنست که لقب پادشاهی است از پادشاهان بمن از اجداد مالک
 بن اقس * اصطیح از باب افتعال روشن کرد چراغ را و نوشید صبورح راه * مضطیح
 و صبحان بالفتح صفت از آن * اَصْطَحَّحَ از باب استفعال روشن کرد چراغ را
 را زینجاست در حدیث جابور رضی الله عنه در شکوم مئمه و یسته تصبیح بها الناس
 یعنی روشن می کنند مودم به ششم مئمه چراغها را * اصباح چراغ روشن کردن
 در حدیث سلمه بن اکوع است فاصحی سوا جک اصلاح بکن چراغ خود را
 و روشن کن آنرا و هم ازینجاست حدیث یحیی بن زکویا غلیظا السلام کان یختم
 بیت المقدس نهار و یصیح قیه لولا یعنی در روز خد مت می گود بیت المقدس را
 و روشن می گردانم شب چراغان راه * صحاحیه بالضم سناهای پهنا * صححاء
 پر وزن همرا و مصبیح پر وزن محدث نام در اسمی * دم صحاحی بالضم خرن
 بسیار سرخ * صحاح بالضم شعله قندیل * و مصباح بطنی است * در صحاح نام موضعی
 در رئیس از قبیله حنیزه * صحاح رصیح بضم هود و در جشنه اند در برابر
 نمکی * صحاح پر وزن سحاب این فذیل بود از زعفرانیه * صحاح بن خاقان

کرمی و صبح و روزن قراب این طریف حاصلی و صبح لغتین در خشد کی
 آهن و ام صبح بالغم مکه و صحت القوم الماء از باب تغذیل سیر آردم
 نرم را تاراد و کردم آنها را رقت صبح بر آب و صبح پیدایش و نه بین رشد خود را
 و حق صبح حق آشکارا و صبحه بالغت قلعه ایست در دیار بکر و صبح بالغم و صحت
 با کسر و صبح بالغت رفتن بهاری و معنی میرادی از هر عیب و صبح از باب صرب فعل ازان
 و صبح و صبح لغت ازان و صبح با کسر و استقامت و صحنایم جمع ازان و در صبح است
 صبحه الله و صبح و صبح بالغت و کذلک صبح الادیوم و صبح الادیوم به معنی ای غیر
 منقطع و ام صبح از باب افعال قد رست شد اهل اردجار بایان اوده در صبح است
 و بگوید ام صبح القوم فهم مضنون و رکاء که رسیده باشد جار بایان قومی و آفنی بعد ازان
 در ر شود و در حدیث است لا یوردن در عاده علی مضینه و ام صبح الله و یأتند رست
 کند حد الا لان را اصرام مضینه و فتح ماد و کسر آن یعنی تند رستی داده می شود
 له و ز و ه و صبح هر روز و صبح در روز سلسال و صحنان
 در روز و معرآن و مین همواره و صبحه بزاد تافه و صبح شجاع گوید و صحنه
 تبت به الله نام و صبح للطریق بالغت و افی که در شت بود و صبحه وارنمرد و صبح
 الامرا ز باب دحرجه آشکارا شد آن کاره و صبح کمی که در معنی او صبح بود
 و کسی که جبرهای باطل آرد و صبح هر روز و صبح نام موصی در محوس و والد محرز
 یکی از اولاد قیم الله بن ثعلبه و بن قومی از تیم و بن ر قمر از طی و صحنان
 نام موصی میان حاکم رفتن موه و صبح نام اسپ اسد بن رفیع طائی و رحل و صبح
 و صبح و ح و هم هر دو مردی که تنوع کند و قایق امور و این احاطه کند و در اند
 آثاره الثقات الصحیح و توصیف و با صاف معنی باطل مقول گوید و شعره
 و زما د کرده و بعد مهرها و لبحر ان الالثرقات الصحیح و حویری گوید
 الثقات الصحیح معنی باطل نقل کرده است آن را او همیده و ره و صبح است
 الثقات المسان و این هر دو ترکب با صاف و تراست پیش من و صبح
 بالغت نانک کردن مردم و طائر و صبح الرجل و الثقات از باب صبح نام و در داشت

مورخ آراز خود را «صَدَحَ بِالْفَتْحِ» و «صَدَّاحَ بِالضَّمِّ» مصدر و «صَدَّاحُ بِالْأَن» اسم و «رَمَزُهُ صَدَّاحٌ» صَدَّاحُ بِرُوزْنِ جَعْفَرٍ و «صَدَّاحُ بِرُوزْنِ صَوُوحٍ» و «صَدَّاحُ بِالْفَتْحِ» و «مِصْدَحُ بِالْكَسْرِ» مِصْدَحُ آراز «صَدَّاحَهُ بِالْفَتْحِ» و «بِالضَّمِّ» و «بِالتَّخْرِیکِ» مِصْدَحُ ایست که بآن افسون کنند زنان مردان را «صَدَّاحُ بِالْتَّخْرِیکِ» هلم و مکان خالی در شعله کوچک درشت سبک و بار درختی است سُرُوحُ تراز و «تَبَّابُ دِشَنُکِ» نیناد مار سیاه «صَدَّاحُ» بآن کسور جمع آن «صَدَّاحُ» شیور در نزد «صَدَّاحُ بِالْفَتْحِ» نام ناقه ذی الرِّمَّةِ هم او گوید «شَعْرُ» رایت النَّاسِ یَنْتَعِجُونَ عِشَاءً و قُلْتُ لَصَدَّاحُ انْتَعِجَ بِلا و «صَدَّاحُ» نیز اسپ درشت آراز «صُرُوحُ» بِالْفَتْحِ گوشک و هوریناء بلند و گوشکی است آزان بِحُثِّ نَصْرَبِه نَزْدِ یَکُنِ بَابِ رِیَا لَتَخْرِیکِ خَالِصِ از هر چیز شاعری گوید «شَعْرُ» تَعْلُو السَّیُوفُ بَابِ یَدِهِم جَمَاعِهِمْ «کَا» یُفْلِقُ مَرَدَّ الْأَمْرِ الصَّوُحُ «صُرُوحُ» و «صُرُوحُ» بِالْفَتْحِ و «بِالضَّمِّ» تَبَّابُ عَنِ خَالِصِ از هر چیز «صُرُوحُ» و «صُرُوحُ» اسم آزان «دُرُوحُ» است «صُرُوحُ» بِالْفَتْحِ زمین درشت عهد گوید «فَتْخَاءُ» لَاحِ لَهَا بِالصَّوُحِ الذَّوْبُ «دُرُوحُ» است «صُرُوحُ» شیر خالص که رفته باشد گفت آن «صُرُوحُ» الدَّارِ صَحْنِ خَایَه «صُرُوحُ» نَسْبَةُ از باب کَرُم خالص شدن نسب او «صُرُوحُ» کسی که نسب او خالص بود و آمیزش ندارد «صُرُوحُ» بضم اول و فتح دوم و «صُرُوحُ» جمع آن «شَعْمَةُ» مصارحه «صُرُوحُ» بآبِ الضَّمِّ و «الْكَسْرِ» اراد را دشنام بروری «صُرُوحُ» بِرُوزْنِ غَوَابِ اسم آزان «کَا» صُرُوحُ با غور خالص که آمیزش نداشته باشد «تَصَوُّوحُ» خلاف تعویض و ظاهر کردن کاری را «صُرُوحُ» بِالْفَتْحِ و «صُرُوحُ» از باب افعال هم چنین «تَصَوُّوحُ» نیز بمعنی انکشاف حق لازم و متعدی فرد آمد «التَّصَوُّوحُ» فی الشَّعْرِ و فَنَ کَفَّکَ مِنِی «صُرُوحُ» کَحْلُ قَطْعُ نَکِ شَدَّ سَالِ و «بِالضَّمِّ» شد درشت «صُرُوحُ» الِوَامِ تیر انداخت تیر انداز در بر نشانه نَزْدِ «صُرُوحُ» بِالْكَسْرِ ناقه که تَه چو «صُرُوحُ» بِالضَّمِّ بالتَّشْدِید آزند شراب و با تخفیف شراب خالص «کَا» صُرُوحُ کَا هَاتِ صُرُوحُ کَا هَاتِ خَالِصِ «صُرُوحُ» بِالضَّمِّ نیز کلام خالص «صُرُوحُ» بِرُوزْنِ مَسْقُوتِ رُوزْنِ ابَرِ «الْفَصُوحُ» از باب انفعال آشکارا شد «صَارَاحُ» بمعنی نفسه از باب مَعْرِضِ ظاهراً که در لُحْنِ بَرْدِ «صُرُوحُ» از باب تَفْعِيلِ هم چنین «دُرُوحُ» است «صُرُوحُ» الْحَقُّ لَمِنْ مَحْضِهِ ظاهراً شد حق «صُرُوحُ» بِرُوزْنِ جَوْنِ

نام اسپ یقوت بی خوب د نام اسپ نهش د نام اسپ بی انشم صراح بردن رمان
 برزند است مانا نه حدیث که گوشتش می خوردند صراح بالکسوف نام حصی که
 بنا کردند آنرا احیان برای تلقین و عمارح بالشم خالص از هر چه در صراح است
 که پیش زاید است و از آنی مورد صراح بدال مملکه مودی است و کانم که
 محفوظ باشد از بی خروج لهم صوحه برآید برای آنها آشکارا و در حرج صوحه
 درجه بسیار است صردح بردن حفر و صردح بردن صردح دایب مکان هرا و
 صردح صردح می بالشم صورت سمیت فرآشکاره در بقیه و فریاد و نوازان کنند
 صردح سمیت نفس نایب سر باز زنند که فریب داده نشود در نام کرد نشود
 در چهری که پیش اوست و مرد ظریف مصطح بردن منبر سمرائی که کہا دهند ارد
 و مکانی که هرا و کنند برای حرم گوی صطح و بالفتح خائب صطح الحبل
 جای بهار نباد گره صطح الانسان بهاروی انسان صطح الروح بهاروی دوی
 صطح السیف بهاروی شمشیر و بالشم نیز آید در حدیث است صطح عرقع و اسه
 و لاصافه بحد یعنی شود بردارند صردح درارنه ظاهر کنند صطحه و حصار
 حرد درارنه بود مائل بطرفی از در جانب دایب نیز آید صطح بالکسوف جمع آن
 صطح نیز نام مودی از بی ملک هسایکی کرد قومی و از بی هاروی او را از راه
 قدر کشتن صطح از باب جمع و کردانید و بکشد است صطح عهه در کدشت از وی
 و هتر کرد در صراح است صطح عهه صطح و کردانید از وی و بکشد است
 او را صطح الابن علی التوضیح که را بدین شوا و در حوض صطح السائل بر کردانید
 سائل راه اضغه از باب افعال همچنین صطح بالسیف و دار و انه پسای شمشیر
 صطح و لا نادر شایند از راه روانی که بوده صطح الشی کردانید آید مجوز امر بص
 صطح از باب تعدیل همچنین صطح القوم و صطح ورق المصصف دید یک یک را
 صطح فی الامر قائل کرد در کاره تصفی فی الامر از باب تعدیل همچنین صطح
 الناقه رفت شیره ناقه صغوح بالشم مصدر از ان صطح ناقه شیره نته مصاصه
 از باب متاعله و تصافح از باب تعامل گرفتار دست یکدیگر صطح آسمان

صردح
 صردح
 صردح
 مصطح
 صطح

در روی هر چیز پنهان مضمون مکرر پنهان و پنهان نیز آمده و کسی
که در در جانب سواد نیست باشد و پیشانی او بلند و بعضی مقارب و خم داده
شده در حدیث است قلب المؤمن مضمون علی الحق قلب مؤمن خم داده
شده است بر حق انفع مضمون یعنی که با اعتدال باشد استخوان آن راس
مضمون سوری که فشرده بود از جانب بنا گوش تا راز شده باشد الحجة میان پیشانی
دیس کردن است قلب مضمون دلی که جمع شود در روی ایمان و نفاق مضمون
نیز ششم از تیرها و رانها معلوم نیز گویند و وجه مضمون روی نازک و نازک
صقوح بر وزن هموزم و گویم و حق گویند و وزن اعراض کنند و مانده
و با حره گویا جوایم و دی غمی کند مکرر صفت رخسار خود صفای پاره‌های هر
و موصی است صفای الباب فقه‌های در صفای شمشیرهای پنهان سنگهای پنهان
و با و یک صفاح بر وزن رمان سنگهای پنهان و چینی شران بوزن کوهان صفاحات
و صفای فصح جمع آن صفاح نیز موصی بنزد یکی ذروه مضمون بر وزن معظمه
گویند می که پستمانش و بسته باشند تا بچکانش شیر نمکند و معنی شمشیر مضمون صفاحات
جمع آن شاعری در وصف صحاب می آمده و معنی کان مضمون صفاحات بی ذراعه و انوارا
شایع الیائی این الاخوانی گویند مصفحات شمشیرها را گویند چه پنهان کرده
شده اند در قفس ساختن و تصفیح معروف عبارت از پنهان کردن و دراز کشیدن است
و در رایتی یکسوفانم آمده گویا شاعرانکشاف صحاب را حکام در کشیدن برق
ز بهم پیرمستان آنرا بعد پوشید شدن برق تشبیه داده است به دست برهم
زدن زنان فلک می‌کند دست برهم می زنند انتهی تصفیح دست برهم زدن
در حدیث است التسمیع للرجال و التصفیح للنساء و در روایتی تصفیح بقاف
نیز آمده انتهی بی جهت صفت بالتصویر یعنی در پیشانی او عرض بسیار است
رازان است ابراهیم اصفی مؤذن مدینه صفاح بر وزن کتاب مکرر است در اسما
و آن مانده صفت است که در پنهان رخساره می باشد و بسبب آن بسیار فروغ
میشود و رخساره بر کوهها اند بر سر حد نعمان اصفحه از باب افعال قلب کرد آنرا

• صلیح •
• صلیح •

• صلیح •
• صلیح •
• صلیح •

• صلیح •
• صلیح •
• صلیح •

• صلیح •

• مصلح کسی که زنا کند با هر زنی حرام باشد یا گناه صغیره یا تحریریک موی را بکنی
• یعنی موه آمیخته و صغیرا بالمدحقت ازان • صغیره یا تحریریک اسم ازان • صلاح •
• بالفتح نیکی صدق و صلاح با اسم • همچنین • صلیح از باب منع در کوم فعل ازان
• صلیح ناکس و صالح در کلمه صفت ازان • اصلحه از باب افعال به صلاح آوردن را
• اصلح الیه نیکی گوید به • صلیح بالضم آشتی مد کراخت و مؤنث هم می آید
• و نام جماعتی و نام نهری به میان • صالحه از باب مفاعله آشتی کردن بادی
• مصالحه در صلاح با کسو مصدر از ازان • اصلحا از باب افتعال را مصالحا
• به تشدید صادر و اصلحا را اصلحا فرد را آشتی کردند • صلاح بزوزن نظام نام مکه
• معتزله در کاهی منصرف هم می آید شاعری گویند • شعره ابا مطرف لم ال صلاح •
• و فککک اندامی من قریش • مصلحه بالفتح واحد مصالح • استعمال نمکون
• کردن در حواصن نقیض استفساد • و لد الشی یصلح لک یورزن یبصر یعنی
آن چیز از باب است و رزح بن صلاح محمد فی • صالحان مسئله ایست در اصطلاحان
• صالحیه دمی است به نزدیک رفی و مسئله ایست در هند و دمی است در ان و نیز
• دمی است بیرون و مشهور دمی است در مصر و نام نهاده اند به صلاح و صلح و مصلح
• و صلح از وزن زبیر • و در وزن مقطار قومی از ما می است و از دربار یک
• صلح • و در وزن چه غرضتک پهنا • جاریه صلحه جاریه پهنا • ناقه صلبه حه
• و ضم صادر نیز آمد • درشت مستقیم است به انان • صادر ح سخت شدید • و صلح
• و در وزن جعفر سطر و کد • و صلحه به زیادت هازن پهنا • و صلح الطحطخ و راخ
شد بطحا • و مصلح • و در وزن مسود و صلاط • و در وزن علاط پهنا • و صلاط • و صلاط از
اتباع است • و صلاط نام موصی • و صلاط • بالفتح • و صلاط را حدیث نیامده • و صلیح
الدراه قلب کرد در مهاره و اس مصلح سربینه • و مصلح بآنک کنند • و صلیح •
• محبت ابا کنند • و نزد بعضی مرد قوی • و صلحه • و در وزن دحوجه مردن موی سر
• و صلح راه سه در سوار راه جاریه • و مصلحه الراس زنی که سرش موی کم دارد
• که یا سترده شد • است • و صلیح • بالفتح کدا حتن حرارت کو ما دماغ راه صله

الضیف از باب منع و ضربت کند اخست که مواد ماغش را بگو می خورد و صبح با اسوط
 تا زیانه زد و راه صبح دوشتی کند با او در سوال و جواب «صباح و روزن غراب خوی
 کنند و کند بغل و بیهی داغ «صباحی همچنین «صباح بالضم نیز جانوری است
 کوچک از و بوی و بیهی که آنرا می کند از دیر که قبل کی یا برای درامیکند از دیر
 «صباح و روزن جوان زمین درشت «در صباح است صبحا و بنا اخص از دیر
 انتهی «آنج شجاعی که قصد کند سرهای دیر از راه نیزه و شمشیر زدن «صباحان
 نام موضعی «صباح و صبحی و صبحه مرد سخت که الراح بدن از فراش
 باشند و کز ته و کسی که موی سرند اشته باشد و بیهی سرده «صباح و صباح است
 در اس «صباح و موی رفته و سخت و غلیظ و روزن فعل است بکوار صبح و لام
 انتهی «صباح و صبح سم سخت «صباح «روزن سمح «روزن سمح و درشت و سخت
 «صباح صبی و صباح بالضم همچنین و نیز فرد و بیهی خالص از هر چیز «صباح
 بومند سخت شد حرارت روز «صباح بالضم شمرده رفته «طوبی صباح راه
 واضح «صباح «بالفتح صبح «صباح بالضم بد و بیهی است از آن است
 صفوان بن حسال صحابی «صباح بن اخص صحابی دیکو «صباح «بالفتح و بالضم
 د یوارادی و بیهی پائین کوه و زوری کوه که ستمین بود مانا بد یوارادی است
 الْقَرَةُ بین الصَّوْحَيْنِ حَتَّى الْمَغْلَقَةِ السَّمَاعِ یعنی انداختند او را در جانب رادی
 تا آنکه خورده شد او را در دکان «صباح از باب تفعیل پاره پاره شدن
 «انصباح از باب انفعال همچنین در حدیث استسقا «استسقا انصاحت
 جبالاً خدایا پاره پاره شدن کوههای ما و خشک شدن از نباریدن باران
 «صباح نیز بیهی ریختن موی «صباح یا یا همچنین «صباح نیز خشک شدن تره
 از بالا و بانی ماندن طراوت آن واهی انشاد کرده «صباح و حاربت الیهف
 الشمال و آذنت «مدانین منها اللذان والمصباح «صباح از باب تفعیل
 خشک کردن «صباحه التریح خشک کرد آنرا با د و التریح گوید «صباح و صبح
 البقل نأج نجی به «صباح یمانیة فی موهانکب «صباح بود زن غراب کج

در معنی خوی اخیان اصمعی انشاد کرد. «شعره جلینا الحیل دامیه کلاهه یسن
 مل سنا بکبا الصواح» و در ردای یسنل نیز آمده. «صواح نیز شیریکه غالب بود
 بران آب و زمین بشته بلند در معنی شکر و خرمه» صاحب زمینی که کاهی در تیدگی
 نیارد. «صواحیه بود زن و مانه مرئی که شکفته شود و بریزد» انصاح القهر
 از باب لغتال روشن شده ما. «متصاح آب دران بر زمین» صاحبات کوهها
 از در سواقه صاحبان نام مرصعی صاحب کوهی است و پشتهای سرخ اند به نزدیک
 عقین مدینه. «صرحان بالهم» یعنی خشک. «خله صرحانه حرما بی که شاخها بی
 خشک شده باشد» صخته فانصاح شکافم و را پس شکافته شد و بر صرحان قبیله
 از عهد قیس. «صبح» و صخته بالفتح و صباح یا بکسر و بالهم و صبحان بالتحریک
 آرازی که از نهایت طاقت برده مصایحه از مثاله همچنین تصایب از باب
 تعامل بالک وزن قوم بعضی ازان بر بعضی. «د راسا س صا ح به و صبح به و صا حه
 خواند و راه صبحی بلان بخوان از راه برای من انتهی» صاحب النخله در از شد
 درخت خرمه صاحب الغنقد و به بر آمد خوشه خرمه از خلاف خود و در از شد
 در حالیکه نردنازه برده صبح هم بصفتی مجهول تو میدند. «صبح هم فلاك شدند
 و صبحه بالفتح حداب» صاعقه آواز نوحه در صبح است قرایم لقیته قبل کل صبح و نفر
 ملاقات کردم با او پیش از هر آواز و نفر چه صبح یعنی آواز است و نفر صبحی
 تفرق داین حالت پیش از طلوع فجر و رمی نماید انتهی. «غضب من غور صبح و لا نفر
 به خشم آمد بی فلین و کثیره شاعری گوید شعر و کذب مجول یعمل انه جنه
 لا یمانه من غور صبح و لا نفر» تصبیح البقل لغتی است در تصریح و صخته الشمس معنی
 حر و حته یعنی خشک کرد انید آنرا آفتاب تصایح غنم السمف پاره پاره شد نیام
 شمشیره صباح نروژن کتان نوهی از خورشید و نفر بعضی معنی سرشوی و نام مودی
 «صباحه بزیا دة تا فخلستانی است در بهامه» صحنای قسمی از خرمای مدینه
 منسوب است بسوی بستان بسبب کشی که می بستند آنرا در درخت خرمه
 و نام آن کشی صباح بود و این از تغییرات نسبت است مانند صنعای

فصل الضاد

«ضَمَّحٌ» بِالْفَتْحِ وَضَمَّاحٌ بِالِضْمِّ آوَاذٌ مَزْدَنِ اسْبِ هُنْكَامِ دَوْدِنِ جَنَافَكِهْ دَرِ صَحَاحِ اسْتِ
 عَنْدَرِهْ كَوْرِيْدِهْ شَعْرَهْ وَالْخَيْلُ تَعْلَمُ جِيْنَهْ تَضَمُّجَهْ «فِي حِمَاضِ الْمَوْتِ ضَمَّحَاهُ ضَمَّحٌ الْخَيْلُ اِزْ بَابِ مَنَعِ
 قَدْلِ اِزْ اَن» دَرِ قَامُوسِ اسْتِ ضَمَّيْجِ وَضَمَّاحِ شَتُوَانِيْدِنِ اسْبِ اِزْدِهْنِ خُودِ آوَاذِي را
 كِهْ نِهْ مَهْمَلِ بُوْدِرْدِهْ هَمْزَهْ وَآَنِ بَانَكِ كُودِنِ اسْبِ يَاشْدِ هُنْكَامِ دِيْدِنِ هَلَقِ وَنَزْدِ
 بَعْضِي دَوْدِنِ اسْتِ كِهْمَزِ اِزْ تَقْرِيْبِ كِهْ نُوْمِي اِزْ رَفْعِ رَاسِبِ اسْتِ «ضَمَّحِيْثُ الْغَاثِ
 الْبَشِيْثُ» فَانْضَمَّ تَغْيِيْرُ دَا اَتَشِ اَخْيِيْرُ رَاوْمَا لَقَهْ نِكُورْدِ رِ تَغْيِيْرُ اِدْنِ اَنِ بَسِ مَتَغْيِيْرُ شْدِ
 اَنِ چِيْرُ شَاعِرِي كَوْرِيْدِ «شَعْرَهْ» فَامَا اَنِ تَاوَرُ جَنَاشِ وَاوَهْ اِيْهْ اَللّٰهُمَّ اِنْ مَقْهُورًا ضَمَّحَاهُ
 دَرِ صَحَاحِ اسْبِ اَنْضَمَّ لُوْنَهْ اَنْدِ كِي مَتَغْيِيْرُ شْدِ رَنْكِ اِرْبِهْ سِيَاهِيْ شَاوَرِي كَوْرِيْدِ
 جَلِقَتْهَا قَبْلَ اَنْضَمَّاحِ لُوْنِي وَضَمَّحٌ بِالْكَسْرِ خَاكِسْتَرَهْ ضَمَّاحِ بُوْرُوْنِ غُرَابِ اَوَاذِ رَوَاهِ وَنَامِ
 مَوْضِعِي وَنَامِ مَحْدُثِي «مَضْمُوحَهْ» يَنْكِي كِهْ اِزْدِي اَتَشِ بُوَارْتِدِ «ضَمَّيْجِ» نَامِ اسْبِ اِزْ اَنِ
 رَاسِبِ بِنِ شُرُوْقِ رَا اَنِ شُوِيْعِرُجْدِ بِنِ حَمُوَانِ رَا اَنِ حَاذِرُوْقِ حَنْفِيْ خَارِجِي رَا اَنِ
 سِهْمِ جُعْفِي رَا اَنِ دَاوِدِ اِبْنِ مَقَّمِ «ضَمَّيْجِ» بُوْرُوْنِ زَبِيْرُ نَامِ دَرِ اسْمِي يَكْنِي اِزْ اَنِ حَصِيْنِ
 بِنِ حُمَامِ رِيَكِي اِزْ اَنِ خَوَاتِ بِنِ جُمُوْرِ «ضَمَّحٌ بِالْفَتْحِ» مَوْضِعِي كِهْ بُوْمِي آيِنْدِ اِزْ اَنِ اِرَاقِ
 مَزْدَمِ اِزْ هُرَقَاتِ «ضَمَّاحِ» بُوْرُوْنِ شَدَا اِبْنِ اسْمِ مِلِ كُوْنِي وَضَمَّاحِ بِنِ جِدِ بِنِ مَلِ
 مَحْدُثَانِدِ «ضَمَّحَاهُ» يَالْمَلِكُ كَانِي كِهْ عَقْلِي كُورْدِ يَاشْدِ دَرِ اَنِ اَتَشِ «مَضْمُوحَهْ» اِزْ بَابِ مَخَاْلَهْ
 دِ شَنَامِ دَا دِنِ وُورُوْرِهِ جَنْكِ كُودِنِ «دَرِ صَحَاحِ اسْتِ مَضْمُوحِ» نَامِ مَرْدِي اسْتِ
 «ضَحَضَاحٌ» وَضَحَضِجِ بُوْرُوْنِ جَعْفَرِ آبِ اَنْدَكِ وَبَعْضِي كُوِيْنْدِ آبي كِهْ تَا شَعَالَنْكِ
 وَنَصْفِ سَنَاقِهْ اَبُوْرْدِ وَنَزْدِ بَعْضِي آبي كِهْ غُرَقَابِ يَاشْدِ «ضَحَضَاحِ» نِيْزِ بَلَفْتِ قَدْلِ بَعْضِي
 بَسِيَارَهْ غَمِّ ضَحَضَاحِ رَا بِلِ ضَحَضَاحِ كُوِيْنْدِنِ اَنِ دَشْتِ وَاَنِ بَسِيَارَهْ ضَحَضِجِ السَّرَابِ دَرِ خَشِيْدِ
 سَرَابِ «تَضَحَضِجِ السَّرَابِ» هَيْجِيْدِيْنِ «ضَحَضَاحَهْ» وَضَحَضِجِ وَضَحَضِجِ بَضْمِ اَوَّلِ دَسُوْمِ
 رَوَانِ شْدِنِ سَرَابِ «ضَحَضِجِ السَّرَابِ» اَشْكَا رَاشْدِ سَرَابِ «ضَمَّحٌ بِالْكَسْرِ» اَفْعَابِ
 وَرُشْنِي اَنِ دَرِ جَدِيْتِ اسْتِ لَا يَقَعُّنَ اَحَدُ كَمْ بَيْنِ الضَّمِّ وَالظَّلِّ فَا نِهْ مَقْعَدِ
 الشَّيْطَانِ يَعْنِي نِهْ تَشِيْنِدِنِ كَسِي اِزْ هِمَا مِيَاَنِ اَفْعَابِ وَاِيَهْ چِهْ نَشَسْتَنْكَا «شَيْطَانِ» اسْتِ

یعنی بطوری نه تشبیه که نبی در آفتاب در پیش در سایه بود و در الرمه
در وصف آفتاب پوست کوبیده شعوره **هَذَا الْكَوْنُ الْأَعْلَى رَاحَ كَانَهُ مِنَ الْهَيْمِ**
و استعجاله الشمس اخضره ضحی بالکسور زمین بی درخت رکشاده و زمین بی که
بدان آفتاب رمد و از ایستادست حاء قلان بالفتح والرفع یعنی آورد
چیزی را که طالع کرد بر آن افتاب و در زیر آن ناد یعنی مال بسیار
آورد و عمامه می گویند بالفتح والرفع و آن غلط است در حدیث است
لوما تَكْفُ عَنِ الضَّحَى وَالرَّيْحِ لِوَيْتِهِ الْزَّيْبُوهی اگر می مرد کعب زمی کند است چیزی
که بر طالع کرد آفتاب و زمین ناد که کمایه از مال بسیار است هر آینه دارن
آن زبهر می شد و پیغمبر حد اصلی انه علیه وآله وسلم میاں کعب در زبهر احوث
کرده بود و در راهی عن الضمیر والرفع نیز آمده و در مجمع الامثال می دانی است
از این الایراقی ضحی چیزی که بر آن آفتاب تابد و در هیچ چیزی که با ن ناد
رسده و زهری گویند ضحی در اصل صحی بود یا حذف کردند و بجای آن حولی از
جنس حولی که در کلامه بود آوردند و آن حاء است چنانکه در همدقن که در اصل
قی بود لانه بقی ای در خود و بولحذ اصلا یعنی ذخیره نهاد و میشود در گذشته میشود
اصل مثل قول عرب لغوت الفم یعنی کوفتم کوفشند و اصل ذخیره و ابرهیم که در
اصلش ریه بود از ریح هم و صرحا و از حذف کردن و هوش آن حارا تشدید
دادند و معنی آن آورد چیزی را که عاف و آشکارا بود و این معنی زده می شود
برای کسی که مال بسیار آرد و صرح **بِالْفَتْحِ** یکسو کردن و صرحه از باب منع
در کرد و یکسو کرد آنرا و صرحه فی الثوب انداختن از حریشتن جامه را به شی
مضطرح چنانچه انداخته شد و در گوشه و در لسان است صرح بالفتح چیزی را گرفته
بگوشه انداختن شاعری گویند شعور فلما ان ماتین علی اصاح صرحن حصاه
انتا ناعز یا صرح معنی شهادة القوم محروح و کرد شهادت قوم را و انداخت
آنرا از منابه باطل کواری نه شد و صرحه الدابة ورحلها از باب منع نکرد
متر و بهای حرد و صرحه الدابة از باب نصر و همچنین صراح بالکسر مصدر از ان

« ضَرُوحٌ بِالْفَتْحِ مَتْرُوكٌ لَكَ وَنَ » ضَرُوحٌ لِلصِّمَةِ كَقَوْلِهِ يَمْنَعُ قَبْرُ بَرٍّ مَوْدَهٌ « ضَرُوحٌ
 الْمَرْقُ كَأَسَدٍ بِأَزَارٍ « ضَرُوحٌ بِالضَّمِّ مَصْدَرُ رَازَانٍ « أَضْرُوحُ السُّوقُ أَزْيَابُ أَفْعَالٍ كَأَسَدٍ
 كَرْدَمٍ بِأَزَارٍ « ضَرُوحٌ بِالتَّحْرِيكِ مَوْدٌ فَاسِدٌ « نَيْمَةُ ضَرَحٌ نَيْمَةُ فَاسِدٌ « ضَرَّاحٌ بوزن قطامٍ
 بِمَعْنَى اِضْرَحَ اسْتَبَدَّ بِمَعْنَى يَكْسُو شَوْهَ ضَرُوحٍ بوزن جَوْنِجٍ بِمَعْنَى يَعْمِدُ بِمَعْنَى قَبْرِ نَزْدٍ بِمَعْنَى
 شَكَاكَ مِثْلَ قَبْرِ بَعْضٍ كَوَيْفِ قَبْرِ بِي لَحْدٍ « ضَرَحٌ أَزْيَابُ تَصَوُّعِ اِزَانٍ « ضَرُوحٌ بِالْفَتْحِ
 مَصْدَرُ رَازَانٍ « ضَرَّاحٌ بوزن غَرَّابٍ كَهَانَةٌ أَيْسَبُ آبَا دَانٍ بِرَأْسِ اِجْمَانٍ چَارَمٌ « قَوْسُ ضَرُوحٍ
 كَمَا نَ سَخَتْ جَهَانَنده تَبَرَّاهَ صَارَحَهُ أَزْيَابُ مَقَاعِلَةٍ يَكْدُ كُورَادِ شَهَامٍ دَادِ بَرِ يَكْدُ كُور
 تَبَرَّاهُ اِخْتِ وَا يَكْدُ يَكُو نُزْدِيكُ شِدَّ « ضَرُوحٌ بِالْفَتْحِ تَارِيَّانَهُ وَدَنَ « أَضْرُوحُ
 أَزْيَابُ أَفْعَالٍ فَاسِدٌ كَرْدَمٌ « كَأَسَدٍ تَجُودُ وَدَرْدُ كَرْدَمٌ مَضْرُوحِي بِالْفَتْحِ جَوْنِجٌ دَرَّازِي
 « مَضْرُوحٌ بِالْفَتْحِ « مَعْجَنِينَ « مَضْرُوحِي نَبِزٌ سِيدٌ بَزْدُكَ شَاعِرِي كَرِيدٌ « شَعْرَةٌ بِأَهْضُ مِنْ
 أَمِيَّةٍ مَضْرُوحِي « كَانٌ جَهْمِيَّةٌ سَيْفٌ صَنِيعٌ « وَسَبِيدٌ أَزْهَرُ جَوْنِجٍ بِمَعْنَى دَرَّازِي وَنَامِي
 اسْتَبَدَّ « هُوَ فَجَلَةٌ بِنَ ضَرُوحِي بوزن زَبَرْدٍ نَزْدٍ بِمَعْنَى شَوْنِجٍ بِشَيْنٍ مَعْجَمَةٌ « حَا بِي
 اسْتَبَدَّ وَنَامٌ نَهَادٌ « اِنْدَ بَهَ ضَارُوحٌ بوزن شَدَادٍ وَمَضْرُوحٌ بوزن مَحْدَثٍ
 « ضَرِيحَةٌ نَامٌ مَوْضِعِي « ضَرِيحٌ بِالْفَتْحِ اِنْكَبِينَ دُمُقْلٌ بِخِطَّةٍ وَشَبِيرٌ رَقِيقٌ آمِخْطَهٌ « ضَيَّاحٌ
 بِالْفَتْحِ نَبِزٌ مَعْجَمِي شَبِيرٌ رَقِيقٌ آمِخْطَهٌ « ضَيَّاحٌ الرَّجُلُ دَضُوحَةٌ نَوَاشِيدٌ اِدْرَاضِيحٌ
 بِمَعْنَى شَبِيرٌ رَقِيقٌ آمِخْطَهٌ « ضَيَّاحٌ اللَّيْنُ أَزْيَابُ تَدْوِيلٍ آمِخْطَهٌ شَبِيرٌ اِهَابُ آبٍ
 « ضَيَّاحٌ اللَّيْنُ اِزْثَلَاوِي مَجْرُودٌ « مَعْجَنِينَ « ضَيَّاحٌ بِاَلْكَسْرِ بِمَعْنَى ضَمٍّ دَا زَاتِمَاعٍ بِمَعْنَى اسْتَبَدَّ
 وَدَرِّ لِسَانٍ اسْتَبَدَّ اِزْثَلَاوِي زَبَرْدٌ كَهَ هَرَكَا ضَيَّاحٌ رَاثِنَا آرَنَدُ بِمَعْنَى تَجُودٌ « تَضَمَّنِي اللَّيْنُ
 ضَيَّاحٌ شَبِيرٌ بِمَعْنَى رَقِيقٌ رَا مِخْطَهٌ شَدَّ « تَضَمَّنِي الرَّجُلُ نَوَاشِيدٌ ضَيَّاحٌ رَا « ضَا حَه
 بِمِثْلَ دَنَزْدٍ بِمَعْنَى بَعْضِي بِمَعْنَى چَشْمٍ « عَمِشٌ مَضْمُوحٌ نَانَ آمِخْطَهٌ « ضَيَّاحٌ بوزن كَتْمَانٍ
 نَامِي اسْتَبَدَّ بِنَ ضَيَّاحٌ مَحْدَثِي اسْتَبَدَّ اِهَابُ الضَّيَّاحِ اِنصَاوِي نَعْمَانُ بِنَ ثَابِتٍ
 صَحَابِي بَدَزِي اسْتَبَدَّ « مَتَضَمَّنِي كَهَسِي كَهَ وَارْدُ شَوْهَ دَرِّ حَوْضٍ بِمَعْنَى اِيْنَكَهَ نَوَاشِيدٌ
 بِأَشَدِّ اَكْبَرِ اِزَانٍ دِيَا تِي مَاقِدٍ « بِأَشَدِّ چَبَرِي آمِخْطَهٌ بِاَغْيَرِ آبٍ وَحَدِيكٌ اَسْتَبَدَّ
 مِنْ اَعْتَدَلِ اَلْمِهَ اَخُوهُ مِنْ ذَنْبٍ قَرْدٌ « لَمْ يَهْدِ عَلَى الْحَوْضِ اَلْاَمْتَضَمَّنِي بِمَعْنَى كَهَسِي كَهَ هَدَرَ

آرد پیش از برادر را و بعد از گناه پس برگرداند از او و بخواند شد و در زیارت
پیش من بر حوض کورثو مکرر بعد از او بدین که نوشید باشد آب حوض را
رکن داشته باشد اندکی از آب تیره آمیخته با غیر خود صاحب الملاد حال شدند شهرها
فصل الطاء

مطبخ و در وزن معتظم قریبه طح و بالغت کسری در بهاشته با ما بیدن و گرفتن چیر و
طح از باب دح و حه شکست و پویشان کرد آنرا برای هلاک کردن و حقدین
از آنکه ماعلیه طح طح با کسری نیست و روی چیری ماعلی را ماعلی طح نیست
و سراد مری و آطح از باب افعال ساقط کرد در انداخت آنرا و طح طح بالغت شیر
در و طح مضمتین مواضع مالیدن بهاشته با و اطح از باب افعال کسری در و
مطح و در وزن مدیه مؤحوسم گوشت در بعضی گوشت بر آمدن کی است مانده فکته
مغول در پای گوشت که می خراشد بدان زمین راه طرح و بالغت انداخت
طرحه الشی و طرح به از باب مع انداخت و در کرد آنرا و طرحه از باب
و افعال و طرحه از باب تغذیل و طرحه است که هرگاه بسیار کنند فعل
طرح را اگر بعد طرحه از باب تغذیل و طرحه انشی من و ده انداخت آن چیز را از دست
خود طرح علیه المسأله انداخت و روی سرال راه در اما سن است طرح و افعال المطارح
انداخت بر ای آنها معارض و امطارح جمع مطروح است و وزن و معنی مغروش
و طرح له ای ماده انداخت بر ای او نگه راه طرح کلود ادلی و افعاله انداخت
جادر را بر سر و درش خود افعالی و طرح با کسری و طرح و وزن و طرح و وزن
فعل معنی مطروح یعنی انداخته شد و طرح الکوی بقلان کل مطروح یعنی انداخت
در روی فلان را در هر جای دور و ذوالر می گویند شعوره الماتی قبل آن تطروح الدوی بهما
مطرحا و قبل این بر اماه طرحه الذهر کل مطروح انداخت او از مانه در هر جای دور یعنی
حد کرد او را از اهل و عشره اده طرح و التحریک مکمل و غیر افعالی گویند شعوره تحتی الحمد
و تسو لللی و ثری ناریک من تالی طرح و بیه طرح نیست و طرح و وزن و و و طرح
در وزن صاح بر معنی بیدار است و یا و طرح و یا و بیدار و انداخت و طرح و وزن و و و

* تَوْسَ طُورُحٌ بُورُزَنَ صَوْرَ سِیَا رَجَهَانَدَن * تَمِرَ رَا * نَخْلَه طُورُحٌ جَرَمَاهِن دَر اَرشَا خِنَا
 * رَجُل طُورُحٌ مَرْدِی کِه هَو کَا * جَمَاع کَنَد بَار دَا ز کَنَد زَن رَا * طُورُحٌ بِنَاء * اَز بَاب
 تَجَدُّدِل دَر اَز کُود بِنَا رَا سِیَا رَا * طُورُحٌ بِنَاء * یَزِیَا دِت مِم * چَیْنِیْن * دَر صَحَاح اِسْت
 کِه مِیْش زَا یَد اِسْت رَا زِیْن جَا سِت کِه نَامِیْد * شَد طُورُحٌ مَاج بِن حَکِیْم بَکَسُو ثِیْن
 دِت شَد یَد مِم * سَنَاء طُورُحٌ کُوهَان دَر اَز * طُورُحٌ مَطْرَح بُورُزَن مَن مَو چِشَم * بَیْجِل نَظَر
 * دَر اَسَاس اِسْت طُورُحٌ طُورُحٌ چِشَم مَعْد نَظَر وَا طُورُحٌ بَعِیْنِک یَعْنِی بَه بَیْثَن بَه چِشَم خُود
 طُورُحٌ کَرِیْدَن * شَعْرَه وَا طُورُحٌ بَعِیْنِک هَل تَوِی اَنفَاحَا نِم * وَا کَا مَسِیْهَ دَر نُهَن دُرُومَدَن رَمِیْج
 مَطْرَح بُورُزَن مَن مَر نِیْن * دَر اَز * فَعْل طُورُحٌ لُری کِه دُور بُود جَا یِ اَن دَا خِن نَظْفَه دِی دَر
 رَحِم * طُورُحٌ اَز بَاب قُوج بَد شَد خَلَقِ اُورُزِی سِت بَا نَعِیْم قُورَاخ * طُورُحَه بَا لَفْتَح جَا دِرَه
 مَشِی مَطْرَحَا بَر مَعَارَا مَد مَانَدَن صَا حَب کَلَال دَنَا مِیْد * اَن دِی بَه طُورَاخ دَر مَطْرُوح وَا طُورُح
 بُورُزَن مَعْظَم دُطْرِیْنج بُورُزَن زُبَیْرَه سِیْر طُورَاخِی بَا لُضْم سِیْر دَر اَز * مَطْرَا حَه اَل کَلَام
 بَا م * مَضْن دَر اِیْکَنَدَن * طُورُحَان بَا لَفْتَح نَام مَوْضِعِی اِسْت نَزْدِیْک یَیْمَرَه * طُورُشْجَه *
 بَا لَفْتَح قُورُشْجَه مَکِی * ضَوْبَه حَتّی طُورُشْجَه زَدَا وَر اِن دِیْکَه قُورُشْجَه کُود اِدْرَا * طُورُمُوح *
 بُورُزَن زُیْمُور دَر اَز * طُورُحٌ مَاج بُورُزَن سَنَهَا دَر عَالِی نَسَب مَشْهُور دَر مَعْنِی سَو کَش دَر کَا ر
 * طُورُحٌ مَاج اِبْن جَهْم نَام شَاعِرِی دَدِ یَکُورِی * طُورُحٌ مَاج بُورُزَن جَعْفَر دُور نِیْن * کَام * طُورُحَا نِیْهَه
 تَکْمَلَه طُورُحٌ بِنَاء * بَلَنَد کُود بِنَا یِ خُود رَا * طُورُحٌ * بَا لُضْم وَا طُغْج بَا لَفْتَح اِمَا بَاب شَدَن
 ظَرْف رِیْلَنَد شَدَن دَر صَحَاح اِسْت دُرُوشَن ظَرْف بَحْدِی کِه رَوَان شُود اَز جَوَانِب *
 طُغْج اَلَا نَاء اَز بَاب مَبْع فَعْل اَز اَن یَعْنِی پُوشَد ظَرْف دَر طُغْجَه وَا طُغْجَه اَز تَجْمَعِل وَا طُغْجَه
 اَنَا فَعْل لِبَا لَب کُود ظَرْف رَا زِیْن جَا سِت سَبْکُوان طَاغِج یَعْنِی مَسْت اِرَا زِیْمِی وَا نِوَا
 سِیْهَ مَسْت کُورِیْدَن * مِطْفَعَه بَا لَکُسُور کُفْکِیْر * طُغْجَا حَه بَا لُضْم کُفْکَ دِیْک * اَطْفِج اَلْقِیْر
 بُورُزَن اَفْتَعْل بَر اَز دَر کُفْکَ دِیْک رَا * اَنَاء طُغْجَان ظَرْفِی کِه رَوَان شُود بِسَبَب پَر شَدَن
 اَز جَوَانِب خُود * قَصْبَه طُغْجِی کَلَسَه کِه رَوَان شُود اَز جَوَانِب * نَاقَه طُغْجَا حَه
 اَلْقُرَائِم نَاقَه سَوِیْع اَلْقُرَائِم * طُغْجَا حَه اَلْاَرْض بَا لَکُسُورِی زَمِیْن دَر حَدِیْث اِسْت مَن قَال
 کُنْ اَز کُن اَعْقُور لَه وَا اِن کَانَ هَلْمَه طُغْجَا حَه اَلْاَرْض دُورِیَا یَعْنِی هَر کِه کُفْت چَیْنِیْن رَجَیْنِیْن کِه

اینجا کنایه است از سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله أكبر بخشیدن می شود
 اگر چه بر روی کنایان بقدر روی زمین باشند و طغیث بالولد از باب منع بجهت
 کامل حلق آورده و طغیث التوبیخ القطنه بلند کردن دانه را طغیث عین پرده طافحه
 خشک و رکنه طافحه زانوقی که صاحبش ته کردن نعراند و طغیث بالفتح درختان
 بزوک و طلاح بر وزن کتاب هجین و طلحه زیادت تا یکی و ابل طلاح حبه مالکسر
 شعران طلیح خرا و بنا هم نیز آمده و آن خلاف قیاس است ناجز گوید
 و شعره کیف تری مرطلاح حیاتها و الغشویات علی ظلاتها در لسان است که طلیح
 درختان حجازی اند بارش مانند بار درخت سمه و در درخت های کچ دارد
 در سنگافش میان رادی است و آن بزوکترین درختان عفا است با شمار خاها
 و صغ و زهری گفته که طلیح درخت مغیلان را گویند و ابل طلیحه و وزن قرحه
 و ابل طلاحی و وزن سکری شعرانی که در دکن شکم آنها از خوردن
 طلیح و طلیث الابل از باب سمع در دکن که در شکم شعران از خوردن طلیح
 و ارض طلیحه بر وزن قرحه زمینی که بسیار رویاند درختان طلیح راه طلیح
 بالفتح بزکوفه حرما ری معنی موزد در صحاح است که طلیح لغتی است در طلیح
 انتمی و طلیح نیز خالی شکم از طعام و طلیح بر وزن سمع دعنی خالی شکم شد از طعام
 و طلیح نیز آب تیره که باقی ماند در حوض و طلیحه بالفتح ورق کاغذ و این لغت
 مولده است و طلیح البعیر از باب منع ماند و شد شعر طلیح بالفتح و طلاحه
 بر وزن صبا حبه مصد از آن و طلیح زید بعیر ماند و کرد زید شعر خود را
 لازم و متعدی هر دو آمده و آطلحه از باب افعال و طلحه از باب تفعیل هجین
 در هر دو معنی و بعیر طلیح با لکسر شعر ماند و ناقة طلیحه و طلیحه و طلیح با لکسر
 و طلیح ناقة ماند و در صحاح است طلیح با لکسر ماند و از شعران و جز آن یکی است
 در روی مد کرد و مؤنث اطلاق جمع آن خطه که گویند و ذکر میکند شعران و شمان
 آنرا شعره از انام طلیح اشعت الراس خلفها هداها انفاها و زفرها یعنی شعران
 کلان شکم شدند پس دم می کشند که می شنود شمان آوازهای شکم آنها پس می آید

بسیوی آنها انهمی * اَبْلُ طَلْحٍ بضم اول و تشدید لام و ا ب ل مطلق شعران مانده شد *
 « راکب ناقه را طَلْحَان کویند چه یک طَلْح سوار است و طَلْح دیکر ناقه طَلْح
 بالکسر بمعنی کنه و آن جا قوری است که هر بدن شعران و کوسقند ان چسبید
 و خون خورد کعب ابن زهیر گوید * شعر * وَجَلْدُ هَامِنْ أَطْوَمَ لَا يُؤْتِسَهُ طَلْحٌ بِضَاحِيَةِ
 الْمُغْدِنِ مَهْرُول * طَلْحٌ همچنین * طَلْحٌ بالکسر نیز بمعنی لا غر و شجان مانده *
 * و طَلْحٌ مَال یعنی آن کس در مقابل مال است که از حفاظت آن غافل نبی شود *
 * و طَلْحٌ نِسَاء یعنی آنکس تمهیت زنان می کند * طَلْحٌ بالتحريك بمعنی نعمت و نام
 موضعی * طَلَّاحٌ ضد صلاح بمعنی تباهی * طَلْحَتَان طَلْحَةٌ بن خُوْبلد اَسَدِی
 و برادر او * نام نهاد پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم طَلْحَةُ بن عبد الله راز و
 جنک احد طَلْحَةُ خَیْر و در غزو ذات العشیر طَلْحَةُ الْفَیْض و در روز جنگ
 خَیْبَن طَلْحَةُ الْجُرَد طَلْحَةُ بن عُمید الله بن عثمان صحابی است نبی و طَلْحَةُ بن
 عُمید الله بن خلف و طَلْحَةُ الطَّلْحَات کویند چه مادرش صقیه دختر حارث بن طَلْحَةُ
 بن ابی طَلْحَةُ بن عَمْرٍ مناف اصعب و در حق او گفته شد * شعر * رَحِمَ اللهُ اَعْظَمُهَا دَفَنُهَا *
 بِسَمِیْعَانَ طَلْحَةَ الطَّلْحَاتِ * طَلْحٌ بِالْفَتْحِ نام موضعی میان مدینه و مدینه * طَلْحٌ الْفَیْهَارِی
 نام موضعی از ان بنی سَنَسِی * ذِ طَلْحٌ بِالْتَحْوِیْک و مَطْلَحٌ بر وزن مسکن در موضع اند
 * طَلْحٌ بر وزن زبیر نام موضعی در حجاز * مَطْلُوح نام دهی از ان بنجمله * ذِ طَلُوح
 سردی از دیمه بن تَمِ الله ر نام موضعی * طَلْحٌ عَلِیْهِ از باب تفعیل الحاح نمود
 * طَلَّاحٌ * بِالْفَتْحِ چیزهای پنهان و باطن مغز رقیق * طَلْشَحٌ رقیق کرد آن را
 * در لسان اسف طَلْحٌ الغمز یا ریک و پنهان ساختن آن را * طَلْنَقٌ بر وزن غضنه و
 کوسنه و مانده * ر گفته شد * شاعری گوید * شعر * وَنَضْبٌ بِالْغَدَاةِ اتَّوَشَقُ * وَنُحْسِی
 بِالْعَشِی طَلْنَقٌ میناء طهوج * بِالْجَمِ بلند نکردن * طَلْحٌ بصره الیه از باب منع بلند شد
 نظرا بر سوی آن * طَلْحَتِ الْمَرْأَةُ مَرْکَشِی کو در زن * طَلْحٌ زن سرکش * طَلْحٌ به برد آتوا
 * طَلْحٌ فِی الْمَطْلَبِ در رفت در مطلب * طَلْحٌ هو چو بلند * اَطْلَحَ بَصْرَهُ از باب افعال
 بلند کرد نظر خود را * طَلْحٌ یا لکسر سوکشی و نا قرمانی * قُوسٌ قَمِیْهُ طَلْحٌ بمعنی

اسی است که در وی سر کشیده است طمع الکوس از باب تفعل بوداشت اسب هر دو
دست خود را به طمع بترکه انداخته اول را در هوا و در قمار مس است طمع که
یعنی در حیات است بظاه معیبه و حاء معیبه است را این عباد که بطا و مهمله
و حاء مهمله را میست کرده غلط است بنو الطمح بالتحریک نام قهله طمحات
الدوله بالتحریک و بالتکین شد اید و سختیهای زمانه ابوالطمحان قبی
بالتحریک نام شاعری طماح بر وزن کتان حریر و مردی از بنی اسیر که
فرستاده شد بسوی قیصر پس حمله کرد با امر القیس تا زهر داده شد امر القیس
که بت گوید شعری و نحن طمحننا لا نمری القیس بعد ما رجعا الیک بالطمح
نکما بلی نکب به لما حیه جشمه ایست جانب مشرق سیوره طماح بر وزن سحاب
نام دهی در مصو طمحت الابل از باب قرح فحه گویند در بیه شدند شعران
طرحه بالفتح هلاک شدن طاح يطرح از تصور و طمح از باب ضرب هلاک شد
یا مشرف بر هلاکی شد و معنی بر وقت رسا قشاد و سرگشته شد و زمین طوحه
از باب تفعل فتطرح از باب تفعل سرگشته کردار آوردار الانجار و انجاس
انداخته خود را انجاس و انجاء طوحه الطوايح از باب تفعل انداختند او را
حوا و حی گویند طوحه المطوحات چه آن نادر است طوحه زدار را
به عصا و بعضی گویند فرستاد او را به زمینی که بخواند آمد از آن زمین طوحه
با لشی انداخته آنچیز را در هوا طوح یزید و انکبست زید را بر سر
بیا بان مهلکه مطواح یا کسر جوب دستی قبه طوح بالتحریک قیمت بعد
هطاح جباهای انداختن و تطاوح هم النوی انداخت آنها را در وی
طاح شعری افکنند مری خود را طاح الشی قیمت کرد آنچیز را و او آنرا
طاحه افکنند او را طمح بالفتح جویی که در اصل قلمه برده اصا بتم طمحه
و سید آنها را مری که جدا می انداخت میان آنها طمح بترکه افکنند جامه را
جایی که صاب شده طمح فلان حیران کرد و فلان طمح الشی قبا کرد آنچیز را
طاح ماله هلاک کرد مال خود را از وی و یا می هر دو آمده و طمح بر وزن

معظم بمعنی فاسد

فصل الفاء

فتح * بالفتح کشادن * فتح از باب منع کشاد * فتح از تعید و افتح از افتعال
همچنین * در اساس است فتح علی القاری لقمه داد قاری را و از استفتح الامام
فافتح علیه هرگاه امام طلب لقمه کند پس لقمه ده و از انتهی * فتح بالفتح نیز آب
روان از چشمه یا غیر آن و بمعنی نصرت و یاری * فتاحه بالفتح همچنین بمعنی نصرت
و یاری و زحمت حدیث است اُفَرَفَ یعنی اوباری کرده * فتح نیز بمعنی افتتاح
دار حرب و بمعنی بار درخت نبع مانایه جمعه الخضر و بمعنی دل باران بهار و بهار
تیر نا تراشیده بمعنی جای نشاندن پیکان از تیر و حکم میان دو خصم گویند فتح الحاکم
این التخصیم بمعنی فیصله کرد میان هردو خصم * فتاحه یا لکسر و بالضم همچنین
بمعنی حکومت * شاعری گوید شعوره الا بلغ بیتی و هب رسولاً * بالی عنی جماعتکم
شعنی * در اساس است و بینهما فتاحات یعنی میان هردو خصوصتها است * فلان
و لی الفتحاحه یا لکسر فلان و لی ولایت قضا است * فتح بضم تین دروازه فراخ کشاده
* قار و زه فتح قار و زه فراخ سرد قار و زه که سرپند و غلاف ندارد و آن فعل است
بمعنی مفعول * استفتح از باب استفعال یاری خواستن و ایتد اکردن * مفتاح
یا لکسر آله کشادن * مفتح یا لکسر همچنین و نشانی که در وان و کدون شعوان یا شد
* مفتح بود زن مصدوم یعنی خزانة و کنج و مضرن * فاتح از باب مفاعله جماع کرد
و خصوصت پیش حاکم بوده * و اساس است و عن ابن عباس رضی الله عنهما ما کنست
ادری ما قرله تعالی ربنا افتح بیننا و بین قومنا حتی سهفت ینت ذی یزن تقول
لزد جفا تعالی اُفاحک ای احاکمک * تفاها کلاماً بینهما یا یکدیگر سخن پنهان
گفتند از مردم * حروف مُفَتَّحه سواى مُضْطَظَّة فتاح بود زن شداد حاکم قالت
لعوا بیه لزدجها بیتی و بینک الافتاح یعنی میان من و میان تو حاکم است از هری
گویند فتاح که در صفت حق سبحانه تعالی است بمعنی حاکم است و مردم بمن
قاضی و افتاح گویند چنانچه یکی از انبایه صاحب خود گویند تعالی اُفاحک

ال افتتاح ه فاصلة الشیخ آغاز آن چیزه فتحی بر وزن سکوی معنی باد و فتوح
 بر وزن صمد و اول بار آن بهاری و معنی نایقه که سوراخ سر پستانش فواخ بود
 و فتحت از باب منع و افتتاح از باب افتعال فعل ازان ه فتحه بالضم شکفته
 شدن آدمی بپیزی که نزد دست از ملک و ادب که بدان فخر می کند و فتاح
 بر وزن کتاب برنده است و فتاتین جمع آن بغیر الف و لام ه فتاحیه بالضم
 و تخطیف برنده است و یکره نایقه مفتاح و آفتق مفتاحات نایقه های فربه
 و فتوحه القرآن آغاز مورثه افتح ه بر وزن کتب و از تری شکفته افتاح جمع آن
 ه فتح بالضم نام قهله که نام پدرش فتح بود و بر وزن صبور بود ه فتح بالضم
 آواز مار از دهن ه فتاح الاقمی بالفتح و فتح الاقمی ه چنین و کشش آرا ز که
 از پوست ری بر آید ه فتح الاقمی از نصر و صرب فعل ازان ه فتح بر وزن صحیح
 مصدر ازان ه در صحاح است و فعلی که لازم و مضاعف بود مستقبل آن یفعل
 بالکسر می آید مکرهفت لفظ که مستقبل آن بهم و کسوف و درآمد و آن یفعل و یفتح
 و یجذی الامر و صدای یضج و یجیم من الجمام و الاقمی تفتح و الغرس تسب و هر فعلی
 که متعدی مضاعف بود مستقبل آن بالضم می آید مکرهفت لفظ که بالضم و کسوف و درآمد
 آمد و آن یشد و یمل و یشت الشی و یتم الحدیث و رم الشی و رمه ه فتح بهشتین
 مارهای ناسجه ه فتح از باب ذرحه صحیح کرد و دستی را و خالص نمود آن را
 و گرفت آنرا کلو و گرفتگی در آرازه ه فتحاح صفت ازان ه فتح فی نومه آرازه
 بر آوردن کلود و خواب ه فتح همچنین ه فتحه انفل بالضم کرمی فلفل ه فتحاح
 بالفتح نام نهری است در بهشت ه فتح ه بالفتح کوان یا کردن رام کسی را
 ه ورحه الدین از باب منع کوان یا کردن رام او در حدیث ابن جریر است
 ان رسول الله علی آله و سلم قال و علی المؤمنین ان یسکروا مقدراحانی فداء
 او مغل لازم است بر مسلمانی که فکند او نند کوان یا را در فداء یا بدیت
 و در حدیث غیر او بهاء معله آمد ه در صحاح است ورحه الدین از باب افعال
 شنید ه نشد از کسی که اعتماد بر صریح او باشد ه امر فادح کار شد و در کوان

انتہی « مراد حُ الذہر حوادث زمانہ » اَفْدَحُ الاموار باب افعال راستقدحہ از
 استعمال یافت کار راہ فادح بمعنی کران و مستح « فادحہ بمعنی نازلہ و حادثہ
 « تَفْدَحُ » از باب تفعّل از ہم جدا کردن ناقہ ہر دو پارا برای انداختن و ل
 « اَفْدَحُ » از باب افعال همچنین « تَفْدَحُ حَتَّ النَّاقَةِ » را نَفْدَحُ حَتَّ فَعْلُ اَزَانِ « قُرَحُ »
 بالتحريك شادمانی و تَجَاوُز از حد در نشاط را زینجا است قول الله تعالى اِنَّ الله
 لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ « قُرَحُ » از باب جمع فعل اَزَانِ « قُرَحُ » بکسر و راہ و قُرَحُ بوزن
 صبور و مَفْرُوحٌ و فَاَرِحَ و فَرِحَ شادمان قُرَاحِ و قُرَاحِ جمع آن « امراؤ قُرَحَہُ » و قُرَاحِ
 و قُرَحَانِہُ زن شادمان « اَفْرَحَہُ » از باب افعال و قُرَحَہُ از باب تفعّل شادمان کرد
 اورا ہر صحاح است گفته میشود مَا یُسَوِّیْ ہَذَا اَلْاَمْرَ مَفْرُوحٌ و مَفْرُوحٌ بہ و مکوم مَفْرُوحٌ
 بغیر یا انتہی « مَفْرَاحٌ » بکسر بسیار شاد « قُرَحَہُ » بالضم شادمانی و بالفتح نیز آمدہ و
 چہو یکہ بشارت دہندہ را دہند کو یبند لک ہندی قُرَحَہُ اَنْ شَرَّتْنِ « اَفْرَحَہُ » کران
 باد کرد اورا ہر صحاح است از بابی عہد اَفْرَحَہُ الدِّینِ کران با رکود اورا و ام و
 انشاد کردہ « شَعْرَہُ اِذَا اَنْتَ لَمْ تَمُوحْ » تَرَدُّی اَمَانَہُ و تَحْمِلُ اُخْرٰی اَعْرَحْتَکَ الْوَدَائِعَ «
 و در حدیث است لَا یُتْرَکُ فِی الْاَسْلَامِ مَفْرُوحٌ ز ہروی کہتہ و بود در کافدی کہ نوشت
 آنرا رسول صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم میان مہاجرین و انصاران لَا یُتْرَکُوْا مَفْرُوحًا
 حَتّٰی یُعْمِنُوْہُ « عَلِیٌّ مَّا کَانَ مِنْ عَقْلِ اَوْدِ اءِ مَفْرُوحٌ در اینجا بمعنی کران با راز و ام و
 همچنین اصہبی کہتہ مَفْرُوحٌ کسی است کہ کران با رکند اورا و ام و ہمیشہ این است
 کہ ادا کردہ خواہد شد و ام و ادا زویست اِمَالٌ دَکْذَاشْتِہُ لَمْ یُخْرَ اُھْدِ شَدَّ و ام و اورا نکار
 کردہ و زابت مَفْرُوحٌ را کہ بچشم آمدہ « انتہی » مَفْرُوحٌ بفتح راہ مہملہ مستعاج و مغلوب
 و فقیہ و کسی کہ نسبی در یافتہ نشود و نہ رلا و ار کشتہ کہ یافتہ شو د میان دو
 قریہ « قُرَحَانِہُ » بالفتح سماروغ سفید « مَفْرُوحٌ » و ابع است معروف « قُرَسَاحٌ » با کسر
 زمین پہنا و فراخ « قُرَشَاحٌ » بوزن و معنی قُرَسَاحٌ است و بمعنی زن زشت و بزرگ
 در همچنین ناقہ « حَافِرٌ قُرَشَاحٌ » بہن « قُرَشَاحٌ » نیز ابوی کہ با ران ندارد «
 تَفَرَّشَتْ النَّاقَةُ » از ہم جدا تھا دناقہ ہر دو پارا برای دوشیدن « قُرَشِعُ الرَّجُلِ » برجست

[illegible]

کوم فعل از ان فصیح و فصحی بالفتح صفت از ان فصحاء و فصاح بالکسر و فصح
 بضم تین جمع آن فصحة صفت موقت فصاح بالکسر و فصایح جمع آن لغظ
 فصیح آنرا گویند که دریا فته شود حسن آن به سمع فصیح الاصحی از باب کرم
 کلام کود بزبان عربی رفته و شد از وی یا بود غریبی پس زیاده کرد فصاحت را
 و تفصح از باب تفضل و فصحی بالفتح از باب افعال کلام کرد به فصاحت و در صماخ است
 و تفصح تکلف گردد و فصاحت « یوم فصیح بالکسر و مؤصح بود زن مسکن روز
 بی ابوری خنکی » افصح اللین رفت گفت شیر « فتح اللین » چندین شادری گویند
 و بحث الثمرة الین الفصحی افصح اللین چنان شد از وی و افصح الشاة
 منقطع شد از شیر وی در خالص شد شیر آن افصح الهرل صاف شد بول و فصیح
 بالکسر عهدی است نصوایمان راه افصح النصاری آمد عهد فصیح نصاری افصح الصبیح
 روشن شد صبح افصح اترجل نیام کرد مرده افصح الشاة آشکارا شد آخبر
 « فصحت الصبیح ظاهر شد صبح و فالبد شد بر تو روشنی و فصححة و فصح و فصحوح
 بضم هر دو و فصاحت بالفتح و فصاح بالکسر و سوا و فصحة از باب منعم فافصح
 آشکارا کرد عیب آنرا پس آشکارا شد عیب او افصح « فصحی به بقیات این مقبل گویند
 « أحسنهما کی من الولد أفصح فصیح از باب سمع فعل از ان افصح بمعنی شیر
 د رند و بمعنی شیر افصح الصبیح از باب افعال ظاهر شد صبح فصیح الصبیح و چندین
 افصح النخل سرخ شد و بحث خرمای زرد یعنی باری سخی و زردی گرفت
 شاعری گویند « كالنخل زینها ینع و افصاح و فصحت الصبیح بمعنی فصحت الصبیح و فصح
 بالتحریک چه زیاده بلند شود بروی سخی و هو فصحی فی المال بد قیام است بر مال
 یعنی تیار داری نیک نمی کنی شعران دگو و چندان را کسی که رسو شده باشد او را
 گویند یا فصح و مفتضح رسوا فاضحة نام موضعی فاضح نام موضعی به نزدیک
 مکه و نام رادی در شریف بنجد و فطح بالفتح پس کردن و فطحه از باب منع و فطحه
 از باب تفعل کود آمد آنرا به شامری گویند شعره مفتوحة السمیتین تربع بر پها
 صغرا و ذات اسرة و فاسق و فطح بالعصا زد به عصا و فطح المرأة بالاولی انداخت

زنیم را در قطع العود و ریویج و تراشیدن چوب و جز آنرا و پنهان کردن و قطع بالتحریر یک پنهانی
 سرپوشی و آن قطع نوکاری که پیش از پنهان کردن کسی که پیوندد دست درهای او کج باشد
 و پنهانی حرمان که آنرا آفتاب پوست گویند و ناقه فطوح ناقه و به شکم و قطع التحل
 از باب روح کشن گوشت حرمان و تعصم و داشتن و تقویت البرد بشکفت کل
 و در صحاح است علی فلان حلقه فقا حلقه بر فلان حلقه اهمیت مانند رنگ کلی که شکفتن
 خورد و تعصم الجود از باب منع خلاف صاع الجود یعنی را اگر دست بچه هر در
 چشم خود را در ابتدا می بچسبی و قطع الجود از باب تعصم همچنین و در حدیث
 و مد الله بن حش است انه تصبر بعد ان اسلم فقل له فی ذلك فقال انا فتننا و صامنا ثم
 یعنی ما دیدیم روشن خورد از شما ندیدید و در عهد گفته که ظاهر شد برای ما
 حق زکوة روشن شد از وی و قطع فلان تا زد فلان را بر کون او و قطع الشی معروف
 کرد آن چه بر او چنانکه معروف می کنند و در او و قطع النما و بکمال و صوم کیا
 و شکوفه آورده و فقا هر وزن زمان که می است و نزد بعضی شکوفه اذخ
 و بعضی شکوفه و رکیا را گویند و فقا به الفتح همچنین و در لسان است امرأ فقا
 بی ناه و فقا زنی که خلقش را کرد از دام و فقا حلقه کون و نزد بعضی کون و فقا
 و فقا با کسر جمع آن و فقا نیز کف دست و فقا حلقه با الفتح همچنین و فقا نیز
 یعنی من دلیل احرام و فقا فقا اگر دانیدند پشتهای خود را و سوری پشتهای آنها
 و هر مئة قطع للشرار آماد و شر است و فلاح و فقا حلقه بالتحریر و سکاری در نجات
 و حتی علی الفلاح بیان نجات و نیز پنهانی و قادر و خبر و در صحاح است که فلاح پنهانی
 مطلق بقا است شاعری گویند و لیکن لیس للدی فلاح و یعنی بقا و در نهاییه است مفلاحه
 و وزن مفلاحه از فلاح است و در حدیث است کل قوم علی مفلاحه من انفسهم خطابی گویند
 معنی آن راضی هستند به عملهای خود و خوش هستند بآن پیش نفس خود مانند قول
 الله تعالی کل حزب بما لهن من فلاح و فلاح نیز معنی طعام سخوی و در حدیث است حتی
 خفنا ان یفترسا الفلاح یعنی تو میدیم که قوت شود از ما طعام سخوی و نامید شد فلاح
 بحسب اقامه صوم بآن و فلاح بالتحریر شکافتن و در صحاح است فلتحت الارض شکافتیم

زمین را برای کشار و زی و از همین محاوره است که مژ و کز افلاخ گویند
 «فلاحة بالفتح» بشته کشار و زی «فلج بالفتح» نیز بمعنی مکر و زیاد «یا کز دن در بیع
 نادیکوی در افتد» «فلاحة بالفتح» همچنین فعل هجده معانی از باب منع «فلج بالتحريك»
 شکافتگی لب زیورین «در صحاح است افلج شکافته لب زیورین و آن شکافتگی را
 فلجه بودند قطع گویند عنتره عیسی ملقب به فلحاء بود بصفت گفتگی لب زیورین
 او در تائید آن با عتبار و شفت است افتی «فلاخ بود زن و معنی ملاح در معنی
 کشار و ز و مکاری «افلج بالفتح» بالشی از باب افعال زندگی کردن آن چیز تغلیح از باب
 تغلیل بمعنی استیزاء و معنی مکر «فلجه بالتحريك» زمین بی آب و گیاه «فلججه
 برك درخت مَرخ هرگاه بشکافد و آن درختی است که از روی چوب آتش زبده
 گیرند «استفلیح بامرک از الفاء طلاق است یعنی رستگاری حاصل کن یا مخرجود
 در حدیث این مسعود است اذا قال لا مراثة استفلیح بامرک و قبله فواحد
 یا یمنه «بی رجله فلوح درهای او گفتگیهاست» در صحاح است که بچشم نیز آمد
 «در مثل است که الحدید بالحدیدین یفلج یعنی آهن بآهن شکافته و بوبید می شود
 چنانکه در فارسی گویند که آهن بآهن توان کودنوم «مفلج بودند زن محسن
 و فلاخ بودند زن سحاب و فلج بودند و نیز و افلج بودند زن احمد نامها اند «فاند ح
 کند» و سطر بودند و حضور می مشی شاعر «فلطحة» پنهان کردن «فلطح القرص
 فواخ و پنهان کرد قرص نان را» «واس فلطاح یا نکسر و مفلطح سو پنهان» فلطاح
 نام مرضی «فلطحة» بالفتح نوشیدن هر چه در آرد باشد «فلقم مانی الا ناء
 نوشیدن هر چه در آرد بود یا خورد هر چه در آن بود» «رجل فلطحی مودی
 که بر روی مردم خندد» «یتفلطح شاد می شود» فتح «بالفتح» نوشیدن اسب
 کم از سیری «فتح الفرس من الماء از باب منع نوشیدن اسب که ستوا از سیرابی
 شاعری گویند «شعره و الاخذ بالغبوق و الصبح» مبرد لما لب قنوج
 «قنطح» نامی است «قوج» بالفتح و قوج بالضم و قواح بودند صاحب دین
 بالفتح و قنحان بالتحريك دمیدن بوی خوش «فاح المسك از باب تصور ضرب فعل

• فلند ح •

• فلطح •

• فلطح •

• فتح •

• قنطح •

• قوج •

از آن یعنی دمه بوی خوش از مشک و تقارح از باب تقاضا و همچنین دانه عیال آن
 در بوی دانه نیست و دود بعضی عام است و فاحش القدر از باب ضرب جوش زد
 دیک و افحش القدر از باب افعال و جوش آوردن دیک و اد و حدیث است
 شدت الحرق من قبح جهنم یعنی شدت گرمی از جوش زدن جهنم است و فاحش الشبه
 بر چه مانند سر شکستگی خون راه آفاق دمه از باب افعال و بخت خوردن و راشا عری
 کرد و شعوره بخن قتلنا الملك العنخا حاه و لم ندع لسارح مراحه الا دیار آورد ما
 غناه و بچو و فاحش و روزن قیاض و ریای قراخ و فاحش و روزن نظام اسم غارت
 و فاحش ابار از باب ضرب قراخ شد غارت و مردم جا فایده می گفتند فحشی فاحش
 قراخ شوی غارت شای کوی و شعوره و دفنا الخیل مائله محالیم و قتلنا بالفضی
 فحشی فاحش و دار فحشا حانه قراخ و فحشا و نیز یعنی آنام با قراین و فحش و فحش
 و هم و در قراخی و بهج در قراخی و لاد و ناقة فاحه ناقة و بهج و بهج و فحشان
 و روزن و همان نام موضعی در دیار ننی سعد و فحش و الفتح نام موضعی در دیار
 مزین و فحش و نام زلی و افحش منک من الظهيرة عنک شر

فصل القاف

قمقم بالضم زشتی نقیص حسن و بالفتح نه زآمد و قمقم از باب کرم و قفل از آن
 و قمقم بالضم و قمقم بالفتح و قماح و روزن غراب و قبح بالضم و قماحه و روزن کرامه
 و قمرحه بالضم مصدر فالان و قمقم مرد زشت و قماح و بالکسر و قماحی و روزن ندائی
 و قمقمی و روزن سکری جمع آن و قمقمه زن و زشت قماح و قماح و بالکسر
 جمع آن و قمقمه انه یکسو کند خدا و روزن و جود و حدیث است لا تقصروا
 الوجوه یعنی مکررند که زشت کند حداری فلان را و بعضی گفته اند نعمت
 مکنه آنرا بموتی زشتی چه حق تعالی آفرید و احب صورت او را در حالیکه
 نه یک آفرید و است خلقت و جود و راه مقبح یکسو کرد و شد از غیر و قمقم البقرة
 و شکست دمه کی اندام و اتا و پیش بر آید و قمقم البقرة شکست بدنه را
 و قمقمه رشقا و رشقا کدشت و افحش از باب افعال آورد قفل قمقم را

* استعصمه از باب استفعال و بهیچ پنداشت از ضد استعصنه * قبح علیه فعله
 از باب تفعل آشکارا نمود قبح فعل او را * قبیح کناره استخوان بازو از جانی
 که متصل است به آن رنج شاعری گوید * شعر * دلوگنت غیر اگنت غیر مدله *
 دلوگنت کسو اگنت کسو و قبح * در نزد بعضی قبیح بیرون کشیدن * قبح
 برون سحاب * قبح برون رمان خوش * مقابله یکدیگر را دشنام
 دادن * ناقة قبیحه الشخب ناقة که سر راخ پستانش فراخ بوده * قبحان بالفتح
 نام محله در بصره * قبح * بالضم خالص در ناکشی و گرم و در و در چوبه * لغیم فتح
 ناکس خالص در ناکشی و معنی زشت از مردم و جز آن و معنی خور و زحام
 * قبح از باب ضرب خالص شد * قبحه بالضم و قضاخه بالفتح مصدر از ان
 * اعرابی قبح و قضاخ بضم هـ و و اعراب افحاح و بعد قبح و لغیم قبح بضم هـ و و
 معنی خالص قبحه برای مؤنث * قضاخ الای بالضم خالص داصل کار * قبحه
 کرد اندین آذر در مکر و معنی خندیدن بوزنه * قبح بالضم استخوان
 کرد اگر دگون و نام مرضی * قوب قضاخ و قضاخ غیر شب مختلف * قبح
 زیاده خوردن آب از برای دهان و زیاده از جرعه جرعه آشامیدن
 * قحج * با یکسو تیر بردن به مکان ناپیدا * قحج بالکسر اقدح و اقدح جمع آن
 * قحج بالکسر غیر نام آسبی بود از آن غنی و بالتعریک کاسه که سیر کند و کس را
 یا اسمی است که اطلاق آن بر کاسه های کوچک و بزرگ هر دو آمده * اقدح جمع
 آن * قحج کسی که قحج سازد قحج بالکسر پشته آن یعنی کاسه سازی در حدیث
 است لا یجعل لی قحج الواکب مکرر اندین مو اما نند کاسه هواری یعنی در ذکوموا
 موخو مکنید چه را کب می آویزد کاسه خود را بعد از فراغ کوچ در پس کجاوه
 خود می گرداند پس خود حسان گوید * کان یط خلف الواکب القحج القرد * قحج قبه
 از باب منع طعنه کرد و دوی قحج القحج حور راخ کرد و تیر را در جای نشانیدن
 بیکان * قحج بالزائد خواست که آتش افروزد به چوبه آتش زنه اقدح بالزائد
 از باب افتعال به چوبه آتش افروزد * قحج بوزن منیر و قحج بوزن محراب

آهین چقماق و قداح و قداحه هر دو بالشدید سنگ آتش زنه و مقدح بالکسر
 کفگیر و قدح بالفتح و قداح بر وزن فاعل و سهولکم که در درخت دندان افتد
 و معنی شکاف کردن در جوبه گویند و قداح قداح فیه القادح جوبی است که
 شکاف کرد در روی قداح و قداحه بمعنی کرم و در صحاح است که قداحه بمعنی
 کرم و سیاهی که بر دندان ظاهر شود و چه بل گویند شعور و رمی الله فی عینی و ثبنته
 بالقدی و فی القرآن انما بها بالقوادح و قدحه من المرق یک کف از شوربا
 و قدح بر وزن صبر و مکس و قدح و همچنین و قدح نیز جاهی که بدست آب از روی
 بر گرفته شده و قدیح بمعنی شوربا و هر چه در قله دیکه بماند پس بر آورده شود
 کفگیر بجهت تمام و تقدیح لاغر کردن اسب را و بمعنی خوردن چش و بمکاه و قدح
 بالفتح نیز بمعنی خوردن چشم بمکاه و قدح بالکسر اسم است از اقداح یعنی
 آتش گرفتن از چقماق و قدحه بالفتح برای مرت و بی یکبار آتش گرفتن
 و از اینجا است لرحاء الله لجمع للناس قدحه قلعة کما جعل لهم قدحه
 نور یعنی اگر می خواست ایند تعالی می کند انبیا برای مردم نور از تارکی چنانکه
 کرده اند برای آنها و از نور و قداح بر وزن کغان کناره های کباب تاز و در نهالان
 فاذک از اسمست و نام موضعی در دیار حمیم و اقدح المرق از باب افتعال به کفگیر
 بر آوردد و باراه اقدح الامرتد و بر کرد آن کار راه و قدحه بالکسر و اسم از ان
 و ذو مقید خان بن امان پادشاهی از پادشاهان یمن و مقادحه و دشنام دادن
 یکدیگر راه قاذحه فعل از ان و قرح بالفتح و بالضم کردن صلاح و مانند آن از جنسی که
 خسته کند بدن را و نوزده صی قرح بالفتح بمعنی آثا و بالضم بمعنی الم و قرح از باب منع
 خسته کرد از باب مع بر آمد و ریشه دزدان را و قویج خسته شدی گویند و شوه
 لا یسألون قویجا حن و سلیم و يوم اللقاء و لا یسألون من قرحوا و مقزوح کسی که
 ریشه دارد و قرح بالفتح دانه های اندام که در ریه ساد نهاد و باشند و بمعنی قومی
 از جرب سخت که هلاک می کند شی بچکان راه اقزوح از باب افتعال رسیدن شران قوم را
 قرح یعنی جرب و اقرحه الله گویند که او را خدا و قرحه بالضم ویدی بود بر روی

اسپ کم از قُرّه در حدیث است خیر الخیل الا قرح المحجل بهترین اسبان اسپمی است
 که در پیشانیش اندکی سپیدی بود و دست و پایش سپید بود و رَضَه قَرَحَاء باغی
 که در آن شکرهای سپید بود * قُرَحان بالضم قسمی از سماروغ واحد آن اقروح
 یا قرحانه است * بغير قرحان شهری که گاهی کوکین نشد * باشد * مَرِ قُرَحان کودکی که
 چپک بر نیارده باشد واحد و ثنیه و جمع همه در آن یکی است و اما در حدیث
 مهرگاه اراده کرد که در شام در آید و در آن طاعون بود پس مردمان گفتند
 ان معك من اصحاب النبي صلى الله عليه وآله وسلم قرحانون فلا تدخلوا الغتی است
 معرک * انت قرحان من الایمور قراحی قو خارج ازین کار هستی * قُرَحان نیز
 کسی که در جنگ حاضر نشد باشد * قو اخی همچنین قُرَحان نیز کسی که اندامش را
 از سلاح گزیدگی رخسار کی رسید * باشد و باین معنی از اضداد است و در انشاء
 مؤنث هم آمده * قو حه بالحق پیش آمد از رابه حق * قار حه از باب مضاعفه
 و ربودی او شد * لقیته مقار حه و ربودی از شد * قار ح از ستوران بمقوله بازل
 از شعوان است * قو ارح و قو ر ح بضم قاف و تشدید را * مقشوحه جمع آن و مقاریح
 شاذ است * قار ح و قار حه صفت نازه * قو ح الفوس از باب منع و جمع و اقروح
 از باب افعال بر آمده همه دندان اسپ و پنج ساله شد * قار ح دندان ستور و که بدان
 قار ح می شود و بعضی گویند قو ر ح بنهایت رسیدن دندان ستور و یا افتادن
 دندان که متصل ربا عه است * در صحاح است قو ح الحاف و قو ر ح بنهایت رسیدن
 دندان ستور و بنهایت نمی رسند مگر در پنج سال چه در سال اول حولی است
 یعنی یکساله و بعد از آن جدع و بعد از آن ثنی و بعد از آن رباعی و بعد از آن قار ح
 گویند اخذع المور و ثنی و اربع و قو ح بی الف فقط یعنی د و آمد کوه اسپ
 در سال دوم رسوم و چهارم و پنجم و در دندان بعد ثنایا و رباعیات چهار
 قو ارح اند و هر ذی حافر قار ح می شود و هر ذی خف بازل می شود و هر ذی
 ظلف صالح می شود انتهی * قو ارح بر وزن سحاب آبی که نیمیز د آنرا ثقل
 از پست رجز آن و بمعنی آب خالص * قریب همچنین قو ارح نیز زمینی که آب

در درخت ندرده آفریده جمع آن قراح نیز زمینی که آن را برای
زراعت درخت نشان دادن گزیده باشند و قراح و قریاح هر دو را لکسر
و قرحاء و وزن کبریا همچنین قراح نیز نام چهار محل است در بغداد و قراح
یا لکسر نافه دراز دست و پا و در صحاح است که اصم گوید پرسیدم از قراح
امری را که گفت نافه دراز دست و پا که کوبانویز همامی رود شامی گوید
شعره اِدین و مادینی علیه السلام مخموم و بکن علی التمس الجلال القراح و قراح
نهر حرماهی در اناطلس قراح و قواریج جمع آن قراح نیز شری که ناهوش
دارد آب خوردن را با شتران بزرگ در چون شتران گرجک آیند چنر در با آنها
و قراح نیز آشکارا باشد که نباشد آنرا چیزی از آسمان در لسان است
قراح زمین باشد که در حتما ندرد و چیزی بآن آسمتعه نباشد در صحاح
است قراح زمین باشد و برای آفتاب که نه آسمتعه باشد آنرا چیزی
و قراح بالشم که احتمال کند قریه را در به صحرانورده قاریج شیردند و قرحان
همچنین قاریج که از جمله بسیار در مدینه یعنی میان قریه و جمله ای دوری
بسیار باشد و زمینی نافه که پیدا باشد باشد حول آن قریح النافه پیدا شد حول نافه
و قریحه اول آبی که بیرون آرد و شود از جاه قریح بالشم همچنین قریحه نیز اول
هر چیز و زمینی طبع در صحاح است قریحه اول آبی که بیرون آرد و شود از جاه
و از اینجا است قولهم فلان قریحه جبهه مواد ازان استیاط علم است بجزدت طبع
انعمی قریح بالشم آغاز هر چیز و قریح سنه اورد و آغاز مال است گریزند فلان
نی قریح الاربعین فلان در ابتداء اربعین است و قریح نیز یعنی سه شب از ماه
و صاحب صحاح گوید اما قریح که در قول شاعر است شعره حُسن فی قریح
و فی دار انما مبع لیل غیر مفارقاتها نام رادی قری است و اقراح
بی اندیشه سخن گفتن و فرآوردن چیزی بی شنیدن و زمینی بر گزیدن
و آرمودن و زمینی از توپیدن آلودن چیزی و نیز قریح حکم کردن و سرار شدن
برشته پیش از اینکه سواری کرد و سروده قریح اول ابوی که پیدا شود

و بمعنی خالص قرین بن مُتَخَلِّ دَر نَحَبِ سَامَلِه بِن لَو قی است * قرین النحابه
آب ابوه ذوالقروح لقب امرأ القیس چه پادشا دروم پیراهن ز هرقاشک ادر
پوشانیده بود پس خسته شد بدین ارموده ذوالقروح لقب کعب بن خفاجه * قرحاء
نام در اسب بود * قواح بوزن غراب نام شمشیر قطیف و نام دهی * قریحاه
بوزن حمپو اء کمرشت یاره که برمی آید از شکم اسب مانند سر مردم * قریحاه
الهمیر هزار خانه شکنجه شمر * قرحه الربیع و قرحه الشتاء بالضم اول بهار رادل
مرما * قریق مقروح راهی که بسبب نائیر یا فراخ شرد * مقوحه اول خرمای
رسید * مقوحه از شیران شوی که خستگی در دهن دار در بسبب آن لجه
فردشته دارد * قرح بهر از باب منع راقیج بهر از باب افعال کند چاره را
در مرضی که آب در اینجا نبوده * اقروح بضم را نام موضعی * قوحیه نام موضعی
* ذوالقروحی نام موضعی است در رادی القری * قراحیمان بالضم هود و نهکا
* قروح له از باب تفعیل آمده شد برای از * قروح بالضم قحی از جادر و بالفتح
نیز آمده و بمعنی کنه قریه * قودح بالضم نیز بمعنی کنه قریه * قودح از باب
فعلله اقرار کرد بچیزی که از طلب کرده می شد و بمعنی هودتی کرده * قودح
و قودحه بضم هود و چیزی است مانند جوز که بومی آید و حلی کسی که نزدیک
به بلوغ رسد * مقروح اسمی که بدن از اسب دهم از اسبهای گرد آید * مقروح
آماده برای پدی * اقروحی از باب افتعال کنه نهاد بر من * قروح
بالضم نوعی از درخت و نام اسبی و نوعی از لباس بود برای زنان عرب
* قرحه زیادت ها زن کوتاه و زن زشت و بمعنی نرسی از تره و درختکی است
* قرحه * بر جستن مقارب * قرحه بر جستن بر جستن مقارب فعل از ان
* قرح * با کسر نهم بهار و دیک افزار و بالفتح نیز آمده * قزاح بالفتح دین کسی که
نهم بهار و دیک افزار و دود شد * قزح القن را ز باب منع و قزح از باب تفعیل
از اخذ دیک افزار و در دهک * ملیح قزح از اتباع است * مقزحه یا کسر
دیک افزار دان * نقاز یح دیک افزارها * تقزیم الحدیث آراستین حدیث را

* قروح

* قروح

* قروح

* قرحه

* قرح

قَوْحُ الْبَلْبُ بُولُهُ از باب منع و سمع انداخت بول را . قَوْحُ بِالْفَتْحِ مصدر
 از منع و قَوْحُ بِالضَّمِّ مصدر از سمع . و در صحاح است انداخت بول را را باشید
 آنرا انقبی . قَوْحُ حَيْثُ الْقَدْرُ چکانید دیک آنچه بُو آمد از آن . قَوْحُ بِالْفَتْحِ و قَوْحَانُ
 بالتحريك يك مصدر از آن . قَوْحُ بِالْفَتْحِ بول سنگ و با لکمو بمعنى پلیدی ماره قَوْحُ
 اصل الشجرة بول آورد کرد بوی درخت را . قَوْسُ قَوْحُ بوزن زهرگان رسم غیر
 منصرف است و نامید . شد بآن بسبب و تکرار بودن روی پس ماکوذاست از
 قَوْحُهُ بِالضَّمِّ که بمعنی خطهای زرد و سرخ و سبز بود یا نامید . شد بآن بسبب ارتفاع
 آن و از اینجا است سَوْقَاوَحُ یعنی نوخ کوران و بعضی گویند قَوْحُ نام فرشته ایست
 موکل بر اویانام پادشاهی است از پادشاهان عجم که بسوی یکی ازین هود و قوس
 را اضافه کردند . قَوْحُ نیز نام کوهی است در مِزْدَلَه و بمعنی ذکر سخت . و تَقْوَحُ
 التَّيَاتُ از باب تغلیم بسیار شاخ شاخ شد کما . و مَقْوَحُ بوزن مَعْلَم درختی است
 مانابه درخت انجیر . قَوَّاحُ بوزن غُرَابِ بیا روی است که عارض می شود
 کوشندگان را . قَوَّاحُ الْمَاءُ غُرُبُای آب . و تَقْوِيحُ از باب تغلیم چیزی است که
 بر سوکیا باد و حتی بود و شاخها بر می آرد مانند چپکال سک . قَسَحَ بِالْتَّحْرِيكِ خشکی
 یا بقیه نبرد . قَسَحَ از باب منع سخت شد . قَسْرُوحُهُ بِالضَّمِّ مصدر از آن . قَسَحَ الرَّجُلُ
 بسیار شد و غرور آه . قَسَحَ الرَّجُلُ از باب افعال همچنین . قَسَحَ الْكَنْزُ ثَابِت و سَنَ را
 و انه لَقَمَاح یعنی خشک است . قَاسِحٌ خَشَكٌ . ثَوْبٌ قَاسِحٌ جَامَةٌ کمد . و قَشَاحٌ
 بوزن قَطَام بمعنی گفتار . ثَوْبٌ قَاشِحٌ جَامَةٌ و شَتٌّ و قَشَاحٌ بوزن غُرَابِ خَشَكٌ
 و قَفَقَحَهُ بوزن قَسَمَسَه مسکه که بران کوسند و را دو شده قَفَقَحَهُ از باب منع مکرره
 داشت زیرا . قَفَحَ عَنِ الطَّعَامِ نَزَاعًا از طعام . و قَفَحَ الشَّيْءُ سَفَرَفٌ کرد آنچه بیز را
 زبرد بود آن را چنانکه سفوفه کرده در او فرو می برود و عِبَاجَةٌ قَفَحَاءُ و آن
 این است که به یعنی شمار را که شاخها از آن متفرق می شوند . قَلَحَ بِالْتَّحْرِيكِ
 زردی دندان و قَلَحَ بِالْفَتْحِ همچنین . قَلَحَ الرَّجُلُ از باب سمع فعل از آن یعنی زردی
 گرفته شدن دندان مرد . أَقْلَحَ صَفَتٌ از آن دو حدیث است مَالِيَّ أَرَاكُمْ تَدْخُلُونَ

مَلِّ قَلْعًا چيست موال که می بینم شما را که داخل می شوید یا دندان زردی گرفته
 و این تخم ریاض است از مسواک کردن و در مثل است عود و قلع یعنی چربی است
 که پاک کرده می شود دندان آن در دهان گورده می شود و این از باب خوردن
 البعیر و موصفت الوجوه است یعنی در رکود کندن را از شر و بیماری آری کردم
 مورد اراده می شود و تا دیب مرد که سن سال قلع با آنکه سزا جایزه کین
 و بالفتح عوکلان ساله آفتاب که غلطان و آفتاب بن یسار بخاری محدثی است در عام
 بن ثابت بن آلف صحابی توفیق فی الهیاد از باب تغفل کتب کرد و شبوها به ایام قحط
 و قلع کهن سال موضع ذکر آن باب المیم است چهره می گوید قلع کهن سال از هر چیز
 در آن ملحق است به چیز دیگر به زیاد و مهم و اجز گوید و قد کنت قبل الیکو القلیم
 و قلع هه همه خوردن و قلع خوردن و آنرا قلع و بالفتح کنند در حدیث است
 فرض رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم زکوة الفطر صاعاً من ثمر ما هامن قلع
 یعنی فرض کرد پیغمبر خدا زکوة عید فطر را یک صاع از کندم در کاه و او اینها برای
 شک است از دای نه برای تخم بر چیده بود و هر یکی است و قلع السریق و غیره
 از باب سهم نیست خشک و جز آنرا یک دست نهاده در دهان انداخت و اقمحه
 از باب افتعال همچون قلع جواری گوید قلع اسم چیز می از
 جواری و جز آن که آنرا یک نهاده و در برند گویا قلع است از قلع یعنی کندم
 انعی و قلع بالضم بری دهان از جواری و جز آن و قلعان بهشتید میم بر وزن
 هنفوان و رس که آنرا بفارسی اسپرک گویند و چیز نیست مانده بود که بالای می
 و شراب می افتد بفارسی آنرا کره گویند و قلعان نیز یعنی ز هفوان قلع
 بالضم همچون بهره معنی قلع البعیر بود اشت شعز و خود را از حوض و باز ماند
 از آب نوشیدن و سبب سیرابی و قلع بالضم مصدر از آن و قلع البعیر از باب تغفل
 و انقح از باب انفعال همچون در حدیث آن زرع است و از ب فائحه مراد
 آن است که می نرسم تا اینکه سوخود را بومیدارم و در دایمی بنون نیز
 آمد و بعیر قلع صفت از آن قلع بر وزن کعب جمع آن و قلع بک و از د

قلع
 قلع

شدند شعران بر آب و بخوردند آب بسبب بیماری یا سردی و نافع مقامی را بآن
مقامی صفت از آن و قیاح جمع آن بر خلاف قیاس بشود و روی سفینه میگرد
و شعره و کنن علی جوانها قعوده و ننس الطرفی کالابل القیاح و اقبح الرجل از باب
افعال برداشت سر خود را و فرو رختن یا نهد سر را و اقبح بآنکه تکبر کرد و اقبح
السبیل ظاهر شد و رخصه دانهای باریک و اقبح القل الاسیر علی معنی کردن نند
بسمب تنگی خود و اسیر را برداشت و شعره قیاح بر وزن کتاب رغرأب سخت
ترین ماههای سر ما نامیده شد و بیان بسبب آنکه هرگاه شعر در آن ماهها بر آب
دارد میشود متاعی میشود از تنگی آب در سر و می دارد و فنجی و قحاح بکسر
هر دو سر ذکره قحاحه بآنکه سر میان بین سر و قمره قفا قححه از باب تفعیل دفع
کردار را بآنکه کسی از بسیاری که واجب بود بروی و قامی کسی که مکرده دارد آب را
بهوشانی که باشد و ابل قامی شعر بکه سخت شود تشنگی آن سخت بکه سخت است شده
باشد و اقبح البر از باب افتعال پخته شد کد م و اقبح الیمل لوشه تبید را
و قبح بالفتح هم دادن چیزی را مانند چوب سر کج و قبح الشی از باب منع فعل
از آن و قبح الشارب سیراب شد آب نوشند و پس بوداشت سر خود را از سیرابی
اظهار رکراهی نمود و آب نوشیدن و قبح از باب تفعیل همچنین و قبح الماب
لواشید چربی را در لند کردن و ابلان و اقبح الماب از باب افعال همچنین و قحاحه
به تشدید نون بر وزن زمانه کلید بست کج و راز و قححت الماب از باب تفعیل
راست کردن آن کلید را بود و قحح بالفتح و قحح بالفتح و قحح بالفتح و قحح بالفتح
از باب نصر فعل از آن یعنی ریمناک شد و قحح الجرح از باب تفعیل
همچنین و قحح الیبت جا و د ب زد خانه را و قححه از باب تفعیل همچنین و قحح
از باب افعال تصحیم نمود بر منع بعد از سوال و قحاحه صحن حائنه قحح بالضم جمع
آن قحاحه نیز نام موهقی است به نزدیکی مویینه و قحح بالفتح و قحح بالفتح و قحح بالفتح
خون لدا و قحح الجرح و قحح از باب نصر و قحح الجرح و قحح الجرح و قحح الجرح
و قحح الجرح از باب تفعیل و قحح الجرح از باب افعال همچنین و قحح الجرح از باب

کلمه **بالفتح** کلام باز کشیدن ستور را تا بایستد **کلمه** آداب از باب منع باز کشیدن
 کلام ستور را تا بایستد **کلمه** آداب از باب افعال همچنین **کلمه** بالسف زده به شمشیر
کلمه فلا تا باز کردن آن در از حاجت **در اساس** است **کلمه** الحائط السهم باز
 کردن آید دیوار تیر را **کلمه** السهم حافوا آداب کوفت در دست سم ستور را از تهی
کلمه بالضم زخمی است از توف یعنی کشت زخمی **و نك** می باشد و آنرا زخمین
 گویند **النه** **کلمه** بروزن معظم هر آینه بلند است **و نك** **کلمه** بالضم فعل از آن یعنی
 شد همچنین **کلمه** یغیرا **کلمه** شرف **کلمه** کاتبه دشنام دادار **کلمه** جوی
 که پیش آید ترا از جنسی که بان غالب بد گیرند **کلمه** جمع آن گویند قطیر
 من الکلیف لیست گویند **و موعو** اقرب الو حوش اما مهم **و مفتقد** یات بالتحوس
کلمه **کلمه** بالفتح خوردن بشه و نه می **کلمه** الطعام از باب منع خورد طعام
 تا اینکه سیر شد **کلمه** التوبخ فلان را بخت باد بوی خاک را و بعضی گویند کشید
 جامه از راه **کلمه** الدبا الارض خوردن ملج هر چه بوزمین بود **کلمه** خزاشی
 که از سنگ ریزه رسد کمتر از گند و چیزی که بچلادر رسد پس اثر کند دردی **کلمه**
 بالفتح جفا یعنی از موردی که بسیار نبوده **کلمه** انحو ابالسیر از باب تفاعل جنک
 کرد زده به شمشیرها **کلمه** من استه از باب منع ز کش از باب تفعیل بکشاد
 کون خود را **کلمه** التواب عامه التواب ریخت باد بوی خاک را **کلمه**
 من المال ماشاء بود از مال هر چه خواست یعنی همه بود **کلمه** یا جاد رب زده **کلمه**
 انشی و راهم آرد آبخیز را و پوشان کرد آنرا درین لغت از اجدا است **کلمه**
 بالخصی می زند به سنگریزه ها **کلمه** بالضم یعنی قم است عربی **کلمه** و عربی **کلمه**
 عربی خالص آن کلمه نام زنی است که نازل شد در شان دی فواض **کلمه** بروزن
 شد هند و سیم کند **کلمه** پیور و معنی ناله فریاد **کلمه** بضم تین زنان کند **کلمه** کدح
 بالفتح سیم کردن در کار و عمل کردن بوی خود نیکمی یابد می راه کن حنی العمل

کلمه کما

کلمه

کلمه

کلمه

کلمه

از باب منع فعل از آن کدح وجهه خواشد روی آورد بعضی گویند بعمل آورد
در روی چبری که معیوب میکند روی را کدحه از باب تفعیل همچنین
کدح وجهه امره از منع واسد ساخت روی کارش را کدح ایاله کسب کرد
برای بهال خود اکتدح از باب افتعال همچنین کدح راسه بالمشط از هم جدا
کرد موی سرش را به کدح در روی او خواشد کی است کدح بالضم جمع آن
در صحاح است به کدح و کدح در روی او خواشد کیهاست در بعضی گویند
کدح زیاده تر از حدیث است در حدیث است فی وجهه کدح در روی او
خواشد کیهاست و کدح الیلد از باب تفعیل خواشد شد پوست و حمار مکدح
در زن معظم عوی که آنرا خوان کزید باشد کدح نامی از نامهای طوب
کدح راجه با کسر نام مرضی کدح بالفتح انداختن باد سنکوزها و خاک را
کدحه البریح از باب منع فعل از آن یعنی انداختن باد بروی سنکوزها و خاک را
کدح با کسر خانه راهب اکدح جمع آن کدح و کدحه آفریدن انسان
و اکدح بضم اول و قمر دوم نام مرضی چند است که بومی آیند بمری آن
نصاری ذر بعد های خورده کدحه کدحه کدح کوان و دودین است که از کدحه
کدحه بر زمین افکند او را کدحه کدحه کدحه بر زمین افکند کدح از آن افکند
او را بر زمین کدح فی مشیت بکشد بزدی کدح با کسر برون و مرد سخت
کدح با کسر بزدی دند کدحه اسم از آن کدحه بالضم کوتاه بالا
کدح کرد کردید شد و بکشد بزدی کدحه بر زمین افکند او را
کدح با مان و قیاس آن قصاصت نومی از رفتار کدح بالفتح دال
فردتی کنند و خورشتن و خوردن نمایند کدح کدح کدح کدح کدح
یعنی کدحه است کدح بالفتح خافه و دقت کدح از باب منع فعل از آن
کدح البریح الا رض بود اشک باد از زمین خاک را کویا و دقت زمین را
اکتدح کدح کدحه مال آنها کویا جاد دند کدحه با کسر جازوب
کدح بالضم خاک کرده در جاماند کی در دست و پا کدح از باب

جمع فعل از آن برجا مانده است و کشنج و کشخان و کشنج برجا مانده است و کشاخ
 بالضم بخاری است و موشی را و مگسچ بود زن معظم از پوست بازگوده شده
 و کشیح بود زکریم عاجزه است و کشک و برجا مانده است و کشخان بالضم جمع آن
 در حدیث است اصدقه مال الکسحان و العوزان یعنی صدقه مال برجا ماندگان
 و یک چشمه آن مکاشحه سخت بلم شربت خوردن و کشم بود زن کدک کسمیکه از روی
 یاری خراهی را در نکلند و ما کشحه فعل تعجب است یعنی چه کران باز است و خیل
 مکشوح شوی که لنگی بسیار دارد و کشج بالفتح یعنی عجز و مکشحه بود زن سطعیه
 بدین مهمله و بدین معجزه نام موضعی و کسوه در بر آید و کشج بالفتح
 تهیگاه و طوی کشحه الی امر پوشید آن کار را و طوی کشحه عتی بود از من و کشج
 بالفتح نیز یعنی مهله بدین و کشخ بالضم جمع آن و کشج بالتعریک بیماری است
 که در تهیگاه هاضمی می شود پس داغ می دهند و بعضی ذات الجنب را گویند
 در اساس است کشحه نیز و ز در تهیگاه اردن و در اساس است که رشاح یعنی
 حمایل را کشج گویند و بسبب افتادن آن بز تهیگاه چنانکه از او را حقور گویند
 ابو ذریب گویند شعر «کان الظباء کشوح النساء» و یطوفون فرق ذرا جنوحا
 انتهى «کشج الرجل بصیغه مجهول داغ داد شد بسبب بیماری کشج را زینجا است
 که نامیده شد مکشوح مرادی و کشاخ بود زن کتاب داغ پهاو کشج دشمنی
 پنهان دارند و کشج که بالمداره پنهان داشت دشمنی او را و کشحه از باب
 مضاعفه همچنین «کشج القوم بر اکبر» و کوه را کشج الدابة داخل کرد
 ستر دم خورد و راهورد و پای غرد و کشج البیت جاروب زد خانه را و کشج
 المرافه شورت نمود باز در اساس است ترشها و نکشها مباشرت نمود باز
 مکشاج یا کسور یعنی تیر و چینی تیزی تیغ و مکشج یا کسور همچنین و نکشج پوست
 باز کردن و چینی داغ نهادن و تهیگاه و کشخ بود زن صبور یکی از شهیدهای
 هفیکانه که بلقیس به سلیمان علیه السلام هدیه فرستاده بود و کشخو آهن الما
 و انکشخو پراکنند شدند مردم از آب و کشحه بدین در کشج بدین مهمله گذشت

و کفتم همتار یعنی شو وزن و مهمان نا کهان آیند و همچنین همتار به و کفتم
 بروزن احد و سباه و کفتم از باب منع برداشت از وی پوشش را و کفتم بالعصا
 زدا را بچوب دستی و کفتم لیام الدابة کشیدن کلام ستور و ادا کفتم اللجام از باب افعال
 همچنین و کفتم فلا ناز کافحه از باب مقاصله و بروی آورده و کفتم المراء و کافحا
 نا کهان بومه داد وزن را و کافحه و کفاح با کسر مصدر از ان زد راسا است
 بر سه داد و امل النغله و بروی کا محو هم فی الحرب بکذا بکوز از دند در جک در
 بروی و تکافراد تکافحت الکسان و بروی و شدند مودم و کفشها بکف از باب ستم ایشان
 شد و ترسید و حدیث است اعطيت من الکفا حداد من راعی الله علیه آله و سلم
 چیزهای بسیار از دنیای آخرت و کفتم عنی از باب افعال باز کردند و اوردند
 و کارج بالضم و کلاج بروزن و رلب دند ان بر آوردن از قوس و کفتم از باب منع
 و تکلم از باب تفعل و کفتم از باب افعال فعل از ان و کفتم تیرین روی کوزم او را
 و در حدیث می است علیه السلام ان من در انکم فتنا و لاد مکلفا یعنی از پس شما
 فتنه و لاهاترین روی کنند و است و ما اقبیه کفتم بالتحريك چه فتنه است و حدیث او
 و کرد اگر د آن و کلاج بروزن و کفتم قسط مال لیدر کرده و شعر کان فیهات لاؤمل
 المباح و مضمة فی الزمن الکلاج و کزلی بالفتح زشت روی و کفتم از باب تفعل دندان
 بهید کرده و کفتم البوق بیابی و د خشد برق و دفر کالیم دفر صحت و کالیم القهور و نکشت
 ما از منزل خرده و در صحاح است مکالمه با هم مخفی کردن در اساس است کفتم فی رجة
 الصبی و المجنون ترسانید کرد و دیوانه راه کفتم بالفتح نوعی از رفتار است
 و کفتم نامی از نامها و کفتم به معنی کفتم است و کلاج بمعنی بیرون و کفتم
 بالکسر خاک و کفتم بالفتح کلام کشیدن ستور و کفتم الدابة و کفتم از باب افعال
 فعل از ان کشیدن کلام ستور و راه در صحاح است بکروند الکفتم الدابة هرگاه کلام
 آنرا بکشی تا سرش راست شود اقبیه و کفتم الکرم به چشم آمد ز روی برك
 آوردن و کفتم بالفتح مرد بزرگ سرین و کفتم که دندانش بکشد دهاش را
 تا غلبه شود و کفتم بالفتح به معنی بلس و به معنی خاک و کفتم بروزن مگرم

بلند و قد انکه بصدقه مجبول فعل ازان و اهل مکلمه شوالی که بسبب کرامت
آخر آنها را فردیک دارند و کو مخان نام دو بشته از بیک و آن مشهور اند
کنج و بر وزن جعفر احق کنج و بناء مثلثة معنی کفج کنسج و بالکسر اصل
جبر و معدن آن چنانکه دو لسان است و کنسج بالکسر همچنین کاح و پهنای کوه
و کنج بالکسر همچنین اکباح و کبوح بالهم جمع آن و هو کو احو مال بالکسر
او در مقابل و بر احو مال می ماند یعنی از تیار و داری آنها غافل می شود
و اما اکاحه نداد او را و کاحه جنک کو ذباوی پس غالب آمد بر وی و جنک
کو احو بالفتح مصدر ازان و کاو حه از باب مقاعله و کو حه از باب تفعیل و کاو حه
از باب افعال همچنین و اجز گوید شعر اعدته للخصم ذی التعدي و کو حه
منک بد و ن السند و کاحه نیز بمعنی غوطه داد او را و آب و نوزد بعضی پوشانیدن
او را در حاله و کو حه از باب تفعیل عوار کرد او را و بر گردانید و کاحه آشکارا
دشنام داد او را و نکاو حه ماره کودند و دیدی میان خود ها کنج و بالتحريك
در شعی و طبری و آسنان کنج بالکسر و کنج کنج در شفت و مطبو مثل یوم ایوم
ما کاحه السیف و ما کاحه مثل ما حاک و ما آحاک یعنی اثر نکرد و در می شمشیر
و اکاحه هلاک کرد او را

فصل الالام

کنج و بالتحريك شجاعت و مردی است که مراد او را ذکر است و خدایت و بیعتی
پیر و کلان سال کنج از باب منع و الکنج از باب افعال و کنج از باب تفعیل دلیوری نمود
لماح بود وزن غراب نام مرضی کنج و بالتحريك کوسنکی کنج از باب مع فعل
ازان و لکنان مرد کوسنه و لکنج زن کوسنه و لکنه از باب منع سنگریزه زد و بپردن
او را بر روی او پس اثر کو زد روی یا کور کرد چشم او را کنج به صوره انداخت
بر روی نظر خود را کنج جا برینه مباشرت کو د با حار به خود کنج فلان ناکذاشت نوز
او چه می زد بکوسنه و کنج فلان نایم زد فلان را بدست خود و رجل لا کنج و لماح
بودن غراب و لکنه بضم لام و کنج تا و کنج بود وزن کف دانا و تیز رای و هو الکنج

کنج
کنج
کنج

کرج

کنج

کنج

کنج

شعرا منه یعنی اراوق است از روی شعور و معانی لحیح به اظہار پایاب جاہ و رادی
 کہ سر پایاب آن تنگ و در مانند مغاکچه و بالتحریک کوشی است اندرون بقوله
 چشم و نزد بعضی بعضی چوک چشم و بک چشم که در کدو آن امور می زوید الحاح
 متبیین در ممالقه کردن در سوال اللی فی السوال فعل از آن یعنی متبیین و ممالقه
 کرد در سوال اللی السحاب به پیشه مانند ماران ابر اللی السحاب سر کشم کرد دختر
اللی المافه سر کشی کردن ناله را از جانب میزد و صحاح را ساس است که گویند
اللی السحاب هو که دختر و کشی کند چنانکه گویند حلات النافه هرگاه مو کشی در ناقومانی
 کند ناله انتهی اللی المظی مانند شد مو کشی پس در ناک کرد اللی القصب
 پشت و پیش کرد بالان ناله راه ملحاح بالانی که پشت ستور و ساخته کند اللی القوم
 و تلحیر و افکد است قوم مکان خور راه اللی القصب هیبت از باب سماع چسبیده شد
 چشم از چوک و در صحاح است که این کلمه هم از جمله کلماتی است که بک
 ادشام آمد مانند صبا الیکن / قصبی مکان اللی لاج و لایح هر وزن کشف و تلحیر هر وزن
 جمع و مکان تنگ و هر آن معنی تلحیر را این عم تلحیر آن برادر هم است بهر مسمی
 نمجت در صحاح است که لجامه صرب است بهر حالیت چه ماقبل آن
 معرکه است در صورت فکری که این عم تلحیر با لکس چرا که صفت هم است
 همچنین است تشبیه مریض در جمع انتهی لحیح القربا به بنائا تلحیر بهر مسمی و قرابت
 میان ما پس اگر برادر بهر مسمی قرابت نبود بلکه مردی از عشیره باشد گوئی این
 هم اللی لاله و این هم اللی لاله و خمره لحیح نان خشک لحیح هر وزن مسلسل مردار
 و لحیح بالظن نانی است مانند نان تنگ که با شوی می خورند و در زمین می بزنند
لحیح بالفتح از باب منع زدن است یا تنگ دست و تلحیر آب گردیدن و دهن
 از خراش خوردن انار یا آله لحیح بالفتح یکدست زدن لحیح از باب صرب
 فعل از آن و نزد بعضی نا هستکی زدن بر پشت کسی یکدست و دفعه لحیح به الأرض
 زدن او را بر زمین لحیح بالفتح مانند لحیح است هرگاه خشک شود در حارید شود پس
 باقی نماند نشان آن لحیح بالفتح بهر مسمی و لحیح بالفتح از باب منع فعل

از ان «لِقَحَّة النار» و السعوم بحرهما سوخت و را آتش و باد گرم به گرمی خود ه لقم
بالفتح و لقاخان بالتحريك مصدران در صحاح است از اسمی که هر چه از باد لقم
باشد پس آن گرمی باد است و آنچه نفع باشد پس آن سردی باد است «لِقَاح بِالضَّم
و تشدید و فا که ای است معروف مانایه باد چنان و بار آن را بیرون ج کویند و در صحاح است
که از نوعی بوئیدی است مانند باد چغانی که زرد شده لقم «بالفتح و بالتحريك» و لِقَاح
بر وزن سحاب و لقاخان بالتحريك آویخته شدن ناقه «لِقَحَّتِ الناقة» از باب سَمِعَ
فعل از ان «لِقَاحٌ و لِقَاحٌ» بر وزن ضَبْر نفاقه آویخته «لَوَاقِحُ جَمْعٌ لَوَاقِحٌ و نَقِصٌ بضم ال
و تشدید درم جمع لِقَاحٌ بر وزن سحاب چیزی که بآن خرما بین واکشند دهند
و معنی شکر فقه خرما بین نوعی قهقهه که نزدیک نشوند از باد شاهان و بعضی گویند
قهقهه که در ایام جاهلیت برده کرده نشدند «لِقَاحٌ بر وزن کتاب شعران «لِقَاحٌ
بر وزن صبر و واحد آن مانند قَلْبٌ و قَلَصٌ و لِقَاحٌ نیز نفاقه میبود و در نزد او میبود
نفاقه که بچه آورده باشد آنرا ثاد و ماه یاسه ماه لِقَاحٌ گویند بعد از ان لَبُونٌ و لِقَاحٌ
با کسر نیز معنی ذاتها جمع لِقَحَّةٌ با کسر «لِقَاحٌ نیز نطفه فراغ از اینکه شیر بود
یا اسپ در صاحب نهایه بالفتح گفته لِقَحَّةٌ با کسر معنی لقوح و بالفتح نیز آمده «لِقَحٌ
با کسر و الرفع درم و لِقَاحٌ با کسر جمع آن «لِقَحَّةٌ با کسر نیز معنی عقاب و زاغ و معنی
زن موضعه «لِقَحٌ بالتحريك معنی حمل گویند امراة مریعة اللقح یعنی زن زرد
بارد ارشوده «لِقَحٌ نیز اسم نطفه که گرفته شود از فرنا پوشیده کرده شود زرد بکری
«ملاقح شعران نوحه لقم و ماده شعرانی که در شکم بچها دارند جمع لِقَحَّةٌ بفتح قاف
«ملاقح ماد را در بچهای که در شکم آنها اند و نزد بعضی معنی نطفه که در پشت شعران
نبرد جمع مَلْقُوحَةٌ از لَقَحْتُ مانند مسموم از حرم و مجنون از جن «تَلَقَّحَتِ الناقة
آب پس نمود ناقه خود را و حال آنکه نمود «تَلَقَّحَ زَيْدٌ عَلَى كَنَاءٍ نِهَا زَيْدٌ بَرَمَنْ
کنایه که نکودم آنرا «تَلَقَّحَتْ يَدَاهُ» اشاره کرده بود در دست خود در سخن
گفتن «إِقَاحٌ» اشتقاق و تَلَقَّحَتْهَا كُشْمٌ دادن خرما بین را در صحاح است تَلَقَّحَ النخل
معروف است گویند لَقَحُوا النخْلَ و تَلَقَّحُوا النخْلَ و قد تَلَقَّحَتِ النخلة و گفته می شود

«لَقَح»

در يك حرامين لَحَبَّ يا تحفیف وَالْقَحْبِ الرياح الشجر يارد اركو ديا دفا د رحنان را
 ه ارقح و ملاقح بادهاى يارد اركند ه حَوْبٌ لا قح بطريق تشبيل در تشبيه است
 به زن يارد ارشاعوى كرمه شعره قربا مربوط النعامه منى ه أَحْبَبْتُ حَوْبُ را قتل عن
 حال ه اسْتَخْلَجْتُ التَّحْلَةَ رسيد همكام استخ حوامين ه وَحَلَّ مَلَقِحٌ بوزن در معنى معرب
 در ماسين است ملاقح معقح محروب مهذب ه شَقِيقٌ لقح از انواع است ه كَلَمٌ ه
 بالفتح ارباب مع بهشت زدن در در بعضى شبيه بهشت زدن ه مَلَحٌ ه بالفتح بكا
 در وزن در وردى مكروس ه مَلَحَ اليه از باب مع دالمج ارباب اعمال فعل ارباب يعنى
 در بود بكا ه ياد در وردى مكروس ه مَلَحَ الْزُقُ وَالْعُثْمُ در حشيد برق و ستاره ه مَلَحَ بالفتح و
 لَحَانٌ بالتحريك و تَلَحَّجَ بالفتح مصدر از ان ه لَامَحَ و لَمُوحٌ بوزن ه و وَرَمَلَحَ بتشديد
 در حشائ ه أَلَحَّه از باب افعال كود ايد ارباب در بودن بكا ه أَلَحَّبَ الماوة من
 در حها فاد ركرد اندر ان ارباب را بكا در دوايد نظرد ارباب فعل و ن حول صورت
 است كه مى ماند جمال خود را در با زمى پوشد لَا رُبَّكَ تَلَحَّجًا با صرافرا بيه حواهم
 هر در را امر واضح ه ملامح معنى مشابهتها و اچه ماهر شود از حوى روى رعب آن
 جمع آنچه است و اين ياد است از غير لفظ است كويدينى فلان لَحْه من آنچه
 و ملامح در ذلای مشابهتى است از پدر ه لَمَّاحٌ بوزن رمان چرخهاى تيره اله لَمَحَى
 كسى كه بسيار در ياد بطر راه اله تَمَحَّجَ نَصْرُهُ از باب افتعال در بود بيمائى ارباب لَمَّاحٌ ه
 بالفتح هر صفت ه اما از جرب و استخوان ه أَلْوَا حِ جمع آن ه أَلَا در جمع جمع الجمع
 ه لَوْحٌ تير كلف يعنى شانه هوا ه نوشته شود و بوى دما دى كه ميان آسمان
 و زمين است و باين معنى بالضم اعلی و افصح است ه در صحاح است لَوْحٌ تير فخته
 كه بوزن نرسمه ه لَوْحٌ بوزن معنى يك بكا ه و معنى تشكى ه لَوْحٌ و لَوْحٌ و لَوْحٌ
 بضم هر سه در ارباب بالتحريك و التماس بوزن افتعال ندر معنى تشكى در لسان
 العرب است أَلْوَا حِ الْحَدَّ استخوانهاى تن غير از استخوان هر د دست و هر د
 پا بلكه را استخوان همارا از حسد لوح كويد ه الاح الرق وَالاح در حشد
 برق ه لَا حَ التَّحْمُ و لَا حَ ظاهر شد ستاره ه الاح سَهْمٌ در حشيد سَهْمٌ ه الاح الرَّحْلُ ه

مِنَ الشَّيْءِ تَرَعِيدُ وَبَرَهُ زَكُودًا زَانٌ جَبَزَ شَاعِرِي كَوَيْدٍ * شعور * ان دلیم اقدار الّاح
 مِنَ ابْنِ دُقَقَالٍ اَنْزَلْنِي فَلَا اِيضَاعَ لِي * یعنی قاد و نیم یزایم که شیر کتم و در حدیث مغیره است
 اَخْتَلَفَ عِنْدَ مُنْبِرِ رَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فَالْأَحَاقِ مِی الْبَیْنِ یَعْنِی تَرَعِيدًا ز
 مَرُکُنْدَ * الْأَحَاقِ بِسَمْعِهِ دَرِخْشَانِیو شمشیر خود را * لَوْحٌ بِالْمِیْفِ اَز تَعْمِیلِ هَمِچُنْدِیْنِ * الْأَحَاقِ
 فَلَا نَامِدَ لَكَ كُودَ فَلَانِ را * دَر لِسَانِ الْعَرَبِ اسْمُ الْأَحَاقِ حَقِّی بِرَدِّ حَقِّ مَرَاهِ وَ قُلْتُ لَهَا لَقَوْلَا
 الْأَحَاقِ مِنْهُ كَقَمِّ بَارِ شَخْنِی پَسِ شَرَمِ فَكُودَ اَزَانِ * مِلْوَاحٌ بِالْكَسْرِ دَر اَز دَلَاغَر وَ زَنْ زَرْدِ
 دَلَاغَرِ شَرَمِ * وَ كَسِی كَلَمَ اسْتَخْوَا نِهَائِی پَمْنَادِ اَز دَنَامِ شَمَشِیرِ هَمُورِیْنِ سَلَمَهَ رَهْمَتِی اَوْ مِی
 كَلَمَ پَا یَشِ بَعْدِ كَلَمَ بَاشْدَن تَابِدِ اَنْ بَازِ رَاشْكَارِ كُنْدَن * دَر لِسَانِ الْعَرَبِ اسْمُ مِلْوَاحِ هَمُورِی كَلَمَ
 صَادِجِ شَمَشِیرِ دَر رِیاضِ صَوْقِ سَمَا * بِسَمْتِ اَنْزَادِ رَجَائِی بَهْ بِنْدِ دَر خُودِ دِیَسِ كَلَمَ
 نَشْتِی هَمُورِ دَمِ اَنْزَا پَرَا نَدِ تَا چَوْنِی وَ بَازِی بَهْ بِنْدِ وَ هَرَا نِ بِنْدِ تَا اَنْزَا بِنْدِ
 پَسِ اَنْ هَمُورِ رَا بَا اِنْجَهَ اَز دَمِلْوَاحِ كَوِیْنِدِ اَنْتَعَمِ * مِلْوَاحٌ نِیْزُ دَر تَشْنَهَ شَوْنِد * * مِلْوَاحِ
 وَ مِلْوَاحِ هَمِچُنْدِیْنِ * وَ دَر صَحَاحِ اسْمِ مِلْوَاحِ اَز مِثْرَانِ مِثْرُورِی كَلَمَ زَرْدِ تَشْنَهَ شَوْنِد
 اَنْتَعَمِ * اَبْلُ لَوْحِی شَعْرَانِ تَشْنَهَ * لَاحَهَ الْبَطْنِ وَ السَّفَرُ مَتَعْمِدُ كُودِ اَنْتَعَمِ تَشْنَهَ كِی وَ
 سَفَرِ اَوْرَا * لَوْحَهَ اَز بَابِ تَعْمِیلِ هَمِچُنْدِیْنِ * اَنْزَا حِ السَّلَاحِ هُوَ جِهَةُ اَز سِلَاحِ دَر خُشْدِ
 مَانِدِ سِیْفِ وَ هِنَا * مِلْوَاحِ هَمُورِ زَنْ مَعْظَمِ نَامِ شَمَشِیرِ ثَابِتِ بِنِ قَدَسِ دَنَامِی اَز تَا مِی
 هَرِی * دَر لِسَانِ الْعَرَبِ اسْمُ قَدَحِ مِلْوَاحِ وَ نَصْلُ مِلْوَاحِ یَعْنِی تَغْمِیرُ اَدَهَ شَد * اَز آتَشِ
 دَر وَجْهَ آتَشِ تَغْمِیرُ دَدِ كَوِیْنِدِ لَوْحَتَهَ اَنْتَعَمِ * لَحْمَهَ دِیْنِمِ اَوْرَا * اسْمُ لَوْحِ تَامِلِ
 كُودِ * لَوْحِ اَلْصَبِ قُوتِ بِنِ * كُودَ كَلَمَ رَا یَقْدَرِ یَكَلَمَ اَرْدِ اَوْرَا * مِلْوَاحِ بِالْضَمِّ
 مَتَعْمِدُ * كَلِمَا حِ بَزَرِ زَنْ سَحَابِ دَكْتَابِ هَمِچُنْدِیْنِ صَبِیغِ وَ كَا دَر وَ خُشِ دَنَامِ شَمَشِیرِ حَمُورِیْنِ
 عَمِلِ الْمَطْلَبِ وَ هَمِچُنْدِیْنِ سَمِیْدِ اَز هَرِ جَبَزِ شَاعِرِی كَوِیْدِ * شعور * اَقْبُ الْبَطْنِ خَفَاقُ الْحَشَا بِأَ
 یُضْعَى اللَّیْلُ كَالْقَهْمِ رَالِیْمَا حِ اِبْضُ لِمَا حِ هَمِیْدِ خَالِصِ * لَوْحُ الشَّيْءِ يَالْتَارَا اَز بَابِ تَعْمِیلِ
 كُودِ كُودِ اَنْجَهَ زَا بَهْ آتَشِ * لَوْحُ الشَّيْبِ فَلَانَا سَمِیْدِ كُودِ پِیْمُورِی فَلَانِ را

فصل المیم

* مَتَمَّجٌ * بِالْفَتْحِ آبٌ كَشِیْدِن * مَتَمَّجٌ اَز بَابِ مَتَمَّجَ فَعِلُ اَزَانِ * مَاتَمَّجٌ وَ مَتَمَّجٌ هَمُورِ زَنْ صَحُورِ

صفت ازان یعنی آب کهنه در لمان است متعج بر سر چاه ایستاده رسن را از یکدیگر صفت
کشیدن درون یکوی کوفتن انتهی متعجه بر زمین افکندن او راه متعج الشیخ از بهیج بر کنند
در برد آنوا متعجه عشرين - و طازد او را بهست باز یانه متعج بالاسنت کوز زده متعج
بسلحه از راحت بلیدی حرد راه متعج الحرد قدر در دماغ دم حرد را در زمین تابیده نهد
متعج از باب تفعل و آمتعج از باب افعال همچنین متعج النهار بلند شد روز
در لسان العرب است گویند متعج النهار و متعج اللیل هرگاه دراز شود روز و شب
و این در روز که ماد شب رسما است انتهی بمتر مترج چاهی که کشیده شود آب
از آن بهود و دست بر چرخ و در اساس است بمتر مترج چاه نزدیک آب گویا خرد
می کشد آب را و این از باب مجاز است عقیقه متروح عقیقه دره لیل متاح بر وزن
کتمان شب درازة قوس متاح دراز کنند و امتتحتة از باب اعتمال کشیدن او را
الاول متعج فی سیر فاشتران بی دری می افکنند دست و پای حرد و ادویه متعج
بالفتح تکبیر کردن و متعج از باب منع فعل ازان و متعج از باب تفعل همچنین متعج
بر وزن کتمان معکبره متعج بر وزن کتاب نام اسپ مالک بن عرفه بصری و نام
اسپ ابی جبل بن هشام متعج بن کوه شاد شدم بل کرده متعج بالفتح جامه کهنه
متعج العرب از باب نصر و صرب فعل ازان متعج بالفتح و متعج بالتحریک در متروح بالضم
مصدر ازان متعج بالضم خالص از هر چیز و معنی زدی بی همه متعجه بتا همچنین شاعری گویند
کانت قریض بیضة فتقلقت فالمتح حاله ابد مناف و بعضی بر آنند که آنچه
در بوضه است همه را متعج گویند متعج بر وزن عوایب کوسنکی متعج بر وزن
کتمان بسیار دروغ کرد کسیکه خشنود کنایه قول و فعل ندارد متعج بر وزن حساب
زمینی که کیا قلع دشو و مژه کم داشته باشد مانند رست وائل و طواف و جز آن
متعج و متعج اح هر دو بالفتح بمعنی خفیف و بسیار رست عقل و بمعنی تنک دل و شغل
آمتعج ارجل و در دم مرد قریبه متعج فلان خالص کرد درستی فلان راه متعج
الرجل جای گرفتار و مورد آمدن و مقام متعج المرأة نزدیک شد زائیدن
زن متعج کلمه است معنی علی الکسوه که خبر میداد از بهیج شدن چیزی گویند

ابقی هندك شیء یعنی باقی ماند چیزی نژد تو او در جواب گوید سخماح یعنی باقی ماند
 چیزی * مدح * بالفتح و من حبت بالکسویه نیکی ستودن * مدح * از باب منع
 فعل از آن * مدح * از باب تفعیل امتدحه از باب افتعال و تمدحه از باب تفعیل
 همچنین * مدح * بود وزن صریح و مدح * بالکسور * مدح * بالضم چیزی که به آن
 مدح کرد * شرد * مدح * و اما مدح جمع آن شاعری گوید * شعر * لو کان مدح * حتی
 معشر احداه احب ابا کن یا لیلی الامادیه * مدح * بود وزن مجهول و سمار ستود * تمدح *
 از باب تفعیل تکلف کرد و ستوده شدن و فخر کرد و آراسته شد بچیزی که پیش او
 نبود * تمدح * از باب تفعیل و راجع شد زمین * تمدح * خراسان الماشیه
 فراخ شد ثبته کاه ستوران از سیری شاعری در وصف اسمی گوید * شعر * قلها سقیناها
 العکس تمدح * خراسان و از دار شکار رید ماه بدال جمله و بدال معجمه
 هر دو در وایت آمد * امتدح * از باب افتعال همچنین * در * سماح است امدح
 بطیبه لغی اسف در اندح یعنی فراخ شد * صاحب قاموس * گوید و آنچه جوهری
 گفته که امدح بطنه لغی است در اندح * درم * درست و صحیح باشد بد معنی از باب
 افعال است * مدح * بالتخویر انکبین کلنا و دشتی که آن را مطلق گویند * مدح *
 نیز بمعنی ابرم بودن هر دو را و در وقت راین اکثر مردم فریه را هار می شود
 و نزد بعضی بمعنی احراق و سوزش میان هر دو و نقل را و هر دو درین و بمعنی کفید
 شدن خصمه بسبب بودن آن بچیزی * امدح * کنند بوی * ما امدح رجیحه چه کنند
 است بوی از * تمدحه * از باب تفعیل مکید آنرا * تمدح * خاصرتا منتقم و پرباد
 شد هر دو در تهمکاه دی از سربانی * مرج * بالتخویر نیک شاد شدن و خرامیدن
 و تخیل نمودن * مرج * از باب سماع فعل از آن * مرج * بود وزن کتاب شاد مانی
 * مرج * بکسور و مرج * باشد بد وزن سکین شادان * مرجی * و مرجی * و مرجین
 جمع آن فرس مرج و مرج و مرج اسب یا نشاطه * اموجه * الکلاد و نشاط آورد
 آنرا گیاه * مرجان * بالتخویر شاد مانی و بمعنی ضعف و بسپار روان شدن چشم
 و فاسد شدن آن * مرجح * العین از باب فوح فعل از آن شاعری گوید * شعر *

• مدح •

• مدح •

• مرج •

سَمَّانٌ قَدَّمِي فِي الْبَيْنِ قَدْ مَرَحْتُ بِهِ • وَنَا حَاجَةُ الْأَعْرَى إِلَى الْمَرْحَانِ • وَدِرْ لِسَانِ
الْعَرَبِ اسْتَمْرَحَ الزُّرْعُ بِرَأْسِهِ خَرَشَهُ كَشَتِ انْتَهَى • وَدِرْ لِسَانِ اسْتَمْرَحَ مَهْرَهُ
أَزْ بَابِ تَقْدِيلِ رَامٍ وَنَرَمَ كَوْدَامِبَ كَرِهَ وَادِرْدِ سِرْ كَشَمِ أَنْوَاهِ مَهْرُ مَرَحٍ هَعَتْ أَزْ اَنْ
شَاغِرِي كَرِيدَ • شَعْرَهُ وَاهِلَ لَوْ لَمْ يَكُنْ الْمَدْحُ الْمُنْتَقَى مِنَ الْجِيَادِ الْأَقْرَحُ • لِقَامِ
أَمِيكَ جَلِيكَ الْتَرَحَّ انْتَهَى • مَوْسَمُ مَوْحٍ كَيْفَ أَنْ يَكُنْ خَرَشَ شَوْقُهُ يَمْنَعُ كَانِ أَزْ دِيرِ
آنِ وَبَعْضِي كَرِيكَ كَوِيَادِ وَنَشَاطُ اسْتَمْرَحَ خَرَشَ أَنْوَاحِ آنِ تِيرِ رَاهِ أَرْضِ مَهْرَاحِ
وَمَبْنِي كَهْ نَزْدِ بَرِ آدِ كَمَا • رَاهِ هَيْكَ مَهْرَاحِ جَشَمِ سَيَارَاحِ مَرْحِي دِرْ بَرِوحِ كَدِ شَتِ
• مَهْرَاحِ تِيرِ نَامِ نَاقَهُ هَبْدِ اَنْتَ بِنِ الزُّبَيْرِ شَاغِرِ مَوْسَمِ بَالِكِ كَرْدَنِ خَلِّهِ أَزْ خَاكِ
بِجَارِ دِهَادِ دَرْدَنِ مَالِيدِنِ دِرْ جَلِ وَبِرْ كَرْدَنِ مَشْكِيرِ نَرِ أَزْ آبِ تَابِرِ دِرْ مَرْحِ آنِ
يَعْنِي بِنْدِ شَوْنِ سَوْدِ اخْمَايِ آنِ • تَوْبِجِ تِيرِ مَعْنِي دِرْفَنِ دِرْ مَوْحِي حَرْبِ كَه مَبَارَتِ
أَزْ مِيَانِ جَنكِ اسْتِ رَايِنِ مَا خَرْدِ أَزْ لَفْظِ مَرْحِي اسْتِنَهْ مَشْتَقِ أَزْ اَنْ • مَوْحِيَا
بِالْتَحْرِيكِ كَلِمَهُ اسْتِ كَه كَفْتَهُ مِي شَرْدِ رَايِ تِيرِ اَنْدِ أَزْ هَوَاكَ تِيرِشِ بِنَشَالِهِ رَسَدِ
مَانِدِ مَرْحِي • مَوْحِيَا تِيرِ نَامِ مَوْسَمِي • كَرْمِ مَهْرِ بَرِ دَرْدَنِ مُعْظَمِ تَاكِهَا دِرْ آدِ وَبَعْضِي
كَوِيَدِ تَاكِ كِي كَه بِرْ مَقْفِ جَرِهَا اَنْدِ اخْتِ بَاشَدِ • مَوْسَمِ بَرِ دَرْدَنِ زُيُونَامِ كَوْشِكِي دِرْ
مَدِينَةِ أَزْ اَنْ بِنِي قَمْنَقَاحِ • مَوْحِ بَرِ دَرْدَنِ كَنَابَسَهْ دِرْ • كَوِيَدِ بَاهِمِ نَزْدِ يَكِ كَه
يَكِي • يَكُورِي دِرْ اَمِي بِيَدِ • مَوْحِ بَالِ كَسْرِ تَوْدِ • كَشَمِشِ دِرْ جَوَانِ • مَوْحِ بَالِ كَشَمِشِ
لَا يَهْ كَرْدَنِ • مَوْحِ دِرْ مَزَاحِ بَضْمِ هُوْدِ دِرْ مَعْنِي لَا يَهْ • مَوْحِ أَزْ بَابِ مَنَعِ قَوْلِ أَزْ اَنْ
• مَزَاحِ أَزْ بَابِ مَقَاظِلِ لَا يَهْ كَرْدِ بَاوِ • مَزَاحِ وَبَابِ كَسْرِ مَصْدَرِ أَزْ اَنْ
• تَمَازُحِ بَاهِمِ لَا يَهْ كَرْدَنِ • مَزَاحِ بَالِ كَسْرِ تَاكِ وَبِرْ مَقْفِ جَرِهَا اَنْدِ اَحْتِنِ
• مَوْحِ الْعَنْبِ أَزْ بَابِ تَقْدِيلِ وَلَكِنْ شَدِ اَنْكُورِ • مَوْحِ اَنْكُورِ بَارِ آدِ تَاكِ • مَا حَسِبِ
قَامِرِ كَرِيدِ نَزْدِ بَعْضِي اَيْنِ هَرْدِ وَبِحَاوِرِ مَحْجَمِ اسْتِ • دِرْ اَسَاسِ اسْتِ مَوْحِ السَّنْبِلِ
دِرْ الْعَنْبِ رَنْكِينِ شَدِ خَوْشِ وَانْكَوْرِ وَهَمِينِ اسْتِ • صَحِيحِ دِرْ رَايِ جَمِ صَحِيحِ نَيْمِ
دِرْ شَاغِرِ آدِ رَدِ اَنْدِ بَرِ اَيْنِ مَعْنِي قَوْلِ اَيْنِ هَرْمَهُ رَاهِ شَعْرَهُ وَبَابِ مَحْتِ مَسَامِيرِ الرِّجَالِ
وَكَلَفَتْ عَلَى الْجَيْدِ بِالْمَوَاقِيرِ الْمُطَهَّطِهَا كَمَا صَاحِبِ رَسْمِ مِنْ عَصَا فِرْ صَيْفَهُ • تَوَاعَدِ

کرمًا بالسَّراةِ مِيزْجَاهُ دِوَرَانِی مِزْجَا بِمَعْنٰی مَعْرُوفٌ آمَدَ بِمَعْنٰی ثَاكَ وَبِوَسْقِفِ
 چوبها انداخته شد انْتَهٰی مِزْجٌ بِالْفَتْحِ عَوشَهٗ مَسْحٌ بِالْفَتْحِ اَزْ بَابِ مَسَحَ كَذَرَانِ بِمَنْ
 دَسْتُ بِرَجِيزٍ تَوْرَ آوَدَهٗ بِوَاوِی دَوْرَ كُودَن تَوْرِی رَا لَوْدَ كَمِی اَنْ مَسَحَ اَزْ بَابِ تَفْعِيلِ
 وَتَمَسَحَ اَزْ بَابِ تَفْعِلُ هَمَزٍ مَسَحَ نِزْجٌ بِمَعْنٰی مَسْحَنٌ نِیْكَو اَزْ كَمِی كَه تَوْرَا فَرِیْبِ
 دَهْدَن بَاَن كَوِیْنْدَ مَسَحَهٗ بِالْمَعْرُوفِ اِی مِّنَ الْمَعْرُوفِ مِّنَ الْقَوْلِ وَلَیْسَ مَعَهُ اَهْطَا
 مَسَحَ اَزْ بَابِ تَفْعِيلِ هَمَزٍ دَر اَسَاسِ اسْتِ مَاسَحَهٗ عَلِمَهُ بِیَمَانِ بِسَمِیْعٍ بِرَاَن
 هُتَمَسَحَ قُلَانِ فَمَا سَحَتْهُ حَتّٰی لَانِ دَر خَشَمِ آمَدَ فُلَانِی بِسِ تَرْمِی دَمْدَارَا كُودَمِ
 بِاَوِی تَا فَرَمِ شَدَهٗ فُلَانِ مَسَحَ رَأْسَ فُلَانِ فُلَانِی فَرِیْبِ مِی دَهْدَ فُلَانِی رَا هَمَزٍ نِزْجِ
 بِمَعْنٰی شَسَا فَه كُودَن بِمَعْنٰی بَرِیْدَن مَسَحَهٗ بِالسَّیْفِ بِوِیْدَن رَا بِشَهْ شَبَرِ بِمَعْنٰی
 پِیْلَا كُودَن اِیْزِدَ تَعَالٰی چِیْزِی رَا مَبَارَكٌ بِاَلْعَوْنِ رَا بِیْنِ اَزْ اَخْدَادِ اسْتِ
 كَوِیْنْدَ مَسَحَهٗ اَللهُ اَفْرِیْدَن رَا اَخْدَانِیْكَ وَمَبَارَكٌ بِاَفْرِیْدَن اِدْرَا قِیْمِ وَبِاَلْعَوْنِ
 مَسَحَ نِزْجِ بِمَعْنٰی دَر زُغِ كَشْتَن مَسَحَ بِالْفَتْحِ هَمَزٍ مَسَحَ نِزْجِ زَدَن وَجَمَاعِ كُودَن
 وَبِمَعْنٰی پِیْدَوْدَن زَمِیْنِ مَسَا حَهٗ بِالْكَسْرِ هَمَزٍ مَسَحَ نِزْجِ سِرِ كُودَن شَوْرَانِ هَمَزِ رَزْ
 مَسَحَتْ اَلْاَبْلُ بِوَمَا فَعَلَ اَزَانِ مَسَحَ نِزْجِ رَتَبِ اَنْدَاخْتَن وَبِشْتِ رِیْشِ كُودَن
 رَا لُغَرِ كُودَن شَوْرَانِ مَسَحَ اَزْ بَابِ تَفْعِيلِ هَمَزٍ مَسَحَ بِالْكَسْرِ یَاسَ وَبِمَعْنٰی
 شَا رَا هَمَزِ مَسْرُوحٌ بِالضَّمِّ جَمْعِ اَنْ مَسَحَ بِالْكَسْرِ سَوَخْتَهٗ شَدَن بِاطْنِ زَا نِزْجِ
 اَزْدِ رَشَعِی جَامَهٗ دَن زَدَ بَعْضِی سَوْدَهٗ شَدَن اَنْدَر دَن فَرْدِ زَا نِزْجِ اَمَسَجَ وَنَسْجَاهُ
 مَسَحَتْ اَزَانِ دَر صَحَاحِ اسْتِ هَر كَا اَسْمَا یِ سِیْنَهٗ شَعْرَهٗ اَرَنَجِ دِی عَوْرِدِ وَخَوْنِ
 آوَدَهٗ كَنْدَرِیْدَن بَه حَارَهٗ رَا كُودَن اَلْوَدَهٗ نَكَنْدَ كَوِیْنْدَن بَه مَاسَحَ اَنْتَهٰی مَسَحَ
 بِمَعْنٰی عِلْمَهُ اَلْاِسْلَامَ رَا كَوِیْنْدَن بِمَسْحَبِ بِرَكْتَا وَوَصَاحِبِ قَا مَوْسِ كَوِیْدَن كَه دَر بَابِ
 شَتَقَا قِ مَسَحَ بِنَجْمَاهُ قَوْلِ دَر شَرْحِ مَشَارِقِ اَلْاَنْوَا وِغَیْرَا اَن اَوْدَهٗ اَمَدَ دَجَالِ رَا
 بِمَسَحَ كَوِیْنْدَن بِمَسْحَبِ شَرْمِی اَوْدِ بَعْضِی كَوِیْنْدَن اَمَدَ دَجَالِ بِوَرُوزَن سَكِیْنِ اسْتِ مَسَحَ
 نِزْجِ بِمَعْنٰی بَارَهٗ اَز سِیْمِ بِمَعْنٰی رَا اسْتِ كُودَن دَر مَسْوَدَهٗ نَقَشِ وَبِمَعْنٰی خَوْرِی دَكُورِیْنْدَن فُلَانِ
 ذَكَرَ نَزُولِ الْمَسِیْحِ رَشْمِ جَمِیْنَهٗ بِاَلْمَسِیْحِ بِمَعْنٰی فُلَانِ هَر كَا یَا دَمِی كَنْدَن نَزُولِ مَسِیْحِ رَا

مسیحا ند پیشانی او حری ز راه مسیح نیز بمعنی روح مالید و دانند آن را بمعنی
 برکت مالید و یا شرمی مالید و بمعنی بسیار سیاحت کنند و مسیح در وزن
 سنگین همچنین مسیح نیز بمعنی بسیار جماع کنند و ماسیح همچنین مسیح نیز بمعنی
 مسح الوجه و بمعنی در مال دوشستن و بمعنی بسیار دروغ گو و ماسیح و مسح
 و مسح مکرر اول فرد و نیز بمعنی دروغ گو و مستخاف و بالفتح و بالمد و مین
 همدوار که منک و یزها دار و بمعنی زن لافشور و بمعنی زمین سوخت و زنی که
 کف پایش و واد و د یاز نیکه هرد و یستایش خیم و درآمد گنی ندارد و بمعنی زن یک
 چشم و نیز زن یک چشم بیکه چشمش نور چشمه باشد و زن بسیار و بر کنند و سیاحت
 خود و زن بسیار در دهن کوه تماشا از باب تفاضل با هم راست گفتند یا با هم
 کردند پس با هم دست زدند و ماسح با هم نرمی کردند از روی خفایت و قول
 و مسح بالفتح و روکشیدن باطن و حی پرش و تماشا و الکر و تهنیک و آن جانور دست
 مالیدن دست پشت و طبر که در نعل مصر و در مرد مهران پیدا می شود و لسان العرب است
 ماسح کنند و مسح هم کشت آنها را و ماسحه بمعنی ماشطه و مسحه کمر و بمعنی کمان
 تیر اندازی و ماسح جمع آن و رودی است به نزدیک مرقا الظهران و فلان علیه مسحه
 من جمال از هنر زلی فلان چیزی از جمال و لاغوی دارد و ذوالمسحه نام عبد الله بجلی
 و مسوح بالضم رفتن در زمین و تل ماسح نام مرعی دو قنترین و امنسح السیف
 کشیدن شمشیر را از نیام و امسوح بالضم چوبهای دراز در کشتی و هر یک مسح بدلت او برکت
 میگردان آن اسب فضل آن و فلان یقسط یعنی فلانی نیست با او چیزی و یا مسح می کند
 هر دو دست را و مسح و بالتحریر و یک سوره شدن اندرون هر دو زانو یا سوخته شدن
 باطن زانو و مسح در شتی جامه و امسحت السنه از باب افعال عشتک سال شد و مضت شد
 و امسحت السماء کشاده شدن آسمان از آلوده مصرح و بالضم رفتن و منقطع شدن و مصح الشع
 از باب فخر رفت و منقطع شد آخیز شاعری گوید و قد کان من عرل الی ان یصح
 و مصح المدی محکم شد تری را بین لغت از اصداد است و مصحت اشاعر العزم محکم
 شدند موی کرد اگر دسم اسب پس امان یافتند از بر کنند و شدن و مصح الثرب

که نه شد جامه مَصَح الثَّيَاب رَفَعَتْ شُكْرُفَةُ آن مَصَح الظِّل کو تا شد سایه
 مَصَح بالثَّيْب یُودَان جَبَزْرَا مَصَح لَبَن التَّنَاقُة رَفَعَتْ شَمِيزَ نَاقَةٍ مَصَح الله مَوْضِعَ بَرْد
 خَدَا مَرَضَ تَرَاهِ مَصَح الله المَوْضِعَ از باب تَفْعِيل هَمِجْنِین مَصَح سَايَةَ نَاقِصٍ رِبَاذِ بَلَدٍ
 مَصَح الظِّل از باب فَرَح فَعَلَ اِزَان مَصَاحَاتِ بُورِزْنِ غُرَابَاتِ پُوسْتَمَایِ شَعْرِ بَیْجَان
 که آنرا بر کُود پیش نَاقَه اندازند تا کَانَ بُورِزْ که بَجَه اوست و شیو دَد مَصَح
 بِالْفَتْح عِبَ کُودَن مَصَح عَرَضَهُ از باب مَنَعَ فَعَلَ اِزَان مَصَح عَرَضَهُ از باب اِفْعَالَ
 هَمِجْنِین فَرَزْدَقِی کُوبِدَ شَعْرُهُ رَا مَصَحَتْ مَوْضِعَی نِی السَّحْمَةِ وَ شَتَقْتِی دَاوُودَ بَنَی نَارَا
 بِکُلِّ مَکَان مَصَح عَمَدَهُ دَفَعُ کُود و باز داشت از وی مَصَحَتِ الِابِلِ پُرَا کُنْدَ شَدَنَد
 شَعْرَان مَصَحَتِ الْمَزَادَةَ چَکِیدَ آبِ دَان مَصَحَتِ الشَّمْسِ پُرَا کُنْدَ شَدَ شَعَاع
 اَفْتَابَ مَضْرُوحَ مَضْرُوحِی بَفَتْحِ هَرُودِ و معنی جَوْغ مَطَّحٌ بِالْفَتْحِ بَدَسْتُ زَنْ مَطَّحَةٌ
 از باب مَنَعَ بَدَسْتُ زَاوَا مَطَّحُ الْمَرَاةِ جَمَاعَ کُودِ بَا زَنْ مَطَّحُ الْوَادِی از باب
 اِفْعَالَ بَلَدٌ شَدَ رُودٌ و سَمَارُ شَدَ آبُ آن مَطَّحٌ بِالْكَسْرِ مَطَّحٌ دَا سَمْعَالُ آن بَقَا نِیست
 اَكْشَوَا سَتَ رَکَاهِی مَذْکُورُهم مَسْتَعْمَلٌ مِشْوَدُ و معنی شَبَرُ عَرَارِ کِی چَنَا نَکَه اَصْهَمِی بُوَا ی
 اَبِی الطَّمْحَانِ اَنْشَادَ کُودَ و رَا شَعْرَانِ دَا شَتَ کَه شَبَرُ آنِوَا یَقُومُ خَوْذَمِی نُو شَا نِید
 و آنهَا آن شَعْرَانِوَا بِنَا رَتِ بُورِزْدَنِ پَسِ کَفْتُ شَعْرُهُ دَانِی لَاجِو مَلْحَمَایِ بَطَارِ نَکِمَ و مَا
 بَسَطْتُ مِنْ جِلْدِ اَشْعَثِ اَهْمَرَاهِ مَوَادِ از مَلْحِ شَبَرِ اَصْبَ مِکُورِیدَ کَه اَمِید دَا رَمَ کَه خَدَا
 اِنْتِقَامِ مِنْ اَزْهَمَا بَکُورِ دَ مَلْحِ نِیز مَعْنِی جَلَمِ و مَعْنِی عَالَمَانِ و مَعْنِی مَلَا حَمَتِ و مَعْنِی بَیْهَ و
 مَعْنِی فَرِیْهِ مَلْحِ و مَلْحِ هَمِجْنِین کُورِیدَ تَحْلِصَتِ الشَّادُ و مَلْحَتِ عَرِیْهَ شَدَ کُورِ شَدَنَدِ و مَعْنِی
 حَرَمَتِ دَ مَامَ مَلْحَةٌ بِالْكَسْرِ هَمِجْنِین بَیْهَ مَلْحِ و مَلْحَةٌ مِیَانِ هُودِ و حَوِیْتُ و ذَمَامُ
 اسْتَدَا سَاسَ اسْتِ کَه بَعْضِی کُورِیدَ مَلْحِ مَعْنِی حَوِیْتُ اسْتَدَا مَعْنِی آن اِیْنِ اسْتِ
 کَه فَلَانی اَحْتَرَامُ تَرُمِکُنْدَ نَارِ قَمِیْکَه پِیشِ تُو نَشَسْتَه اسْتَدَا و چُونِ اَز پِیْشِ تُو مِی رُود
 اَحْتَرَامُ تَرَا مِی کُنْدَ اَرَا نِجِی مَلْحِ بِالْكَسْرِ نِیز مَعْنِی آبِ شُورِ مَلْحِ هَمِجْنِین مَلْحِ از باب
 اِفْعَالَ و اَرَدَ شَدِیرَ آبِ شُورِ مَلْحَةٌ و مَلَا حَ بِالْكَسْرِ و اَمَلَا حَ و مَلْحِ جَمْعُ آن مَلْحِ الْمَاءِ
 از باب کُورَمِ و مَنَعَ و نَصْرُ شُورِ شَدَ آبُ مَلُوحٌ و مَلُوحَةٌ بَصْرُ هَرُودِ و مَصَدُ و از باب

مَصَح

مَضْرُوحٌ
مَطَّحٌ

مَلْحٌ

نصره ملاحه بردن کرامه مصدر از باب کرم ه ملج الحسن از باب کرم
 نمکین شد حسن ه ملج ه ملاح بالضم و بالتخفيف و ملاح بالضم بالتشديد صفت اذان
 در حديث خويزه در حارث بن مصطلق است و كانت امرأة ملاحه بردار
 زلی نام داشت فعال مبالعه است در فعل مانند گريم و گرام و کبير و کبار و فعال
 بالتشديد در ان مبالعه بسیار است از فعال بالتخفيف چنانکه زمخشری در نایق
 گفته ه ملاح و ملاح و ملاحون و ملاحون جمع آن ه ملحه از باب منع ضمت گود
 ا و ا ه ملج الظا ثر بسیار شد سرعت جبهش هود و بال موغ ه ملج الشاة باک گود
 موی کرمه و از باب کرم در حديث هود و من حرمه است هاق قد اجد
 ثلجها را حکم فسخها بزغاله ایست که خوب باک گود ه شد موی او و خوب
 پخته شد و بعضی گفته اند که تمام یعنی قرنه کردن است ماحوذا و حور و مملک
 که بمعنی ذره است ه ملج الولد شیر داد بچه را ه ملج السمک و القدر از باب منع
 اذ احث نمک را در ماهی و دیکه ه ملج السمک و القدر از باب صوب ه همچنین ه ملج
 الهامیه از باب منع خروا نمک و در ان را نمک شده ه ملج بالتحرک آما می است
 که در بی ماهی پای اسپ که با پاشنه پیوسته و در عارض می شود در مصاح است
 که آن آما می که برود از حوز ه رگاه شد می شود آنرا حوز گویند ه ملج بالتحرک نیز
 نام مرصعی ه امج الماء از باب افعال شرو شد آب بعد از آنکه شیون بوده ه امج
 الابل نوشانید شوانرا آب شرو ه امج القدر بسیار انداخت نمک در ذریک
 تا فاسد شد ه ملج القدر از باب تغیر ه همچنین ه ملاحه بالتشديد جای پیداشدن
 نمک ه ملاحه بالتفتح ه ملاح بالتشديد نمک فروش و فرو بعضی بمعنی نمک ساز
 متعجم ه همچنین و بمعنی کشتیمان و کسی که اصلاح دهانه جوی در تعبد او بوده ملاحه
 بالکسر پیشه نمک سازی ملاحیه و ملاح بردن رمان گیاهی است شور مزه
 ه ملاح بردن کتاب دادی که بآن کشتی و در ان شود و بمعنی تواریه و بمعنی نوزک نیز
 در نهاییه است در حديث المختار لما قتل هود بن سعد جعل راسه فی ملاح و ملاحه
 ه رگاه کشت هود و من معد را کذاشت سر او را در تواریه و بعضی بتحرک نیز ه تفسیر

کرده اند انتهی و ملاح نیز بمعنی پرده و بمعنی در زمین یا در جنوب پس از باد شمال
 و بمعنی خشکی و زمین وقت فرو آمدن باران و بمعنی شیر دادن بچه را و بمعنی
 معالجه قرح ناقه و آن این است که قرحش در دکنند پس لخته بگیرند و بران دوا
 چسباندند و بوقرش چسباندند کنایه لسان العرب و ملاح نیز بمعنی آبهای شور
 و ملاحی یا لضم بود زن غرابی قسمی از انکو و سقول در دوازده شاعری گوید « شعور
 و من تعاجیب خلق الله فاطمة » یعصو منها ملاحی و غریب « و به تشدید لام
 نیز آمد شاعری گوید « شعور قد لاح فی الصبح الی یا کما توی » که قد و ملاحیه
 چنین نوزاد ملاحی نیز نوعی از انجیر و ملاحی الاراک با و درخت ارک که در دری
 سهندی و سرخی و تبرکی بوده و ملحه یا القمح لیله در یا و با لضم بمعنی شبست
 و بوکت گویند کان و بندها مملو حافیه بود و ربع ما برکت داده شد و ملحه یا لضم
 نیز بمعنی سخن خوش و تمکین واحد ملح الاجادیت در نهاییه است که ملحه
 نزد بعضی بمعنی کاهه قهقهه انتهی و ملحه نیز بمعنی سبیدی و میاه می آمیخته
 و ملح بالتحریک و همچنین کبش املاح کبش سبیدی میاه می آمیخته و نفحه ملحاء میوش
 سبیدی میاه می آمیخته و املاح الکبش از باب افعلال فعل از ان و ملحه نیز بمعنی
 کبودی سخت بخدی که به سبیدی زدن در حدیث است ضعیف الکبش
 املاحین قربان کرد و کبش املاح را و ملحه یا لکسونام مودی و ملحان یا لکسر بمعنی
 جهادی الاخرة و کانن دوم و نام شهری بزرگ در بین و نام کوهی در دیار
 ابی سلیم و ملحاء بالفتح و با لاد درخت بزرگ و کوشی است در پشت از
 درش تا کفل و بمعنی لشکر بزرگ شاعری گوید « شعور وانا نصوب الملتاء حتی
 نونی السیوف لها شهره » ملحاء نیز نام لشکر آل منذر شاعری گوید قد و زرحی
 الملتاء فی الامر ذی الیزل و نام وادی در بامه و در لسان العزب و صحاح است
 املاح شبنم را گویند راحی در وصف شران گوید « شعور » اقامت به حد التوبیع
 و جاراها « اخو ساقه مسی به اللیل املاح » یعنی اقامت کردند شران در ایام و ربع
 تارقی که شبنم بود در فراخی عیش بودند و مسی به گفت برای اینکه شبنم شب

می افتد و ملحقه می رکنده یعنی اردو فاند اردو بعضی گویند بمعنی فربه است و نزد
 بعضی بمعنی تیز است و دوششم عوده هَمَكْ مَلِیْج و مَلِیْج و مَلِیْج و روزن مُعْطَم
 ماهی نیک سوده قَلْبُ مَلِیْج چاه شور آب عنبر گویند شعرا کان موشرا بعضی دین
 حَیْزِه هَدُ رُحَابِیْن اَقْلِبِه مَلِیْج ه استه لحه از باب استعمال شود آن را مَلِیْج
 ه اَتِ المَلِیْج نام موصی و قَصْر المَلِیْج نام موصی به نزدیکی جوارری ه مَلِیْج تروزن زَیْز
 نام دهی در هرات و قبيله اوست از خزاعه ه مَلِیْج تروزن ه دَلِی منسوب بآنها
 ه اَمَلِیْج چشمه ایست از ان بنی ربیعَة الخُزَع نام موصی ملوچه نام دهی بزرگ
 در حلب و نام موصی ه اَمَلِیْج از باب افتعال آمشخت و دُرْغ و الحقی ه املاح نام
 موصی ه شاعری گویند شعره عَمَامَن آل لیلی السَّهْبُ فالاملاحُ فالقوله و مَلِیْج الشاعِر
 از باب تفعیل آورد شاعرجیز مَلِیْج و اَمَلِیْج الخَزِر و قومه شد اندکی شوکتی
 هر روز در آورد گویند شعره عَشْتِه رُحَابِیْن و زادنایه بقیه لُحْم من جَزِر و مَلِیْج
 گویند ما اَمَلِیْج چه نمکین است اردو از افعال غیر ازین و غیر ما اَحْمَدَه مَصْفُور نیامده
 شاعری گویند یا ما اَمَلِیْج غَرَلَاتُ طَوْن لِسَه مَمْلُکَه با هم خوردن و شیر خوردن
 کودک ه ملحقان دور و دوازده های قَلْبِه ه مَنَح ه بِالْفَتْحِ پخشیدن فعل آن از باب
 منع در صوب ه مَنَحَه یا لکسر بمعنی پخش اسم از آن ه مَنَحَتُه السَّاتِه یعنی بزم و شیر
 و بچه هایش را با و خشمم ه مَنَحَه یا لکسر و مَنَحَه مانند گویمه شیر ماده یا بازی
 که هیچکس نباشد ابو عمید گفته خوب را چاه و اَمَم است که آنها را مقام هادیت
 استعمال می کنند ه مَنَحَه مَرِیَه اِفْقًا و اَحْصَال و این عمید گفته مَنَحَه نزد خوب
 د و در معنی مستعمل است یکی آنکه کسی را بطور همه یا صله مال را غطا کنی و از آن
 باز بمانی ردیکر آنکه برای چندی در معنی و ابوی یا ناقه بدی تا از آن منتفع گردد
 و این است تَارِیْل حدیث المَنَحَه مَرْدُودَة و التَّارِیْه مَرْدُودَة ه استحتاج طلب پخش
 کردن ه مَنَحِی تروزن امیر تیری از قیرهای قما و که نصیبی ندارد و تیری که برای
 برکت بهار است آورد ه شود تسبب تیری آن و بعضی گویند تیر و قما و که برای آن
 حصه باشد ه مَنَحِی نیز نام آب قریم براد و بنی عَمِی و نام آب قیس بن مسعود شیمانی

«منجحه بر وزن کومه اسپ دثارین فقهس احدی» المنجحه الناقه از باب افعال
 رسید هنگام بچه آوردن ناقه «منجحه» صفت از آن یعنی ناقه که هنگام بچه آوردنش
 قریب بود و از هوی این معنی را از کسائی نقل کرد «در شهر گفته که من این معنی را
 نمی دانم ابو منصور گفته این معنی را صحیح است و انکارش این معنی را
 ضروری ندارد «ممانه شرمه ماده که شورش بعد رفتن شیر شده ناقه ها بانی ماند
 و بارانیکه منقطع نشود «امنح از باب افتعال گرفت بخشش راه امنح مالا
 بصیغه مجهول داد «شد مال راه تمنح المال از باب تفضل خورد انهم مال
 دیکوی را در حدیث ام زرع است و اکل فاعل تمنح یعنی می خورد و می خورد انهم
 دیکو را «مانح العين بهائی روان شد اشک چشم «مانح و مناح و منجج نامهای
 مردم عرب «شهره و نحن قتلنا بالمنجج احاکم «و کما لا یوتی من الفرس المنجج نام
 مردی از بنی اسد و معروف آورد «شد باعتمار صفت اصلی «منجج بالفتح و منجوحه
 قسمی از خوش رفتاری و معنی رفتار بطور صحاح است ماحی مشیتة بنا ز خواهمد
 جوهری گفته که آن رفتار است مانند رفتار بطعاج گفته «مباحه تمنجج مشیا
 رفو جا «منجج بالفتح نیز فرود آمدن در جا برای پر کردن دلو به دست کبی آب «
 مائج صفت از آن «ماحه جمع آن شاعری گوید «شعر «یا ایها المائج دلوی درنگاه
 انی رأیت الناس یجهدونکاه در مثل است هوا بصور من المائج یا مست المائج یعنی او بینا
 ثراست از مائج به شرمگاه مائج زیرا که مائج بالای مائج میباشد پس مائج در او شرمگاه
 او را نیک می بیند «منجج نیز معنی منفعت و معنی مسواک و مسواک کردن ابو عمر در گفته
 گویند ماح فاه بالسواک و تحبکه مسواک کنند و نیز معنی بر آوردن آب دهن مسواک
 را می در وصف زنی گوید «شعر «وعذیب اللری یشفی الصدی بعد شجعة «له من عروق
 المستظله مائج «مواد از مائج در اینست مسواک است زیرا که آب دهن را بومی آرد همچو
 شخصی که در چاه رود در لور از آب پر کرده «بماد و مراد شاعرا از مستظله درخت ارک
 است که از آن مسواک سازند «منجج نیز معنی شفاقت گویند منجحه عند السلطان
 «شفاقت از کردم نزد سلطان «استمنحه از باب استفعال شفاقت خواست بر ای

خرد از وی رد و قلموس است فیومی عطا حوا تم از وی مینماید و نیز منی پخشیدن
 چیزی و امتیاح و میاحه با کسر هه چنین محبت الروح از باب و رب فعل از ان
 و د و لسان است امتیاح و لان فلا نا طلب کرد از وی محفل ادره امتیاح صفت از ان
 میاحه با هم آمیزش کردن و ماحه بمعنی ساحت و ماح زردی تخم مرغ و نزد
 و می سپیدی آن و مینج با کسر حو می که هسته اش مسکت نشد و باید و نتیج
 اعتشیدن مشاة قنناذیه چنبدن و میاح هر روزن کتان نام اسب حصه بن سالم
 « غایب السكران و العنن از باب تغافل حصه مسکت و شاخ و در لسان است
 ماحات الروح الشحر حصا فیل باد در حوت راه مائج نام اسب مردان بن حورنی
 و امتیاح الشهم ذفری العیر چکا قد آفتاب عرق را از هر دو پس کوش شتر

فصل النون

و نوح و الفتح بانك کردن ملك و آهور بر گوهی دما و نیمیچ و روزن ملیم و مباح
 بالهم و مباح با کسر و تمساح بر یاد تافه چنین فعل آن از باب و نوح و صرب است
 و انماح را ستماح بانك آوردن سك و اعمد بن حبوب فعل گفته شعره
 فانحننا الكلاب و رکتها حلال الدار دامیه العروب و در لسان است گویند
 استنم اكلت هوکاه کسی را و اخلبا کس و بانك کمد مانا به بانك سکان تا سکان
 بانك مکی گمان بود و بانك کمد را در آرا آفرینی بود و راد راد و بانك و نوح بالهم
 جهاهت بسیار از مردم ریمنی شود و غره های قوم و بانكهای سکان شان ارد و یس
 گفته شعره با طیب من مقد لها اذ اماه لنا العیوق و اکتف السرح و جوهری گفته
 بعد از ان در مقام کثرت و عز و صبح کورد شد و و انو نصر برای اخطا انشا د
 کرد و شعره ان الدارة و السو ح لداریم و العر عمد تکامل الاحساب و در لسان
 نورایت این سید و مصرع ثانی این است و المستحق اخرهم الاثقاله و علامه
 ز محسوی هم و اسامی و این را دایت آورده و تاح هر روزن کتان و الد عا مرکه
 مردن امیر المؤمنین علی بود علیه السلام و معنی مرد سخت آزار و و می از
 مهره های خرد و سبید که از مکه آرند و آنها را در قلاده ها کردن بندها

اند از زنده نه با حقه بزیادت نایکی و در تهنیب است بر ای دفع چشم زخم در قیادها
 می اندازند و در لسان است که نباح نوعی از صداهای کوچک و سبب است
 و ابو النباح جن بن صالح محدث نباح بالضم و بالتشديد هـ هـ بسیار و آواز کنند
 و نباح بالضم بر وزن غراب آواز شیران و نباح ماده آهوی بازگ کنند و ممکن است
 بلند از موضع شریه نزدیک بمن و در لسان است رجل منجوح مردی که مثل سگ
 برای از زده شود و تشبیه داده شود به سگ و از اینجا است حدیث عمار اقد
 منجوح حاصق و حاصق و جاهد و فائق است منجوح یعنی مشتومر گویند نه خمتی کلاب
 فلان و در ثنی هرگاه دشمنان را دیدی و بتو رسد و مقهور یعنی رانده شده و منشوق
 از اتباع است و بعضی گویند از شقیع است یعنی نخل و حرص در لسان است نوابیح
 نام موضع معین بن اوس گوید شعرو اذاهی حلت کوبلا فلعلها فجور العییب
 در نهافالنواجمه نتمج و بالفتح بیرون آمدن عرق از جل و بعضی عرق و نتمج
 بالضم نیز یعنی بیرون آمدن عرق از جلد و نتمج فلان از باب ضوب فعل از ان
 و نتمجه الحرقوی بر آورد کومی از وی و مناتج جاهای بیرون آمدن عرق
 نتمج نیز ترا بدین چربش از خیمه رفتن و نتمج نباح خیمکی که چربش از وی بسیار
 چکند و نتمج نیز بر آمدن توی از زمین و نتمج صفتی در ختمان و نتمجه با کسر
 کون جوهری کفحه انتمیاج مانند نتمج است ذالوجه گوید شعور قشاه نتمج
 اللغام المزیده و درم فیهارزه و از عده صاحب قاموس گوید انتمیاج هیچ معنی
 ندارد و جوهری سه خطا کرده یکی آنکه این تو کتب را صحیح فهمید و است
 پس انتمیاج را در آن جلد داخل است دوم آنکه انتمیاج اینجاست هیچ معنی ندارد
 سوم آنکه درایت در چیزی که بآن استیفاء کرد و نتمج هیچ است نه بنون یعنی
 می اندازد کفک دهن را و نتمج و بر وزن یعسوب پرند و است که در ریگستان
 می باشد و نتمج بالضم و نتمج فیر و زدن بچیزی و نتمج الحاجه از باب منع
 و نتمج الحاجه از باب افعال فعل از ان و نتمج الله حاجتک بر آورد د خدا حاجت تو
 و نتمج الحاجه لك بر آوردم حاجت را برای تو و نتمج الرجل فیر و زدن حاجت

نتمج

نتمج

[illegible]

منذ رحه ومنتدح مرا ازین کار کنجایش و چاره است و حدیث عمران
 بن حصین است آن فی الممارض لمدح رحه من الکذب یعنی در سخن غیر مصوح
 و سمع است که مرد و مستغنی می کرد انداز اضطراب یسوی دروغ و در صحاح است
 که یندان فی الممارض لمدح رحه من الکذب و لا تقل مجذرحه فندح نیز بمعنی
 سب کوه و آن انچه از کوه در برابر تو بود و از دامن کوه بالا تو را انداخ جمع آن فندح
 با کسر کوائی بمعنی جویی که از دزد دید شود فندحاً از باب منع فواخ
 که در انید آنرا و از آن است قول ام سلمه برای عایشه وقتیکه عزم بصره کرد قد
 جمع القرآن ذیلک فلا تمدح حیه یعنی فواخم را رده است قرآن دامن تو را
 پس فواخ ممکن آنرا بسبب خارج شدن یسوی بصره و مراد از آن قول الله
 تعالی است فقرن فی بیوتکم و لا تبرجن تبرج الحما هیله و در بعض روایات
 تمدح حیه بهاء و مرحد نیز آمده بمعنی لا تفتخیه از مدح بمعنی آشکارا و بدو منادح
 بالضم لطفی از جهینه تمدح ص الفم من مواضیها پرا کنند شد ذکر کوسه نندان از جای
 باقی خود ها و فواخ شدند از سیرتی و پیری نکم فنداح از نامهای مردم عرب
 و در قاموس است اندح بطن فلان از باب افعلال مقام ذکر آن باب الحاء و فصل
 الذال است و انداح بطنه اند یا حاموضع ذکر آن دوح است و جوهری که در دورا
 اینجها آورده از خطای اوست فزح بالفتح و نزوح بالضم در شدن فعلین از باب
 منع و ضرب فزح الی اربعین شد خانه و بلد فزح و نزوح بضمین و نزوح بالفتح
 شهر دره قوم منازیع مردم دوره فزح الی غیر کشیدم و چه آب چاه را تا آنکه باقی ماند
 یا اندکی باقی ماند و انزح الی غیر از باب افعال همچنین فزح الی غیر لازم از آن
 یعنی کم شد آب آن یا باقی ماند و نیز فزح و نزح بضمین و نزح بالفتح صفت از آن
 و نزح بالتحریک آب تبهر و چاهی که اکثر آب آن کشیده شده باشد را جز کوبید
 شعره لا یستقی فی الفزح المظروف الی المدرات القلوب المجروف فزیر و وزن
 فعل بمعنی بعبید در لسان است که فعل بمعنی فاعل است منزحه با کسر بمعنی دلو
 و مانند آن و انست مننح من کذا یعنی در رهستی از چنین در صحاح است که این

در مه در مرتبه پس و ذکریده غائت من الفوائد حین تومی و من ذم الرجال
 مستزاج و در اصل منترج بود تا شماع حرکت زالف پیدا شده صاحب قاموس گوید
 که جوهری سه و کرده از در مرتبه پس و خود گفته بلکه در مدح قاصی جعفر بن ساجان
 گفته نوح بلان بصیغه محمول در و شد از دیار خویش بغیبت بعید آمد می گوید شعره
 در من و سرح به لا تدوم ما یجی و نعی او مشیره نوح القوم کم آب شد جافه ای قوم
 و قد بن نازح محدثی است که از ایف بن سعد راست کرده و تسبیح بالفتح
 و تساح بود زن و آب انچه فرود و یزد از پوست حرماری و زده ای کلاهک سر آن
 رمانند آن از انچه باقی میماند در یابین ظرف و تسبیح الغراب از باب منع به و را
 داد حاک راه تسبیح از باب طرح طمع کرده و منساح چیزی که آن حاک راه باد دهند
 و تساح بالفتح و بانکسونام وادی در بهامه و يوم التساح روز جمعی در انجا و
 آن معروف است و تسبیح بالضم و به تشدید یا کر یا مضمر تسبیح است و نیز نام
 وادی دیگر در بهامه و لسان العرب است تساح کوهی است چنانکه از ثعلب
 مروری است و تسبیح بالفتح و تسرح بالضم کم خوردن آب از سیری و بعضی گویند
 یعنی سیر خوردن آب و آن از قبیل اصدا است فعل آن از باب منع است و
 در صحاح است نوشیدن که تراز سوری ذوالرمه گوید و ع و قد تشحن و لا یری
 و لا یم و تشحن الحبل آب خوراندند و اسبان را بقدری که تسکین دهند تشکم را در و سرح
 بود زن و سرح آب اندک ابرالتیم در وصف خوان گفته و حتی اذا ما شئت و سرحا
 و تسبیح و تسبیح متعان و تسبیح شاح مشک پرازد آب توارش کنند و تسبیح و تسبیح
 و تسبیح بالفتح و تسبیح بود زن کراهیه نصیحت کردن ذبیان گوید شعره و تسبیح
 بنی عرف نام بتقار و سرحی و لم تسبیح لدیم و سالتی و در صحاح رتاج المصاد است
 که متعدی بنفسه است و تعدیه آن بلام اجود حق تعالی فرماید را نصیحت کنم
 و تسبیح و تسبیح صفت از آن نصیحت نظم نون و بتشدید صاد و تسبیح بضم ازل و
 بتشدید و م جمع آن و تسبیح اسم از آن و حدیث است انما الدین الصبیحه و
 و لوسوله و کتابه و ثلاثه المسلمین و عاظمهم و این اثر گفته نصیحت کلمه ایست که

تعبیر کرده می شود بآن از جمله و آن اراده نیکوئی است در حق کسی که او را
نصیحت کنند پس تعبیر این معنی بیک کلمه که جامع آن باشد بجز آن ممکن نیست
و اصل نصیحت در لغت بمعنی خلوص است گویند نصیحت و نصیحت له و معنی
نصیحت خدا عبارت است از درستی اعتقاد و حد ائیت خدا و خلوص کردن
نیت را در عبادت او و نصیحت برائی کتاب الله عبارت است از تصدیق
بآن و عمل با آنچه در آن است و نصیحت رسول عبارت از تصدیق نبوت
و رسالت و انقیاد او امر و نواهی او و نصیحت ائمه اطاعت آنان در حق و نیک
و بد استن خروج بر آنان اگر خور و نمایند و نصیحت همه مسلمانین رهنمای کردن
آنان را بسوی مصالح در صحاح است ناصح انگبین خالص و جز آن در تاج المصاح
است **نَصِيحُ الْعَسَلِ** پاک کردنم انگبین را از موم * **نَصِيحُ الْإِمْرِ** خالص شدن
* **نَصِيحُ الثَّرْبِ** درخت جامه را گویند که از پنجا است القوبه النصوص با هموار
قول المختصرت هامة السلام من اشتاب حقوق ومن استغفورا و در قاموس
است القوبه النصوص توبه که از آن باز بگویند یا توبه که در آن نیت
رجوع ند اشعه باشند در حدیث است **سَأَلَ النَّبِيَّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ**
عَنِ الْقَوْبَةِ النَّصُوحِ فَقَالَ فِي الْخَالِصَةِ الْعَمَلِ لَا يُعَادُ وَفِي الْغَائِبَةِ النَّسَبُ یعنی توبه
خالص که بغدا و آن رجوع به گناهان نکند * **تَنْصِيحُ الثَّوْبِ** از باب تفعل نیز
بمعنی دوخت جامه راه ناصح جامه دوز * **نَاصِحِي وَنَصَاحِ** بوزن شذاد همچنان
منصحه یا لکسور و منطبع بوزن منبر بمعنی سوزن * **ثَوْبٌ مُنْصَعِمٌ** جامه بسیار
پیوند کرده شده و نیک دوخته شده * **نَصَاحُ الْكُفْرِ** شسته سوزن * **نَصِيحُ الْبُذَّةِ** بین
و نصحاحه جمع آن * **نَصِيحُ الْبَرِيِّ** آب خور و تا حیراب شد * **نَصِيحُ الْفَيْتِ** المکن
سیراب کرد یا ران شهزاد را در هم شد سیره آن و باقی غماند میدان بی گیاه * **وَجَلَّ**
نَاصِحُ الْجَنِّبِ موردی خیانت پاک دل * **نَاصِحٌ** نام اسپ حارث بن مراغه یا نام
اسپ فضاله بن هند و نام اسپ سوزین بن شذاد * **نَصَاحُ** و **الْدَّشِيمَةُ** مودی
از قاریان * **أَرْضٌ مُنْصَوِّحَةٌ** زمین جهنم که سیره آن با هم متصل بود * **أَنْصَحُ** الا بل

از باب افعال سیراب کرد و شتوان راه در صحاح است از این امر ای نصحه الاول
 الشرب ای در قته و انصحتنا انما سیراب کردم شتران را شاموی کردید
 و شعره هلد امقامی لك حتى تصح و رواته تازی و لا ط الانطج در گفته که از یسما است
 التوله النصوح یعنی توله صادق و در زانی نهادیم آمده و نصاحات بود زن
 جهالات جارد یعنی پرستار نوزدهای که در آن حلقه ها سازند و آفرانست کرده
 شکار بودگان نمایند و اهشی کرده شعره قری القوم تشاری کلمه و مثلی ما مدت
 نصاحات الربیع و نصاحات لیونام گوید و در راه و نصحاء نام مرضی و منصح
 بود زن منبر نام شهری و منصحه بالفتح آتی و تهامه و منصح آوردن مصدر
 نام مرضی و تنصح از باب تقول ما نأشده و نصحان و انصح و لان از باب افعال
 این و وقت نصحت راه در صحاح است انتصح لان ای قبل النصحه و قال انتصحنی
 فانی لك ناصح این بری گفته که حویری و استشهاد حقا کرد و چه انتصح یعنی
 قبل النصحه متعدی پس زیوا که مطارح نصحه است ما نأشده و دته فارقت
 و سده فاسد و اما انتصحنه یعنی ائخذ به نصحا متعدی بمفعول است پس معنی
 قول فانی انتصحنی اننی لك ناصح بکبر مزایای خود ناصح و از یسما است قول عرب
 لا أريد منك نصحا و لكن انتصحا یعنی نه عوام از تو که مرا نصحت کنی و نه بکن
 بکبری مرا ناصح پس ظاهر شود فرق میان نصح و انتصاح چه نصح مصدر و نصحه است
 و انتصاح مصدر و انتصحنه معنی گرفتار و ناصح و نیز انتصاح مصدر و انتصحنه
 معنی پذیرفت نصحت و را پس برای انتصاح دو معنی اند و استنصحه از باب
 استفعال ناصح شد و در راه ناصح و نصیح از نامهای مردم عرب و نصح و بالفتح
 آب باشد و نصح التبت از باب صوب چنانکه در قاموس و صحاح است و بهی
 در تاج المصا در از منم آورد و فی از ان یعنی آب زد خانه راه در لسان است
 نصح بالفتح افشانند کی آب و نصح علیه الماء از باب صرب و آب زد چیزی را تا از ان
 افتاد افشانند کی و چکه کی وری و نصحه عطشه تسکین داد تشکی و راه نصح فلان
 سیراب کشت فلان و نصی گوید آب حورد که ترا و سیرابی را پس از قبل اصدا است

« در صحاح است ناضج شر آبکش و شرماد آبکش و اناضحه و هانیه کوبند
 « نضاح بر وزن شداد کسی که خرمای بنان را به شر آبکش میو آب کند « هنذ نضج
 نضج یعنی این خرمای بنی است که آب داده می شود به ناضحه آب کشی « فلان نضجی
 به نضج فلان میو آب میکنند به نضج و آن مصدر راست بمعنی آب دادن و راعی
 و خرمای بنان را به ناضحه یعنی به ناضحه آب کشی « نضج النخل میو آب کوبد خرمای بنان را
 بناضحه آب کشی « انضجهم بالنخل انداختند تیرها بسوی آنان « کوبند انضج
 عن النخل بیدند از تیر و ابرو سواران « در اساس است نضجتاهم بالنخل پویشان
 کوبدیم آنان را به تیر انداختن چنانکه پویشان کوبد می شود آب به پاشیدن
 « نضج الشجر شکافته شد درخت تا برکش بر آید « نضج الزرع شروع کرد
 مقرر ز دانسته ز راعی در حالیکه تیر بود « انضج الزرع از باب افعال « همچنین
 « نضج بالمول علی فعلیه رساقید بول را به و در آن خود در حدیث است النضج
 من النضج یعنی و مو که افتد چیزی اندک از بول را جب است که به باشد آب را بر آن و
 واجب نیست بر وی شستن آن « و مشغری گفته نضج عمارت است از افشاندن کمی
 و چکیدن کمی بول که مانند سوسوزن بود « نضج الخلة به نشانند آنچه در آوند خرمای بود
 « طبع الرجل من نضجه دفع کرد از ذات خود « و نضج من فلان از
 دفع می کنند از فلان یعنی حمایت ارمی کنند « و نضج من فلان از باب مفاعله
 « همچنین « نضجت القرية از باب منع قرارید آید آن « نضج و نضاج هزد و بالفتح
 مصدر از آن « نضجت العين از باب افتعال و نضجت العين از باب تفعیل همچنین
 ابن الفرج گفته شنیدم جماعتی را از قیس که می گفتند نضج نضج مفاعله و نضج
 نضج معجمه یکی است ابو زید نیز گفته که نضجت و نضجت هزد و بیک معنی است
 و بعضی گویند نضج معجمه استعمال آن در چیز سطر است مانند خورشید و نضج مفاعله
 استعمال آن در چیز رقیق است مانند آب و بعضی بعکس آن رفته اند « انضج الرجل
 از باب افتعال را استنضج از باب استعمال پاشیدن آب را بر اندام شوم خود بعد از وضو
 و از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم مروی است که آنحضرت ده چیز را

از خصایصهای سنت شده از جمله آن انتضاح بالماء و اقم ذکر فرموده در آن
این است که کسی اندک آب بردارد و آن را در محل اکبر و متوسط خود بعد از آنکه
فارغ از وضو شود بپاشد تا باین فعل رسیده و از خود در و کند و قوس نضوح
بر وزن صر و قوس نضحه بر وزن حیمه کانی که منقطع است از تیرها را در بسیار
دفع کند و نضوح بر وزن صر و دانی که در دهش مرقص اند از نواز هر جانب که
بود و نوعی از خوشه نضج منه از باب تفضل تیری و بیژادی نمودن از آن
و در صحاح است رابطه نضج معارف به دیدم در آنکه بیژادی می نمود از چپری
که حتم شد بآن نضاح بر وزن شداد اس اثم کلمی و انضج عروضا از باب افعال
آورد و کرد آوری و راه منطحه با کسوا نه بر به ایست که ساخته می شود
از من و روین و حرف اندک دارد در حرف آن نهودی بود بقدر تحریف
آن در در آن و از انداخته در تحلیل و جو آن چکانند در آن و از راقه هم گویند
و هوام نرا صاحه و نضج بالتحریف معنی حوض و انضاح بالفتح جمع آن و نضج
بر وزن امیر و همچنین و نضج معین جمع آن افسان و انی گفته نامید شد بآن به معنی آنکه
سر آب می کشد تشکی شعرا و راه نضج نیز معنی ورق را هر گویند و نضج ذوالجاء ص
و نضج و نالضج هر دو وزن و نضج از باب منع و صر و فعل از آن و انتضج الکسان
از باب افعال و تماطخت از باب تفاعل و کند و کرد و اسردن و دند و کش و نضج بر وزن
شداد بسیار شاخ زدنند و در حدیث است لا یطعم فیها اعنوزان یعنی ملاقات بخورند
کرد در آن در صعب چرا که هر دو وزن از شان توصیف و کشف است نه از شان بر ماده ها
و آن اشاره است بر معنی مضطرب و مضطرب که راه بخورند یافت در آن خلاف و نزاع
و نضج معنی مضطرب یعنی آنکه از شاخ و زن مرده باشد و صحاح است که در حولها
و روی به سمت غلغل است مانند قریحه و اکله و در ماده و نضج بر اعیان مذکور
و معنی مردن و مبارک راسی که در میان پیشانی آن دو دایره باشد و آن را مکروه
میدارند و نامبارک می شمارند و در صحاح است اگر یک دایره داشته باشد آن
دایره را الطاء گویند و آن مکروه نیست و نضج نیز آنچه از وحشی و طهور آید ترا

از پیشه ناطح همچنین و آن خلاف قعید است و عربی قال بود می که و د از نطیح و قال
نیک از قعید و نواطح الدهر و سختیهای زمانه ناطح و احد آن کویند آصایه ناطح
رسید از کار سخت را غنی گوید و مع و قد مسه متنازمتین ناطح و نطیح با لغت مع و ناطح
منزل شویین را گویند و آن هود و شاخ حقل است این سید و گفته نطیح ستاره ایست
از منازل قوم که بدان قال بد گویند این اعرابی گفته آنکه از نامهای منازل است
استعمال آن بالف و لام و نون و آن هود و می آید چنانکه نطیح و النطیح و غفر
و الغفر گویند و حاله ناطح و الاخطایه نیست برای او کوفتندی و نه شتری چه ناطح
گویند را گویند و خطایه شتر را در حدیث است فارس نطحه از نطحنان ثم لا فارس
بدنها ابد یعنی فارس قتال با جنسها فان خواهند کرد یکبار زیاد و بعد از آن
هلاک خواهند شد و ملک زایل خواهند شد و انطاح و مغز آمدن درد آنها می خوشه
مانند انصاح بضاد معجمه و بلسان است که از هر می گفته که بظاء معجمه موری
از است است و آنچه من شنیدم و ام و یاد از ثقات دارم نضح السندیل و انضح بضاد
معجمه است و بظاء معجمه درین معنی تصحیف است مکر آنکه منحرف باشد از
عرب چنانکه بصورن را بطور هم میگویند در بنصورت بظاء هم لغتی باشد و نفح و بالفتح
و نباح بالضم و نفحان دمیدن خوشبو و نفح الطیب از باب منفع فعل از آن بضم
گویند استعمال آن در خوشبو زید بود و د آمده گویند نفحه طیمبه و نفحه خدیجه
نفحت الریح زید باد و زجاج گفته نفح مانند لفتح است سکو تائید و نفح زیاد
تر بود از لفتح و در صحاح است از اصمعی آنچه از باد هان نفح بود آن غنک است
و آنچه لفتح بود آن گرم است و امین اعرابی گفته برای هر گرم لفتح بود و
برای هر سرد نفح و نفح العرق بوجست خون از رک و نفح الشیء بسمیفه گرفت
آنرا بشمیر از دور و در اسابین است نفحه بالهمف زداد و اضطرب خفیف
نفح فلان بشیء عطا کرد فلان را چیزی گویند لا یزال فلان نفجات من المأخوف
همیشه است برای فلان دفعات از احسان و شامری گوید شعر لما أتیتك أرجو
فضلنا لكم و نفحتی نفحه طایف لها العوب یعنی خوش شدند برای آن نفرس

ه نفخ الیه حرکت دادله و اوان موی که از نرمه کوش بکشد و ده نفخه من الیوم
یکدفعه از باد ه نفخه من العذاب یاره از عذاب بد و تنزیل است از این قسم
نفخه من عذاب ربک ه نفخه من الالیمان خالص از شیرها و نفخه بروزن صور
شعر ماده که شیرش بی دوشیدن و دان شوده و نفخه نیز کانی که سخت در را کنند
تیرها راه نفخه بروزن قصبه ه یعنی ه نفخه از باب مقابله سختی و خصومت
کرد با او در صحاح است نافخت من فلان خاصیت منه ه و اساس است نفخت
من فلان و نافخت منه دفع کردم از وی و کان حسان ز می الله عنه ینافخ
عن رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و قال ه و کم مشهدنا لکنت عنک حصرمه
و کاهم غضب اللسان ینافخ ه و نهاییه است که مراد از منافعه مدافعت
شجوه شوکین است و جواب اشعار آنها و منافعه ه یعنی متضاده و مدافعه است
ه انفعه بکسر ه و فتح فارقتند بد حاکمی بکسر ه نام آمده و منفعه و منفعه
چیزی است زرد که از شکم بزغاله شیو خرا به برمی آرد و آن را در صوف
می افشارند تا غلیظ می شود مانند پنبه و آن را پنبه مایه گویند و هرگاه آن بزغاله
خوردن کهود انفعه آن را کوش گویند و در صحاح است انفعه بکسر ه و ه و فتح فاء
شهر مشدد کوش یعنی شودان بر و بزغاله را گویند مادامی که چیزی شهر از
شهر بخورد و چون بخورد آن را کوش گویند صاحب قاموس گویند جوهری که انفعه را
تفسیر به کوش کرده از ه وادست ه انا فی جمع آن در قاموس است انفعه ه وادان
را حصر و انفعه خوکوش را اگر بخواهم تب زده بپزند شفا یابد ه و به زکیم بالتحویل
نیمت بعد ه نفخه بروزن سنگین و منفخ بروزن منبر کسی که در آید و چیزی که
فایده ندارد و او پیش آید در هر کاری چنان که در قاموس است ه و در لسان است که
نفخ و منفخ و معن ه بیک معنی است یعنی داخل بر قوم رد و تملیک است نفخ
آنکه داخل شود یا قوم و حال احوال آنها بود این اعرابی گفته نفخ اجنبی
که در قوم در آید و شامل شود با آنها را صلوح کار آنها کنند ه انتفع به از باب افتعال
پیش آمد و راه انتفع الی موضع گذا بر کشت نسوی مکان چنین ه لفتح المراه

شری زن و رجل نفاح بسیار رفیع رساننده و نعمت دهند خلق را در لسان است
 هرگاه گویند فلان نفاح مواد آن بود که بسیار عظامی دهند و رتبه یب است والله
 هو النفاح المذموم علی عباد از هری گفته که اطلاق آن بر حق سبحانه از قرآن و سنت
 یافته نمیشود و اسماء الهی و توفیقی اند بی اجازت شارع اطلاق آن بر ایزد تعالی را نمود
 و نفقه جوب پاره از درخت جمع که از آن کافها سازند و ان نفقه درختی است مانند
 باد نجان و نفخت الذیبة لکد زدستور بعض گویند نفخ لکد زدن دستور یک پا و زنج
 لکد زدن بهودر پا و اساس است نفخت الذیبة زدستور به کنار رسم خود و نفخ
 بالفتح مغز بر آوردن از استخوان و نفخت العظم از باب منه فعل از آن یعنی
 بر آوردن مغز را از استخوان و نفخته از باب تفعیل و انتقحه از باب افتعال و همچنین
 و نفخ الشیء پوسست باز کرد از آن چیز و در حدیث اسلمی است انه لفتح یعنی او عالم
 محرب است و نفخ الجحش پاک کردن تنه درخت را از کوهها و نفخ الجحش از باب
 تفعیل و همچنین و تنقیح الشعو پاکیزه کردن شعور از کلام و گویند خیر الشعو
 الصولی المانقح یعنی شعور یکساله و پاکیزه از شعور و اید و انقاح الشعو از باب
 افعال و همچنین و در لسان است نفخ الکلام غرر کردن و نمک بود نظرداران و بعضی
 گویند اصلاح کود و در کرد عیوب را از آن و کلام منقح صفت از آن و نفقه
 از باب مفاعله سختی و خصوصت کرد باوی و نفخ بالفتح ابوسهید در ایام کو ما
 و بالتحریر بهی و یک خالص و انقیح الوجوه از باب افعال و گویند ویر و شه شمر
 خود را در ایام افلاس و قحط مالی و تنقیح شتم الناقة از باب تفعیل کم کشت پیمه ناقه
 و در قاموس است تنقیح شمه کم ش پیمه آن یعنی اعم از آنکه ناقه بود یا غ و آن
 و نکاح با یکسو جماع کردن و عقد بستن برای زن و شوی و نکح از باب منه
 و ضرب فعل از آن و نکحت المرأة عقد زن و شوی بست و ناکح و ناکحه زن شوهر دار
 و گویند فی ناکح بی بی فلان یعنی او شوهر دار است از آنجا و در حدیث قیله است
 انطلقت الی اخیت لی ناکح بی بی شیمن ای ذات نکاح یعنی شوهر داره در نهایه است
 چنانکه گویند حایض و طاهر و طالق یعنی صاحب حیض و طهارت و طلاق و ناکحه

می گویند مکروقی که اراده کنند بناء اسم از فعل «گویند» فکست نه، ناکسه
 طر مباح گوید «شور» و مثلك ناحت عاوه البناء «من بین بکوالی ناکسه»
 استساح کون انکاح زن را بشوی دادن «تکیم» بالضم دبا نکسو اسم ازان «رجل» فکیم
 و تکحه مرد بسیار مکاح کنند «دو صحاح است فکیم» بالضم دبا نکسو هر دو آمده و آن کلاه
 ایست که عرب بآن تزرج کردی را نام خارج و افتخام خواستکاری خطب کفتی از تکیم کفتی
 تا مردم را در زردی معزز زدند و گفتند اسرع من نکاح ام خارج و یعنی زرد تر از نکاح
 ام بخارج و فکیم الناس عینه غالب آمد شنود کی بر چشم او فکیم المطر الارض اعتبار کرد
 باران بر زمین «منکیم» بالفتح نوح زن «مناکیم» زنان «نوح» بالفتح و نواح بالضم و نباح
 در نباحه هر دو بالکس و مناح بالفتح نوحه کردن در ماتم «ناحت» الماؤ از زرجها و ناحت
 علی زرجها نوحه کرد زن بر شوی خود و نباحه بالکسو اسم ازان «بناء» نوح و نواح
 و فوح و نواح و ناحتات و نان نوحه که کثانی مناحه فلان بودیم در ماتم که فلان
 طامسح از باب استسحال نوحه کرد و استسحاح اندک بود یا د کرد که استسحاح از رجل
 گوید که مرد نادکر به آورد و دیگر آنرا نوح السهام آواز گم توه و جماعه ناحت است ازان
 «نعا» و نعا یکدیگر مقابل شدن گویند السجملان و نعا و حان و الشجرتان و نعا و حان یعنی
 یکی مقابل دیگری است «در صحاح است از استسحاح است که زنان نوحه گوید و ابرام گویند
 زیرا که بعضی از آنها مقابل بعضی بود و همچنین هر نادی که باها دیکو در زردین
 مقابل شود آنرا نواح گویند زیرا که بعضی ازان در طول مقابل بعضی بود و بعضی
 ازان در طول در عرض پس هر نادی که دراز شود ازان در طول و زرد بران در طول
 بادی دیگر گویند تحت التریح و اکویکی در طول و زرد و دیگری بران در عرض
 گویند نسجه التریح «خطیب اسحق بن محمد توحی و خطیب اسمعیل بن محمد توحی
 محمد ثانی» «نوح الشيء» از باب تغفل جنبه پذیرش و آویخته «نوح نام نری
 مفروق اعجمی است و انصراف آن با بردن حجه و تعویف به است غفت
 است و همچنین هر اسمیکه نوا آن بر سه حرف بود و اوسط آن ساکن مثل لوط
 زیرا که غفت آن معادل ثقل یک سمت می شود «نوح» و نوح و نوح نام قبیله

در نواحی حجره نوائی نام موضعی نیمه ^{نیمه} بالفتح سخت شدن استخوان بعد از طوبی
آن از مغیر و کیمو نواح العظم از باب ضرب فعل از آن نیمه نیز عیدن شاخهای
درخت ^{نیمه} نمانان بالتعویک همچنین ^{نیمه} عظم نیمه بود زن کیمو یعنی استخوان سخت
نیمه الله عظمه سخت کند خدا استخوان را در ریزه ریزه کند و این از قبیل افتداد است
در حدیث است لا نیمه الله عظمه یعنی سخت نکند خدا استخوانهای او را
ما نسخته بخیر از باب تفعیل نه بنحشیدم او را چیزی

فصل الراء

و رتج ^{نیمه} بالفتح و بفتحه و بود زن کعف و کوریم چیزانند که در پی مزه و رتج اشقی
از باب کوم قلیل در پی مزه ^{نیمه} و رتاجه بود زن کوامه و رتوچه بالضم مصدر از آن
و رتج ^{نیمه} هطاء مثل و عد کم کرد عطا بی خود را و رتج العطاء از باب افعال
و رتجه از باب تفعیل همچنین ^{نیمه} و رتج فلان اندک شد مال فلان و رتج فلانا
در مشقت انداخت فلان را و رتج فلان بکسو تا مودد خسیس ^{نیمه} شقی رتج رتجو
از اجتماع است یعنی خیرا تدک ^{نیمه} و رتج من الشراب از باب تفعیل نوشیدم
اندک از شراب ^{نیمه} ما اثنی منی رتجه بفتحه من بی نیاز ساخت از من چیزی را
و رتاج ^{نیمه} بفتحه و ادمه یعنی بود و رتاجی کوید ^{نیمه} لم يدع التلج لهم رتاجا
در رتاج است که کاهی الف را بار او بدل می کنند و رتاج بهر سه حرکت
گویند و رتاج نیز آنقدر آبی را گویند که در رتبه حوض بماند و بهوشد آنرا
لقیمه ادنی رتاج یعنی اول چیزی که دیده شود و رتجه المول از باب افعال تنگی
کرد بر وی بول در خیر آمدن من استطاع منکم فلا یصاین وهو رتج یعنی کسی که
طاعت دارد از شما پس نماز نکند و در حالیکه تنگی کرده باشد بر او بول و بر او
و از اینجا است ثوب رتج بفتح رتج و ثوب رتج جامه کند و رتج ^{نیمه} رتج
نیز بمعنی پرست هموار و ملس و بمعنی جای پناه و باب رتج در رتبه و رتجه
البناء از باب افعال پدید آمدن و رتج ^{نیمه} لنا الطیر یعنی پدید آمدن برای ما را
و رتج ^{نیمه} الیه مضر ساخت بسوی آن و رتج ^{نیمه} الیهت پرده ساخت خانه را و رتج

سنك وار واملس وحقوحتى اذرح كمد تا بمنك وار واملس ورسيد ورجع بفتحتين
 فار مانندى ورحوچه بودن ورحوچه بانك با كوفتكى كل ودمعى دميدن در هر دو
 دست از شدت سردى وروح الرجل فعل از ان يعنى دميد در هر دو دست سرد
 از شدت سردى وروح مرد جانك در سختى يعنى قولى وروح هچنين ودر
 صحاح است رحل وروح مرد حقيق وروح هچنين جردى در مرؤنه ووار
 جرد گفته شعر و من قتلته بعد رزيت وروح و كان انس امي و الحكياء المصافيا
 وروح بك بانك كمد وروح هچنين وروح تيز نومي از مرغ ورنه بيه است
 وروح وروح بيه سردار ورحا حيه جمع آن ابو طالب در مدح بيه
 حد اصلى الله عليه و آله وسلم گفته شعر و حتى اجد كرمه ورحا حيه و شيب
 صناديد لا يدعهم الا مل ورحا روى براى تافهست جمع است وروح الظالم
 فوق الشمس مهربانى كودش موع بويه طاهر ورحا حيه در ابرآن
 ورح بالفتح زجرى است وراى كاره ورح يعنى مبيع ونام مرعى ونام مردى فقير
 واز بيه است كه كويد فقر من ورح يعنى فقير ورا ورح ورحى كويد ورح درين قول
 بهى مبيع است و ايداح و كودن نهادن و كودنى كودن شاهى كويد و اودح لما
 آن راى الحد حكم و اودح الكمش ايستاد و مواد بجمبت و اودح الرجل
 اقرار نمودن و نزد بيه اقرار كود باطل و اضم كويدن اقرار كود به حواري
 و انقباد و اودح الحوش اصلاح كرد حوش راه و اودح الابل قوبه و كوحال
 شد دشوار و ما غنى عنى ورحه بفتحتين بى نياز نساخت از من چيزى را ورحه
 بفتحتين و ل ريشك كه به بيشم كوسند چسبيد و باشد واحد آن نساخت ورح
 وضم اول و كودن در جمع آن ورحت العم ورح ورح مثل رحل ورجل ورجل
 فعل از اين ورح بفتحتين مصدر از ان و تيز يعنى سو حتكى در باطن هر دو
 ران ورح بالفتح ستر سخت ورح بودن صاحب زن بدكار كه در پي بندگان
 باشد و رلمان است ورحه بفتحتين حقا و آن چانورى است كند بوى
 ما غنى عنى ورحه بفتحتين بى نياز نساخت از من چيزى را ورحه اودح ليد اضم

* رُشَحٌ بر وزن زُبُرٍ و بِشْرًا و بِشْرًا معنی است * و شاح * بالشحم و بالکسو پوست
 عریض مربع و بجوهر که زنان آن را میان دو دهن و تپیکه بندند و فرو بعضی
 در رشته منظر م از مردارید و جواهر که یکی بود یکوی معطوف باشد * رُشَحٌ
 بر وزن کُتَب و اُرْشَحَه و شاحی جمع آن * در صحاح است و شستن بتشدیدن زن
 که در قول را جز آمده * أَحَبُّ مِنْكَ مَوْضِعُ الْوُشْحِ * مراد از آن شاح است
 برای ضرورت شستن و چون مشدد را زیاد * کرد * و تَوْشَحُ الْمَرْأَةِ از باب تفعیل
 و انشعاف از باب افتعال در کودن افکند و شاح راه * رُشَحٌ الْمَرْأَةِ از باب تفعیل
 و شاح کرد در کودن زن * هی غرضی الی شاح آن زن را هر شکم باریک میان است
 * تَوْشَحُ الْمَرْأَةِ از باب تفعیل معافله کرد و بوسه داد زن را در اساس است مباشرت کرد
 زن را * تَوْشَحٌ بِسَيْفَةٍ و بِشَوْبَةٍ و بِشَوْبَةٍ و بِشَوْبَةٍ و بِشَوْبَةٍ و بِشَوْبَةٍ و بِشَوْبَةٍ
 همراه ماده بزی که خط سقیم مانند و شاح در هود و پهلوداشته باشد در اساس است
 ظمینه مَوْشَحَه آرماده که در خط سیماء در هود و پهلودارد * دِيَكٌ مَوْشَحٌ غورسی که در خط
 سیمین مانند و شاح دارد در خیر آمد * أَعْدَمْتُ رَجُلًا رُشَحْتُ هَذَا الْوُشَّاحُ یعنی زد تو را ضربتی
 در موضع شاح * و لسان است و شاح و شاحه با کسو و شمشیر مانند از رازاره
 * و شاح نیز نام شمشیر شهبان نهی * ذَا الْوُشَّاحِ از بنی سَوم بن عدی و شمشیر هم
 بن الخطاب * ذَا الْوُشَّاحِ نام زره رسول صلی الله علیه و آله و سلم * و شاح بطنی از زرد
 * و شَحِيٌّ بر وزن سکوی آبی از آن بنی * و درین کلاب * رَضَحٌ * بفتح هاء و زحی و سیمیدی
 صبح و معنی ماه در برص در خیر آمد * جَاءَ رَجُلٌ يَكْفُهُ رَضَحٌ یعنی آمد مردی که در کف او
 سیمیدی برص بود و معنی سیمیدی پیشانی اسپ و سیمیدی قوا هم اسپ در نهاییه است
 رَضَحٌ سیمیدی هر چیز در خیر آمده آنکه کُنْ یُرفَعُ بِهِ يَدِي السَّجُودِ حتی بعدین رَضَحٌ اِبْطَامَةٌ
 یعنی سیمیدی هود در بغل می و این میالنه است در پیرداشتن هود و دست و دوری آن از
 هود و بغل در خیر دیگر آمده * صَوْمُ وَاسِنِ الْوُضْغِ یعنی روز دارد از یک روشنی تا روشنی
 دیگر و بعضی گویند از یک دلال تا هلال دیگر و همین بهر است چرا که سباق حد است هم
 همین معنی را میخوانند * و رَضَحٌ نیز آبی است از آن بنی کلاب و معنی پیری در خیر آمده غیر از

الرِّصْحَ یعنی خُشاب کهنه پیری راه وضع نوبتی در تمام و نوبتی حاده راه و نوبتی شیر
 و نوبتی زور و سیم راه اصاح جمع آن در صاح است اصاح جزو و حال دوم دست در حیر
 آمده آن یهود یا قتل جاریه علی اوصاح که نامید شد تا آن سبب می بودی و نوبتی نوبتی
 لحال در می کید حاده وضع الامر مثل ریح یسع ظاهر شد آن کار در صرح بالهر
 رصحه و کسر صا در فتح آن مصدر از آن در اصح و صاح بالتشدید اشکرا انقض الامر
 از باب افتعال و توسع از باب تغل و همچنین وضع الامر از باب تغل و در اصح الامر
 از باب افعال ظاهر و در اکودا کل راه در صحا است من این از صحت از کباب امری
 در کحاطه شد وضع تود و صاح بروز کتان سپید و بکوزفک نوبتی روز و لقی جلدینه
 ادین و مولای تبری از آن بی امیه زده وی از منسوب است رصاحیه که نام ده رصاح
 و عظم رصاح باری است طغی و از آن این است که استخوان سپید را و شب
 می افکنند و پراکنده می شوند در جستجوی آن و بکوار الحاح غماز صبر و نوبتی دهم آن
 غماز عشا است وضع الشی از باب استفعال دست و هر در چم کند است
 تا نظر کند که ایامی بپند است وضع فلا نا امراد و خواست از آن کس که و اصی
 کند برای وی آن کار را و متر وضع کسیکه ظاهر باشد در حاده راه و در دینان
 تود و راصح و متر وضع شتر سپید که و بیمار سپیدی نداشته باشد و آنرا متر وضع
 الاقرباب کریند و راصحه دقانی که فکام خنده ظاهر شوند طوفه گویند و شور و
 کل حلیل گشت حال لکه ما ترک الله له و راصحه و رصحه بفتحین ماد حره مرصحه
 زحم و رکه سپیدی استخوان را ظاهر کند و رصحه چهار پایان و صایر جمع آن
 و رصحت الامر باللین سیه شدند هر دو پستان ماد و شتوان از قوب دهی و از صی
 الرجل از باب افعال صاحب اولاد سپید شد آن مرده آیام الاراصح ایام الیص
 جمع راصحه اصل آن در اصح و در واد و باللف بدل گردند مثل اراصل جمع واصله
 در حیر آمد و امر بصیام الاواضح و قوصیه بهم تار کسر صا دنام مرصعی میان
 امر و تا آمد العین و رطخ و بالفتح پلیدی رگلی که بوسم ستود و چنگل پرند و سپیده
 باشد و رطخه از باب صوب دفع کرد او را بود و دست خود بهاد رشتی و تراطخا

از باب تغافل نویست بنویست با هم کردند بدی را یا مقابله نمودند شاعری گوید
« یقوا طحون به علی دینار » قوا طحن الابل الخوض انموهی نمودند شتران
بر حوض در طبع هر وزن گویم قلعه است به خیمه وقاحه بالفتح در قوچه بالضم
وقحه بالفتح دریا نكسورد فتح بالفتح سخت شدن در فتح الحاق از باب کرم رفوح و زعد
و استرقح از باب استعمال زاد فتح از باب افعال سخت شد سر حافو رفاح و راقح
سم سخت در فتح بضم هین جمع آن مانند قذال و قذل در فتح الرجل کم حیاشد
موده رفاح بالفتح در فتح نو وزن کتف بی حیاء امرأة رفاح الرجحة زنی که رویش
شوم نداده رفاحه وقحه بالکسور بالفتح مصدرازان توقیح سخت ساختن سر
به پیه کداخته و از اینجا است توقیح الخوض یعنی اصلاح کردن حوض بکلوخه یا دستکها
رجل موقح بر وزن معظم خود از موده در صحاح است کسی که در ابلها رسید
پس از موده کشت رجل رفاح الذنب هر وزن محاب مود صو کنند به کسب
کنا در کج بالفتح سخت پایمال کردن و کحه از باب وهد فعل از ان در کج
بضم هین جوزهایی قریبه امعوا کحت الفرائخ از باب استعمال سخت و فربه شدند
جوزها در کج الرجل از باب افعال ماند شد مود در کج یعنی خاک دهنک
او کج فی حفره کند دعو و انا بسنک رسید در کج العظمة قطع کرد بخشش را در کج
عن الامرها زماند ازین کار ساله فاستو کج سوال کود از دین پخل کود و نداد
در فتح بالفتح زیاد از طاقت بار کردن در فتح المیز از باب وهد فعل از ان یعنی
بار کرد بر شتر آنقدر که طاقت آن نداشت و لجه و لیم یعنی جوال و لایم جمع آن
ابر ذریب در وصف ابر گویند شعو یطع ربایا کذهم المتخاض جان فوق الولا یا
الولیشا و ماح بر وزن کتان شکاف فرو ج زن و محه اثر آفتاب موانحه موافقت
کودن درجه کاهه مهربانی مثل ویل که کاهه عذاب است و یزیدی گفته که هودر
بیمک معنی اندر بعضی گویند کاهه ترجم و توجع است و کاهی یوای مدح آید گویند
درجه لزی در پیاله رفع آن بنا بر ابد او نصب بنا بر مفعول است گویا گفته الزمه
الله و بخار گویند درجه زید با ضاقت در رفع و یخمازید بزیادت ما بعضی گویند

اصل در پی بود کاهی به آن حار الاحق کنند و کاهی لام و کاهی با و کاهی سین

فصل الهاء

روح و روحی و هم ماد و هر دوازده نامهای آفتاب است در حیر آمدن طلعت
روح این اثر گفته روح از اسماء شمس است مثل براح و هر دو معنی اند بر کسره
و روشنید و هست که بمای روح زحبی ندارد و نیز در کتب مشهوره مذکور نیست

باب الهاء فصل الهیره

تا هیچ روز نش کردن آفتاب مثل دیکه فعل از آن است و هر معنی از آمدن است

که در روشنیت آسمان نور شدن و آخر بتشدید و حاصی بلندی و با لکس و نیز

آمدن و لغتی است در آخر بمعنی برادر و آخر نیز کلمه نادرستی و اندر و با لکس

و بالفتح کلمه ایست برای نشانیدن شر و بدی که یعنی بمند از و اخا بالضم نام

موسی و صره در آن نه و ما و قریه ها اند و آرخ و بالفتح و با لکس و فر کاه و ارحی

بالضم بر کار حران و اراخ و روزن کتاب کاردشتی و ارحیه بجه بر کوهی

و آرخ انکتاب بهوم که از باب تصرف و آرخ انکتاب از باب تفعل تاریخ کود

نامه را و آرخ بفتحین نام دهی در راجا و از حالفتم لغتی است در آرخ

و اصاح و تضاد معجمه و روزن و باب نام موصی مذکور و باب هر دو آمده

در لسان است اصاخ نام کوهی مذکور و مونت هر دو مستعمل است و بعضی

گویند موصی است و بنا دینه منصرفه و غیر منصرفه هر دو آمده و با فوخ و روزن

بفعل م صغ بهم و مرسن استخوان مقدم سر و مخرج آن و آفتاب از باب

نصود و بر یا فوخ از و یا فوخ اللیل معظم شب و با فوخ جمع آن و صاحب قاموس

گویند این دلالت می کند بر اینکه در نش فاعول است و جوهری که این بخاذکر

کرده از رقم اوست و ایتلاخ آمده شدن و ایتلاخ الا مره بهم آمده شدن کار و آنها

و گویند رفوانی ایتلاخ افتادند در آمیزش و ایتلاخ التمش و زک و دواز

شد که و ایتلاخ امانی المطن جتیمه انچه زنگم بود و در لسان است گویند ایتلاخ

مالی المطن و رکاه بجه و دواز و قراقران نکوش حورده و ایتلاخ اللبن ترش شد

تاریخ * بود زن بفعل قصد کردن * اینج * کلمه ایست که هنگام نشانی دادن شعر گویند
و آن معنی است بر کسر

فصل الباء

بفتح * یا رسکون خا کلمه ایست که بوقت مدح و خوشنودی بجزی گویند
و مکور آورده می شود بر ای مبالغه پس گفته می شود بفتح بفتح چون وصل کنند
گویند بفتح بفتح بکسر * و تنوین و کاشی تشدید دهند مانند اسم جمع بنوده است
آن مرد و ز اشاعوی در قول خود در صفت خانه شعره و واقع * اکرم الرافات
بفتح لک بفتح بفتح و خصم * این است در صحاح و صاحب قاموس گفته بفتح بود زن قد بختی
عظیم شد کار و آن مفرد آید و مکور در حالت افراد بفتح بسکون خا بفتح بکسر خا و بفتح
بضم خا تنوین گویند و ذکر تکوا بفتح بفتح بسکین مرد در بفتح بفتح تنوین بود و گویند
و بفتح بفتح بفتح و خا کلمه ایست که بوقت خوش آمدن چیزی در رضا بآن گویند
و بعضی گویند هنگام فخر و مدح گویند * تَخَفُّضُ الرَّجُلِ بفتح بفتح بفتح گفت آن مرد را
* تَخَفُّضُ الْعَمِيرِ آواز کودانید شود در خلق خود و پر کرد ششقه او دهانش را
* حَمَلُ الْبَخَائِلِ و صفت از آن * تَخَفُّضُ الرَّجُلِ سردی و خنکی هست مرد از گرمی
نیم روزه گویند تَخَفُّضُوا عَنْكُمْ مِنَ الظَّهْرِ و کاهی گفته می شود تَخَفُّضُوا و آن
مقلوب تَخَفُّضُوا است * بفتح کلمه کوشش او بسبب لاغری بعد از قریبی چنان
شد که آواز از آن می شنوند * تَخَفُّضُ الْحَرِّ فَرْدِ نَفْسِ گرمی بعد از جوش زدن
* تَخَفُّضُ الْغَمِّ قرار گرفتن کوسه پند آن بجای که بود قد * بفتح الرجل بود زن
مد ساکن شد از خشم خود * بفتح فی النِّوَمِ و بفتح خور خود و خواب * اَبْلُ
مُتَخَفِّضَةٍ شَرِّ ان بزرگ شکم * بفتح مرد سوار * در هم بختی بتضعیف خا و تشدید
آن در می که بران کلمه بفتح نقش کرد * باشند * در هم معمی در می که
بران کلمه مع نقش کرد * باشند * بد بفتح * بود زن کریم مرد عظیم الشان
بد خا بود زن کوماء جمع آن * بدخ الرجل هر سه حوکت دال و تمدخ الرجل
از باب تفعل عظیم الشان شد مرد * امرأة بین خه بود زن حیدره زن جوان

نازک و بدخ نام و بی بدخ و بختعین تکبر و کدورت کش کردن بدخ از باب درخ
 و بدخ از باب فعل تکبر و کدورتی غوره شوق با رخ شوق بلند و جمال نواز رخ
 بدخ بسم با و تشدید ذال مفتوح گوهای بلند و امواته بدخ بدوزن حیدر
 و نوبه بدخ نیزه و ماساتی است مشهور بدخ بختعین و بکسوتین بمعنی رخ و بخت
 بدخ دانکسر و بدوزن کتب و بدخ بدوزن کتان شوی بسیار دانک کفشد و درخشسته
 بر آردند و نواخی بالضم بمعنی عظیم و بدلهه و بدوزن در حجه و بدلاخ بدوزن
 در اوج کشش و بدوزن و در حل مدلیح و بدلاخ بدوزن شعله لودیکه بگوید و نکند
 و اوج بالفتح افزونی و زیادت و درخ از زبان و بمعنی تیر و بمعنی کوفتن کردن
 و است و نوعی از سبوت شمشیر که سرود پاره از کوشش و برینج و بدوزن قتل شکسته
 پشت و تیرنج حضور و نورانی کردن و برنج بالفتح منعقد و مسوای آب و بالوجه و اوج
 که از حش و سمال سازند و نام موضعی و برنج بالفتح ناز داشت میان دو چیز
 و برنج میان دنیا و آخرت از وقت موت تا قبامت پس و کوکه بپرد داخل بوزخ
 می شده و اوزخ جمع آن و موازخ الایمان میان اول ایمان و آخر آن و بعضی گویند
 میان شک و یقین در حیر آمد و مثل من الرجل یجد الوضوء قتال تلك نواز رخ
 الایمان در نهایت است مراد از نوازخ الایمان میان اول و آخر ایمان است
 اول ایمان اقوال بخدای تعالی و آخر آن دور کردن نجاست از راه مردم و برنج
 بختعین بر آمدن و بیده و در شدن پشت و بوزخ الرجل از باب و رح و نواز
 و اوزخ بدوزن احوه و صفت مد کوازان و بزحاه و بدوزن و صفت مونس
 از آن و بوزخ القوم پشت شد پشت است و تبا زخ الرجل از باب تفاعل
 بر نواز آمد آن مرد همجو و اوزخ و فزد بعضی بنشست مانند نشستن اوزخ و نوازخ
 من الامر و غویشتن را کشید از آن کار و پیش نیامد و آن و تبا و حبت المواته
 بر آمد و پنهانی آن زن و نواحه بالضم و بختعین زانام موضعی که در اینجا
 حنکی یا مسلمانان شد در خلافت حلیفه اول چنانکه در لسان است و نوازخ از باب
 تفعل و نورنی نموده و زح بالفتح بمعنی جرف و لغت همان بهر و است لیست و غیره

او گفته که آن برح است بر ای جمله و جوف یعنی جمله چیزی بردن و بسیار
 کردن و کل از زمین قوا کوفتن «بوخاء» بر وزن حموا نام اصبعی که
 است «در لسان است بزخ القوس خم دادگان را» بزخ ظهرو بالعصی زد او را
 بمصا بمصا بزوخ بودن صبور چوب دستی محکم «شوة» بزوخ عزت استوار «بزمنه»
 بر وزن دحرجه تکبیر کردن «بطمیح» بر وزن سکیت الحجة در خمش بلند نشود و
 در روی زمین بکستند مانند کد و خور پوزه واحد آن بتاسبت «مخطحة» بفتح
 طاء و ضم آن فالیز «انطخو» استیسا شد بطمیح نزد آنها «بطخ» بالفتح لیسمیدن
 «باطخ» الماء احمق «رجل» بطاخی بر وزن قمرانی مود و ربه «ابل» بطخه بر وزن فرجه
 شمران قریه «رجال» بطخه مودان قریه بن ابی بکر بن بطمیح محدث شامی است
 صاحب قاموس از اصحاب او و ایت حدیث نموده «باطخ» بفتح تین تکبیر کردن از
 باب اسمع «تباخ» التو جل از باب تفعل تکبیر نموده «باطخ» با تکس و مود متکبر «باطخ» بالفتح
 و الا ح بر وزن غراب در خف سندیان «باطخ» بالفتح نیز معنی طول و نام شهری و بالضم
 جمع بلمیح و آن نهوی است در جزیره عرب که آن را بلمیح بالفتح و بلمیح بالضم و ابالمیح
 و بلمیحات و ابالمیح گویند «باطخاء» بر وزن حمراء زن کول «نسوة» بلامح یا تکس و زنان کلان
 سرین «بلاخیه» بالضم زن کلان و نود بعضی زن شویله «بکخان» بفتح تین نهوی است
 نزدیک ابی ورد «بکخیه» بفتح تین د زختی است که در از می شود مانند درخت
 انار و شکوفه های خوش دارد «بوخ» بر وزن قول فرد نشستن آتش و خشم «باخ» الحور
 و الدار و الغضب و الحمی فرد نشستن آتش و خشم و تب «انخت النار» از باب افعال
 فرد نشاندن آتش را «باخ الرجل» مانده شد موده «باخ اللحم» فاسد شد گوشت
 «بوخ» بر وزن مود مصدران «هم نمی بوخ من امورهم» بالضم آنها در اختلاط اند

فصل الثاء

«تخ» بالفتح خمیر توش و عصاره کنجد «تخ» العجین از باب تصوف ازان
 «تخوخه» بالضم مصداق ازان «الحجة» از باب افعال توش کرد خمیر را در لسان است
 گویند تخ العجین هرگاه بسیار شود آمیزان تا نوم شود و همچنین تخ الطین

هرگاه زیاد شود آب در آن آفتها از باب افعال زیاد کرد آب را در هر دو کن
و نکتته روزن زارله نکست زان و زجل تختاخ و تختخای مردا کس و اضمح تا حآن
صحیح کرد در حال که اشتباهی ما هم نداشتیم قبح قبح یا کسر زحری است برای
ما کمان و قرح و زحهای قوم از قشر برودن و زدن برای حزن کشیدن از شیشه
حکامت و قرح الحکام از باب منع معالجه نکرد حکام در زحهای حکامت
و در لسان است از این معنی و توائج نام موصی و توح و بالضم اقامت کردن
بجای و تسخ بالهکان از باب تصور تسخ از باب تقبیل اقامت کرد در آن مکان
در حیر آمد و انه آمن و من معه من یهود فتکروا علی الاملام یعنی ثابت و مقیم
شدند بر اسلام و در نهاییه است که در بعضی از روایات فتکروا نیز بتقدمیم نون
بر نا آمد و یعنی راسخ شده و قرح و قرحه ایست از عرب یا از چین مشتق از تسخ
بالمکان زیرا که محقق شدند و اقامت نمودند در مواضع حوده و صاحب قاموس گوید
جوهری که تسوخ را در قرح و کور کرده از خطای ادمت و در لسان است تسخ
فی الامور اسخ و در آن کاره تسخف نسخه از باب قرح بهم برآمد نفس اولست
پری شکم یا بغیر آن در قاموس است تسخ از باب قرح قرحه کرده و آتسه الذم
از باب افعال بد فحشی آورد و در اوجوش و ناخنه فی الحوب از باب مثاله بر جا
داشت او را در جنگ و قرح و بالفتح هر دو نفس انکشت و جسم آما سید و یا چیز قوم
و ناحیه الاضمح فی الشی الوارم او را زخوار از باب تصور و در رفت انکشت و زدن
آما سید و یا چیز قوم و تسخ و بالفتح مجرب زدن و ناحیه بالفتح از باب صوب
در نسخه و بالفتح بعضا دارد و در حیر آمده ان النبی صلی الله علیه و آله و سلم
اننی بالسكر ان فقال امرئ و فصرر و بالتعال و التیاب و بالفتح یعنی آورده شد
مستی نزد آنحضرت پس فرمود بنزد پس زدند او را نه پاورشها و نه حامها
و شاخ در ماز در صط این لفظ احتلاف کرده اند بعضی صط کرده اند و کسر میم
و تشدید تاردهی بفتح میم و تشدید تاردهی بکسر میم و سکون تا قبل یا و بعضی
نکسر میم و سکون یای تحتانی مقدم بر تاء فرقانی و از هری گفته این فیه اسمای

شاخ درخت خرمایند پس کسیکه میبختد بتقدیم مثلاً قتی که نهد از او
 رنج است و کسیکه میبختد بتقدیم ثناء فوقانی گفته نزد او از ناخ میبختد است و کسیکه
 میبختد گفته نزد او قتیله است از متعجب

فصل الثاء

«ثَلَحَ بِالْفَتْحِ بِسَارِشْدُنِ آبِ دُرْخَمِ وَ کُلِّ دَیْنِ لَغْنِی اسْتَدْرَجَ بِتَمَی مِثْلَهُ
 قِرَاقِی چنانکه در لسان است «ثَلَحَ بِالْفَتْحِ» سوکین کار و ایام بهار «ثَلَحَ بِالْقَو
 اِز بَابِ مَنَعَ سوکین کود کار و بهار «ثَلَحَ بِالْقَوِ اِز بَابِ قَرَحِ آلوده شد به سوکین
 «ثَلَحَتْهُ اِز بَابِ تَفْعِيلِ آلوده کردم آنرا به سوکین متعدی اِز ان «ثَرَخَ بِالْفَتْحِ
 بر وزن قول و ثَلَخَ بر وزن بهم فرد و ثَلَخَ اِنْکَسَرَ در چیز نرم یا آماشید
 «ثَابَتِ الْاَصْبَعُ اِز بَابِ نَصَرٍ وَ ضَرْبٍ قِل اِز ان

فصل الهمزة

«حَتَّحَ بِالْفَتْحِ کُودِ اَیْمِدَن تیرها و کعبهها را در قمار و تکبر کردن «اَجْبَاحُ
 مکانها اند که در آنها مجلسان بود و در قول طرفة بمعنى سنگهاست «حَتَّحَ
 بر وزن مد از مکانی بمکانی رفتن و کشادن هود و باز و بلند ساختن شکم را در
 مسجد هود رخبر آمده ان النبی صلی الله علیه و آله و سلم کان اذا سجد حَتَّحَ بِرِکْبَتِهِ
 آنحضرت سجد کرد می کشادی هود و باز و بلند ساختن شکم را «حَتَّحَ بِهَوْلِهِ
 انداخت بول خود را «حَتَّحَ بِرِجْلِهِ هَوَادِ خَاکِ رَا بِیْهِ اِی بای خود «حَتَّحَ فُلَانٌ
 وَ حَتَّحَ بِرِجْلِهِ بِوِیْلِهِ خَوَابِ کُودِ در حالیکه ممکن دست میزد «حَتَّحَ جَارِیْتَهُ
 جَوَاعِ کُودِ کَبِیْرٍ خُودِ را «حَتَّحَ الْحَارِیَّةَ رِجْلِهِ هَمْدِیْنِ «حَتَّحَتْ الرَّجُلُ بَرَزَمِیْنِ
 اَفْتَدَمَ «حَتَّحَ بِوِشْدَنِ اِیْجَه دُرْدَلِ او بُرِدَ بِمَعْنِی قُویَادِ کُودِ بِاَنکِ زِدَ وَ حَتَّحَ حَتَّحَ کَفَتْ
 بِمَعْنِی دَر آمد در مقام کار «حَتَّحَ فُلَانٌ مَسْرَعِی شَدَّ فُلَانٌ «حَتَّحَ اللَّیْلُ سَخَفَ شَدَّ
 تَارِیْکِی شَبَّ «حَتَّحَ بِمَعْنِی اَحْبَقَ وَ مَرَدِ کُرَانِ «حَتَّحَ بِمَعْنِی یَزِدَ وَ لِسَانِ اسْتَدْرَجَ
 زَجْوِی است برای کمش «حَتَّحَ حَتَّحَ حَتَّحَ اَز ان شکم «حَتَّحَ بِالْفَتْحِ فَخَرٌ وَ تَكْبَرٌ کُودِ
 اِز بَابِ مَنَعَ جَفَاخُ بر وزن شد اَصْفَتِ اِز ان «جَا فُحَّه اِز بَابِ مَفَاعَلَه نَبَرْدِ کُودِ

با وی در فخره جلیج بالفتح یو کورن سیل وادی راه جلیج السیل الوادی از باب
 منع یو کرد سیل وادی راه سیل جلاخ یوزن قوایب سیل یو کنند و جلیج بطلان
 یوزمین زد دلان راه جلیج بطنه خواشید شکم او راه جلیج الحار یو جباع کرد
 کنیز راه جلیج الشی دراز کرد آن جیر راه جلیج فلا نایب یو بد بشه شیر
 کورشت پاره از کورشت دلان جلاخ ناکسو وادی فواخ بر از آب شاعری کرد
 شعره الایمت شعری فل ایتن لیله با بطیخ جلاخ با سله نخل و مجالیج یوزن
 مساجد وادی در تمامه جلیج الشیخ از باب افعال ضعیف زیست شد
 احتراهای از پس برانگخته نمی شده جلیج فی السجود کشاده و دنازی خورد را
 در سجد و جلیج یوزن اسانقی منهدم کشت و بنشست و جلیج یوزن
 قوایب نام مردی و جلیج بالفتح تکبر و فخر و جل جلیج و جلیج و جلیج و جلیج
 فخر کنند و جلیج و جلیج مفاد و دلسان العرب اسف جلیج اللهم مغفیر
 شد کورشت و جلیج الصبیان الکعب غلطاً یهدد کرد مکان که با راد زبازی
 و جلیج یوزن قنقل یعنی قریه در لغت مصر و یعنی دراز باند و یعنی پیش کلان
 و جلیج یوزن قنقل و جلیج یوزن قنقل و جلیج یوزن قنقل و جلیج یوزن قنقل
 یو کنند سیل اطراف وادی و ادشاعری کوید و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج
 و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج
 جلیج السیل باقی و وادی فودر آمد و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج
 شکفته شد و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج
 کدوم و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج
 در راه جلیج یوزن سکری از اسمائی کنیزان و نام دهی از اعمال و اسطر و الهم
 نیز آمد و از اینجا است او یو کورن و بن همد الله جلیج و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج
 و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج
 و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج و جلیج

فصل الخاء

و خرخ در نزد بعضی اخروح ادوین علیه و علی تبیتا الصلوة و السلام و خرخه

روزن دیوار که از آن روشنی در خانه آید و بعضی شکاف میان دو خانه که در آن
دراز نهما شد و بعضی کون و نوعی از جامهای سبز و بعضی شیشه‌البرخوج جمع آن
و خوخانه و خوخاه یا ملود احمدی * خوشاژن جمع آن * خوشخانه بوزن بلهمنیه
بمعنی داهیة لیون کوین * شعرونه * کل اُناس سوف یَنخل بهمهم * خوشخانه تصفیر
منها ال نامل * در بعضی روایات دُرَیْهِمه آمده * و روضه خاخ میان مکه
و مدینه شریفه ما الله تعالی و خاخ منصور رفیع منصور هردو آمده * احتمال این
همو خاخعی قطربلی معنی فی اخاخ العشب از باب افعال پنهان و اندک شد گمراه

* فصل الدال *

تدبیر و توانمودن پشت را و پشت کردن سوار و غیر آنند نهی آنید هیچ التوجیل فی
الاصراف معمودن پشت که دو تا کند مورد و نماز پشت را و نکون کند سوار * دباغ
بودن رمان نهی از بازی * دح * بالفتح وبالضم معنی دغان * دد خله بودن
ز لوله مانند شدن و نزدیک کردن کام راه * دد خد خفا القوم رام و عوار
کردیم قوم راه * دد خد خ حتی الدخان باز داشت از من دخان را * دد خله نیز
به معنی سر صفت نمودن * موفلان مد خد خا بکشد شغلان بهر صفت * دد خد خ
دابه ایست که جک ویراد را بشا رهن بود و پل و خد اش تله می نامند * دد خ
بفتح تین سیاهی و تیرگی * رجل دد خ بودن زن هله و دد خا دد خ بودن عاویظ
مورد کوتاه * تد خد خ بودن تزلزل منقبض و گرفته شد * دد خد خ بالضم و دد خد خ
بودن عصفه رکابه ایست که بآن مردم را خاموش کنند و معنی آن اقرار کردی پس
خاموش باش * در خد * بودن در حرجه مطیع شدن ماده که برتر و زار رجستن * در خد
الکمانه لزد که ها مطیع شد ماده که برتر و زاری تو خود * در خج التوجیل نکون کوه مورد
سوار کسب پشت را عجاج در مدح خود گوید * دور * دلوا قول و دجور الد رخوا
لفحانها ان سره البتوخ یعنی من سوار شعرا ام * دلخ * بفتح تین قریبی * دلخ از باب
جمع فعل از ان * رجل دلخ بودن کتف و دلوخ بودن صهر مورد و ربه * ابل
دلخ بودن سکود و دلخ شتران و ربه * رجل دلخ مورد و آخ سالی یابنده * دلخون

جمع هـ امرأة دلحة بضم اول وفتح دوم و دلاخ بود زن شراب زن کلان
 سر بس هـ دلاخ بود زن کتاب جمع آن هـ دلوخ بود زن صورت و عریا بن محراب بار داد
 هـ در لسان است از کوع دلخ الایاء پوشد آوند جدی که روان شد آب از اطراف آن
 هـ دمع هـ نالفتح نام کوهی شاعری گویده کفی حزناً فی تطالمت کی اری و ذری یلنی
 دمع هـ اقویان هـ دماخ بود زن کتاب کوهها اند منجد و دلسان است دمع کوهی
 است میان کوههای کلان در ناحیه صریه گویند اقل من دمع الی دماخ یعنی کران
 تراست از کوهی که میان کوههای دماخ است هـ ابن جبید هـ گفته دماخ نام
 موصی است دابور یاس گفته نام موضع دمع است و جمع آن ناعطار موصیهای
 که در حوالی وی است هـ دمع از ناب منع بلند شد هـ دمع راسه شکست و او را
 هـ لیل دمع شب معتدل نه گرم و نه سرد هـ دماخ بود زن قراب بازی است
 اقرباب را هـ قدیم هـ نورتنی و خواری کردن در سنگول کردن هـ دخی الرجل فی بیته
 از ناب تغیل اناست غرود و خانه خود در لسان است اقامت غرود نکند است
 خانه راه دخت التیسیه و د شد باره ازان در جوف و بود آمد باره ازان هـ رجل
 مدنیخ الوام بود زن محدث کسی که در سوار بلند می رختی بود هـ رجل مدنیخ مرد
 فحش کرده دخت ذرا هـ بلند شد پس سر او پس کوش و داخل شد پس سر و پس
 در در استخرانی که پس کوش بلند باشد هـ دختان بفتح تین کران و فتاری است
 کران باری هـ دنیخ هـ بود زن جعفر فربه و نام مودی هـ درخ هـ بود زن قول
 خوار شدن هـ داخ البلاد از باب نصر غالب آمد بر بلاد و مستقری شد بر مردم آن
 هـ درخ البلاد در دخی از ناب تغیل همچنین وادی دیای هود و آمده هـ درخ الرجل
 و البعیر را مخرج را کرد و در واد لسان است درخ الرجل البلد و یافت شهر را
 و محقی بنانند بر وی راههای آن هـ لیل دانیخ شب تاریک هـ دیح هـ با کسر و شسته خرما
 هـ دنیخ جمع آن هـ مانند دیک و دیکه

فصل الدال

هـ درخ هـ بر روز کرکس عین و کسی که وقت جماع حدث کند یا انزال کند پیش از

دخول و دخول اخ بود زن شه لال کاردش کنند و از هر چیز و صاحب لسان گفته
 رجل دخول کسی که انزال کند پیش از دخول و دخول خان صاحب کویا بج
 ظاهر سازند و از معانی و ذابج دهی است از اعمال حجاب و ذمج بفتح تین و بور زن
 عیب بار درختی است و ذبج و با لکسر کوك و کفتار و نور بسیار مو و ذبج به
 ماده آن و ذبوح باضم و اذباخ و ذبج همه آن در خبر و زقیامت آمده و بنظر
 الخلیل علیه السلام الی ابنه فاذا اهرق من متلطخ و در نهاییه است مراد از نلطخ
 آلودگی به پلیدگی آن یا مراد آلودگی بکل است چنانکه در حدیث دیگر است
 فاذا اهرق من متلطخ یعنی کفتار آلوده به کلوخ و ذبج با لکسر نیز بمعنی تکبر در حدیث
 علی است علیه السلام کان الا شعث ذابج یعنی برداشتن متکبر و کوبیدن فلان
 ذبج در فلانی تکبر است و ذبج نیز ستاره ایست سوخ و بمعنی دلیر و بمعنی اسب نیز در
 و بمعنی خوشه خرما لغتی است و در ذبج بدال موهله و این موهی است از کراع
 و ذبج فلان از باب تفعل خوا کرد فلان را این اثر کوبیدن لغت شاذ است
 در تذیج بدال موهله و ذبج الفخلة قبول نکرد خرما بن کشتن را و مذبج
 و در زن مسینه بمعنی کویا و اذباخ با مسکن کرد مکان کودید

فصل الرابع

* تریج * سست شدن کوبیدن مشی حتی تریج وقت تا که سست شد و ربوچ و وزن
 صبور و فی که وقت جماع غش کند در خبر حضرت علی آمده علیه السلام ان رجلاً
 خاصم الیه ابامواته فقال زرعینی ابنته دهی مجنونہ فقال ما بدالك من
 جنونها فقال اذ اجامتها غشی علیها فقال تلك الربوچ لست لها باهل یعنی داد
 خوراه آمد مردی بموی حضرت علی علیه السلام بد زن خود را و گفت به
 و رجیت داد مراد خبر خود را که مجنونہ لغت گفت چه ظاهر شد ترا از جنون
 از گفت چون جماع می کنم ادر اغش می کند گفت دی ربوچ است ثولایق
 و ی نه مراد از آن است که این صفت سعاد د ا ر د و ربیخت الی و
 از باب فوج و منع ربوچ شد آن زن و رباخ با لفتح مصدر از آن و اربج فلان

از باب افعال حوید و یوخ را و ریح بر وزن امیو مرده و مرده در صحاح است
الریح من البرحال العظیم المسترحی صاحب قماروس گفته ریح بالان
برزك و هر هری در قول خود من البرحال حفظ کرده و آن رحال است
یحای مبهله را که مسوحی غمی گفت احتمال داشت که از مسیح ناسیح باشد
و آریح الهمی از باب افعال کشیف شد ریک و آریح زد در مستحبات زاد و راه
نام موصی بعد و مریح بر وزن مُسَح و یکستانی است در بادیه و ریخت الابل
فی الرمل از باب ذرح دشوار شد سیر و ریک و شوران و شوره نام کرده و ریح
بالفتح و ریح شدن کل وجه و ریح الطین و العین از باب نصر و ریح شد کل وجه
و ریح با مکان اقامت کرد و مکان و ریح من الامور از ماضی از کاره حلد آریح پرست
خشك و ریح بالضم چسیدن و قواد ریح بر وزن گفت گفته که پرست اورد و
شکفته چسیدن باشد و ریح بالفتح بمعنی توح و آن عبادت است از وزن زحمای
نرم بودن برای درن کشیدن از شبهه حمامت و ریح لغت عربی کل ولای و ریح
نام شهری چنانکه صاحب لسان گفته و ریح بالفتح آمیختن شراب را و ریح
الشراب از باب نصر آمیختن شراب را و ریح الشبی زیر پاهو دم آبیج را
ناست و نرم کردن آنرا و ریح بر وزن محاسب یعنی قواخ و آرض و ریح داریض
رخاء بر وزن حواء زمین نرم و بعضی گویند زمینی که از ممالی شکسته باشد و ریح
جمع آن و ریح بالضم و ریح کی است نرم و پزنده ایست و ریح که کرکن را بود داشته
می بود نام مبر و امیده های شطرنج و ریح بر وزن فرده جمع آن و ریح نیز بمعنی
سرل اله از ماضی و ریح پورا و ریح است بخاست بخار و درن من عمد المجد و ریح نه شاپوری
و ارشاخ مباره نمودن در چوبی و ارشاخ قزو و هشتکی و اضطراب رای و بلین
و ریح و ریح حاك باریك مکران و ریح بر وزن حمت و مست طایفه و ریح بر وزن
ریمان نام دهی مبرده و ریح بالفتح نام موصی و ریح بالفتح شکستن هر چه جز صوف
و بالفتح ریح بمعنی کل ولای و ریح بالفتح به آتش بن نیرو زدن و ریح بالضم
ثابت و ریح ماضی و ریح الشبی از باب نصر فعل از آن و ریح العن بر وزن رفت

بزمین آب فو یوتا نمند چیزی از آن رسخ المظروف وقت توی باران در زمین تابم
 آمیخته شده رسخ ثابت در المظوف فی العلم کسانی که در عالم ثابت باشند و حفظ
 و مداکره آن نمایند رسخه از باب افعال ثابت گردانید او را رسوخ به انضمام
 یعنی رسوخ رسخ بالفتح از باب منع و ضرب شکستن سنکویزه ها و مانند آن
 در صحاح است و ضخت النوی شکم خسته را رسخت راس الحیة بالفتح
 شکم سر مار را به سبک و لسان العرب است که استعمال آن در شکستن
 خسته رسوما و سنکویزه و استخوان و جز آن از چیزهای خشک آمده
 مواضع بالکسر و مرفعه بروزن مکنسه سنکی که بان خسته فاشکنند رسخت له
 دادم در امطای اندک رسخ بالفتح مصدر از آن در حدیث است امرت له
 بر رسخ فرمودم برای او به عطیه اندک رسخ و رسخته و راضحه مطای
 اندک رسخ به الأرش ز دار و ربر زمین رسخت الکوس با یکدیگر
 سوزنهای زن آهاز کرد و دیزهای کوهی در صحاح است رسخته و راضحه از باب
 مفاعله سنک انداختم بر او ترا ضحنا از باب تفاعل با یکدیگر سنک انداختیم رسخ
 بالکسر یک چیزی که بشنوی و یقین آن نکنی گویند هم یعرفون الضحی یعنی آنها
 خبر می شنوند و یقین نمی کنند راضح زید شیئا از باب مفاعله داد چیزی بکراحت
 راضح منده شیئا یا ختم از روی چیزی را گویند فویر تضح بکنه خجیه و قی که
 اندک نشو و نما یا بد رسخ بعد از آن بعرب آمیزد او را و صف گوش انفاطحه
 را در کلام خود استعمال کند در خبر آمده کان صوب یوتضح لکنه و رمیه و کان
 سامان یوتضح لکنه فارسیه رفوخ بالضم بلاها عیش رفخ زندگانی و افخ رسخ
 بالکسر درختان در هم رسخه بروزن حواء گویندی که قریه قبیله دارد بخوردن
 رسخ یعنی درختان در هم رسخه بروزن عنبه و بسو یعنی عور و خرما رسخ
 بروزن عنب رسوخ جمع آن رسخت النخلة از باب افعال رسخه یعنی بخور
 آورد درخت خرما از مخرج الرجل یوم و رام گشت رسخت الالبه شروع کرد
 شعر بلند آن بر آوردن و بعضی گویند یعنی قریه کرد رسخ رسخت سست شدن

بالفتح فوج زن و اموات زخاچه بر وزن شداده زنی که آب اندازد وقت جهام
 زخت المرأة بالماء افکند زن آب را نزد جهام * زخ الخهرا از باب ضرب
 در خمیدگی * زخ بالفتح و زخیم بر وزن کوفیم مصدر ازان * زخه بالضم
 بجه های کوفه ها را گویند چو آنکه رانده می شوند از پس و آن فعله است بمعنی
 مقبول مثل قبضه و غنقه و زخیر جناب مرتضی علی آمد * علیه السلام انه كتب
 الى عثمان بن حنيف لا تأخذن من الزخة والزخة شهما در نهایت است که صدقه
 از آن نمی دهند هرگاه تنها باشند و اگر با مادران باشند دو شمار صدقه آیند و گرفته
 نشود صدقه و باشد که این مذهب علی بوده علیه السلام که نمی گرفت چیزی از آن
 از صدقه زرنج * یا کسوسنکی است مشهور و آن سپید بود و زرد و سرخ کوم است
 در درجه سوم و خشک در دوم و نام دهی است در صعيد مصر * زلج بالفتح و بر وزن
 کتف جاتی که اینجا با بلغزد به سبب تری آن یا ملاست آن * بوزن لوخ بر وزن
 صهر و چاهی که اهالی آن با لغزی دارد هر که با بستن بر آن بلغزد شامری گفته
 شعور کان رماح القوم اشدان قویة * زلوج النواحي عو شها متهدم * دار لسان است
 زلخت رجله لغزید پای اده * زلج راسه شکست سر او را * زلج بالفتح اقصی مسافت
 تیر انداختن یعنی نهایت مسافت تیر بر تاب کردن * زلخه بالضم از باب ضرب
 زدا و راهه بن قیز * زلخت الابل از باب فوج قویه شدند شعرا * زلخه بر وزن
 قبه مکانی که بالای آن بلند و استفل آن نشیب بود و کورد کان از اینجا بلغزد
 ابو صهر و انشاد نموده شعور * و صوت من بعد القوام ابزخا * و زلج النهر
 بظری زلخا * زلخه نیز نوعی از در که عارض می شود در پشت و سبب
 آن انسان حرکت کردن نمی تواند و زخیر آمده و می الله فلانا بالزلخه مثلم کند
 خدا فلان را به درد زلخه * زلخان بالفتح و یفتحتین پیشی در رفتار و ناقة زلوخ
 بر وزن صهر و ناقة نیز رفتار * عقیة زلوخ راه کوه در و دراز * زلخا بفتح اول
 و یکسر درم نام صاحبه یوسف علیه السلام * زلخه از باب تغعیل املس و هم را ساخت
 آبراه زمج * بالفتح بلند شدن و تکبیر کردن از باب منع و زامج بلند * زمج بر وزن

سكو جمع آن و زمیج مایه نکر کرده کذل زامیج پیمانه زافره عقلمه رموج بود زن صرور
 و زمیج بختیجین را کرده دور در شوره زمیج بود زن قنایام شهری به بهیجی و زمیج
 بختیجین کند شدن روغن و حر آن و متعین شدن بوی آن و زمیج الدهن از باب طرح
 فعل از آن و زمیج بود زن کف روغن کند و زمیج الطعام کند شد طعام در حر آمد
 ان البی صلی الله علیه و سلم دعا رجل فقلن ماله اهل زنجة دهوت کرد به و بر را
 صلی الله علیه و آله و سلم مزدی پس پیی آورد آنحضرت را به کند و بهد بود در
 بعضی از روایات صححه نحای زحله آمد و معنی هر دو یکی است از نهج السحل
 از باب طرح زن صرور و تعبیل برداشتن بر بجه سرور در احتکام شیر
 خوردن سبب کار کو قنکی ناخشی کلره و زمیج از باب تعبیل کشادگی در کلام
 و بهیجی نکس و اهل زحله مرد زن و حله و تروانی که تنک شده باشد شکمهای آنها
 از تشنگی و زراح و بود زن غراسا نام موسی منصرف و غیر منصرف هر دو آمده
 و زمیج و بالفتح و زیحان بختیجین حور دستم کردن و یکسو شدن از باب صرسا
 و زاحه از باب افعال یکسو کردن و حور علیهم انا و آخرهم من موسی جمله کردند
 بر آنها پس یکسو کردند آنها را از موضع آنها و زمیج از باب تغیل زائل شدن

فصل الحین

و تسبیح شک کردن و در دما گویند سبح الله هنك الذقة شک کند حد از ترسختی و
 شامری کرده شعره تسبیح علیک الهم و اعلم مانه اذا قد را الوحد من شفا فکاش
 و سبح الله شک التسمی شک کند حد از توقیر و تسبیح نیز معنی شکین و بهیجی سکون
 رک از صربان و الم بعضی از صوب گفته الحمد لله علی تسبیح العروق و اس اعرانی گفته
 شیدم اعرانی را که می گفت الحمد لله علی تسبیح العروق من صربان الیه فهاه تسبیح
 نیز بهیجی بهیجین بیه و پشم زده را بر اوای و شقی و نیز بهیجی فراع از کار و حواب
 محبت و سبح بالفتح بهیجین یعنی فراع از کار و حواب محبت و بعضی ان لك فی النهار
 سبحا طویلا نحای معینه خوانده اند یعنی برای تود و روز فراع است و سبح
 بر زن امیر بیه که پیمانده شد برای دواها و بیه که آنرا بعد از زن برای

رشتن به پیشیند و پشادسی آنرا با غنل کویند و همچنین پشم زده شد و راهم سبج کویند
 « سببخه یکی سبج نیز انچه از یوطایو بود و سبب آن سببخه بفتح سین و با الف تم
 زمین شوره ناک و نرم و در صحاح است ارض سبخه یکسویاه زمین شوره ناک سببخ
 بر وزن کتاب جمع آن « سبخت الارض » سبخت از باب افعال شوره زار شد زمین
 در خمیر بصره آمد « ان مورت بهارد خلعتا فیاک رسما خها یعنی اگر بصره کذری
 و در آن در آید فکاهد از خود را از شورستان آن در نهاییه است سبخه زمینی که
 بر روی آن شوره بود و هیچ درختی نوریانند مگر بعضی از درختان « سبخه نیز
 نام موضعی به خصوصه از انجاست قرقد بن یعقوب « سبخه نیز انچه بر روی آب بلید
 آید مانند طحاب که آنرا جامه خوک کویند « ملت هذا الماء سبخه شد پدید
 آمد بر روی این آب سبخه سبخت « سبج از باب نصر و در شد « تسبج الحو
 از باب تفعل و سبج الحو از باب تفعل آرا مید در دست شد کومی « اسبج
 فی حقره از باب افعال رسین در کندن حقره بر زمین شوره در صحاح است
 حقر و اسبج اکنند پس و مسید ند به سماج یعنی زمین شوره و ستان « سبخاخ
 بر وزن سحاب و سبخاخ زمین نرم که سنگهای سیاه دارد در لسان است که
 قطامی سبخاخ را سبخاسخ جمع آورده « سبخاه بر وزن حواء زمین نرم
 « سبخایی جمع آن « سبخاخ بالفتح نام موضعی بما وراء النهر « سبج الحقر و السیر
 بر وزن مد مبالغه نمود در کندن و سیر کردن « سبخت الحو اذ قد بود و مایه دم
 از زمین تابیده نه « سبج بانضم بیست و چهار من اصبی « اسبج « پس شدن کویند
 ضربه حتی انسرخ زدا را بموتیه که پهن شد « سربخ « بر وزن جعفر زمین و فواخ
 و نورد بعضی زمین و بعد بعضی کویند زمینی که در آن راه نیامد و در خیر جهش
 آمد « و کاین قطعنا البک من دویه سربخ بسیار است که طی کوییم بر وی تو
 بیابان فواخ و بعد الاطراف را سربخه بر وزن حوجه خفت و سبکی و بهشتی
 آهسته رفتن و بهشتی رفتن در نیم روزه مهبه سرباخ یا لکس « و بیابان فواخ
 « مهبه سربخ بیابان و بعد « سربوخ « بر وزن عصفور نوعی از خرما که بر آن آب

[illegible]

باشد و بمعنی سخت و سخت و ساینده و روزن سفینه پوشست درختی است که در خشک است
 در درجه شوم محال است و اندک قیض دارد و چشم و سینه و معد و رگامه و مثانه را
 زخم دهد و نیز ساینده و روغن بار درخت بآن پیش از آنکه شیر آن برآورد باشد
 و بمعنی شور و گیاه که علف ستوزان نشود و ساینج مایع بود روزن امیر کسی که بسیار
 جماع کند و باز دارد و نکند و کسی که مزه چیری نیابد و قیه سلاخه و ملاخه یعنی
 ذر و مزه نیست و ساینج بفتح سین زشته که بود زک باشد و اسلخاخ بود روزن احمرار
 بزاف و خفقان و اسلخاخ بود روزن از میل و رتبه کنی است و ساینج بود روزن کتاب سوراخ
 کوش لغتی است در صباخ و سینه از باب منع زد و سوراخ کوش از پس خسته کرد
 آنرا و سنج الزرع بود آمد کشت پیش از فیه و آنه الحسن السینه با کس و هر آینه او
 نه که کوش را بد یعنی خوب می شنود و سوراخ بالضم و سلاخ با نکس و سوراخ کوش
 و بمعنی چوک آن و سلاخ جمع آن و سلاخ بالضم نیز آنچه کشید شود از شاخهای
 درخت نصی و سلاخی بالضم شیر و طعام بی مزه و شیری که درآورد کرد و در کوی
 کد آمد تا جغزات شود و سنج و با لکن و سنج هو چیز کویند راجع فلان الم سنج
 الکریم بود کشت فلان بسوی اصل و زربگی و درخیز و زهری آمد و اصل السجاده
 و سنجه آل و باط یعنی اصل چهار دستار است و سنجان است برای جهاد و آماده
 شدن برای آن و سنج السن بن دندان و سنج الحکم شدت تب و سنج النصل دلهاله
 پیکان که در زمین کنند و سنج السکون طرف آهن کارد که در رقصه باشد و سنج الکاه
 اصل بنام کلمه و سنج بفتح سین معنی و کنش شدن و سنج الدفن از باب فوخ معنی و
 کد شد و روغن درخیز آمد و قدیم الیه االه سنجه پس پیش آورد آنحضرت
 را صلی الله علیه و سلم پیه و بود و بعضی روایات ز نحه برای معجبه آمد و
 سنج من الطعام بسیار آورد از طعام و سوراخ بالضم و سنج شدن و سنج فی العالم
 از باب نصر و سنج شد و علم و سناخه با بفتح و سنجه بالتحريك بدوی و بمعنی
 چوک و آثار و باغت ابو کبیر گوید و شعر و قد نحات بیتا فیه و بیت سناخه
 و از درت من دار الکریم المفضل و معنی خانه و باغت و خانه و روغن نبود

• بَلَدٌ سَنَحٌ بِرُوزْنِ كَتِفِ شَهْرِي كَهْ دَرَانِ تَبِ هَارِضْ شُرْدَه سَانَحْ جَدِ نَصْرُونِ
 اَحْمَدِ وَبَعْضِي شَحَايِ مِهْلَه كَفْتَه اَنَدَه سَنَحْ بِاَلَكُودِ هِي شُخْوَاسَانِ اَزَا حِجَاسْتِ ذَاكِرِ
 رِنِ اَنِي بِكِرِ شَنَحِي • تَصْنِيعِ اَزَابِ تَقْعِيلِ طَالِبِ تَمُودِنِ جِيزِي رَا دَسُنَحْتَانِ
 دَوَقَاتِ • مَسْنَحِ • بِرُوزْنِ مَسْرُودِ كَسِي كَهْ دَرَنِيمِ دَرِ نَسِيرِ كَمْدِ كُورِنْدِ
 غَلَتِ الْبَرْمِ مَسْرُودِ رُفْسُنَحْتَانِي الطَّهْيُورَةِ اَمْرُوزِ سِيرِ كُودِمِ دَرَنِيمِ رُزْدَه • سَوَخِ •
 بِالْفَتْحِ دُرُورِ مَتْنِ دُرُوجِزْنُومِ • سَاخَتْ قَوَائِمُهُ فِي الْاَرْضِ اَزَابِ نَصْرِ وَجَرِبِ دُرُورِ
 رَفْتِ پَاهَايِ دِي دُرُوزْمِينِ • سَاخَ الشَّرْقِ رَاسِخِ رَوَاسْتِ شَدْنِ آنِ جِيزَه • اَخْتَبِ الْاَرْضِ بِهَمِ
 فَرُورِ دِ اَنَهَارِ اَزْ مِیْنِ • سَوَخِ بِالضَّمِّ وَوَحَانِ بِالْتَحْرِیْكِ مَصْدَرِ اَزَانِ دِرْخِ مَسْرُوقَه
 وَنَحْرَتِ اَمْدِ • فَسَاخَتْ دُرُورِ مَرُوسِي يَعْنِي دُرُوزْمِينِ قُورِ رَفْتِ دَسْتِ اَمْبِ مِیْنِ دُرُورِ حَدِیْثِ
 مَرُوسِي اَمْدِ • عَلَیْهِ رَعْلِي نَعْمَا اَلْاَوْرَةِ اَلْاَمَامِ فَسَاخَ الْجَهْلُ دُرُورِ مَرُوسِ • مَعْقَا يَعْنِي
 قُورِ رَفْتِ كُورِ دُرُوزْمِينِ وَهَقْدَا دُورِ مَرُوسِ بِهَرُوشِ دُرُورِ حِجَرِ شَا اَمْدِ • فَاَنَا خَشِ الْاَحْكَرَةِ
 يَعْنِي قُورِ رَفْتِ مَسْكَ دُرُوزْمِينِ دُرُورِ بَعْضِ اَزْ رَوَايَاتِ شَحَايِ مِهْلَه اَمْدِ • دَهْه
 سَوَاحِبَه رُوزْنِ عَلَا يَطْلَه دَرَانِ كُلِّ رِلَايِ سِبَا رَاسْتِ دُرُورِ صَحَاحِ اسْتِ مَطْرِ رَا حَقِي
 صَارَتْ الْاَرْضُ سَوَاحَا بِالضَّمِّ وَسَوَاحِي بِرُوزْنِ فَعَالِي بِالْفَتْحِ بَارِيدِ بَارَانِ يَحْدِي
 كَهْ سِبَا رِشْدِ كُلِّ رِلَايِ زَمِينِ مَا حَبِ قَا مَرَسِ كُورِيدِ جَوهرِي كَهْ بِرُوزْنِ فَعَالِي
 بِالْفَتْحِ كَفْتَه فَلَظِ اَمْتِ صَحْبِجِ بِرُوزْنِ شَقَاوِي بِالضَّمِّ وَتَصْغِيرِ اَنِ سَوَاحِبَه اَمْدِ •
 دُرُورِ لَسَانِ اسْتِ كَهْ سَوَاحِي بِرُوزْنِ فَعَالِي بِهَمِ فَارُوقَه يَدِ مِیْنِ دَرِیْنِ مَحَارِرِه
 اسْتِ رُكُورِنْدِ لَطَحَا حَوَاحِي رَا نِ بِرُوزْنِ فَعَالِي بِهَمِ فَاوَلَامِ اسْتِ يَعْنِي رَا دِي لَسَا رِ
 كُلِّ رِلَايِ • تَسْرِخُ فِي الطَّيْنِ اَزَابِ تَقْعِيلِ وَهَقْدَا دُرُورِ كُلِّ رِلَايِ • سَوَخِ بِالضَّمِّ نَامِ دِهِي
 • سَاخِ بِرُوزْنِ كِتَابِ مَعْمَارِ اَنِ كُلِّ دُرُورِ رُوزْ حَقِ اَمْدِ • مَا مِیْنِ اِنَاةِ الْاَوْرَمِي
 مُسْتَبْعَه نِیْمَتِ هَمِ بِیَكِ اَزْ سِتْرَانِ مَكُورِ شُرُودِ • اسْتِ دُرُورِ بَعْضِي رَوَايَاتِ بِهَا دَا مَدِ •

• فصل الشين •

• شِينِ بِالْفَتْحِ اَدَا زِدِ و شِمْدِنِ شِيرِ • شِينِ بِالْفَتْحِ رُلِ و آوَا زِدِ و شِمْدِنِ شِيرِ
 • شِينِ فِي فَرْمِهِ بِرُوزْنِ مَدِ خَوْخِرِ كُورِدِ دُرُورِ حَوَاحِ حُودِ • شِينِ بِمَوْلَه شَخْشِ دِرَا زَكُورِدِ

بول را مانند شاخ بعضی گویند دفع نموده را بن اعوانی گفته شیخ الشیخ بهرله
 قادر نشد پیو بهو حبس کردن بول پس غالب آمد بول بردی «آنه لشخشاخ»
 بالبول هرینه آن کس دراز کنند ببول است «شخشه» بردن زلزله آراز
 مغل و جامه نره شخشت اناقه بلند ساخت ناهه حینه خود را در حالیکه
 نشسته بود «شخ» بالفتح شکستن هر چیز تورا بعضی گویند شکستن خشک
 را ولیست گفته شکستن چوب جوفه دار را «شخخت» راسه فاشدخ رتشدخ
 شکستم سر را پس شکسته شد «شخت الرؤس» از باب تقدیل تشرید آن
 برای تکثیر است «شخخ» بالفتح نیز بمعنی میل نمودن «امرشادخ» کابماثل از راسی
 «شخخ» نیز بمعنی پراکندن و فراخ شدن سپیدی پهباشی اسپ در پادین «شخت الغرة»
 فعل از آن در صحاح است شادخه سپیدی پهباشی اسپ که پراکند و فراخ شود
 از ناصیه تا بینی «در اساس» است غرة شادخه سپیدی که پیوشد روی را از ناصیه
 تا بینی «در قاموس» است که آن سپیدی را شادخه گویند و آن اسپ را شدخ را سپ
 ماد بیان را شدخاء بردن همراه و قول را جزو رکب الشادخه است «شخخ» بمعنی
 موتکب فعل مشهور و قبیح شد در قتل پدر خود «در اساس» است غلام شادخ غلام
 جوان «مشدخ» بردن معظم خرمای که به فشارند تا شکسته شود و در اساس است
 که آنرا فاشد و رخ شک کرد «برای ایام سرما نگاه دارند» «مشدخ» نیز بمعنی جای
 بردن کردن «شخخ» از باب نصرزد و جای پویدن کردن «شخخ» بالفتح
 و وئید کم نرم «شخخ» بفتح تین بجهه فاعلام که از شکم بیفتد «شادخ» کودکی
 که تر دانه برد و در لبان است طفل شدخ کودک نازک «آشدخ» شیر درنده
 «آشدخ» نام رادی در عقیق مدینه مقوره و یغمر الشدخ بردن طوالت و طباب
 در بالفتح هم آمده یکی از حاکمان عوب که حکم کرده بود میان قضاعه و قصبی در امور
 کعبه پس بسیار شد فعل میان مردم پس حکم بکعبه کرد برای قصبی و باطل کرد خون
 کشتگان را «در اساس» است شدخ دماء هم تحت قدمه باطل کرد خون آنها را
 «شاد یاخ» نام نیشا پور و نام دهی مجزوه شرح «بالفتح» بمعنی اصل و بمعنی رک و بمعنی

کرايه بلند از خيوى هـ شوحا الرحل هو ذكرايه بالان وفرد و حساب آن ربهضى
 كونه فرد و جوب پس ربهضى بالان هـ شوحا العوق فرد و كرايه هـ وفار كه ز مكان دران
 در آيد هـ شرح الامر آغاز كاره هـ شرح الشباب آغاز حواى حساب بن ثابت گفته
 هـ وفرد اين شرح الشباب و الشعر الاموده سالم يعاصى كان جوفنا شوح الصبي جوان
 شد كودك و شوح بهر چكان هـ رساله شروى معنى اولاد مردم كرمه و مدامى شرح و لان
 يعنى اين از چكان و لان است هـ شرح و شروح بالضم بهر دند ان كفايدن شتر هـ شرح
 ناب البعير از ناب نصر فلقن از ان يعنى كفايدن و دند ان كوشش شتر و انابرايد
 هـ شوح بالفتح غير جمع شارب ماسد صخب و صاحب و معنى جوان زده سال
 در حديث آمد هـ اقلوا شيوخ المشركين را تختجو اخوهم يعنى بكشد پيران
 مشركين را كه قوت بر قتال دارند و زنند هـ دارند جوانان آنها را كه قابل خدمت
 نباشد و بعضى كويد مراد از شيوخ بالان و از شيوخ فاما بالان هـ شرح غير معنى
 مثل كرمه و شوحا آن فرد و مثل آمد هـ شوح بغير تبعه كارد كه سر و آب نداد هـ
 باشد و دسته نكرده هـ شيوخ جمع آن هـ در اساس الملاشه است شوح بمعنى نايچ كويد
 حرد و اذنى ايد هم السورخ برآمدند و در دستها نايچها داشتند هـ شوح بغير معنى در حشا
 عشا هـ شروح شوح و رزون سكره ما لعه است يعنى بسيار در رختان عشا
 هـ بر شوح كودى است هـ و لسان است شريح بفتح شين و سكون را نام موهه و در حجاز
 ربهضى بدال گفته اند هـ شراح بالكسر سمارع فاسد و مسترحى و رجل شروح القدم
 بالكسر مود و ريك قدم و پناه د ر لسان است قدم شروح شده قدم پناه شريح
 بالفتح معنى اصل و اولاد مرد كويد فلان شريح زده و پديد كويد و ربهضى شريح
 كمان از جوب ربهضى كويد شريح معنى نقطه مود و معنى قوج زن شايحه بالهـ
 از باب نصر برون آنرا شمشير هـ شايح بفتح لام حداد و ايم عليه السلام هـ و روح
 بالضم بلند و دراز شدن هـ شيح الحمل از ناب نصر بلند و دراز شد و حمل شامع كره
 بلند و دراز هـ حامل شوامع كوههاى بلند و دراز هـ شيم الرجل بانفه تكمر
 كره مود هـ شامع كسى كه بلند كند پتي را از عرت و تكبر هـ انوف شيم و رزون سكر

بینهای بلند و دراز شامخ الحسب عالی حسب «مقاوۀ شوخ بالفتم» بهایان
 در نیمۀ شمع یفتختین و شموخ بودن صو و ر قصل و در شمع بن زار .
 کوهی از عرب صاحب قاموس گوید جوهری که این را در جیم ذکر کود .
 از تصحیف ارسف «شماخ بوزن شد اد این خلف د این المنتار و این الغلاء»
 و این عمود د این ضرا و این اجی شد اد شاعران «شمع بود زن زیر او عامر»
 «شامخ نام مودی «شعراخ» با لکسر و شموخ بالضم شاخهای باریک که بر ان
خرما و انکو ر باشند در خبر آمد «قال صلی الله علیه و سلم خل را عنکأ لا قیه»
ما ثله شعراخ فاضر بو «به یعنی بکبر ید شاخ خوشه که در ان ص شاخها با شد این»
بر نمید اد را بآن «شعراخ الجهل قله کوه» شعراخ السحاب اعلا ی ا بر «شعراخ
نیز سید ی پیشانی اسب که باریک و د را ز شود و بینی فرا گیرد و لب نرسید»
یا شد جوهری گفته و این چنین اسب را نیز شعراخ گویند شاعری گفته «شعراخ
قوی الجنون و الشعراخ و الورد یجتفی» له الی «شوا و سطنار فرو عامر» صاحب
قاموس گوید جوهری غلط گفته این چنین اسب را شعراخ مینی گویند «شمار بیخ
جهم «شعراخ العقل ق از باب فعاله د اس را بر شاخهای خوشه خرما نهاد» فرد
کشم هوای بر یدن خوما از ان «ذو الشعراخ اسب عرف بن مالک نضری
شعراخ از خوار رج تا بعان عمد الله بن شعراخ اند» شماخ «بوزن کتاب
بینی کوه» ششم بوزن مظم خرما بنی که خار هایش دو ر کود «باشند» ششم فخاله
از باب تفعیل فعل از ان «شد خ» بضم شین و دال سخت در از هر کوشش امر از ینکه
از اسب و شعر باشد یا از مودم و صاحب قاموس گفته شدن خ نیز به معنی شیر د ر نده
را اسب تیز «شدن خ بضم شین و دال و یفتخ د ال بوزن جندب و شدن خ بضم شین
و کسو آن و شدن خ و شدن خ بضم شین طعامی که بعد بنای خانه یا آمدن از سفر
یا یا افتن کم شد» بزنند «شدن خ از باب فعاله فعل از ان» شمع «بالفتح و شعراخ
ببر و اطلاق آن نزد بعضی از پنجاه تا آخر مود و نزد بعضی از پنجاه و یک تا آخر مود
و نزد بعضی از پنجاه تا هشتاد «شموخ بالضم و الکسو و اشماخ و شماخ و شماخ و شماخ»

[illegible]

د فصل الماد *

بِقَدَرِ قَدَرِ لَقِي اَسَدِ دَر مَحَلِّهِ بِمَعْنَى زَمَانِ شُورِ نَاكِه صَدِيقِ لَقِي اَسَدِ

در سه ضعه یعنی پنجه و پشم بپسید شد برای رشتن صخ * بزوزن مزدن بچیزی
 سخت بر چیز تهی شکم صخ و صخیز آواز سنگ کوبند سه ضعه صخیز صخیز شنیدم
 آواز سنگ را * د و لسان است صخ آواز که از وزن آهن بر آهن و جرم است سخت
 بر چه ز غیر صخوف بر آید * صخ و صخیز نیز آوازی که از وزن سنگی بر سنگی بر آید
 ره چنان بر آوازی که از خوردن سنگی بر سنگی بر آید * کوبند ضربت الصخرة
 صخیز سه ضعه است لیا صخیزه زد دم سنگی را بر سنگی پس شنیدم آوازی را * صاخه
 و صخیزه آوازی که به سبب شدت کوشش را بگویند صخیزه صخیزه صخیزه صخیزه صخیزه
 آواز کوشش را و از اینجا است که قیامت در بلا و صاخه کوبند * صخ الغواب منقار زد
 زاغ در ریش بشف شتر * در اساس است صخیزه زد بر کوشش پس کوشش * صخیزه
 کوشش نه با کوشش او * صرخه * بالفتح آواز سخت و د و لسان است بآنک * صخ
 که رقت خوف یا مصیبت بر آید * صراخ بالضم آواز دزد و دزدی یعنی آواز شخص
 * صرخ از باب نصر و اضطرخ از باب افتعال آواز کود * تصرخ از باب تفعیل بکلف
 آواز کود * کوبند التصرخ به حقی یعنی بکلف آواز کودن در عطسه زدن
 حقی است * اضطرخ و تصرخ و ایا هم آواز بود اشتباه * صرخ و صریخ و ریادرس
 و ریادخواه را این از لغات اعدا است * د و مثل است صریخه صریخه صریخه
 ذایل است که مدد کار وی ذلیل تر است از او * مصرخ بزوزن معین و ریادرس
 و معین در قرآن مجید آمده ما ناصصر حکم و ما انعم بمصوخی * مصوخی و ریادخواه
 * کوبند التصرخی فاصوخته و ریادخواه است از من پس به ریاداد رسیدم * صرخه
 و ریادرسین مصدر است بزوزن فاعله و معنی آواز داد خواهی * صریخ و صواخ بالضم
 * صریخین سه ضعه صریخه القوم شنیدم آواز قویاد قوم * صرخ خردس در خبر
 آمده ان النبی صلی الله علیه و آله و سلم کان یقوم من اللیل اذا سمع صوت انصار
 یعنی رسول مقبول بیدار می شد شب رقتی که می شنید آواز خودس * صواخ
 بزوزن کتان معنی طارس * صرخه بالفتح اذان * صوخ بزوزن قفل کوهی است
 بشام * صرخه * بالفتح سبکی و طیش * صلیح * بالفتح کوی * اصلح کوی که هیچ نشنو

و هرگاه مخالفه کنند گویند اسم اصلح در صحاح است کان انکم یست اسم اصلح در
 دعای بد گویند صلحا کصلح العمام زیرا که شعور مرغان گرمی باشد در لسان است
 فلان يتصلح ما ینا فلان گرمی می نماید بر ما جبه اصلح ناقه صلحاء اهل صلح
 شعوان کرکین جرب صالحه گرمی که پوست بر کند آموذ صالح ما رسبا که
 پوستش افتاد باشد ز او من را اصلح گویند دافیه صلوح لای دلاک کنند
 اصلاح بر به لوح حقن هاج هاکسور داصوخ بالضم سوراخ گوش و نزد بعضی
 هاج گوش را گویند هجاج گرمی شعور حتی اذا مر الصباخ الاصفاه الصفة
 و صباخ جمع آن صوب لله علی حاجه خوا باند او را خدا از رحمت در عیوانی در
 آمد و ضرب الله علی اصفهنا و لسان است که تشنه را نادای الصباخ گویند و
 ر صباخ بمعنی چاه اندک آب و صفة از ناب نصرزد و سوراخ گوش اده صبح
 هینه مشبذ در چشم اده صبح الشمس وجهه الم را نماید آفتاب و روی
 او را دوزد بعضی صفت شد و قرع آفتاب بر روی اده صباخ بالضم آبی است
 امراة صفة او زن فوحه زن ترو تازه صباخه پر وزن صباخه پاره بنده مصباح
 ناکسور چیزی خشک که باقیه میشود در سوراخهای پستان گویند و دوازدهمین
 چون در کرد و شود شبوین دخالص شود شبو واحد آن بناس و صلاخ
 یا بکسور اند رن سوراخ گوش و بمعنی چرک گوش صباخ جمع آن صباخ پر وزن
 ملاط شبو فایظا در این امرابی گفته صباخ طعامی و شیوی که مزه اندارده صباخی
 لثی است و صباخی بمعنی طعامی و شیوی که مزه انداشته باشد صباخ لثی نصی
 که باریک باشد صبح ناکسور اصل دقم صبح پر وزن کتف دقنی که دندانهای آن
 نو آمد باشند و در صباخه مرد فربه صبحه لفتحین بمعنی چرک در حوای
 الدرداء آمد نعم السمیت الحماهم یذهب الصبحة و یز کو النار یعنی حرق است
 خانه حمام که می بود چرک و اریا دده آفتاب صاحه اما س مستحوان که
 از گوشت ران من ماه که اثرش باقی ماند باشد و بعضی بلاء صاخات و صباخ جمع
 آن صباخ پر وزن باع و انصاخ از باب انفعال در زمین بر در رفت

«اصاح له از باب افعال كوش نهاد بر سخن او» شعوبه و بصحح احیاناً كما استمع المصل
لصوت ناشد» بلد صواخ بود زن رمان شهری که با نهاد زمینش فرود رود
«فصل الصاد»

«صح» بود زن مد یعنی اشك و معنی آب ریختن و درازی بول «منخه» با لکسوزی
که در جوف آن جویده کنند و آن آب باشند «ضوخ» بود زن زبورج کلان
و بزرگ از هر چیز منخله ضوداخ با لکسوز درخت قیك بر کزید «صح» بالفتح بدن را
بخوشی آوردن بخدی که کوپیا خوشی از آن می تراود «ضخه» با لطمب بخوشی
آلودار از باب تصور فعل از آن «ضخه» با لطمب از باب تفعل «مچنین» در حدیث
استکان یضخ راسه با لطمب بود آنحضرت علیه السلام می آورد سر مبارک خود را
به خوشی «ضخ» با لطمب از باب تفعل و اضطمح با لطمب از باب افتعال بخوشی
آلوده شد «ضخه» با لکسوز و معنی ناله فریاد و معنی خرمای تری که از آن چیزی چکید
در لسان است «صح» عینه و وجهه و آنقه بمشقت زد بر چشم و روی و بینی او و بعضی
گویند صح بر بینی زدن اعم از اینکه خون بر آید یا نه و بعضی گویند صح هر ضربتی
که موثر بود در چشم یا در بینی یا روی «ضخه» فلان در تعب از راحت او و افلان
«ضاح» نام موضعی در بادیه «ضاحه» معنی بلاه در خبر این زبیر آمده ان الموت
قد تفشاکم «تبا» به و هو منضاح علیکم بر ایل الاملا یا موك فرد پوشد شما را ابوآن
در حالیکه ریزند است بر شما باران بزرگ قطره باران در نهایی است گویند
انشاخ الماء هرگاه فرد ریزد آب و مانند آن در تقویر مانند انقاص الحائط
و انقصر است هرگاه بیفتد تشبیه داد موك را بیماران در ریزش آن همچنین ذکر کرده
و شرح نموده است آنرا هر روی در مخشوی آنرا بصاد و حای مهمه ملتین گفته و در اینست
هر روی را انکار کرده

«فصل الطاء»

«طیح» بالفتح پختن اعم از اینکه بویان نمایند یا بدیك بزنند «طیح» القدر اللحم
از باب تصور منع فان طیح پخت دیك و گوشت را پس پخته شد «اطیح» از باب افتعال

پنجی - احب در صحاح است اطباخ از اشتغال کاهی بمعنی بویان نمودن و در دیک
 پختن نیز آور گویند اطلبوا لنا قوصا یزید بوی مافان راه مطبخ بوزن قیل شراب
 منصف یعنی شوائی که نصف از آن بعد از جوش دادن باقی ماند روزی که در خشت
 در خیر آمده اذ ابد الله بعد سوه احوال ماله فی الطبیخین یعنی هرگاه خواهر حادی
 هر رجل ناهن و دی را صرف کرد اند مال او را در خشت و کچ - مطبخ بوزن
 مسکن های پختن و مطبخ بوزن مقبر آله پختن و پختی دیک و طباخ بوزن شراب
 طعام پره طباعه بوزن کتابه پیشه طباعی و مطبخ بوزن سکو حجاج طابع یعنی پزنده
 راستعاره نمود می شود بوی خوشکان هدا ب و طباعه بوزن کما سه و رجوش
 دیک و طباخ بوزن سحاب و غراب بمعنی قوت در پختی استوار می و بمعنی
 عربی شاعری کرده شعره المال یبشی و حلا لا طباخ هم و کالسین یبشی اصول
 الذین ان المال و طبایع الحرداد و موم حجاج طبیحه و طابع قسحک و نیز
 و امراة طباحیه بوزن کرا و غرابیه زن چران بوزن کوشش و نیز بعضی بمعنی
 زن هافله طبایع و طبایع بوزن سکنین خربوز و طبایع نیم روز و لقب هامرین
 الیاس من مصر و لقب نماد برش رفتی که تحت موسمار و ارباب برای مبالغه است
 و مطبخ بوزن محدث چران بوزن کوشش و بمعنی موسمار و آنرا در ازل حسن
 گویند پس از آن غیداق پس از آن مطبخ پس از آن حردم پس از آن طب و طبایع
 الحسل از باب تغذیل بزرگ شد بجهت خورسجا و رجول اطی و طبایع مردی که در اقصا
 از مستحکم بود در خور آمده کان فی الحی رجول له زوجة و ام عیفة شکفت و در پخته
 الیه امة فقام الاطبیح الی امة فالتقادی الوادی یعنی بود در و امة مردی که زنی داشت
 و مادر صعبت پس زوجه او شکایت مادرش پیش او بود پس برخاست و مادر
 خود را در دروداندا احب و مطایع نام مرصعی در مکه معقله و طراخ و بالکسر لقب
 بدر علی بن ابی هاشم متحد شونزد یعنی طراخ بهم است و مطبخ و بوزن مدافکنند
 چیزی را در کردن آنرا در لسان است طایع الشی از باب نصر افکنند آنچیز را
 از دست خورد پس در کرد آنرا و طایع نیز بمعنی جماع کردن و مطبخه بکسر میم

جری است که یکی از دو طرف آن فوک دارد کودکان بآن بازی کنند و طخو خ
 بالضم درشت خانی و بد صحنی * طَخَّاحٌ بِالْفَتْحِ بد خلق و اهوری که فراهم آین
 بعضی از آن بسوی بعضی و نام مبدی * طَخَّاحُ الحلی آرازی و پرده در لسان است
 طَخَّانٌ در شتی نمودن معامله * طَخَّخَهُ برون ز لوله بیاورد و او ساختن چیزی را
 و فراهم کردن بعضی از آن بسوی بعضی در حکایت قول ضاحک یعنی
 طَبِخٌ طَبِخٌ در لسان است طَخَّطِطِ الضاحک طَبِخٌ طَبِخٌ گفت ضاحک در آن بدترین فقهه
 است * طَخَّطِطِ السَّحَابُ قَرَاهِمُ آمد ابر بعضی از آن بسوی بعضی بعد از کشادگی
 * تَلَخَّطِطِ اللَّيْلُ سَخَطٌ تَارِیکٌ شد شب اتم از اینکه با ابر بود یا بی ابر * طَخَّطِطِ
 بَرْدٌ زَنَ عَلَاطٌ یعنی تار یکی * لَبِلَ طَخَّاطِطٌ شَبَّ سَخَطٌ تَارِیکٌ * مُتَخَطَّطِطٌ
 یعنی سیاه و ضعیف انصود در لسان است سحاب مُتَخَطَّطِطٌ ابر سیاه * طَخَّطِطِ الْاَوَّلُ
 بَصْرَهٌ بهر شبیدن تار یکی شب بیداری از راه * طَرَخَهُ * بِالْفَتْحِ مانتند حوض بزرگ
 که نزدیک مخرج کار بزرگ زد تا فراهم آمد آب در آن و روان شود از آن
 آب در روز را حفت و این لغت دخیل است هر بی هکس نهست * طَرَخَانٌ
 بِالْفَتْحِ و بالضم و با اکسونه آمده اگر چه محدثان ضمه و کسره داده اند نام
 رئیس شریف به لغت اهل خراسان * طَرَاخِيَةٌ جمع آن * طَرَبِخٌ برون سنگین
 نرم از میان گویک که آنرا نمک سود کنند * طَرَاخِيَادَهٌی است بچرخان
 * طَرَخُونٌ نمائی است مشهور گویند عاقر قرحا بپنج آن کرم و خشک است
 در وجه دوم * طَرَخَخَهُ * بِالْفَتْحِ یعنی خفت و طیش * طَلِخَ * بِالْفَتْحِ آبی که
 باقیها اند در حوض و غن بود و آن کرمهای سیاه افتند و نورشیدنش نتوانند
 و بعضی آوردن چیزی را بآن و سیاه ساختن و قیام نمودن کتابت را در بعضی
 بنیجا است آوردن * طَلَخَهُ از بابها نصرف فعل از آن در خبر آمده انه کان فی جنازَةٍ
 فَقَالَ اَیُّکُمْ یَانِیَ الْاَمْدِیْنَةُ فَلَا یَدْعُ فِیْهَا رَتْنًا الْاَکْثَرُ و لا مَوْرَةً اَلَا بَطَلْخَها یعنی بود
 آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم در جنازه پس فرمود هر کسی از شما که در
 مدینه منوره در آید نکند از آن یعنی را مگر بشکند آفرات کند از صورتی را مگر

البرد کند آنرا بکل میاه تا محو گردد و در نهایت است که ماحو از طایح است
 یعنی کل میاه که در ته حوض باقی می ماند و بعضی گویند یعنی مود هاست ماحو
 از الیه المظلمة و معنی زاید است و طلیح بود زن حواء زن کول رفاه
 موصی در مصوبه کما و قیل که از اینجا را به سوی دیبا طریقه است و اطلاق
 از باب افعیل بر او کرده شد و اطلاق دفعه روان شد اشک او به طلیح و بالفتح در حنی
 است که تان داشت کند چرم را و طلیح با نفع از باب تصور تکرار و
 و طلیح و نا کسر لثب بن دعل بنانی هاشم و در بعضی طبر اخ بای موحده
 است چنانکه گذشت و طلیح و مفتحین نا کوارانی و طلیح الرجل از باب فوح محده
 کرد و غریبه شد و غالب شد و موصع بود دل او به طلیح بود زن کثیف و طلیح صفت
 از آن و طلیح نفسه بهم برآمد دل او و طلیح از باب تفعل و طلیح از افعال
 در حقه آورد او را و لسان است طلیح الذابیه از باب فوح غریبه شد ستور
 و طلیح بفتحین کول و موطیخ من اللیل یا کسور گذشت باره ارب و طلیح
 بود زن مصایح ابرهای به در قی بر او کند و طریخ و بالفتح بدی رسانیدن
 کسی را و طلیخ فلان بود و ن قال رسانید بدی را به فلان از قول یا فعل و طریخ
 بالضم چهارده موصع آید و موصه طلیح و بالفتح آلود شدن بدی و کردن
 متدی لازم فرد آمد و طلیخ فلان از باب صرب و تطیخ از باب تفعیل آلود شد
 بدی و طلیح غیره و طلیح از باب تفعیل آلود کرد او را بدی بدی و طلیخ فلان
 تکریر کرد فلان و کوشش کرد و باطل و طلیح بالفتح احمق بی خیر و معنی فتنه و گریختن
 از نافرادی من الطلیح آمد فلان پیش مادر زمان فتنه و طلیح العین از باب تفعیل
 بر کرد فربس او را از پیه و کوشش و طلیح العذاب علیه ستمید و عذاب ناله لاله
 کرد او را و طلیح بود زن معظم یعنی فساد و تمامه و طلیح و طلیح نا کسر حکایت
 آواز حنده و قال و طلیح طلیح معنی بر کس و معنی فتنه کردند

فصل الطاء

و طلیح بود زن شریف و دخت سماق چنانکه در لسان است و ابو هریر و گفته

درختی است بصورت درخت چنار و درخت انجودرخت می و طمخه را حد از آن
و بعضی بسکون میم بود زن کسوة و کسوفی و را ایت کرده اند و سکون میم در هر دو
لغت نیز آمده مانند تینه و تین

* فصل العین *

عین بالضم درختی است که بآن در بزرگ آن در اکنند اعرابی را از ناقة اش
پرسیدند گفت ترکشها تو عی العین این احمد گفته که این کاهه از ثقات علماء عرب
پرسیدند گفتند از کلام عرب نیست و صحیح خضع است بهود و خواه معجبه و در کتب
اهل ایمان معجع بهتقدیم خا واقع شده و این غلط است

* فصل الفاء *

فأفة بالفتح و بفتح تین انکشی می بزرگ که در دست و پا کنند و در لسان است
اهم از یخکه فکین داشته باشد یا نه در صحاح است ففخة بالتحریر حلقه از سیم
که فکین نه و در آن واکر فکین بود آنرا خاتم گویند و کاهی زبان آنرا در انکشتان پا کنند
فتفتخت المرأة انکشی می بی فکین در انکشت کرده خرجت المرأة متفتخة برآمد
آن زن انکشی می بی فکین در انکشت کرده فتح و فتوح و فتحات جمع آن و کانف نساء
العرب یفتطن اصابعهن العشر بودند زنان عرب که می پوشیدند انکشتی بهار
در د انکشتان خود در حدیث است ان امرأة اتعت فی بدنها ففح
کثیره و در روایتی فتوح آمده و فتح بالتحریر یک فور و ششکی و سستی مقاصل
و در می آن و نزد بعضی بمعنی پهنائی کف و قدم و درازی هو یکی از آن و ازین محاوره است
أسد آفتیح شیر پنا و در از در صحاح است فتح اصابع رجله فی جلوسه و در تار نوم
کردا فکشتان پا هاراد و نشستن اصبعی گفته فتح بمعنی نرمی است گویند رجل
افتح هرگاه پهناکف و پهناقدم بود یا نرمی آنها عقاب فتحاء عقاب نوم بال چه
هرگاه فرودمی آید فراهم آورد هر دو بال را و نرمی کند و این غمی باشد مگو
از نرمی ففخة نیز پیه مانند می است در شعوان و هر و نکه که آواز نداده ففحاء
بود زن حواء چیزی است از چوب مانابه قالب خشت که انکبین بر آورند

بو آن می نشیند و با قهقهه و انحاء الاغواف باقیه که در بوستان بیسوی شکم بلند شود
 در این ملامت اسفند و با قهقهه و مستور و مستحسن است در زبان و بوستان کار
 و گویند و ما بعد آن و فتاح و وزن کتاب نام موضعی و فتوح الاستد مفاصل
 چنانکه شیر و افصح فلاں از باب افعال ماند و گنجه دم شد و این و افاتج المقعر
 چهرها اند از لقاغ که توهی از چهار رخ است بر می آید از زمین و در آواز
 بر آمدن آن چهرها و دم کال می بوند که چهار رخ است و بعد از بر آوردن
 می باند که چهار رخ نیست و رجل افصح الطوقه مرد مست چشم و فتوح و وزن
 و نیز نام موضعی و فتاح و وزن کتاب نمر نام موضعی و فتح و بالفتح دام و بعضی
 گویند مهر میا است و فتاح با کسر و فتوح و بالضم هم آن و فتح و فتحه و فتح
 و فتحه بین نری و غور و فتحی بود و با فتح السائر از باب عرب حر و کر و حفته
 و حواب و فتح بالفتح و فتح مصدر از آن و افصح السائم از باب افعال و همچنین
 در خبر نماز شب آمده و انه نام حتی سمعت فصحی یعنی حذف آن حضرت ناشیدم
 آرا از حواب آن سرور در اهلیه السلام و فتح حواری که در آن آرا حر و آید
 و بعضی حواب بر پشت و بعضی خواب صبح و حواری که بعد از مباشرت کیده و در حر
 حباب مرتضی مل آمده و علیه السلام شعره افصح من کافله مزحه و بر خاتم
 یام الفقه و فلاح یافت کسی که زوجه داشته باشد و حجاج کرد بازی و در آن عهد
 حواری که در آن حر و کر و فتح الراپیحه دمید و حو شراه فتحه نیز زن بلید که
 نظامتند او و بعضی زن فربه و بعضی که آن نرم و فتحه و وزن زل و له فتح و بودن
 باطل در دلمان است و بعضی حر و کت کاشد و آرا از حامة و فتحی و افعی و بعضی
 فتح افعی است یعنی آرا از ما را زدن را بر و کت و کت و فتح افعی و بعضی حای معینه
 نیامد و فتح و الفتح نام موضعی نزدیک مکه معظمه دهن کرده شد الحاکم عبد الله بن عمر
 رعی الله عنهما شاعری گفته شعره الایمت شعری دل ایمن لیل و فتح و حواری
 اذ حر و حلیل و فتح و بالفتح شکستن و در جیز تراستعمال آن نیامد و فتح
 راه و بالفتح از باب منع فعل از آن و فتح و بالفتح حجه بر قدر و استعمال آن برای

هر کویک از حیوان و درویش کی و غیر آن آمده و هر چه برای مونس از آن و افروخ
 و افراخ و افرخه جمع قلت از آن و افروخ بالضم و افراخ بالکسر و قو خان یا کسر جمع
 کبریت از آن و افروخ نیز بمعنی خرد ذلیل و مطر در در زراعتی که قریب باشند شود بعد
 از مو آمدن و افروخ الزرع از باب تفعل فعل از آن و افروخ نیز نام مردی و بمعنی متد م
 دماغ صاحب لسان گوید و افروخ الواس دماغ را گویند بنا بر تشبیه چنانکه عصفور
 فرزند قی گوید شعور و بوم جعانا الیه فیض فیه لغامری مصهمة تقای افراخ السحبا جم
 و افروخت الیه فیضه و الطائون از باب افعال و افروخت از باب تفعل چو زه بر آرد بهیضه
 و مرغ و افروخ بود زن محسن و محنت پونی بیچه دار و مفارخ جاهای چو زه
 بر آوردن و استفروخ السحما من از باب استعمال کوفت که مورتان را برای بیچه ها
 باضت الفتنه و افروخت صاحب بیضه و چو زه ها شد فتنه یعنی منت شرکشت شاموی
 گوید شعور اری فتنه ما جنت و باضت و افروخت و لوت ترک طارت الیه با فرائخها
 و افروخ الزرع از باب تفعل و افروخ از باب افعال فاعل شد ترس و در لسان است
 افروخ افراد الزرع یعنی خالی شد دل از ترس چنانکه خالی می شود بهیضه
 از چو زه در صحاح است لافروخ روحت یعنی هوا آینه بر آید از ترس چنانکه
 بومی آید چو زه از بیضه و افروخ روحت یا فلان ساکن شده دل تو یا فلان و در
 اساس است افروخ روحت بضم را خالی شد دل تو از آنده مانند خالی شدن بیضه
 از چو زه و شاموی گوید شعور و قل للفرادان نوابک نزوة من المروع افروخ
 اکثر المروع با طله و اما در وایخی که بهنج رای آمده و توجیهش آن است که
 مواد از آن زوال چیز محذ و است یعنی چیزی که خوف زده ترس آن می داشت
 پس کرد اندک نسبت آن چیز از آنکه ترس تعلقی بآن می داشت با ترس نسبت چو زه
 با بیضه و بسیار شد استعمال این محاوره بعدی که بمعنی انکشاف مستعمل شد
 و ذالرمه گوید شعور و لی بهزانهز اما در سطحان ملا و جنلان قد افروخت من
 روحت الکرب و اما افروخ القوم بضمهم پس بیضه در آن منصوب است بنا بر
 تمیز ما نذل قول الله تعالی الا من سقه نفسه و معنی این است که منکشف شرکار

قوم در ظاهر شدند و از آنها آفرخ الافر از باب اذنا و فرخ الافر از باب تقبل
 ظاهر شد آن کار بعد از اشتباه فرخ الروح از باب تقبل تو سید آن مرده فرخ
 الافر ضعیف شدند قوم و مانند فرخ گشتند و در اساس است فلاں فرخ من الفرخ
 یعنی زلالرنا است فرخ الروح از باب سمع زائل شد حرف ا و مطعون شد
 فرخ الی الارض چه سید زمزمه فرخه بالفتح سنان عریض و نه نادان فرخ قریس
 بر وزن زبیر فلاں کن بجهت قریس است و این تصویر تعظیم است فریخ نیز قیام مردی
 که در جاهلیت بود و تیرهای ساخت شاعری گفته و مقدر دین من بوی الفرین
 و لقب آفرین مردان محدث در اساس است فلاں فریخ قرعه یعنی مکرر
 قوم بخود است تشبیه داده شد بپوزه که در خانه قوم باشد و آنرا بوردند
 و بر روی بال شگفت گسترند و فرخ بر وزن تنور و سوارا هم علیه و علی نسبتا
 الصلوة والعلام بن و شبیهان که در وسط ولود بدند مفروح بر وزن
 مسرود قریه ناری اندام فرسخ بر وزن جعفر یعنی سکون و راحت و از آن
 است فرسخ طریق و آن سه میل فاشیه باشد و هر میل چهار هزار ذراع
 فرسخ در آن ده هزار ذراع بود و بعضی گویند فرسخ ده هزار ذراع باشد
 و صاحب صحاح گفته که فادسی است معرب فرسنگ در خبر حمل یقه آمده ما
 بیکم و بین آن یومل علیکم الخوالا فراسخ نیست میان شما و میان این که
 فرستاده شود بر شما شو مکرر فرسنگها فرسخ نیز یعنی ساعت و فراسخ اللیل و النهار
 ساعات شب و روزه فرسخ نیز یعنی فوج و کشادگی و یعنی چیزی که در آن
 فوج و کشادگی نباشد گویا از اصداد است و یعنی زمان دراز گویند انتظرتک
 فرسیما من اللیل و النهار انتظار ترکشیدم تا زمان دراز و یعنی فاصل
 میان سکون و حرکت و یعنی چیزی که همسایه باشد و منقطع نشود
 فرسخه و فرسخ وافر نماخ شکسته شدن سردی و زائل شدن تب و غم و مانند
 آن گریخت فرسخه منه الحمی و تفرسخت وافر نسخت و رشد از روی تب
 سراریل مقوسه یا جامه فراخ فرسخه بر وزن در حرجه فراخی افزاد گفته

گفته اذاحتمس المطر اشتد البر فذا مطر الناس كان للبر فرسخ یعنی هرگاه
 میخس شود باران سخت شود سودی پس هرگاه باران بنبارد برای سودی فرسخ
 یعنی سکون بود * فوضع بالکسر و کزدم * رَجُلٌ فَرَضَ بِالْكَسْرِ مَرْدٌ بِهِ نَبَازٌ
 نزد بعضی بمعنی طویل * فَرَضَهُ بِزِيَادَتِ تَابِرَای مَوْنَتِ دِلْسَانِ است فَرَضَ
 خود مابین دراز و بعضی گویند قومی از درختان است امراة فَرَضَاةٌ و فَرَضَاةٌ
 تائی آن برای مبالغه است یعنی زن بزرگ پستان در خیر دنیا آمدن آن آینه کانست
 فَرَضَاةٌ و مَفْرُوضٌ بوزن مَسْرُوفٌ بمعنی ضعیف * فَوَفَّحَ بمعنی خورقه معرب
 پوپس * تَجَاجَ کَرِیدَ * شَعَرٌ دُشْتَمٌ کَمَا یُدْأَسُ الْفَوْفَحُ یُوْکَلُ أَحْيَانًا وَحَیْنًا یُشَدُّ
 * فَوَفَّحَ نیز چیزی است که از کندم وقت پاک کردن در سازند * فَرَضَتْ بوزن
 دَخْرَجَه نر می بعد سختی و سکون بعد از رسیدن * فَسَّخَ بِالْفَتْحِ بمعنی ضعف و
 ناتوانی و بمعنی چهل و ندادنی و بمعنی انداختن چیزی و فاسد ساختن رای و بمعنی
 شکستن و بواکنده نمودن فَسَّخْتُ النَّمْعَ وَالْعِزَّمَ وَالنَّكَاحَ فَانْفَسَّ شَكْسَمٌ بَعْدَ دَنْكَاحِ
 رَاسِ شَكْسَمَةٍ شَدَّ * فَسَّخْتُ عَقِي ثَوْبِي بِرُكْنَدَمِ از چود جامه را * فَسَّخَ و فُسَّخَ بمعنی
 سست هزل دادن * فَسَّخَ نِیْزَ کَسِی که کامیاب نشود و کسی که اصلاح کار خود
 نکند و فَمَحَ بوزن کُومَ * فَهْمَنَ * فَسَّخَ یَدُ * از باب منع زائل نمود مفصل دست
 از جای آن * فَسَّخَ از باب سَمِعَ تَمَاهُ شَدَّ و فَسَّخَ الشَّعْرَ عَنِ الْجِلْدِ زَائِلَ شَدَّ
 مَوَازِیْرَ و بَرِیْشَانَ کَشَفَ دَایِنِ خَاصِ بِهَمُودَ * است * نَفَسَخْتُ الْقَارِیَةَ فِی
 الْمَاءِ از باب تَفْعَلَ رِیْزَه رِیْزَه شَدَّ مَوْشِ دَوَّابِ * تَفَسَّخَ الرُّبْعُ فَحَبَّ الْحَمَلُ
 الثَّقِيلُ مَازِنَهُ و عَاجَزَ شَدَّ رِیْجَهُ زَیْوَارِ کَوَانِ * أَفْسَخَ الرَّجُلُ الْقُرْآنَ بِهَازِ بَابِ
 اَفْعَالِ عَرَا مَرَّشَ کَرْدَ آن مَرْدِ قُرْآنَ مَحْجُودَ رَا و فَسَّخَ حَجَّ آفَسَخَ که نیست حج کنند بعد
 از آن نقض کرد * غَمَرَهُ نَمَیْنَدِ و خِلَالِ شَوْنِ دِیَا زِ احْرَامِ حَجَّ یَنْدَند و آن تَمَتُّعَ است
 دِیَا قَرِیبَ به تَمَتُّعِ دِ رَخْمَرِ آمَدَ * کَانَ فَسَّخَ الْحَجَّ رِخْصَةً لِأَصْحَابِ النَّبِیِّ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ
 وَآلِهِ وَسَلَّمَ * فَسَّخَ بِالْفَتْحِ * هُوَ جَنَکِی زَدَنِ و نَزْدَ بَعْضِی بِمَشَّتِ بِرَقْفَا زَدَنِ و ظَلَمَ کُرْدَنِ
 و دروغ گفتن و بازی فشخ الصبیان فی لعمم از باب منع دروغ گفتن کُودَ کَانَ

در بازی • تدریج مسافت و زووم ساحات مفصل را • فصح بالفتح تعاقب نمودن
• فصح عنه از باب منع اظهار خلقت نمود از وی • فصح مد زائل نمود دست مفصل
از را از جای آن • فصح • فلان بصعته محمول مقبول شد در جمع • رحل صیه • و اضحیه
و فاصحه مرد نام و لایب رای • فواصح جمع آن • فصح • بالفتح از باب ماح شکستن
هر چیز میان تپه و افتراس از باب افتعال فصح بین • فصح • الراس افتصح از باب
افتعال شکست سر و راه • فطح النحر و البر طنه شکست غریزه حرم و حرمای رسیدن
و افصح عینه کو که چشم او را فطح بود زن قبتل افشرد • انکور و شولی که ابر و ریه حرم
سازند و در آتش نمک دارند و شوی که بر آب آسائال برد • افصح • افصح • افصح
از باب افعال نزد دست رسید وقت افشردن زشیره کو فصح حوشه انکور • مضحیه
بکسر مهم سبکی که آن شور • حوما شکند و یعنی در ذراخ • مفاصح هر وزن
مباحظ ظرفهای که در آن شواب فصح سازند • انفضحت القرحه و غیره از باب
انفعال شکافته و ذراخ شد حتمکی و جز آن انفضح فلان بسیار کوبست •
القصف النور در حمت آل که دود لورده • افصح • همان • العبر شکسته شد کوهان
شیر • انفضحت القار و روه شکست شیشه • فخرخ بالفتح شراب را کوبند چه
نوشیده را می شکند و مسفت می کند • فصح الماء و حستن آب در حدیث است اذا
رايت فطح الماء فافقسل یعنی هرگاه نه بینی و حستن آب را که مواد از آن منی است
فصل لکن • فطح • بالفتح و فقاخ با کسر و سوزدن و با هر چیزی که حرف دار بود
و استعمال آن در غیر آن نیامد • فطحه از باب منع فعل از آن • فطح • بالفتح
و فلاخ با کسر یعنی • و شکستن و بعضی گویند بر تیه که استحوا را طافو کرده • فطحه
از باب منع فعل از آن • فطحه از باب تفعل زد او را • فطح • نه زن بند و یعنی
آسیا در بعضی شکت ز بر بر آسای آب و آسای دست را گویند شامری گفته در با
کار ارت علی القطب فیلح • فصح • بالفتح غلظه و فخر خودن و حوا و ساحات • تعصیح
از باب تفعل • همچنین در فیه معانی • فطحه الامورد لیل و مقهور و ماحت از آن کار
در حر آمد • فطح الکفوة حرار و مقهور کرد کافران راه فصح ریزه روز کودن

استخوان بی شکافتن و بی خون بر آوردن • مقنح بود زن منبر کسی که ذایل کند
 دشمنان خود را و بسیار شکند سر آنها عجاج گوید • شعره قاله لولا أن تُحسَّ الطمَحُ
 • بی التحسُّم خست لا مستصرخ • لعلم الأقوام أني مقنح • لها مهم أرضه وأنقح
 • فنهج سبب دفاتران • مقنوخ معنی کینه و سبب د رخیب متعه آمد • بود فذا غیر
 مقنوخ چادر این کس کینه و بوسیدن • قیس • قنشق • بود زن د حوجه ماند
 شدن و باز پس ماندن و بمعنی از هم جدا نهادن هود و پاراهنگام بول و بمعنی بزرگ
 و بزرگ شدن کسی • مقنشح سابقه شونده خفته • نقشت المراءة فی السجاع از هم
 جدا کردن زن هود و پای خود را وقت جماع • قنشح نام مردی • فوخان • بفتحین
 دمیدن بوی • فاخت الزیج از باب نصر ذیل ازان • در صحاح از اصعبی فاخت
 منه ریح طیبه دمیدن از خوشبو و ابو عبید • نیز • چمن کفته و اما ابو زید
 کفته گویند فاخت الزیج و قتیکه باد بهانک بیرون شود • فاخت الرجل و افاح از باب
 افعال و آمد باد از مرد بهانک و نصر بن شمیل کفته هرگاه مردی یا سوری بول کند
 و از روی بادی بهانک بر آید گویند افاح و شعر جزو را انشاد کرده • ظلّ لها زیم
 یا جهرن یمنسوه بالجوهر یم یفخن بالابوال • در رخیب آمد • کل باثله تغیر بمعنی هو نفس
 بول کنند • می آید از روی بادی بهانک • در د لسان اسب • فاخته الحور شدت
 کرمه • فاخت الحور ساکن شد کرمی • افح عنک من الظهرة یعنی اقامت کن تا تسکین
 یابد کرمی و در خنک شده • فاخته • بالفتح طری کوچک از کل که آن را سگوره
 گویند • فاخته البهل وراخی مخرج بول فاخته النبات پیچیدگی و ویدگی و
 بیماری آن • فاخت الریح بمعنی دمید بود باین معنی و او می نیز آمد • چنانکه
 گذشت • افاح الرجل نادم گشت آموزد و زدق گوید • شعر • افاح رلقى الدرع
 عنه ولم اکن • لا یقی د رعی عن کهی • افانله • افاح فلان من فلان روگردانید
 فلان از فلان شاعری گوید • شعر • افاحوا من رماح الخط لما • را ناقد شعرها
 نهالا • افاحه با لکسر بمعنی حدث و کوز و نزد بعضی بمعنی حدثی که باد بود

• فیمح بالفتح بمعنی بوا کند • شدن

فصل القاف

فتح بالفتح وفتح ووزن کتاب بر وزن چیز خوف دار مانند فتح و در به کبر
 قفا علی الهام و بجا رختا قفقه بالفتح ماده کاری که خواهنش نوداشته باشد
 و قفقه از وزن کوبه طعامی است که از عومار به سازند و انقضت البقرة و الزئبد
 از باب افعال خواهنش نرود ماده کار و ماده کرب و قفاخ بر وزن غوا بر وزن
 خرب صورت مجعنه الحاقه قلیح بالفتح و قلیح بر وزن قطیع زدن چیزی خشک
 بر خشک و بعضی از کنندن دوخت و نالک کردن شی قله قلیح از باب منع فعل ازین همه
 معانی در صحاح است قلیح نالک کردن شی نرود و نرا گفته که اکثر اصوات بر وزن
 فعل آمد مانند بر و صیل و قلیح بالفتح و بعضی غرکین سال را این معنی بجا
 هر جمله هر آمده و بعضی شی نری که کشتی خواهد در بعضی فی حال شکم قلیحه بالسط
 از باب تفعیل و دار و ابتا زبانه قلیح النمت سخت شدن و قلیح کی قلاخ بالضم
 نام موصی دریس قلاخ غنبری شاعری و قلاخ بن یزید شاعر دیگر قلاخ بن حزن
 سعدی شاعر دیگر صاحب صحاح گفته قلاخ بالضم نام شاعری و آن قلاخ بن حزن
 سعدی است و قول درست شعره انا القلاخ فی بغای مقسمه اقدمت لا اسام حتی
 یسأما صاحب قاموس کوید جوهری که این بیت از گفته قلاخ بن حزن سعدی گفته
 شلط است بلکه این بیت گفته قلاخ غنبری است و اما قول قلاخ بن حزن سعدی
 این است شعره انا القلاخ بن حناب بن جلا و ارحنا ثرا و رد الهملا و جناب جد
 درست قلیح قلیح و قلیح است که رقت بر جستن شی و نرا قد گویند و اقماخ و بر وزن
 افعال یعنی بلند کردن از تکره اقم بالفتح از باب افعال تکره کرد و بعضی بلند کردن مانند
 معکبران نشست قنفج بر وزن جعفر نوعی از گیاه و بعضی بلای سخت و بالکسر
 نیز آمده و قرفج بالفتح فاسد و تها شدن شکم لعبت یاری قافخ جوفه فاسد شد
 شکم از بیماری لیل قفاخ شب تاریک شاعری گفته شعره کم امله طخیاء قفاخا
 حنطه نری التجوم من دجا طاهه سا

فصل الکاف

متکبر اند نشستن کامیخ بفتح میفرعی از زبان حور و من معرب کامه که میخ بالفتح ریدن
 که میخ به ریدن آت را گویند پیش او ای بی نان و کامیخ آوردند نشناخت و گفت چیست
 گفتند این را کامیخ گویند گفت دانستم که این کامیخ است لکن آنکم که میخ به یعنی ریدن
 در لسان است کامیخ المعبر لسانه انداخت شیریلی می و قبیق واه اکمیخ انکرم از باب
 افعال ظاهر شد نوکهای نوک آن را بین حالت در آغوش و نوک هر آوردن و ده کاخ و ضم
 به معنی تکبیر در مقام دیالفتیخ نام شهری در روم و بعضی گویند آنرا که میخ بالفتح گویند و کرج
 بالهم و کاخ خانه از بی در پیچه مثل کوفان شعر و این لغت و بی نه است و اگر اخ
 و کوخات و کخخان و کوخه جهم آن در لسان است آنچه کاخ شب تاریک و اهل
 مورد قصر و آکه در باغ سازند گویند

فصل الام *

و لحن بالفتح زدن و گرفتن و کشیدن و حمله نمودن برای گرفتن و دشنام
 دادن فعل این همه معانی از باب منع و لحنه بفتح تعین و رخی است هرگز هر
 کش به نوک جز زمان و باز من مانند عرما شیرین بود لکن گریه است و چون
 جواب آن زاله تیشه تراشند و رخا افتاد و نوکاه و تحت و از آن با هم بچه بانند
 چسبیدند یک شود برای د و دند آن نافع است از بی باقل حشر می مرد است
 که بچه بری از بچه بران شکایت مرض فسادین دهند آن بچنا ب پروردگار
 و در رخی آمد که لحن بخورد و لسان است که یک تخته آن به پنجه و دینار
 از زده صاحب جها و آنرا و حها و ها با و بوند گویند این و رخت و رفادس
 و فر کشنده و بوز هرگاه و بضر آوردند و سمیت از آن زائل شد چنانکه
 در جامع این ببطار و مذکور است و لبرخ بالضم و سار شدن گوشت در تن
 و رجل که میخ مرد و گوشت و امراة لبا خیه بالضم زن و گوشت و رصاح
 است که گویا منسوب است سوئی لباخ و لحنه بود زن گریه ناله مشک و تلخ
 از ناب تغل مشک مالیدن و لباخ بود زن کتاب طبایحه و زن و بعضی جستن نو و
 ماده و بالفتح آزدن و بعضی شکافتن لحن از باب منع و زن از آن و لحن

قُلَانَا بِالسُّوْطِ قَارِيَا نَهْ زِدْ قُلَان رَاو دَرِيْد پُوسْت اِدِرَاو خِرَاشِيْد * تَلْعَجْ بُوْرُوْن
 تَلْعَجْ دِهْ مَعْنِيْ اَن * رَجُلٌ لَّعْجَهْ بُوْرُوْن فِرْحَهْ مَرْدُوْن يَرِكْ دِيْلَهْ لَعْجَانْ بَا لَعْجِ
 مَرْدُوْن سَنَهْ * لَعْجَهْ بَا لَعْجِ بُوْرُوْن مَرْدُوْن يَرِكْ دِيْلَهْ لَعْجَانْ بَا لَعْجِ
 اَشَكْ جَشْمْ اِدِرْد رِلْسَانْ اَسْت كِهْ سَطُوْر شْد بَلَكْهِيْ اُوْرُوْ بِيَا رَشْد اَشَكْ جَشْمْ اِدِر
 * لَعْجِيْ كَلَامَهْ مَشْتَبِهْ اِدِرْد كَلَامْ رَاهْ لَعْجْ فُلَانْ طَا بِيْجَهْ زِدْ قُلَان رَاهْ لَعْجِيْ الْحَبْلْ اَزْ بِي
 اِرْفَتْ دِرْ كُورَهْ لَعْجْ الْخَمْرْ جَسْتِيُوْر مَوْدُ خَمُوْر اِرْبَنِيَا يَت رَسَانْدِيْد اَنْرَاهْ لَعْجِيْ الْحَقُوْر
 مِيلْ مَوْدُوْد رَكَنْدَن * لَعْجْ بَا لَطِيْبْ مَا لِيْد خُوشْمُوْر رَاهْ لَعْجْ اَلَا مَرَا بَابْ اَفْعَالْ
 اَمْمَحْتَهْ شْد كَارَهْ سَكُوْر اَنْ مَلْعَجْ مَسْت بِيْهَوْشْ دِهَامَهْ مَلْعَجْ كُورِيْنْد * اَلْحْ الْعُشْبْ بِيْهَمْ
 بِيْجِيْد * شْد كِيَا * لَعْجَانْ نِيْهْ لَكْنِتْ وَصِيْجِيْ كِهْ دِرْ كَلَامْ دِرْ خَمُوْر اَمْدَهْ اَنَا نَارْ جُلْ دِيْهْ
 لَعْجَانْ نِيْهْ * رَجُلٌ لَّعْجَانِيْ مَرْدُوْ غِيُوْر فَصِيْحْ وَبَعْضِيْ كُوِيْنْد مَنُورِبْ اَسْت بَسُوْرِيْ لَعْجَانْ
 كِهْ نَامْ قَهِيْلَهْ اِيْسْت بَا نَامْ مَرُوضِيْ اَمْرَاةْ لَعْجَهْ زَنْ بَلِيْدِيْ اَلُوْدَهْ بِيْهَوْشْ رَا دِيْ لَاحْ
 بِيْهَوْشْ نَهْ زَا مِيْد * رَا دِيْ دِرْ هَمْ رَاهْ اَرَا صَحِيْ كَفْتَهْ مَعْنِيْ رَا دِيْ بِيْجِيْد * دِرْ هَمْ
 دِرْ حَتْمَانْ دِرْ نَهْمَا يَهْ اَسْت كِهْ دِرْ قَصَهْ اَسَهْ مِيلْ دِمَادْ دِرْشْ مَا جُوْهْ اَمْدَهْ عَلِيْهَا اَلْسَلَامْ
 وَاَلْوَادِيْ يَوْمَنْدْ لَاحْ رَا دِيْ اَنُوْرُوْ تَنَكْ يُوْرْدْ بِسَبَبْ كَثُوْرْتْ دِرْ حَتْمَانْ وَفَلَتْ مِهَارْتْ
 وَبَعْضِيْ لَعْجَانْ خَارُوْ اِيْتْ كُورَهْ اَنْدِيْ رَا دِيْ اَنْ رُوْزْ كِيْ بُوْرُوْ اَنْ اَزْ اَلْخِيْ اَسْت
 مَعْنِيْ كِيْ دِهَنْ وَاَبِيْنْ مَعِيْنْ بِيْجَا * مَعْجَمَهْ ضَبْطْ كُورَهْ رَكْفَتَهْ هَرْ كِهْ جُوْزِيْنْ رَا يَت
 لُوْرْدَهْ تَصْغِيْفْ يُوْرْدَهْ وَصَا حَبْ قَامُوْسْ كَفْتَهْ كِهْ حَدِيْثْ اَبِيْنْ عِيَاْسْ دِرْ قَصَهْ
 سَهْ مِيلْ عَلِيْهْ اَلْسَلَامْ بَسَهْ رَا يَتْ اَمْدَهْ * يَعْنِيْ بَعَثْ يِيْدْ خَاصْ مَعْجَمَهْ وَبِتَصْغِيْفْ اَنْ
 رَا بِيْجَا يْ مِهْمَلَهْ هَا صِلْ لَخُوْخْ بُوْرُوْن صَمُوْر اَصْلْ عَجِبْ دَارَهْ * لَعْجَانْ نُوْمِيْ اَزْ
 خُوشْمُوْر لَعْجَانْ دِرْ رَا سَعْمَالْ اُوْرْدْ لَعْجَانْ رَاهْ لَعْجَهْ * بَا لَعْجِ اَلُوْدَنْ * لَعْجَهْ
 كُنْ اَزْ بَابْ مَنَعْ اَلُوْدُوْر رَا بِيْجِيْنْ جِيُوْ فُطْلُجْ بِيْهْ اَلُوْدَهْ * كَشْتْ بَا نْ
 رَخْمُوْر اَبِيْ طَلْحَهْ اَمْدَهْ تَرَكْتِيْ حَتِيْ تَلْعَجْتْ يَكْدْ اَشْتِيْ مَرَا تَا اَلُوْدَهْ وَنَجِيْسْ شَدْ مِجْمَاعْ
 * لَعْجْ فُلَانْ بَشُوْرْ بَصِيْغَهْ مَجْهُولْ تَهْمَتْ نِهَادَهْ شَسْدْ فُلَانْ يِيْدِيْ * لَطَاخَهْ بُوْرُوْن
 نَاسَهْ يَقِيْهْ اَلُوْدْ كِيْ * لَطْجْ بَا لَعْجِ جِيُوْزَانْدَكْ اَزْ اَبُوْرْدَا تَنْدْ اَنْ كُوِيْنْدِيْ اَلْسَلَامْ

از مغز آن عظم منبج استخوان مغز داره شاة منخذه و نانه منبج کوه نندی و نانه
که استخوانش مغز داشته باشد آمخ العظم مغز دار شد استخوان ه امخت الشاة
فر به شد کرسفتند آمخ العود تر و نانه شد چوب و وزن شد آب در آن آمخ حب الزرع
مغز دار کشت دانه کشت ه در لسان منبج یعنی دماغ ه منبج العين بیه چشم ه منبج کز شمشیر
خالص ه و چیر ه در خیر آمد ه الدما ه منبج العیادة دماغ خلاصه عیادت است زیرا که
هند ه در دماغ از ماسوی الله انقطاع نموده بسوی ارض همانا نه تعالی رجوع می نماید
و این نهایت ابتهال و تضرع است و نهایت بندگی ه این است ه اهل منبج شعوان
نیکو ه منبج شکار دانه امور منبج چیز نرم و نام اسپ غراب بن سالم ه مدخ ه بالفتح یعنی
عظمت را هانت تام ه مدخه از باب منع فعل از ان ه رجل مدخ و مدیح ه وزن
امیر رسکیت و مدخ مرد عظیم ه و یزه رجل مدخ ه وزن صبور و متقاد خ ه ردی
که کار بزرگی کند ه در لسان است ه مادخه کسی ریاکاری ه و نمکی یابندی کردن
ه مادخه فعل از ان ه تمدخ از باب تفاعل یعنی بغی و خویشتن را کوه ان ساختن
ه امتدخ از باب افتعال یعنی بغی ه در لسان است ه تمدخ الابل در نگی کردند
شعران در سیر ه تمدخ الرجل از باب تفعل تکبر نموده ه تمدخ الابل سوار و به
شد نه شتم آن ه تمدخ الناقة پیچید ه رفت در سیر ما فزید مار ه مدخ ه بفتح
انکه بهی است که در کلنا ردشتی باشد ه تمدخ الناس از باب تفعل مکیدند ملخ را
مردم ه در لسان است مدخ بسکون ذال افکیمینی است که در کلنا ردشتی
بلد آید و چون بهمار شود مردم آنرا می مکنند ه تمدخت الناقة از باب تفعل
در نگی کرد ناقة در سیر ه تمدخ الرجل در نگی کرد مرد در سیر ه موح بالفتح
درختی است که زرد آتش کیود در مثل است فی کل شجر نار ه استمد المارخ
و العفاری یعنی در ه و درخت آتش است و فاضل شد در بین موح و عفار گفته
می شود در وقت تفضیل و تکویم بعضی گویند عفار خوب زوین جقه ا ق و موح
چوب زوین جقه ا ق را گویند شاعری گویند ه اذالمارخ لم یور تحت النفا و رضین
بقدر فلم تعقب ه موح ه وزن کتف و مویخ ه وزن سکین و درخت نرم ه موح

از باب منع مزاح کرده مرخ جسته با لادن روشن مایه بدن ادرامو حه
از باب تفعل همچین تموخ به از باب تفعل روشن آله شده امخ الحین از باب
افعال آب بسیار گردد و حه و تار فیه شده در لسان است مرخ المرفح پاکیزه
و باریک شده و خست عرفی و در زکشت شاخهای آن مرخ بر وزن
صو و چیزی که بوزن مانند مانند روشن و جوان مرخ بر وزن کتب کسی که
اسیاء روشن مال بوزن خود مرخ بر وزن سکنین مرد است و معنی احقر
نوهی از تیرد را ز که چهار پودار در نهایت و زانداخته می شود و متاره است
بو آسمان پنجم که انرا ابرام گویند مرخ بر وزن قلیل شاخ همیالی که در جوف
شاخ بوده مارچه نام زنی که بسیار شوم می داشت و در ازان دیدند که نمش قوها
میگردد تا ازان باز هلهای مارچه مثل شد دردی که اظهار فکری کند مرخ
بالضم و خست شدن بیان و فزایدی یعنی غوره خرما مرخ بر وزن ورد هم آن
نور را مرخ سکاری که در ان نقطه های سه در سوخ باشد مرخ بر وزن سگری یعنی کورک
مرخ بر وزن زبیر نام اسب حارث بن دلف مرخ یعنی جاری و جاری کند
مرخ بر وزن هراء قافه تیر از ان نشاطه مرخ بالفتح و مرخشان و مرخ بالضم و در
المرخ نام مرطبه و مرخات بر وزن عوفات لکوکام است در بحر معین و در مرخ
بفتح چین زادی است در حجاز و در مواج بر وزن سحاب نام رادی در نهایت
است در مواج الحم می نام مرصعی قریب مؤذلقه و گویند گرهی است بمکه مطلقه
یعنی شای مهاله گویند مسخ بالفتح مرکوز انیدن صورتی صورت دیگر
که زشت باشد مسخه الله قردا از باب منع فعل از ان مؤذلقه کرد اندر اعدا
و مسخ بر وزن کعبه و مسخ بر وزن قلیل و مسخ بر وزن مفعول یعنی مسخ کرده
شد و در خبر این عباس آمده الحیان مسخ الحین که مسخت القرد من بی اسرائیل
یعنی مادرهای مادر خات جن اند چنانکه بر وزن ممدحات بی اسرائیل مسخ
بر وزن کریم در صورت کسی که ملاحت ندارد و معنی صعب را هدی و کرشتی
و میر که مزه نداشته باشد مسخ کذا الطغه و در شیر و امزه و در مثل است و مسخ

من لحم الحمار یعنی پی مزه تو است از کشتن شتر بجه شامری گوید شعره مایه
 مسیح کلحم الحماره لا ائمت حلو ولا ائمت موه گویند شتر بجه درگاه از شکم مادر
 بر می آید کشت او مزه ندارد مسیح الناقه لا تو ساخت ناقه را در پشت رین
 کرده اند آنرا از عقب دوس مسموخ اسمی که کفش کم کوشش باشد امواه مسموخه
 العجوزن لا عروسین مسیح الورم از باب افعال برکشاد ورم مسخت العصد
 کم شد کوشش بازده مسیح اسم مصدر از ان امسح السيف از باب افعال برکشید
 شمشیر را یکره امسح حماة القوس ناخوش است لاغری مطلات ساق اسپ مسموخه
 بالکسر نوهی از دوش مسموخ بالضم در تئید کی است مشهور و غریبه کند و رنگ را نیکو کند
 و کوشش را التیام دهد و قمش آرد ماسخی کافکره ماسخه کانهها منسوب بسوی ماسخه
 که کافکوی است از اورد صاحب اسان گوید که او اذل کسی است که کانهها ساخته
 مسموخه بالفتح یعنی مسیح و معنی کشیدن چیزی در گرفتن آن امتصاخ و تمصیح همچنین
 در لسان است مسموح بیرون کشیدن چیزی را از جوف چیزی مسموح الشی از باب
 مدح بیرون کشیدن آنچه را از جوف چیزی دیگر امتصحه از باب افعال و تمصحه
 از باب تفعیل همچنین امتصح الشی من الشی جدا شد آنچه از آن جدا مضمح الولد
 از باب افعال جدا شد بجه از مادر خود مسموخ و ماصح و ماصح جمع آن ماصح
 التیام بر آمد بر کهای تیام مصخته و امتصخته از باب افعال برکشیدم اما ماصح و
 از تیام مصاخ بر وزن رمان روئید کی است که پوستها مانند پیا ز دارد مسموخه
 بالفتح ماده بزی که بیخ پستانهایش فرو رفته شود مطخ بالفتح خوشبو مالیدن
 مطخ از باب مدح فعل از ان داین لغتی است در ضح مطخ بالفتح بسیار
 خوردن در له سیدن آنکه این مطخ المصل لیسیدن آنکه این و مطخ الماء برکشیدن آب را
 بدلو از جا و مطخ پند و زدار را پس خود مطخ مروضه آلوده ساخت
 ابروی از اء مطخ اسهیکه مستردد مطاخ بر وزن کتان احق و متکبر
 در زبان مطخ بالفتح آب اندک و کل آمتخته که در پائین حوضها باقی میماند
 و کسی آن را نوشیدن نمی تواند مطخ مطخ بکسوتین د و غ کو را گویند

[illegible]

است شد کرمی آتش و ماخ محله ایست در بخار و جدی است احمد بن عذیب بخاری
 را در امارت فیکو کویند و ماخان نام مردی و دهی است در مرده ماخوان نام
 دهی دیگر و ^{مبج} بالفتح ^{مبج} بوزن ببع از باب ضرب و تمییز بوزن تفعیل بنازد و تکبیر رفتن
 از هری گفته که این خطای است و باین معنی و باب ماخ بهیم بجاء محله است
 * فصل النون *

و نبح بالفتح ^{چشمک} و هر آله که بر از آب بود * صاحب قاموس گویند
 چشمک گوشتند و غیر آنرا گویند و آله که بودست از بسیار کرا کردن بر آید
 و با لثمه یک نیز آمد * و به معنی ببع بودی و آن گماهی است * نایب ز مین
 د و ر و مرد کلام کنند * و به معنی متکبر گویند انه نایب من النوابع یعنی
 متکبری است از متکبران ساعد و فلی کرید شعور و بخششی علیه من الا ملاک
 نایب من النوابع معن الخاوارزم * رجل انبعج مرد در شت چشکار *
 تراب انبعج خاک بسیار و نیک * نبعاء بوزن حموا و مین بلند و نرم سمک
 ناک و باخی جمع آن * نبح العجین از باب ضرب ترش و تها شد خهیره و نهوج بالضم
 مصر و ازان * نباح بوزن شداد و انبخان خهیر ترش و تها * انبعج فلان از باب
 افعال کاشت در زمین نبعاء و خورد نبعج یعنی بدیچ کباب * بودی را * صاحب لسان
 گویند که در ایام قحط می خوردند * عجین انبخان یعنی ترش و تها * ثرید انبخانی
 ثریدی که از نان خشک و روغن زیت سازند و چون منتقم شود آب بر آن ریختند
 پس نرم و سست گردد * خدوة انبخانیه نان کنند * سظمیر ما فند خانه ز نهوران *
 نبعاء بالفتح و بالضم نکته و بالفتح خسی که بگو کرد آلود * آتش بآن افروزند و
 بالفتح و بفتحین کباب بودی که میان تخته های گشتی کنند * نتیج * بالفتح و برکشیدن
 و برکردن * نبعه از باب ضرب فعل ازان * در صحاح و اساس است * نتیج البازی
 اللحم منسره بر کنند باز گوشت را بمنقا و خود * در قاموس است نتیج البازی
 اللحم در بود باز گوشت را * نتیج ضرکه برکشید دندان او را * نتخت الشوکه
 من و جلی با منقاخ برکشیدم خار را از پای خود بموی چینه * نتیج الغراب

الدبزة عن ظهر الفيل يوكند ذراع ريش يثنت شعرا وفتح الیه یصوره دیدار را
و فتح الثریا یافیت جامه را و ذبحر آمده ان فی الجنة بناها منتوحا بالذهب
هو آئینه در پشت قرشی بافته است از زره منقح با لکس موی جبهه و متفتح
از باب ثقل کتی که پیش چینه نبح بالفتح فخر کوزن نبح از باب منع فعل
از ان نبح المبرکند جا را نبح الموء مرانکجه شد زور و ان عبارت از سقوط
سار از منازل قهواست در معرب با فخر و طلوع کردن و قیام ان از مشرق
همان ساعت که در دوران است نبح السیل افتاد سیلاب در اعلا می رود
با و پس انداختن ان را و در میان آب دریا نبح بود زن در آب آواز
سره کنند نبح و مسیح بود زن محدث سوخته کنند نبح فاحج و نحرخ بالفتح
دریای بسیار آواز نبح فاحج فعل نحرخ در که زمین را بشمار کند نبح فاحج آواز
خشمش آید بر کماره دریا امواته نبحا بود زن کشانه زنی که در خشم تمام جماع
آواز کند بعضی گویند زنی که در خشم آب افکند و در او را پاک کند و بعضی گویند
زنی که از جماع سیر نشود بعضی گویند زنی که آواز کند محروح ثقل او مانند آواز کودن
محروح ثقل میوردان نبح نبحه بود زن سفیه مسکه که با طراف آوردن مسکه کوفتن
پسند نبح انتحاح آواز کردن نبح فاحج با هم فخر کردن و اضطراب و مرجع شدی که
در آب کند تا تاثیر کند نبح منجیح بود زن محسن کوهی است از ویت از کوههای دهناء
در لسان است نبح المعبر نبحه کود شتر نبح بالفتح و نمار صحبت شعرائی که پیش
صدقه گیرنده نشانید و شوند ناصره از آفه انگیزد شاعری گویند نبح امیر المومنین
النبحه نبح نیز نوعی از بساط طویل در لسان است که نوعی از بساط است که طولش
زیاده از عرض بود در این لغت فارسی معرب است نبح جمع آن نبح نیز اخ
گفتن شورا برای نشانیدن نبح الا ول از باب فعله فتمنح صحبت از باب تفضل
نشانید شرا را این نشسته نبح بالضم و نباحه بود زن ثامه بمذی مغز گویند
هنا من نبح قلبی و نباحه قلبی این از معز دل من است نبح بالفتح یعنی بند
و بعضی گویند کارائی که در کار زراعت و غیر آن برون در نبح حاج است از ثعلب

که همه بن صواب است زیرا که ما خود است از فتح که بمعنی رفتن نیست است در
 خبر آمده پس فی النسخة صدقه که کسائی گفته در آن نسخه بضم است بمعنی کاروانی که
 در کار و رعایت بودند و در لسان است و ستوری را گویند که در غل آرند از
 شتر و کار و درو بمعنی بند که آنرا در کار آرند و زور گفته نسخه بالفتح بمعنی
 گرفتن مصدق دینار را برای خود بعد از گرفتن صدقه و این چنین دینار را نسخه
 نیز گویند و در تامل من است نسخه بعثت است قون بمعنی خزان و بمعنی ستورانی که در
 خانه پرورده باشند و نسخه بالفتح نیز بمعنی شبانان و بالضم نیز آمده و بالفتح
 بمعنی شربانان و نسخه الخیر بالفتح خبری که حق آن از باطل معلوم نگردیده نسخه
 ایاط و باران شب که نسخه بود و زن سفینه مشکه که باطراف آوند مسکه گرفتن
 چسبیده باشند و نسخه بود و زن زنانه یکسو کردن و سیر نسخه کردن و سعد الدین
 ابن قیمی بود و زن امیر جد قهه ای شافعیه از اهل خراسان و از دروایی در حدیث
 است و شعوی خوش دارد و اندک بود و زن احد و احدی کم کرده مندرج بود و زن منبر
 که مسکه از فحش گفتن و شنیدن پاک ندارد و شدخ الوجل از باب تغفل ظاهر نمود
 آنچه پیش از نموده شدخ از باب مدح کوفت چنانکه را کسب سفینه گویند و خدا
 ساحل کند اگر قهیم ساحل فلان راه انداختن المارکب الساحل از باب افعال کوفیم
 ساحل را سفینه و ندخ بالفتح و انداختن و دین شعر و فودخ بود و زن
 کز کسب بمعنی جهان و بدل و نسخ و بالفتح تغیر دادن و زائل نمودن و نسخه
 الشمس انظر و انتسخته از باب افعال زائل نمود آفتاب سایه راه نسخه الرياح
 آثار الدار متغیر کردن بادها نشان خانه راه نسخ بالفتح باطل نمودن چیزی را
 و قایم کردن مقام آن چیز دیگر را نسخ الله هذه الاية يعطك تغیر داد خدا ای
 مرد و زن این آیت را با آن قایم نمود دیگر را بجای آن و نسخ مافی الحامه آنچه
 در خانه و زبور آن بود افراد و طرف دیگر انداخت و در تهذیب است نسخه
 الکتاب و نسخه از باب افعال برداشتم نقل کتاب را حرف و است نسخه
 از باب افعال نسخه بن در قوآن عویف است انا کنا نستسخ ما کنتم تعملون

میفرستندم آنچه شهادی گوید و نسخه بالضم کنای که از آن نقل بود آورده تناسخ
 برگردیدن از حالی به حالی در حیر آمد و لم تکن فعلة الا تناسخت نمود نموت مگر آنکه
 گوید از حالی به حالی مراد از آن کار است است و تناسخ احوال و تناسخ از منته گذشتن
 قولی اند قرن و از آن است و فقه تناسخیه و تناسخ و مناسخه دو میراث بودن و رثه
 بودن و رثه پیش از قسمت میراث و فقه و نسخه و نسخه و روزن چه منته شود و نه نسخ
 دهی است در قاصده نسخه بالفتح و نسخه بالضم آب زدن نسخه الماء علیه از باب منع آب زدن
 بر آن در زین گوید مانند نسخه است و راه می گفته گویند اصا به نسخه من کذا و آن
 زیاد و ثرا و نسخه است از آن ماضی و مضارع نماید بعضی گویند که بر از نسخه
 و او به و در تو زی گفته بجای مهله یعنی آب زدن و بمعجمه اثری که باقی ماند بر جامه
 و حر آن در نهاده است که بمعجمه افشاند که که نا قصد بود و بمعجمه بی قصد از نسخه است
 در غیر نسخه لم تکن یوی بنسخ الدول یا ساء یعنی بجکیدگی دول و افشاندگی که بی
 قصد بود یا کسی نمی داشت و هو ی بجای معجمه آورده و نسخه الماء سخت چو شد
 آب از چشمه خورد و بعضی گویند آب چشمه که از پائین حوض زده و بالا رود
 و عین مضاحه بر وزن کثانه و همسوار آب و قرآن شریف است فیهامینان
 نضاحان امره مید گفته بمعنی فوارتان است و نسخه النمل فی الدز و نسخه
 بالنمل بر آن کند و صاحب تیر فارامیان دشمنان و این لغی است در نسخه هم بجاء
 مهله چنانکه گذشت و نسخه نشانی از خوشبو که در جامه و غیر آن باقی بماند و نضاح
 بر وزن گمان بار آن بسیار و نسخه بالفتح یک بار آن شاعری گوید و لایح و چون اذا
 ما نضحه و قمت و هم کرام اذا شد الملا و یب و مناصحه و نضاح مثل مقاتله و قتال
 با هم باشند آب و جز آن شاعری گویند و یه من نضاح الشول و روع کانه نضاعة
 حواء و ماء الصنوبر و انتضاح ترادیدن و منضحه بر وزن مکنه ز راقه
 و عامه آنرا مضاحه و معجمه خوانند و قطعه یکم و ثون و مکن طای مهله صاحب
 و ملازم کاری گوید و در قطع و این کس صاحب و ملازم مدی است و نفع و نا فتح
 درین گویند نفع و نفعه از باب تصور آوردن و از دهن و همچنین است نفع

از باب تفحص در مصالح است تفحص فيه و نشئه نیز لغتی است و تفحص فی الصور
و نشئه دمید مو و را شاعری گوید و لولا این جعد لم ینفخ قهقرا رکم و را
خو اسان حتی تنفخ الصور قطامی گوید و لم یخزل القوق چند کسری و
تفخراتی من ایندهم قطار و اه کسره فأنفخوا پو ای ضرورت ساکن کرده
و نشئه الطعام فأنفخ بر ساختن او را طعام پس پر شد و نشئه و در کردار را و در خبر
آمد و رایست کانه وضع فی یدی سواران من ذهباً ریحی الی ان انشفاها در خراب
دیدم گویانها و شدند در هر دو دست من و دست بونجین پس وحی آمد بسوی من
که بدم آنها را یعنی بپندازم چنانکه چیزی را که می اندازند می دمند و نشئه
الدابة لکند دست و و نشئه بالاست کوززد و نشئه پر وزن امیر موکل او ای دمیدن آتش
و نشئه پر وزن منقار پر وزن صحاب آله دمیدن آتش و آفراد مه گویند
و ما بالذی انما فی ضرمة نیست در خانه کنسی زیرا که هر یکی از خود و بزرگ و مرد
و زن آتش را می افروزد و نشئه بالفتح بلند شدن روشنی روز و انتفاخ دمید شدن
و بزرگ جثه کشان و در خبر علامت روز قیامت آمده و انتفاخ الاله یعنی بزرگ
شدن دلایا و انتفخ النهار بلند شد روز و رجل ذو نفخ مرد صاحب فخر و تکبر و رجل
انفخ مردی که خایه او پر باد و به نشئه بتثلیث ثوب یعنی شکم او پر باد است
و انتفاخ پر وزن هم و اه زمین بلند و نرم سنگ ناک و بالای استخوان ساق و رجل انتفخان
و انتفخانی بضم هرد و کسر هود و مرد و موبه و مونت بتا است و نشئه الشجایب معظم جوانی
و نشئه بضم هین نعمت ازان و لسان است که مذکور و مونت و روی یکی است
گویند شایب نشئه و جاریه نشئه و نفاخ پر وزن و مان آما سیکه از مرض حادث شود
و نفاخه ما نند و مانه سنگهای که بالای آب باشد و چیزی است اما سید
در شکم ماهی که اصل ماهی و مشخص همان است و یسبب آن ماهی را در آب
استقلال برد و آمد و رفت کند و منتفخ و منقوخ و بیه و بزرگ شکم و نفاخ
پر وزن کتان شهری است و مغرب و نقیه و بالفتح زدن و نشئه از باب فوج
فعل ازان و نقیه دماغه شکست سو او را و نفاخ پر وزن غراب آب خنک شهرین

و صاف و در تباه است آب شیرین که تشنگی و شکند و در آب آلوده شرب من
 و درجه فقال هذا القناخ فوسد رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم آب شیرین
 از چاه و درجه پس فرمود که این آب حقه است و قناخ نیز بمعنی خواب در امن
 و ما ذبت و بمعنی خالص از مزجیر گویند و قناخ العربیه بمعنی خالص العربیه
 است و نقیح الملح من العقم و فتحه از باب افتعال برادر مغرا و استخوان و عظیم
 انفتح شعر مرغ کرد ماغ فاقه نقحه لفتحین فاقه کران و در لغت رسیده و بی
 و قناخ و وزن و مان مقدم قفا در کوش و از استخوانیکه بر آمده است از این
 گریه و تلخ و بالفتح مشقت و کلو زدن لکحه می حلقه از باب منع مشقت زد و
 کاری اده نوحه و بالفتح بمعنی اقامت تروخ الحجل الناقه از باب تفعل و اناحها
 از باب افتعال نشانید شعر ناقه و اناجر چه بران و استناعت الناقه و تروخ پس
 نشست ان فاقه و غیره گویند فاخت و اناخت و صاخ بالضم نشکاه شعرا ن
 و انحت الحجل فاستناخ نشائیدم شعرا پس نشست و و صاخ است قول
 عرب نوح الله الارض طرفه للماء یعنی کوه اند زمین را بردارند و
 آب و مدیح و وزن مقدم شود و نده فاخته زمین در و در مناخ و وزن
 منار ابعه بن عبد الشمس و اربادشاهی بود و تروخ کردی است از یمن
 در فصل ناکه مشقت صاحب قاموس گفته جوهری که تارا زاید گمان برده
 اینجا ذکر کرده است از خطای اوست

فصل الرابع

و تریح ملامت و سوزش دهند و بکردن و تریح و بالفتح عصا زدن و تریح و بالعصا
 از باب صرب زدن و بالعصا و تریح و یفتحین بمعنی کل و لای و ما اشی فلان عنی
 یعنی بی نیاز نکرد از من چه زیرا و میته بمعنی عصا و تریح در مشقت انداخت
 ادر اه از نخت منه رسیدی از روی و تریح و یفتحین تری از آب گویند مایه الحرض
 و تریح نیست و حرض تری و تریح و وزن سفینه کیا و تر مختلف الحاس که با هم
 آمیخته باشد و بمعنی استخوانهای ناریک که در پیله آمیخته باشد و بمعنی که کل

ولای داشته باشد و بمعنی شید و رشت و رجل موقوف الخاق و موشج الخاق بر وزن
 معطم مردست خلقت و رخ و بالفتح الم قصد و خوخه بر وزن زلزله حکایت اراز برند و رجل
 و خراج بالفتح مردست شکم و راج یوست و عنین و بمعنی ضعیف و بمعنی کاهل و خرمای
 هست و رخ و بالفتح درختی است مشابه بد رخت و رخ و درخته مانند سفینه زمین تو
 است و رخت الارض و تو رخت تو کشت زمین و درخته نیز خه و هست در صحاح است
 و درخته خه بری که بسبب بسیاری آب نوم شده و رخ العجین از باب سماع و تو رخ العجین
 از باب تفعیل فعل از آن و درخت العجین از باب افعال هست و نوم که دم خه و را
 * ارض درخته بر وزن قرحه زمین در هم کیه و رخ الکتاب از باب تفعیل
 موقت نمود کتاب را و این لغتی است در تارخ و رخ و بفتح کتین چرک بدن و جامه
 و رخ الثوب از باب فوح یوسخ و یاسخ و یوسخ و کمن شد جامه و است و رخ الثوب
 از باب استفعال و تو رخ از باب تفعیل و اتسج از باب افتعال و همچنین * و رخ الثوب
 از باب افعال و رخ الثوب از باب تفعیل چو کمن ساخت جامه راه و رخ و بر وزن
 حه و راه نام موضعی و رخ بالفتح روی ضعیف و قرحه که از بوک خرماساز نذر و خوما
 در آن گذارند و رخ بفتح کتین آنچه از بوک خرماسازند و رخ بفتح کتین چرک
 و رخ بالفتح آبی که در دلو بود و قرحه به نیم دلو و رخ الدلو از باب ضرب
 و ارضها از باب افعال پوکود دلو را شبیه به نیم دلو و مواضعه و رخا بر وزن
 کتاب بر آبروی کردن در آب کشیدن و صاحب صحاح گوید بعد از آن بطریق
 استعاره آوند در هر دو چیز متباین و مواضعه و رخا نیز بر آبروی کردن در دیدن
 و در سیر و بر آبروی کردن در رفتار یعنی رفتن بمقدار رفتن دیکوی و ارضه له
 آب کشید برای راندن و ارض الملوکم شد آب چاه و تراخ بر آبروی کردن در
 انکشی و سیر و تراخ دست بدست کوفتن و تراخ القوم الشی دست بدست کوفتن
 قوم آنچه بر راه و رخ بر وزن امیرنوی از جامه کتان و ارض و رخه بر وزن
 قرحه و رخه بر وزن کویحه و مواضعه زمین تو و رخه شید و رشت و بمعنی کل ولای
 و استقر لیت الارض تو کشت زمین و ذرسان است و رخه و دارا بکف دست

در نسخه بالفصحی سرزنش و ملامت و زنده از هری گفته و نسخه در اصل و نسخه بود
 بار اجماع ساختند بسبب قویا مخرج و بیج مثل و بیج و ریس و در یک دریل و ریس این
 شش لفظ هم وزن و هم معنی اند و اینها را سابع نیست
 فصل الهاء

در نسخه هر وزن و جمله جاریه و مرصعه وزن نازک و روان و بیج هر وزن و دلس
 احق است و مرد بی خبر و بی وادی وادی عظیم و نه برزک و نه وجران نازک و نام وادی
 در لسان است که نام وادی است بزرگ و بیخی بانی مقصود و رفعا و بناز
 و بیج فعل ازان بنار رفت و بیج بالکسر حکایت آرا از آب از بیانی انداختن
 در لسان است که فعل ازان نماید اسم ثقل آن دو زبان مکرر و در ورت شعور
 و بیج بالکسر گاهه ایست که در هنگام نشاندن شعر گویند و بیج هر وزن و نسبت شعری
 که چون از راه بیج گویند یافتگ است کند و بیج الهی و صفة از باب تفهیل بسیار کرده
 چوبش در و دوسه و بیج التیس برا نکبخت کو کوفی در و ادوای چوبش در و ماد
 فصل الهاء

و بناخ و در وزن سحاب نام موضعی و بیخی گویند و بیله ازان است احد بن نجی بن نوید
 و بناخی محمد ش و بناوخ و بیروشتکا استخوان مقدم و در حوسه و بیخه از باب نصر
 ز ویر باوخ و بیخوخ اسم مقول ازان و در و بیخ مذکور شد و بیخ کاهه ایست
 که بآن ناله و ابرای کشتی کردن میخوانند و بیخ الناقه از باب افعال خوانند
 ناله را برانی کشتی شریس گفت اینج اینج و بیخ صاحب قاموس گوید که ایست
 این کاهه را آورد و تفسیرش نکرد و گفته که نظیر آن غیر از یوم نیامده
 باب الال فصل الهوة

واید بالتحریر یک به معنی دهر و اباد و اید بالضم جمع آن و به معنی دایم و قدیم ازلی و کوردگی
 که یکسال برادر کن شته باشد و لا اقله اید الا با دخیو اهرم کرد آنرا اسامی
 و همچنین اید الابدیه و اید الابدین مانند و هر الراهین و هرش العائضین
 و اید الابدین مانند و چنین و اید الابد بالتحریر یک و اید الابد و اید

النهره را بید الا بید همه ایک معنی «ار اید وحشیان زیر آله بمرک خود می میرند
 ابد هچنین و ار اید نیز معنی بلاها جمع آید «گویند جاء فلان یا اید ای
 بد اهیة بیتی ذکرها علی الابد ار اید نیز قایمه های شوازد و زرق گفته «شعره
 لن دُر رکر اکومی بلوم ابیکم «ار ایدی بفتح الاشعاره اید الرجل از باب
 درج بخشم آمد و متوحش گشت «ابد صفت از ان اید و ب گفته «شعره فاقن
 بعد تمام النظم «ناحیه مثل الموراة ثنیاً بگوفا اید یعنی بچه ایدین اید متوحش
 شد با از «اتان رامة اید و وزن اول و کتف رقتو زایند «لجه ها «اید
 بکسر تین به معنی کنیز و ماد «خو که متوحشه باشد «اون ان کنیز واسپ «ناقیه
 اید «شعر ماد «سما زایند «اید نوعی از گیاه و د رلسان است که آن
 گیاهی است مانند گشت جو و خورشید دارد مانند خوشهای کاورس و دران
 دانه های د خورتر از دانه های خور و آن شتران را فوبه کند «اید «هوزن
 فیه «شهر بست در اندلس «ماید و وزن مسعد نام موضعی «صاحب قاموس
 گوید جوهری که آنواد و مید ذکر نموده غلط کرده و شعریکه انشاد کرده در آن
 تصحیف شده «ناید از باب تفعل متوحش شد «تا بد المذل خالی شد خانه و جا
 بکرفتند دران وحشمان «ناید الوجه کلف دار شد و «ناید الرجل دراز شد و رب
 مورد و کم شد خواش او در زنان «ایدت الهمیه از باب تصور و ضرب متوحش
 شد و ستوران «اید با امکان از باب ضوب اقامت نمود در مکان «اید الشاعر
 آوزد اشکال در شعر خود و چیزیکه فهمید «نمیشود معنی آن «ناقیه مویده شعر ماده
 و حشیه که بر و شعر و چند بار بر نکیرد «تا بدین همیشه کورد از بدین گویند «چلی
 فلان ارضه رققاً موبد ایعنی وقفی که فروخته نشود و مهر است نکورد «اید «بلای
 که ذکران همیشه باقی ماند «ایاد و وزن کتاب رسنی که بآن پای کار وقت درشیدن
 شیر بندند «آمین «هوزن جهیه نام موضعی «اید اید و وزن و تملاء نام مکانی در
 حکاظ اجاد و وزن کتاب مانند طاق کوتاه «ناقیه اید بیضه بین شتمو ماد «قوی استوار
 خلقت که مهره های پشت آن یا هم جسمید «باشند و این اختصاص به مادیان

دارد پس بعد از آنکه وینده آید فالله از طلب اعمال دل از آن نه تافته موجوده صفت
از این گویند الحمد لله الذی آخذنی بعد ضعف شکوحد که مری کرد مراد از
ضعف سه ساء موجد بنای استواره احد ماکتور سکرین ذال روحیست برای شتران
ه احده یکی در گذشته احد واحد ان جمع آن در بعضی گویند خدم آن نه امده
در نزد بعضی جود ذات با و یغائی دیکوی موصوف به احد نشود بصفت حلول
این اسم شریف برای او سبحانه تعالی ه همد الامر احدی الا حد این کاتر سیمار
بقره است ه فلا احد الا حد بین و واحد الا حد و احدی الا حد آنکه نظیر
غیر ندارد و آن بلغ ترمس مدح است ه در حد است این هاس است مثل عن رجل
لتابع غایه و مخانان فسکت ثم سئل آخرفقال احدی من سمع بصوم شهرین
و یفطم مسکینا و فایق است مراد از آن است که این مسئله در دیناری
و سخی بلای است پس گردانند آن را یکی از شمهای هفت کانه هاد و آن در آن
حد ابنازل شد ه بود مثل زنده و شدت چنانچه در کار بزرگ و سخت گویند
احدی الا حد و احدی من سمع و در نهامیه است که سخت شد آمد در باره از
و مراد آن است که یکی از مالهائ هفت کانه خطیورست است علیه السلام پس
تشبیه داد حال او را و شدت به شاک مالهائی خطیورست علیه السلام ه اقی فلان
با حدی الا حد آرد کار مسکرم و سخت ه احد فلان از باب جمع هید گوید فلان
ه احد بنه تین گوهی است در مدینه ه احدی بالعزمه تمام هو جمع و نود و هفتی هشتاد
دال است پس مقام دیگر آن ح د است ه است احد الوحل منقر شده ه جاز احد
احد هزد و غیر موصوف اند برای حد ل یعنی آحدی یکان یکان ه مانی الد اب
احد و لا احد فی الدار نیست گس ه رحانه واحد و جمع و تکریر و تانیست در آن
یکسان است دقال الله تعالی الستن کاحد من النساء ه و قال فهما کم من احد
صه حاجوزین ه ما است احد به اکاه نشد بان ه احد العشره از باب تفعیل یا زده
ساحده راه در صحاح است که فرا از بعضی بحرب حکایت کرده ه عشره قرح من
بامس ه هشتاد نفر را زده کن ه در حدیست است احد الاثنین یعنی نکن و روا

[illegible]

و اردستان شهری است نزدیک اصفهان و اردشیر پادشاهی از پادشاهان مجوس
 و از ده بن هشت و آن این مجله فصیح تر است و در قبيلة يمن است و دهه انصار
 از اولاد اراذل و کفته میشود از دشمن و از دعایان و از السواة شاعری گوید
 شعر و رکعت کدی رحلین و جل صحیحة و رحل بهاریت من الحد ثانی و اما اللقی
 صحت فاندشود و اما اللقی شمس فاند عمان و از دین و شیخ محمد بن اسد بهالتحریر
 شیر اسد و آمد مثل احدل و احدال و اسود و اسد و اسد ان و اسد جمع آن و اسد
 و زیادت نامرست از ان و اسد اسد مالفه است و اسد ماسد و زمینی که در ان
 شیران بسیار باشند و اسد الرحل از باب جمع دهشت زد شد از دین شیر و نیز بمعنی
 مثل شیر شد در شتافت و اخلاق و این از اسد اداست و در حدیث ام زرع است
 اذ اخرج اسد یعنی هوا و بیرون میرود مانند شیر می شود و اسد الرحل نیز بمعنی
 حشمناك شد و صفة كشت و اسد الان از باب عرب فساد است احدی همان قوم
 و در ترکی کرد و ذوالاسد نام مردی و در حدیث لقمان بن عدا است حدیثی احی
 ذوالاسد مصد ر اسد یا اسد است بمعنی صاحب قوت اسدی چنانچه در لسان است
 و اسد بسکون لغتی است و از دجنا نکه گذشت و اسد و نگو سبین بر دژ و فرجه
 خطره و ماده مك و نند و اسد مانند شیر کشت و اسد اسد و لیه جرات بود
 و آن اسد انتم و از شد و کلان شد کیه و در لسان است که بعضی گویند در
 د رازی بانهار سم و بعضی گویند به نهایت رسید و در هم و قوی شد و اسد انکلب
 و اسد و از باب تغبیل و اسد و از باب افعال و از عرض الله است بمعنی برانگیخت
 سكر و بر شکار و اما د با کسر و بالضم بمعنی بالی و آن لغتی در و ساد و مانند رشاح
 و اشاح و اسعر و برانگیخت و اسدی بالضم قوی از کیه و اسید و وزن کرم
 هفت کس از صحابیانند و پنج از تابعین و اسید بن حضیر و وزن زبور و همچنین اسید
 بن ثعلبة و اسید بن یزوع و اسید بن ظهیر و اسید اونی الکندها مشهور
 بعد الله و اسید بن احمر و اسید بن حلیج و اسید بن شعبه صحابیانند و بعضی اخیر را
 و وزن امیر هم خوانند و اند و عقیقه بن اسید نامی و اسید و ضم و تشد و بهاد و سی د

خواهد آمد پس بالتحريك پدر قهله ايست از مشرو و آن اسد بن خزيمه بن مدركه بن
 اليا بن بن مشرو اسد نیز قام پدر قهله ايست از ربيعة و آن اسد بن ربيعة بن نزار است
 اسد اها دشواری است نزد يك هم آن وقويه ايست در تيشا پوره اسد به بالضم نوعی
 از پيراهن کوتاه که دختران خود سال پوشند و بعضی گویند پيراهنی است کوتاه
 که زيوجامه پوشند و اسیده رموصه تيز پيراهنی کوتاه که زيوجامه پوشند کثير گویند
 شعر و قد و رعوها و هي ذات موصد محبوب و لما يلمس الروع ريده اصل ته
 از باب تفصيل فعل از ان يعنى پوشانيد م اصله را اصل با کسر جاي مجتمع
 شدن قوم اصل و وزن کسر جمع ان اصل بر وزن گردم کرد اکود خانه
 در صحاح است که آن لغتی است در و صيد اصله زيادات ها بر وزن حظيره
 و بعضی آن را از تيشا است قراءت ابو عمرو و انها عليهم موصد بهمهزة اصل الباب
 و اصله از باب افعال بند کرد و راه اصا ديرو زن کتابی که میان کوه ها
 باشد و اب در آن قواهم آید و يعنى سر پوش اصله چنين گویند اطلق عليهم
 الاصاد و الاصرة پوشيد انها را به سر پوش ذلت الاصاد نام موضعی اطلق بالتحريك
 شاعهاى در خفت هوشج تا طيد ثابت و مستحکم گردانيدن گویند اطل الله
 ملکه از باب تفصيل ثابت کند خدا ملک او را اقل بالتحريك نزدی و سه و غودن
 و ذر نک کردن و اين لغت از قهله اصله است افد از باب فوح فعل از ان افد بکسوف
 يعنى متعجل صفت از ان افد الفرحل نزد يك شد کوچ کردن و استمافد از باب استفعال
 نیز يعنى نزد يك شده افد بالتحريك يعنى مهامت و نهايت افد زيادات ها يعنى
 تاخير و در نکى خروج موقدا بر آمد در آخر ماه و بعضی گویند بر آمد در آخر وقت
 اکد بالفتح خرمن گرفتن اکد الحنطة از باب فو کوئت کندم راه تا کيد
 لغتی است در ترکيد يعنى استوار کردن اکدت الشقى و رکذته استوار کردم
 آنخير را اکيد بر وزن امير يعنى استوار اکا کيد و تا کيد تسهله هاى که آن
 قريوس زين را برود و دقه زين بندد اکاد پور زن کتاب واحد از ان الذة
 با کسر وزن ان تالذ از باب تفعل متخير کشت الد بصيغة مجهول و اکيد شد

مانند دلد ه امد ه بالتحريك معنی غایت و منتهی ه کویند ما امدك يعنى نهايت
ه و نوجود است در لسان اسم كه بعضی گفته اند امد معنی انتهای مهلت و برای
انسان د امد اسم مکمل آغاز خلقت که هنگام ولادت ظاهر میشود و از اینجا است
حدیث که برید از حسن و گفته ما امدك قال سليمان من خلافه شهر مراد از
آن اسم که در سال از حلاوت شهر ناتی بود که وجود آمد درم به معنی مرت ه امد
و بر معنی خشم ه امد علیه و ابد علیه از باب فوح بحشم آمد بر وی ه آمد بر وزن
فاعل بر وزن یکی ماندی و بعضی گشتی پره آمد نیز شهری است مشهور در ثغر شاهوی
گویند ه شهر نامد مرده بر اس عین و احیاناً نیمه فارسیه ه در لسان است که شاهر
غیر منصرف آورده به اعتبار ارض یا بقعه ه تأکید بیان کردن امد ه سقاء مردم مشکى
که در آن يك حوضه آب هم نمائند ه امد ه بالصم به معنی بقیه ه امد ه ما مرگد فایتي که انتها
کرده باشند بآن ه امدان بر وزن احسان را حکیمان نام مرصعی است را این
هر سه در وزن راجهارم نیست ه امد ه بالصم شهری است در اندلس ه و اهل الوليد
یوسف بن عبد العزيز الاندلی که فقیه مشهور است از اصحاب است ه اندر رد ه
و اندر ردیه و اندر دویه و اندر دیمه یعنی تسمان از هری آن واد در نامی
ذکر کرده و روایت است از ابی نجیه گفت کان ابی یلمس اندر دیر مراد از آن
تسمان است ه و در حدیث علی علیه السلام است انه اقبل و علیه اندر دویه بعضی
گویند که آن نوعی اسم از پانجمه که از قبهان بالا میماند و زانوهای برش درند
بعضی آن خوردن قبهان است و آن لفظی است عجیبی که صوب آنرا استعمال کردند
و هری نیست چنانکه ابوالمصور و ابن قسیر عود ه ه اورد ه بالتحريك کج
شدن ه گویند ارد یا زارد ا کج شد از باب ه و ا کج شد ه و ا کج شد ه و ا کج شد ه
نفت است از آن ه اودته فائاد کج کردم از این کج کردید و همچنین اودته
ه از باب تقبل و مضارع آن تارد از باب تقبل است ه آده الامر اودا
ر اورد اینهاست و میدهد و آن کوشش ه آدی الحیل یو دلی اودای کراتی کرد
بر من فانا معر د ما تمع قول گویند ما آد که هری آید آنچه کراتی کند تر این

آن کرانی کند مرا مادر و پناه آرد جو ع کرد زمین نمود هذلی کوید شعره اقبست
 بهانها الصیف حتی رایت تلأل آخره قزده ای رجوع می کند و مائل میگرد
 بهری جانب مشرق مرقش کوید شعره و العن دین المجلین اذا العن و تنادی العن
 ه اری القوم آرازد حوکت و شدت قوم «تارده الامر که ان کشت بران کار
 و انجاد منحنی شدن عجاج گفته هلم بک ینا دما منی انادای قن اناد ه جوهری
 گفته فاضی را در آن حال گردانید ه وقد مضى است مانند قول باری تعالی ارجاءکم
 حصرت صدرهم ه ارب بالضم موضعی است در بادیه ه آرد بالفتح نام مردی
 است ه آفره اربی گفته شعره ملکنا ملک کفاح اول ه و ارب نام بنی از دخیار ه و ارب
 لقب مردی مرثد نام که در یمن شش صد سال باد شاهی کرده اید شدت و قوت
 ه کویند آید اید اشد و قوی کشت ه آدم ما فند اید است عجاج کوید ه من
 ان قبت ایت بادی آید قوت جراتی اراده کویده اید ته مواثد قرا اید ته تائید ا
 قوت د آدم ادا ه موید و موید از باب تفعل و افعال قوت داده شد ه اید ما فند
 کتاب چیزی که تائید داده شود و جای بندش دهد ه و کنت و هوار پناه و کوید
 استوار و خاکی که کوه حوض گردانید ه شد و اینه منع کرده شود بان آب
 باران ذوالرمه ه و صفت شر مرغ اربید شعره ه رعنا ه عن بیض حسان باجرع ه
 حوی حولها من توبه یا یاد ه رانچه بلند باشد از ریک و مهمه لشکر و مهمه آن راجز
 کوید شعره ه من ذی ایاذ بن لهام کوید سره برکنه آرکان دمیج لا نقعه و جمله
 ایست از معدن آن ایاذین نزار بن معد است و بسیاری شعران ه مؤید ما فند
 بر من کار بزرگ و بلا طریقه کوید شعره البخت قری آن قد ایت یوئد ه مواثد
 جمع آن ه ثابت قوت یا فتن ه اید ما فند کیم قوی شاعر کوید شعره را ذ
 القوس و ترها اید ه می فاضل انکلی و الذری ه اید موضعی است نزدیک مدینه

فصل الباء

تبرید نام موضعی است چنانکه در لسان العرب است و این لغت در قاموس
 نیست ه بجد ه با مکان بجو دا اقامت کوید در آن مکان و همچنین بجد از باب تفعل

[illegible]

فتیحه بین متفرق کشت « بد زین در مانده » شود و پستی آمد و رحا ایکه نشسته
است و خواب نمیکنند « جاءت الخيل بر ادب » ای که سر و بدن او بداد به تعجب آن را بد
بداد بد و ان الف و بداد با نصب ای آمدند ایسان جدا جدا و رحله بناء آن
بر کسر است که معادل از مصدر راست و آن بداد است شاعر گوید « والخيل تعد
في الصعيد يداد » بد ثلاث رجله جدا کرد هر دو پای خود را « ذهب اثماد يد
و اباد يد ای رفتند متفرق و پویشان » تفرق القوم بداد ای پویشان شدند قوم
جدا جدا شاعری گوید « شعر كنانة نية و كانوا حجة لاجبا فتلوا بالرماح بداد »
و نیست بناء آن مکرر و سبب هل و ثانیست و صفت پس هرگاه که بسبب دهاست
شیر منصرف کشت بسبب سه علت « جنى شذیرا که بعد منع صرف نقط منع احوال
با قیانه » در جل این مودی که در هر دو دست آن تهاه باشد یا کلان اها که
بعضی از دیگر جدا باشد یا آنکه در هر دو آن دوری باشد فعلش از باب
فوح است « بد رنج » بد بانگسور مثل و نظیر مانند بد بد « کویند هل این » و بد بد
ای آن مانند آنست « بد بالضم پشه ها در بفت معرب است جمع آن بد د » و ابداد
و غیر بتخانه و نصیبی از هر چیز مانند « بد بانگسور بد بالضم و بد بالضم و جوهوی
د کسر آن خطا کرد » « بد بالضم چاره و جدای » « کویند لا بد ان یکون کذا
و لا بد منه » و استعمال آن بد و ن بقی قیامد « لیس منه بد نیست از ان جمله
« لیس اليوم بد من قضاء حاجتی نیست امروز جدای از قضای حاجت من
« بعضی گویند بد بمعنی عوض است » « لا بد منه ای نیست عوض از ان » « بداد
و بدین خو کیر زین » بدید خرجین و صحراء کشاد » « بداد نمیکه بر پشت دایه
که زخم داشته باشد بندند » « بداد میاده آفکه بدون آرد هر کس چیزی را بعد
از ان جمع کنند پس بکنار بند افراد زمین خورد هاد بایغه بد از باد میاده
و ادا امر و سخت آنرا بمبارضه » « بد » و در کرد افین آنرا و باز داشت آنرا
و جدا ساخت « باد اذن دون ران » « بداء زنی که هر دو کنا و عرجش سطر و کند » باشد
« بد » « بالضم ضایع » طیرا باد دید و نماد دید پوندن کان متفرق « جوهری درین مقام

[illegible]

ثابت غیر را دل ابو عبد الله باشد کرد شعرا المومنون با و سه و نه من جوغ المومنون و لا نازمه
 و بود العبدین و هان کرد افس و راه و بود با الفتح و رانی که آنرا مانند سوره در چشم کشند
 و بود المومنون سوره داد چشم راه و بود البحر و یخت آب هوان و حیر و بود و مرسود
 نازیکه آب هوان و یخت باشد و بود المومنون کشند قول شاعر و المومنون المومنون
 مراد سدهای قتاله است و بود زدن صعیف شد و هیچین و بود بصعقه محمول و مصدر
 آن بود و بود و است و بود و بود و صعیف که او است آفراده و مرسود هان و راده
 و یخت سوره هان و بودی و رنه کی است مشهور شاعر گفته که کبریه العین وسط العرف
 و بودی با نظم قسم حرم ای حیدر بن احمد بن محمد الحسائی المومنون میحدث است
 و بود نو تم کرد و شد و کویید و دل فلان علی الی و بود و در صحت و راز و کرده
 و مصافحی که در میان و مزل باشد و مشهور است که بود و است اهت از
 چهار و در صحت و آن مطابق و زاده میل است و واکه یک مرسود سه میل می باشد
 و حایر و یک پیش پیش شود و بود و بود و آن را و اوق میگوید و رسولانیکه
 و چهار پایه های منازل راه و رفت قول شاعر و مدت شرب المومنون امی و حائلی
 و مانی الساجی الیک فرید و مواد سپر آن در بود است صاحب سیر و سکه المومنون
 محله است و در و زم از است و ارام بن محمد بن ابراهیم المومنون می منصور
 و بن چند اکتاب المومنون و بود و و بود و فرستاد آنرا پس آن بود و مرسود است در رسول
 و بود است و همانی بود و احسان ای هر و و و کلام میگوید و بود می مانند حموی
 نهری است و در دمشق اعظم که از زمین ای مودن آمد و کوهی است در حجاز و قریه
 ایست و در حلب دهری است و در طرطوس و بود یا موصی است و در بعضی گویند
 آن نهریست در شام و قیر نام چند مواضع است و بود کوهی است و آنی و موصی
 است و بود زن بشتن و دال قریه ایست و در ماره و بود و نام میخی است و قریه
 در نسا و ریزن سلیم بودی میحدث از آن است و قریه ایست در شیراز و بود
 و التجریک میانه چشم و در حرم موسی بن نجیم و بود و احسان با اظم قسمی ارشیر
 و بن احمد بن محمد بودی میحدث است و بود و مازن کر ما و تب و در اندرین

هماره بن احمير در بعه بن رياح جوادى است مشهوره ثوب بود جامه كه در ز
 ن داشته باشد ه ايرد حميرى نام مردى كه بسوى بنى سليم ز قتل پس آن را كشتند
 ه ايرد بنز لقب شاموى است از بنى ذريرع ه ايرد بن هوثمه عن رى شاعر
 ديگر است ه بارده نام زنان مى باشد ه ابراهيم بن برداد مانند صلصال است
 ه برداد ه قريه ايسد در سمرقند ه بردان بالتحريك لقب ابراهيم بن
 سالم است چشمه ايسد در نخلة ساميه وآبى است در سماره وآبى است
 در رنجيد بو اى عقيل وآبى است در حيا زير اى بنى نصر و دى است در
 بغداد ابرو مى بود انى كه شيخ سلفى و حنبلى است از انست در قريه ايسد در كوفه
 در نهرويسد در بطوطوس و نهرويكو است در موش و جاهى است در تباله و موضعى
 است در بلاد نهد بن و موضعى است در ميامه و آب شور است در حمى ه ايرد
 يلسك جمع آن ابارد و مومث ابرده بزيات هاست ه ثور ايرد نركارى كه در ان
 سهاى رسيدى باشد ه بود الخمار لقب است عوب كويند رقع اينها قد بود
 بهينه در قتمكه در كس بكار بوزك و نند زير كه چاد رهاى يمن قطع نمى شود مگر
 براى كار بوزك كويند ه هو ايرد ه معنى در قتمكه نمى در بافته شد ه باشد ه ابو همد
 در باب نراد و نقل گفته مى لك بود ه نفساى خا اضا بو اى تسف ه برد انبه دهى
 است در رواجى قريه اسكاف ه احمد بن مهمل بود اخ حنبلى از انست ه ايرد بن
 عهد الرحيم ابن بردى و در زن جهنى بعلى متاخواست صاحب قاموس از اصحاب
 آن روايت كرد ه ه ارس بن عهد الله البريدى متسوب است بسوى جد خود
 كه بويد ه ابن حبيب صحابى است ه سرحاب بويدى يكى از رايان حديث است
 بوزد ه بويد ه زبراد نامهاى مورد مانند ه ابو الايرد زياتا يعنى است ه برد شير
 شهرى است در كرمان معروف از شير است ه برد و اياموضى است در نهروان
 بغداد ه برج ه بضم چاد و درشت و بالفتح لغت مودى از موب ه برد جود بضم و
 ركس و حيم شهرى است مشهور و نزديك همدان ه بر خداة ه بضم يا و فتح را ركس و ن خا
 زن نازك و جهله ه بو قعيد ه بوزن زحيميل شهرى است نزد موصل ه بوند ه

بر وزن فولد شیر که بر آن نشان گفته باشد و وزن دهی و وزن دهی و وزن دهی است
 و این پنج را هم آمده و خبر آن که زن و بیار و گوشت و مرغ و بن و در و فلان بن
 بر وزن محمد ثانی و بزرگه و قریه ایست از احوال تصد و نسبت بحری آن بزرگی
 و بزرگی است و از آن است مع و متصور و بن و بن و قریه و بعضی بجای قریه
 مزینه خوانند و از آن است صحیح است آخر کسانیکه شجاع از بخاری بخاری
 کرده و بعد و در وی و مرک و فلاکی و فعل آن هر دو از ماب کرم و روح آمده
 کن بند بعد فلا و بعد آفر و بعد و ما و بعد با لشم و سه و معنی در آمده
 جمع آن بعد آ و بعد آن و بعد آمده و نایه گفته و آن له و صلا علی الناس
 فی الاذین و البعد و بعد و در زن متجمل و دی که سفرهای در و در از
 کرده باشد و بعد با عد و مخالفه است و بعد اله دعای بن است ای در و کرده
 خدا آن را و بعد و بعد لعنت که در وی از رحمة خدا است و بعد و الله یکسر
 کرده اند آنرا از فیکسی و باب مغالعه و تذهیب آن مانند افعال است و منزل بعد
 بالتحریر یک در و مانند بعد و هر یک که بزرگ و غیر بعد و غیر با هر دو
 غیر بعد ای قز و یک باقی و ما اقامت منا به بعد و ما اقم بعد و اجماع در آن
 بر او است و کرده اند که تغییر و بعد و مانند هر دای نیست و یکری در آن و کرده اند
 انه لذ و بعد و همچنین و بعد و بزیادت نای صاحب دقای و تن و پرو است
 و مانند و بعد و مانند و بعد و بزیادت نای صاحب دقای و تن و پرو است
 و آن در حالت افراد مبنی میباشد و در حالت اضافة معرب و بناء آن بر صم میباشد
 ناسم آن دلیل باشد بر نایب زیرا که ضمه اعرابی در آن داخل نمیشود که صلاحیت
 وقوع مرقع فاعل و مستند او خیرند و از بعضی عوب من بعد و افعی بعد با عوب
 در حالت افراد بزرگ است است و است و ما قند و ما عد است و در و در و در
 چیزی را و کویند است و معنی الشی ای در و پنداشتم آن را و جهت بعد یکم ای
 آمدن پس شما و راتیه بعد ات بین هر صیغه تصغیر و بعد ات بین هر وزن کوبیات
 می دیدم آن را پس از جوائی و این وقتیکه هر دو از ملاقات صاحب و دامساک

کند پس از آن باز رود پسوی آن بعد از آن باز امساك کنند بعد از آن باز رود
و بعد از آن نظردف زمان هم و ممکنه است اما بعد ای پس از دهای من برای تو
دارد عامیه السلام اول کسی که این سخن گفته و نزد بعضی آنست که اول گفته که
این کلام گفته که بن لری است باغ ضد اقارب است و بینا بعدة بالضر
ای در میان ما در می است و آن عام است از دوری مسافت و دوری
خویشی اشی گفته و لا تنأ من ذی بعدة ان تقویا بعد ان پرورن سحمان مخلای
است از بخایف بمن بغداد بود و مهمله شهری است که انرا آمدینه
السلام گویند و رایام جاهلیت آن را بغداد می گفتند یعنی داد و بیتی که بغ نام
ان است ز سول الله ان را آمدینه السلام نام نهاد و بعضی گویند که اصل ان
باغ داد بود ای باغی که در ان سلطان برای عدل منی نشست و در بغداد
چند لغت را دیگر نیز آمد و بغداد بود و ذال معجمله و بغداد بتقلیم ذال
معجمله و مهمله و بغداد یکس ان و بغداد و بغداد و بغداد و بغداد و بغداد
منسوب شد پسوی بغداد یا مشابیهت پیدا کرد یا هل بغداد و باغند و دهی
است مشهور و یا قد و مسکون فاشهری است و رگومان و اجتماع و وساکن
در ان واقع شد پس آن معروف است و اصل آن فارسی است بافت بود
تا را بن ال بدل کردند و بدل و بلد و مکه معظمه در هر پار و ن زمین که جای
بود در باش مردم باشد خواه آباد باشد خواه ویران و معنی خاک نیز آمد و بلد کور
و جای کور که تعمیر سازند انرا در عرف مقبره گویند و خانه و اثر و نشان ابن الوقاع
گفته شعر من بعد ماشعل الی الی اولادها قظامی گفته شعولیه است تجو ح و را آله و زهر
و بالند و کرم ذات اولاد رجائی که شعومرغ بیضا دهد و گویند و اول من بیضا
الهند ای از بیضا شعومرغ که بکند انرا شهر یست و جزیره و در فارس و تریه
ایست در بغداد و کوهی است در حیمی ضریه جمع آن اولاد است و سینه رکف دست
و منزل قه و زمین و چیزکی است کورد و مد و که از قلعی ساخته میشود و ملاحان
بان آب زادر یافت می کنند و میان در ابر و کریند و ان بلد ای در میان در ابر و

آن فرق است و انرا ایلچ نیر گویند و هشتین است بلد به بالهسم و قبل آن بلد است مانند
فرح راصل چیزی و زمین فاکنده که تن در آن افروخته شده باشد و کوبالای سینه را
انچه کور آن باشد یا میان آن دقلان و اسع الیلده ای کشاده سینه شاعر و کوبون شعره
انجست فالقت بلد ذوق بلد قایل بها الاصرات الایقامها و جنس مکان مانند عراق
رشام و جزان به بلد جزء خاص گویده شده مانند مصر و دمشق و شهری است در
اندلس از آن است سعید بن عبد الدی که از مشایخ معتزله است به بلد نبز پاره
است از آسمان که ستاره ها دارد در میان نعایم و معدن ذاهم و قهر در آن نازل
میکند و اکثر از آن مائل میگردد پس در بلاد نازل میشود و آن شش ستاره های
گرد و مدور است که آفتاب و آنهارا نازل میکند و که هر روزی از روزهای
سال به بلد ها مکان دارد اقامت و زید و ان و لازم گرفت آن را به نزد بعضی
آن را به و خرد گرفت به ابله آنها لازم کرد انید آن را انجا به مبالده با هم جنگ
کردن به شیر داره صافا به بلد را از باب فرح و قهر لازم گرفتند زمینی را که با هم
جنگ کنند و ان به تملک کنند ذهن و دست شدن و مقابل آن بجای است یعنی
چالاکی قلش از باب کرم و فرح آمد به بلد را به نعت است از آن به تملک نبز
دست بردن و دین بطور یک آرازدن و حیران شدن و امور خوردن
و قهر و اعتقاد بسوی زمین و قلمبه خوردن و شهر و یکوی و قهر و آمدن
به شهری که در آن هیچ کس نباشد و بر کور انیدن و در کف دست و مبلو و مورد
دیرانه واره بلد از باب تقبل متوجه نشد به چیزی و میل و روزی و شش نکود
و خرد زاهر زمین زد و ایت السحابه با ران نیاورد ابره بلد الغرس سفت نه بود
اسب و در ویدن به بلد مرد بز و خلقت به بلد دی پنهان به بلدنی و بوزن مغرندی
شتر شخت و بسیار گشت به بلد انکه بتحرکت کسی هم و تشا طنیاید به بلد التوم
ای بلد شدند و اب آنان و زمین جسد به کشتند و مبلد و وزن محسن حوض
که نه به بلد الوجه به هم همت و به بلد و بوزن و بوس موصی است در نواحی
مدینه به بلد بضم متکونهای متفرقه از قسم طلا و نقره و قلعی به بلد و بوزن

سهند اینجاست و بنده عالم بزرگ و حیایای با استعمال آمده و آنچه سکوار د از آب
 و زمین است و پیدایش طوایف که با وزین بنده شد باشد و بعد با نکس و کوهی است
 برادران سنده بنده و روزین سفود کون و عوف بن بند و یه با نکس و وین این
 بند و یه از محو نماند بود و بالفتح جاء بهی و پروژن سکری این سعید این
 حورث و این تعبیه است و آن معروف است و نیز نام ما در نهد و خور بیعه است
 و هاند بلاها بهی و نود بعضی بزیادت کاهه در نام موضعی است و بید و رفتن
 و منقطع شدن و غروب کردن و همچنین بید و بیا و برادر و بیود و بید و ذة
 اباد ذة هلاک کرد انیدن گویند اباد هم الله ای هلاک کرد اندانان را خدا
 بیداه و عوا جمع آن بند با نکس و قیاس ان بند ارات است و زمینی است
 و هوار در میان هر مین بهی انه ماده و خور حشی یا آنکه خاص در و عوا سکونست
 داشته باشد شاه گوید و دیوماعلی بند انه ام تولب وان اسم آن نیست چنانکه
 جوهری درم کرده و جمع آن بیدانات است و بید و بایند بهی و سوی دیو و برای
 نی آید یعنی قایم مقام غیر و علی و من اجن می آید و فلان کثیر المال بیدانه بخیل
 می غیر طعام بید و وونی ردی و زهرن و بیدان فام مودی است و موضعی
 است و بعضی گویند ابی است برای بنی جعفرین کلاب و تبر و پروژن ز بوج
 موضعی است و بید می و و وین عهد شاعر است ما ترب و بضم ت و قرابه است
 و بجا را ابو منصور مفسر از انجا است و ان پشوی ائمه حنفیه است و تقد و
 نکس و یا لغت نیز آمد و کشیز و زیر و رومی و تقد و مانند ز بوج و رومی یا هله
 و ها و تا و مانند صاحب و تلد بالفتح و بضم نیز و تلد بتخوین و تلاد با نکس
 تلد مانند گویم و تلاد و متلد بفتح لام آنچه از قسم مال نزد تو پیداشد باشد
 زائید باشد در حدیث است من تلادی ای ان سوره از قسم چیزی است که از قدیم
 ان را از قون گرفته ام گویند تلد المال یخلد و یخلد بفتح لام و کسوان و تلود
 من را نیست و تلاد معنی از انست و خلق متلد مانند معظم قدیم و کهنه و تلید
 و تلد بالتخوین و کسکه زائید شده باشد در عجم و در صغوس ان را در بلاد اسلام

بود باشند پس در اینجا بزرگ شده باشد و از آنست حدیث شریف و شوط را آنها مرلد .
چند تا تلید و ضعیف و سوی جاریه است . تلید قلان از باب قروح و قه و اقامت و زید و تلاد
بالفتح چندی بطنها از هجده القیس . تلاده ان یحوی هان منسربا شد فل زیراکه
ازدن و هم در اینجا سکوت داشتند . تلاد بالضم جوز و عقاب . تلید و جهم کردن و منع
نمودن . تلید مانند امیر و تلید مانند زید و نام مردم است . تلود دبا ظم درختی است
ذرا الخود موسی که دران این قسم درخت بسیار میباشد . تلید . تلوی در لامت گویند
تیدک یا هلا ای اتند در تیدک زید ای بکند را و آن مصدر است مضایف بری
مکاف و و دخی گویند آن هم فعل است رکاف و قطب و ای خطاب است این مالک
گویند نمی باشد این کاه . مکر اسم فعل و گفته می شود تید زید . تلید و دهر وضعی است
و فصل الثاء

مشرود و ثورده بالضم اسم آن است «اترذبتا و مثناة و اترذبتا و مثناة اصل آن
 اثر د از باب افتعال بود «بسبب اجتماع دو حرف قریب المخرج در يك كلمه
 ادغام را حجب شد «مكروه كاهی كه تمامه و سه است و ثا مجهوره صحیح نگشته لهذا
 اول را بتابدل كود «در مثل ادغام كردند و بعضی ثاء مثناة را كه در م است
 بباء مثناة بدل كود «ادغام میکنند پس در بعضی صورت حرف اصلی ظاهر است
 «ثرد الثوب غوطه داد جامه را در ترك «ثرد الخصیه مالید خایه را مكان
 خصی كردن «ثرد الذبحة كشت آن را بدن بریدن و كهای حلقوم آن را «مخنین
 ثرد ها از باب تفعیل «ثود و «اثرود ان بضم اول و ثالث ثرید «كه طعافیست
 مشهور در آن را از زبان شكسته می سازند «ثرد باران سست و روئید كی است
 است «ثرد بالتحریر شكافتنی است در هر دو لب «فلان ثرد من الما كه ای بوداشته
 شد از جك كاه در جالیکه رمقی از حیات در آن بود «مشرود تمام جد عیسی
 بن ابراهیم شافعی «ارض مشرود «مشرود «زمینی كه بان تری باران رسید «باشد
 «مشرود كسیكه ذبح كند «ثردك یا استخوان یا آهنی كه برنجامد و اسم آن مشرود است
 بكسر میم «ثرید مانند كفی كه بالای شواب می باشد «اثرودى الرجل بسیار شد
 كوشش سینه مرد «اثرود كنیست هودین غالب مصری است كه یكى از صلحا بود «
 «ثوم «دره كوهی است در اجا «ثومد «گیاهی است ترش «ثوم اللحم خوبانه
 پخت كوشش را در خام نكند است اثراد و پختن یا آلوده كود اندك آن را «ثوم كسفر
 «ثوماء موضعی است یا آبی است در د یا در بی سعد «ثعد «خومای تریا خور «
 خوما كه رطب شدن بر آن غالب آمد «باشد چوهری گفته ثعد انجلی نوم شد «
 باشد از غوره خوما ثعد «راحد آنست كویند هل انقل ثعد معن و قتیكه توه نور
 دنازه باشد پس معد از قبیله اتجاع است لهد امفود نمی اید و بعضی انوا با فواد
 نیز مستعمل نمود «ثری ثعد مانند جعد و قتیكه خاك خنك و نوم باشد كویند
 ماله ثعد و لامین و قتیكه نفی كم و بسیار را راده نمایند «مشعث بود زن ماله عین
 بمعنی نرجوان نازك «ثغافید «ابرهای عید كه بعضی بالای بعضی باشد و بطاذه های

و نمک عیش از باب جمع و تسخیر است احتیاجد گویند خست و لان و خست
 شده و در دعای بد گویند نکلاله و خست اشاعری گوید شعوره لمن بعثت ام
 التمدین مایراة لقد غنمت فی غیر یوس و لا یخفد و حصد التبت کم شد و تمیز کی
 و در از نکشت و خستات الارض خشک و بی خیر شد زمین و رجل حصد بسکون حا
 و کسوان و صحت مرد کم خیر خورد و گوید شعور و بیضاء من اذل الله ینہ لم تدق
 یتسار لم تنبع حوله و صحت هان حصد سال کم باران و ارض حید زمین خشک
 بی خبره رجل حصد مثل شد ادورد دیوانزل و حصادی بالظم و تشدید یا ساطرازد و چیز
 و حصاد به مشک پرا و شیر و جوال پرا و خرما یا کدم و فرس حصد مانند کتف اسب
 در شت خرد و انبی بنامست و حصاد مثل کتاب جمع و حصاد بالظم نام مودی
 و حصادی و بالظم و تشدید ساطرا و شیر با از و چیز ابن سکت گفته خای معجمه
 بدل است از خای مہملہ و کاند که در ان شیر در شید و ابو حصاد و ابو حصاد
 و مثل فراب مایح و حصد بالفتح بن رین و و پدر ماد و اجداد و جرد و جرد و
 جمع و حصد ماد رین و ماد و ماد و جدات جمع و حصد بخت و نصیب و رزق
 و بزرگی و عظمت و گویند فلان ذو حقدی کنذ ای صاحب نصیب است و فلان چیز
 و سعی فلان بجد و واد رک بین و ای به بخت خورد و و خبر قیامت آمد و
 قمت علی باب الجنة فاذا امامة من یدخلها الفقراء و اذا اصحاب الجنة محموسون
 ای قائم شد مرد و بهشت پس ناگاه اکثر کسان که داخل می شدند در بهشت محتاجان
 بودند و ناگهان اصحاب نصیب و توانگری محموس می بودند و از آمدن
 در جنت و در آمدن و لا ینفم ذالجد منك الجن ای نفخ غمی بخشد توانگر و از تو
 توانگری و بعضی گویند ای نفخ غمی دگر کوشش کنند و از تو کوشش و قائید غمی کند
 مکر و حمت و فضل پروردگار و تنبیل است تعالی حصد و بنا ای باند است عظمت
 پروردگار و خبرد ما آمد و تبارک اسمک و تعالی جدک ای صاحب برکت است
 نام تو و بلند است عظمت تو و جدت یا فلان بصفه مجهول ای بهر و مندرشی ای
 فلان و جدت یا لا موجب اصحاب نصیب شدی یا ناکار و رجل جدین و صید

رذ رجذ رجذی مود بهو مود ه ورجذ من قلان او بهو منق تر است از قلان
 کس ه ورجذ و انس آمد ه کان الرجل متناذاقرا المقره و آل ه ورجذ بیننا ای بود مردی
 از ما که هر کامی بخواند سوره بقوه و سوره آل ه ورجذ من عظیم می کردید در چشم ما
 ه گویند حد قلان فی شعی حد اما لک و از ناب صوب بزرگ شد در چشم من ه حد
 بالفتح و نا لکس و رجذ ه نا لکس ساحل دریاد و حمو ان سیرین آمد ه کان یختار الصارة
 علی الحد ای قدر علمه ه ما حب نهاییه گفته حد بالضم ساحل نهرو حد بالضم و نا لکس
 رجذ ید مثل امیر رجذ و لفتحین و ری زمین و رجذ آمد ه و ما علی چند ید الارض
 ای بود ری زمین و زمین محبت ه و ار ه در مثل است من سالت الحد دامن العشار
 ای که بیکه در زمین محبت و دایم باشد از کرد و غبار ه م گویند این مثل را در
 حزم و ه و شباری زنند و زمین ه و ار در حو آمد ه کان لا یبالی ان یصلی فی الکان
 الحد ه قد اجد القوم ای در زمین جد شدند ه اجد قلان در زمین محبت ه و ار راه رفت ه
 جد الطوبی و راه زمین ه و ار شد حد ه معظم و ه و اجد ه و در حید و ه و ان ه بن سلام و اجد اجد
 منیع قن ه یعنی حد بالفتح و بالضم و حدی بالضم رجذ ید و ه و حد و مود نصب من
 ه حد بالفتح و نا لکس و چکیدن خانه از ماران از باب نصر ه حد بالفتح بریدن از
 باب نصر شامی گفته ه شعره ای حی سلیهی ان یبید ارامی حیلها حلقا جد و ا
 ه و رب جلد و ملحقه جلد ید رجذ ید و سیمیه گفته احمو قلیل است ای جامعه و
 لحاف نورقنی که برید ه باشد و یو اجامه ناف ه حد مثل مود و جیم ه حد ید و
 السرج نمذین و این مود است و عرب حد ید السوج و حد ید السوج گویند
 ه حد بالفتح رجذ ا و بالفتح و نا لکس و و یدن حو ما و در حید آمد ه انه نهی عن
 جرد اللیل ای بدو سنی که نمی صلی الله علیه و سلم منع نمودند از بریدن حرما
 در شب تا آنکه مسا کین مسرورم نمایند ه حاد و حبت حرما که از آن حرما
 برید ه شود ه اجد النخل وقت بریدن حرما رسید و حد رجذ ه بالضم ساحل دریا
 بلکه را از ان است حد ه نام موصی بر ساحل ه حد بالضم جانب هر چه که
 باشد و فرهی بدن و باری است مثل بار موز و چاهی و جای بسیار گیاه اعشیر

در تفسیر عام و در لغت کویله شعره ما جعل الجدل القنون الذی جُتِبَ صوب الجب
 الماطره مثل الذرائع اذ اماطها یقذف بالبرصی و الماهره و جاه بسیار آب و جاه
 کم آب از لغات انداد است و آب اندک و آب در جانب دشت و آب قدیم و جد
 بالکسر و نول از باب ضرب و در خبر آمده لایاخذن احدکم متاع اخیه لاعمال جاد آ
 و کوشش کردن از باب ضرب و قصر و احد فیه ای کوشش نمودن کار اصعبی کویله
 فلان جاد میباید فلان کس کوشش کنند است جمع است در همان در لغت و قولیم
 احدیها امرای احد امره بها امر منصرف است بنا بر تیسر مثل قوت به عینا ای
 قوت عینی به و در خبر آمده کان رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم اذ اجتنی السیر
 جمع بین الصلواتین ای آورد پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم هواگاه جد و کوشش
 می نمودند و سیر و سفر جمع کردند در نماز را جاد فی الامرائی مضاف است کرد
 و برادران کاره فلان محسن جد ای آنکس نیکوکار است قطعا و هر علی جد امرای
 آن شخص بر عیلت کار است فی هذا خطر جد عظیم ای خطره عظیم جد آه جد با کسو
 تحقیق و محقق مبالغ در تحقیق و اجدک لا تفعل مستعمل نمی شود مکرر باضافت
 و بفتح جیم قسم بیعت باشد و بکسر جیم قسم حقیقه بود و چون و جدک برادر کوئی
 مقتوح خوانی و ثعلب کوید آنچه در شعر آمده از قول برادرک پس آن مکتور
 است و چون برادر اید و جدک پس آن مقتوح است و اصعبی گفته معنی انجد منک
 هذا و نصب بجد ف با است و بر و هم و گفته معنی ان مالک اجد امنک هذا و نصب
 آن بر مصدریه است جد بالضم طریقه و علامت جد مثل قلل جمع قال الله
 عز وجل ومن الجمال جد بیض و هموای طریقه های مخالف رنگ کوه و از آن
 است جد خطی در پشت خور که مخالف رنگ او باشد و ركب فلان جن و الامرائی
 دران کار رای دین و کساء میباید مثل معظم ای مخطوط بنحو مختلفه جد با کسر
 قلا و در کردن سک و نبودن از باب ضرب و جد بل نه و اجد و جد و بجد یزید
 استجد و فتحید و نو کرد انید انو پس نو کشت و یکسی که جامه پوشد کویند ابل و اجد
 و احدی الکاکی ای کهنه کن و تو پوش و ثنا کن کسوت دهند و را جد اد مثل رمان

حاشیه های کهنه معرب کردا داعشی در وصف می قوروش کورید «اصا مظنه بالسراج
واللهی قاسم حرداه و قورچه بعضی ازان بعضی پورسته و در فهم شد «باشد از رشته
رشاح طبرماح کورید شعری ثانی شاه و جداره «من قواری ورم از توام و در حتما حرد
و کوفه های حرد «حداد مثل کثان می قوروش رمی ساز «چند و مثل صبر و ماد «خو قره
حداد مثل کتاب جمع و منش کم شور هم چنین است چند و ده تچند دالضوخ و نشت شیر
پستان «حداید جمع «حدید ان واحد ان شب و روز زیرا که کهنه نیمه شور نگریند
«لا افعل ذلک ما اختلف الاعدان والحدیدان «حدید مرک «حدید مثل جعفر
و من «سحب فهارشاعری گفته «صم السابک لا تقی بالحدید «حدید مثل نوش
طابو کی است مایند ملج که انرا صوابا و اللیل کوریند در حرد طاد و چن چنکه در آب رسو
چند آمد «قال لاماس به و ابله که در بهج حدقه برآید و دایه اجمعت کورچک و مانند حدید
قوج بوزک «حداید جمع «حدت اختلف المافیه و صیفه محمول برید «شد پستانهای
شعر ماد «سبب سر و پستان برید قبی ناقد مسجد و ذوالا خلاف «امراة حداد مثل حمراء
زن حرد پستان و برید کوی «ناقه حداد ناقه کم شیر و غیر آمد «لا تصحی بحداد
«فلاة حداد دشت فی آب «منه حداد سال خشک «حدایا نکسر نام موه می اخت
فهار ر بطایفه بهج نهوشد و همچنین است حد و حدان و ازین است مثل عرب
«و حد حداد و حد از بحد بصوف و منع صرف و بحد ان ای هوید اگر ذی قصه در حداد
می زنند و چیری که ظاهر کرد و بعد التماس و پوشیدگی حد و لغت حدین ریک و رقیق
و مانند شد «در کردن شعر «فلان عالم حد یا نکسر ای فلان کس عالم نهایت رسیده است
«حداد یا نکسر و بالصم حرقه جامه کوریند مامایه حد «اهدت قوروشی نمه کلاشم ادر
«حداد یا نکسر دهی است در حتمازه «حدود مثل صبر و نام موضوعی و در ان آبی است که
او را کلاب کورید شاعری گفته «شعر «اری ایللی عاقبت حد و نام و تدقی بها نظرة الا
نقله مقسم «چنین مثل امیر نهیری است و در جامه «حد بالذم موضوعی است
«حد الاثنی و حد الموالی در موضع اتد و عقیق مدینه «حدان موه می است راس
حدید و اسد از ریمه است «حدید «مثل صقیفه در قریه امد و مصر «حدید

مانند چینه، قلعه است مستحکم قزد یک حصن کفنی و موضعی است بنسبت رآن باغی
 است رآبی است در سه ایزه اجداد مرضی و ذوالجندید بن عبد الله بن هجر در ابن
 حارث بن ربیعہ سور و صحن است و چندین خطاب گاهی مثل زبیر در فتح مصر
 شد و شد و جرد بشتتین میدان بی گیاه ابو ذریب در وصف کرد و کرد و شعره
 یقضي لها نكاحا لاول ثم اذا انصبت قوم حزننا حوله جرد و فشا مکان جرد و اجرد و
 جرد مثل کتف زارض جرد و جرد بکسورابی گیاه اجار و جهم اجرد و جرد القسط
 الارض مثل نصوبی گیاه ساخت قسط زمین راه سنه جار و د سال قسط که زمین
 دابی گیاه سازه و رجل جار و د مرد مشوم و رجل اجرد مردی بود و خبر آمده
 کان اجرد ای بود و رسول مقبول صلی الله علیه و آله وسلم کم مره جرد اضم
 جمع و از ان است حدیث اهل الجنة جرد مرد و قلب اجود دل خالی از غش و کینه
 «لین اجود شیرینی کف» و من اجود اسب کوتاه مرد بهار یک مره جرد مثل قرح و اجود
 کوتاه مرد بهار یک مرکبش و این در مدح امپ است «اجرد بهشت گفتند» و خرقه
 جرد است و هو ابرو و ریب کردن ع یجزد آه مثل الو کف یکو و هواها فعل جرد
 یا پوش بی مره جرد و مثل تصور جرد و تجرید اخواشید انرا جرد الجرد و جرد و بر کنند
 موی پوست را طرفه کردن ع کسیت الیهائی قد لم یجرد و اجود القوم سوال کرد
 قوم را پس ندادند یا بکراشت دادند و اجود زید امن ثوبه برهنه یا خفت زید را
 از جامه ای فتجرد و اتجود پس برهنه کشت و القطن نصف کرد پنجه راه ثوب جرد
 و برد و جرد بالفتح «جورد جمع» ابرو و ریب کردن «شعر» و اشعت پوشی شافینا
 احاحه شد اذ ذی جرد متمم حل و د رخی آمد «قالت امراة را بیت امی فی
 الانام و فی بدعها شعیه» و حل قوجها جرد و تصغیر جرد و ای خرقه کهنه «تجرید برهنه
 ساختن این مسعود گفته جرد و القرآن ای معری سزین قرآن را از غیر وی مثل
 احادیث و نظایر اب و مثل ان «جود السیف تجرید از تمام کشید و شیر را
 جرد الکتاب غیط و بدین نه کرد کتاب را «جود السج امراد کو در قرآن نساجت
 و جامه ای کهنه پوشید» جود «بالضم زمین و هو اربی گیاه و برهنگی» «قلان حصن

العوده والحدود والنجير دای نیکو است فزود و تنگی و منجیز و بفتح را مصدر است
و اگر کردنی مراد از آن بدن ظاهر باشد در خور آمده آنکه کان انور المنجود
ای بدن رستی که پیغمبر صلی الله علیه و سلم روشن بدن بود و جواد مثل شداد پورفته
سازنده و مجرود العصور ساکن گشت جوش افشود و تجرود المنبله بر آمد خوشه
از غله های خورده تجرود زید لامر و جد و کوشش عود زید در کار خورده تجرود بالفتح
مشابهت عود بفتح کنند و خور جردا مثل حور و شراب ماف و انجود به السیل مهمت
و در انشد بدن ان سیل و انجود الشرب ما ییدر کرد و جامه بدن و جواد مثل
سحاب ملج و جواده واحد ارض مجرود از زمین بسیار ملج و جوفری گفته جردت
الارض صیغه مجهول غبی مجرود از خورد ملج و دیدگی آن زمین و جرد الرحمن
صیغه مجهول قور و مجرود خورد آن مرد ملج را پس بدن در آمد شکم ری و جود الرجل
مثل روح اباه و کشت پای او بسبب خوردن ملج و جود الزرع ملج و بد کشت
کشت و جراد و الغمار نام اسبی یا غما ردندان شکسته ملج و اگر کشت تا مجرود
آن ملج از موضع شکستگی دندان بد و رفت بعد از آنکه رفیع بسیار کشید
و ما ادری ای جواده عار ای نمی دانم که کدام کس بود آن راه جرد بالفتح
نورج و ذکر دهر و بقیه مال و مفتوحین بیا ریست مشهور و چهار پایه یا این
بدال معجبه است حریری در درة القواس گفته صواب بدال معجبه است و
بدال مهمله تصحیف اخف و جردن مثل امیر شاخ که بر کپای اردو رکوده باشند
جریده واحد آن است یا شاخ دوازده باشد یا خشک و مرار آن که در آنجا
پیاپی نه باشد و همچنین است جرد بالفتح و بقیه ازمان و ما م حردن سال نام و بر
جرید و جرد و زتام و ما را بینه مداجردان و جردان ای قدیم و یوازد و
در زیاد ماه و جردان بالضم و مجرود کیر چهار پایه سم دار یا عام است
جوادین جمع جردان و جراد مثل کتان و لا کنند و ظروف روئین و احو و کسر
هزه و نشد بدن را تخفیف آن گیاهی است که بر سها و رخ دلاست کند و جرد
بفتحین واحد پشت و می مل جرد و و جرد ای انداخت بر پشت ری رمی

علی جوید امتنه ای بود سببش وی تصفیر جود ای موضع قضا خالی از کثرت
 • متعجربه بکسور انام زن نعمان بن منذر بادشاه حیره • جود بشتیمین موضعی است
 از بلاد عجم را می گویند • علی مبین جود القصیم • اجار دبالضم و جارد در موضع اند
 • جارد لقب اشرافین هموین عبد القیس عندی صحابی رسول مقبول صلی الله
 علیه و سلم ایشان بود خورد نرد قوم مادر خورد بکرمین و این وقت پس آن موضع در
 شمران آن کرده پیدا شد و آن شمران دلاک گشتند ازین جهت جارد لقبش نهادند
 شاموی گفته • کاجرد الحیار و دیکرمین وائل • جارد دیه مرقه ایست از دینیه
 منسوب بهری ابی الحیار و دزیاد بن ابی زیاد • جراد • همام زنی و نام اسپان
 عبد الله بن شرحبیل و ابی قتاده حارث بن ربعی و سلامه بن قمار بن ابی الاسود
 و همام بن طفیل و آن راجع بن مالک کریم • جرادقان در مغنیه بود اند
 در مکه معظمه یا برای نعمان بن منذر • جواد می مثل هوا بی دمی است بصنعا
 • جواد • بالضم در یکستانی است • جواد بالضم ابی در دیار بانی قحیم و در آب
 جود در موضع اند • ابن جود • نام مردی مقبول بغداد • جواد می مثل چهارمی
 موضعی • جردان وادی میان همیره • جرد مثل صحرای مرضعی است و در دمشق
 • اجره د • مثل اقشعرا و سحریت در رفتار • اجره د فی السیر و سحریت کزد و اسجوا و
 عجره در رفتار شاعری گویند • شعر • لم تواقب هنالك فانه • الراشدين لما اجره د
 ناله • اجره د القوم قصه عجره د میانه روی را • اجره د البقریق عجره د مسجور
 شد راه • اجره د اللیل در از کشت شب • اجره دت الارض بی کما • شد زمین
 • اجره دت السنه سخت و دشوار کو دید سال • جره د • مثل دجره دشتابی کردن
 در سیر و سبوی آب و دینیه معنی جوهه • هر روزن مرز به قیر آمده • جوهه د مثل جوهه
 درین سیر کنند • بانشاط • جوهه د بن خویلد صحابی رسول مقبول است صلی الله علیه
 و سلم • جسد بشتیمین تن • نجسد تن را شدن این سید • گفته کاهی ملایکه و جن را
 جسد گویند و غیر وی گویند و مخلوقی که بخورد و نهوشد مثل ملایکه و جن از ذری العقول
 پس آن جسد است کوفاله بنی اسرائیل جسد بود که از می کرد و نمی خورد

در نمی پوشید و همی بین طبیعت حق و عر علاقه مرد و نا حرج لهم محلا حسد اله
 حسراره بعضی گویند و از حسد روح است از زو و زحاج در نفس سیرایه
 گفته حسد آنچه عقل و تدبیر در معنی حمل نیست مگر حشّه و احساد جمع و
 گاهی حسد در واحد و در واحد مستعمل شود حق سبحانه تعالی فرموده و ما جعلنا
 هم حسدا یا کافران الطغاة و زحاج در تعبیر این آیه گفته ای مگر دانید م از اینها
 علیهم السلام را صاحب حسد ها مگو تا که می روند طعام راه و ایت گفته حمل بدن
 انسان را و محلی که نشو و در شود مثل ملائکه و حسن از ذری ابقول پس آن
 جسد است و معنی این آیه این است که نکرد انبیا را حسد که طعام می روند
 مثل ملائکه و از فری گفته این فلان است زیرا که هر چه حسد دارد می خورد و
 ملائکه حسد نبود و حسد بقتضی و جساد مثل کتاب زهران و مانند آن از رنگ
 و حسد با الفتح و بفتحین و حامل و جسد حزن حشک نابینه گویند ع ما فری
 علی الانصاری حسد و یکوی گویند شعره و احساد به حسد و ریس من الذ ماء
 مانع و ریس و حسد اندام به حسد مثل فوح و حاحا جسد حزن آن و غیر حسد
 از هر چیز آنچه حسد و حشک باشد طرمح در وصف تیر ها گویند ع و مباحا مد
 در یجوع و ثوب محمد و محمد مثل مکرم و معظم حامه و دکن بر عفران یا عصفور
 و اعی کرید و حسد سرخ باز رده و احمد ثوب فلان احساد از حسد حسد انصافه
 میجور ای حسد سرخ باز رده و حسد حامه فلان کن و محمد مثل مباحا که
 بدن جسد و نه باشد و گفته در اصل محمد اضم میم و از احسد و صیغه مجهول
 ای جسدان نه و حسد مثل غوا سید ردی است و شکم و موت محمد مثل
 معظم آ از قوم نابعه و وقت و حسد مثل جهره و موصی است در نفس حلدان
 و ذوالاحسان ما ریس حشم و ازارل کسی است که حامه غار از عفران و رکن
 کرده و حل و حسد و الفتح مرد قنر شتاب کار و اصل حلد بود لام را باضا دلدل
 کردند و جسد و الفتح موی پیچید و با کوتاه و حسد مثل کوم حورده و حفاة زینت
 و حسد و تحوینا و حل و حل و امر القحوة پیچید و هر حل حسد مرد میجوع اعضا

و شد بن الخلت طرند کویده انا الرجل الذي يعوقه ناقة جعده
 ماده شتر معجده الا عداشت خلقت و مرد کریم را جعد کویند و مرد پندل را
 جعد الید بن و جعد الانامل و کاهی شغل را جعد کویند را جز کویند لا تدادی
 انثروب جعد و بعضی کویند هرگاه جعد را در مدح کویند یکی از دو معنی
 اراده کنند یکی شدیدن الاضا غیر مستوعی و دیگری بچیدن مو یعنی عربی است
 و معنی زبراکه بچیدن کی موقالب است در عرب و هرگاه در مدح کویند
 نیز یکی از دو معنی اراده کنند یکی کوتاه مترد الشلق ویم بسیار بچیدن و مردمانند
 و تکمان و توابع جعد خاک غناک و جعد بسته شدن و جعد جعد بالفتح و جعد
 مانند معظم جعد و رشت و جعد قسمی است از طعام چنانچه در باب سین آمد
 و رجل جعد القفا مرد بد حسب و رجل جعد الا صابع مرد کوتاه انگشت و خد جعد
 و خسار غیرد راز و غیر جعد شعر بسیار ریشم و جعد اللقام بسیار و برهم کف و جعد
 ماده دوزخاله و ابو جعد و ابو جعد و مثل ثیابا مه کنهت کوبک که یست و در صف
 کربک کویند شعر و مستظم یکنی بغیر بنات جعد له حظاً من الزاد و فرا و در و مثل
 است هی الخه و یکنی الاطلا و کما الذهب یکنی ای جعد و ای کنهت ان نیک است
 و معانی بد و جعد و کماهی است که بر ساحل نهر فار دید و جعد و ری کرد
 کم و نیک و جعد بد چیزی است و در و رشت خشک کوبه نومی و تومی دارد از
 سوستان ناقة و غیر آن و راول اما بر این و لبا شو می که قریب از این در پند
 و جعد و ابن کعب بن و بیده بن عامر بن صعصعه و در و قبيله است و ابن است
 نایفه جعدی شاعر و جعد و جعد مثل و بر اسماء اند و جعد یا انکس و است و جعد
 بیتا واحد است اما قول ذلی و ضرباً الیها یجتمیع الجلده و پس کس و دلام بنا و
 ضرورت شعر و ادجه شاعری و امیر سد که حرکت دهد ساکن را در قافیه و حرکت
 ما قبل چنانچه گفته شعر و علمنا اخواننا بنو عجل و شوب النمیم و احثقالا بالرجل
 و ابن اعرابی بفتح لام روایت می نمود و میگفت که جعد یا انکس و بفتح تین و در و است
 مانند شبه و شبه و مثل مثل و ابن سقیمت گفته آیین معروف و است و اجلا و

و جلود جمع و تحلیدا الحوز و پوست او کردن شومل روح مثل سلیح شاه کوفند جلد
 جزیره تحلیدا از کم است که کوفند سلیح الحوز و ده فرس مجلد مثل منظم اسمی که از
 زدن نرسد و منظم مجلد استخوان که بجز پوست توان بانی نمائند باشد جلد بالفتح
 تاز بافته زدن و در پوست رسانیدن از باب صوب جلد الحیدای زد جلد امثل و آسه
 و منظمه ای سرد شکسته را زده جلد علی الاحوال اگر افش نمود در آن کار جلد خاریده
 چه عا کزد کمیز خود را جلد ته الحیة کزیدن و آماره آینه لیم جلد بکل غیر ای درستی که
 انکس ظن کرده شود و خبر در امام شافعی گفته مکان خیمالد و جلدانی بود مجلد که
 نکند پست کرده میشود و جلد مثل منده و پوستی که زن فروخته کنند آنرا و روی خود
 زند و مجالید جمع و جلد بفتح تعین پوست شتر عجم که از کاه پر کرده نرود و مادر کل از بند
 تا بدان هر چه مهر باقی کند عجاج کزیدن و فروتنی انانی للفرانی مصداق املا و
 مکان قوی جلد و در جلد و زمین صحت و دارنا بنه کزیدن و النری کالحوض
 بالظلمة الجلد همچنین است اجلد جویو گفته احالت عالین و الواسع و هذا قانی الحصى
 من کل سبیل و اجلد آه اجد و اجالد جمع و جلد و جلد و جلد و بفتح تعین نری که بچه این
 و لست زاییدن و جلد بفتح تعین شتران بزرگ که در آنها شتر عور و نداشت و شتران
 و کوسند ان کلان سال که آنها را بچه مادر و شتر و نداشت و جلد است و جلد و بالفتح
 و جلد و بالضم و جلد بفتح تعین و مجلود مثل معقول شدت و قوت از باب کرم
 شاعری کزیده ان احال مجلود من ضرایح جلد و جلد مثل امیر مرد شدید قوی
 و کاهی رجل جلد کزیدن و این ال لام بفاده جلد و جلد و جلد و اجلا و جمع
 و ناقة جلد و ناقة و بیه بر سر و بجلد خلادت کردن و جلد و بالضم و تخیلا
 و اجلد ابانهم شتر زدن و جلد مثل کتاب ناقة های پر از شیر و همچنین است
 مجالید و درختان خرم که صحت و بزرگ باشند شاعری کزیده و شغره ادرین و ما
 دینی فلیکم معروم و رنگن علی السم الجلا و القوا و ح و ریزها و بیکه بیه و شیر و داشته
 باشند و جلد و بالفتح و احد و اجلا و الوخل و تخیلید و جسم مرد و بدن و ری
 یا جتما عه شخص و ری کزیدن و لان عظیم الاجلا و ای بزرگ جسم است و اجالد جمع

اجزاء در خیر قسامه آمد و در الایمان علی اجالد هم ای علی انفسهم گویند و لان
 من جلد تنای از انفس و عشیره ماست و جلد مثل امیر قوی مثل شیخ که بر زمین
 بار در بسته کرده جلدات الارض بصیفة مجهول قهی صحابو دة رجالت از
 باب قورخ و اجلدات جلد و سوز مین و راه اجلد القوم جلد و سوز به قورم
 و جلد به بصیفة مجهول افکنند و شد بر زمین و در خیر آمد و ان رجلا صلی مع النبی
 صلی الله علیه و آله و سلم فی الاول فاضال النبی صلی الله علیه و آله رسام فی العائرة فجلد
 بالرجل نرما ای بهشتاد از غلجه خواب و اجملد مانی الزناد بر شد تمام آنچه
 در ظرف باز و توحش بچل ان و جلد اء بمعنی جلد اء یعنی و اضیم شد بعد التماس
 و جلد بالکسر ذکر حق عوز جل قورمود و قالوا الحیاء هم لم شهدتم علينا ای گفتند
 کایران قورجای خود و اجرا کراهی دادیم و رما و اجلد و الیه مضطر ماخص و ی را
 بسوی آن و مجلد مثل محدث کسی که کتابها را بخالد بندد و مجلد مثل معظم مقداری
 است از بار مقاومت الکمل و الوزن و جلدی مثل حبیطی و جلدن دمانند و قورجل
 مرد قاجور و با خود تصحیف است و مجلدی مانند مفرندی و شفت و جلد اء بضم حیم
 و فتح لام و مد و بضم لام و قسوا نام با دشاد همان اعشی کوید و شعور و جلد اء فی همان
 مقها و ثم قهسانی حضور موت المذیف و بنو جلد بالنقیص قنبله است و جلد مثل قهرل
 ذهی است و از دل ان است حقیق بن عاصم و در صحاح است و ا گفته جلدی
 منسوبها است بسوی جلد که قریه است از قری افریقه و جلدی بالضم مکر صاحب
 قاموس گفته جلدی را دی مسلم بالضم است نه غیر و هم کرد جرهوی در قول خود
 حاودی بالضم مکر و عبد الله بن چین بن ابی الجلد مثل امیر محدث است و جلد
 بالفتح و جلد مثل زبر و جلد بالکسر و محال نامهای مودم و جلد و مثل
 و حرجه از های اسپان و جلد و مثل قورجل غایتد و شفت و اجلد اد و مثل
 اقشعرا در از بر شفت خواتم ان این احد و کوید شعور یظل امام یتیمک مجلد اکا
 الثیمت بالسنن الرضیفا و جل جلدن مرد بی غذا و جلد مثل جعفر نام یتیم
 جرهوی گفته لام زاید است و جلد یتیم لایم مفتوحه نیز آمد و است

• جامد • مثل جعفر سخت اسرار و خرد گونا • وزن مسند و تلم موصی
 • جامد • مثل دحرجه موعیت د رگو یخنین • احلند ادد را زوز مین افتادن
 • جامد • د را زوز مین افکنند • جلا عد مثل علا بطش قوی فقعی کزیرا
 • شعر صری لها ذاکد ته جلا عده لم یزع بالاصافات الا ذارده • جلا عده
 مثل مساجد جمع • جامد • بقا اغلوا ذارفا که موارا سورد قیاده • جامد •
 بالفتح • جامد • مثل عصفور و سنک و شران کلان مال • جامد • جامد • مود سخت
 • جامد • سار و کاه شران قریه و شران مسمی مانند چلبرد و زاید بوسد میش
 جامد مانند زوج سنگی که یاره از ان در آب یورد و یاره یزدن • ارض جامد • زمین
 سنگین • القی علیه جلا مید • افکنند و روی بار عبودۀ ذات التجلیمند نام موصی •
 جمع • بالفتح • جامد • بالضم بسته کشتن اسار مثل ان از باب نصر و کوم • مابو
 جامد بالفتح • جامد • منجه راب بسته • جامد • افتحتین جمع مثل خادم و خدم و برف
 و آب جامد • جامد • بالفتح و بالکسر قری است از جامه ماه • رجل جامد • انگف
 مود مبدل و در مبدل مبدل کویند جامد مثل قطام ای ده دشه جامد الحمال باشد
 مبی است بر کس و زوا که معد دل است از مصدر ای مثل فصار از فخر • مخلص
 کویند شعر جامد • لها جامد • ولا تقولی طرال الیه و ما ذکر کثرت جامد • جامد الرجل
 مثل تصور بخیل شد • جامد • الاری رجه دی الاخرة مثل جامدی نام ماهها معرفه
 و مروت اند جامد بایات جمع • جامد • ده بسته با ماقت جامد • الاری زیر که ماه
 پنجم است از محرم • جامد • ده جامد • الاخره • • این جامد • دی و این جامد
 مثل صور چشم نی ایشک • رجل جامد • العین مود یکله کویه نکند • جامد • بالضم
 ریضه بین زمین • صحت بلند امور القیس کویند شعر کان الصو آراذ فیا فدن قدوة
 علی جنت خیل تجول باجلال • اجماد رجه د جمع • • مبدل مثل محسن محبت
 بخیل زکم غیر و امین در قمار طوفه کویند • شعر • و اصطر مضبوط نظارت حویوه
 علی النار و استوعد ته کف میهند • و اصغر • گفت میهند • ادخل در ما • جامد •
 رجهادی در ان رقیب در زمستان بوده جامد مثل تصویریدن • • یک جامد مثل

شد ادشیر بودند و جهنم حقی واجب و ثابت گشت و جهنم ثابت ساختیم آن را دهو
 میامدی ای آنکس و مسایقه منبت خانه بخانه و جوامیدی حدفا میان اراضی
 و جامد المال و ذائبة مال بی جان و مال جان دار و جهنم بن و جهنم کندی
 هرد و صحابی رسول مقبول است صلی الله علیه و آله و سلم و جهنم بن معد یکتا
 بالفتح یا بفتح عین از پادشاهان کند و است و جهنم مثل کتاب مقدسی است
 و جهنم بن کوهی است بفتح عین و جهنم بن کوهی است بفتح عین و جهنم بن کوهی است
 کوهی است در راه مکه معظمه میان منیع و حص و وادی است میان امیر و ثیمه
 قرال و جهنم بن ابی سعید جامدی زاهدی است و روبرو رایت حدیث است
 و جهنم و سنگهای جمع کرد و شد و یا این تصکیف است از این جهنم بن اسمعیل
 و جهنم و بالضم لشکر و مدد کاران و شهرو گویند الشام و جهنم بن مشی و جهنم
 و قنبر و اردن و فلسطین و شاعر گوید و جهنم و قنبر ما هو الا الشام نوکمه و کانه
 الموت فی اجساد و الهفوة و نوحی علی حد و از مغالقات و جهنم بن است ان الله تعالی
 جنود امنها العسل ای خدای عز و جل را اصناف مغالقات است و از ان است
 شهید و جهنم لشکر جمع کردن در خیر آمد و الارواح جنود مجنن و ای ارواح لشکرها
 اند و جهنم بن جهنم و جهنم بن زمین درشت و سنگها مانند خاک و وادی است
 در بین و جهنم بن کفته شهر است در بین و جهنم بن شهران کوردهی است از مغالقات و جهنم
 مثل قشم وادی است و جهنم بن خلاد بن جهنم و بالضم و جهنم بن جهنم مثل کتمان و علی بن
 جهنم بفتح عین محدثان اند و جهنم و اصحاب رسول مقبول اند صلی الله علیه و آله و سلم
 و جهنم بن عدی الرحمن و جهنم بن عدی الرحمن هرد و برادر از اصحاب رسول مختار
 اند عایه الصلوة و السلام و جهنم مثل ویر لقیب ابی القاسم سعید بن عجمی سلطان
 طایفه و رفیه و اجنادین موضعی است و جهنم بن ساپور مرضی است و دیکو و جهنم
 بالفتح و بالضم خوبی از باب نصره شی جهنم مثل کبس چیز عریب و جهنم مثل کتاب جمع
 و جهنم ات و جهنم بن ان و جهنم بن جهنم و جهنم بن جهنم و جهنم بن جهنم
 که همزه و جهنم بن و غیر قیاس است و جهنم و جهنم و جهنم و جهنم و جهنم و جهنم

[illegible]

کرسنه که این لغت غریب است شنیده نشد مکرر و بهت هنر و شعور نکادید
 تساهل را نه من الجرد اما معقله الشبائل و نام قلعه جرد بهالفتح رادی است
 در این جردی بالضم و تشدید با کوهی است در جزیره و کوهی است در
 دراجا حق و زوکل و مایه و استوت علی الجودی ای برادرش کشتی نوح علیه الصلوة
 و السلام و کوه جودی و اغوش بسکون یا خراشه و رای تشفیقه و قرا گفته جردی
 علم کرده منقول است از فعل امر و کتب پس آورده شد بران الف و لام مانند حطی
 و ابو الجرد می تابعی است و اسمش معروف نیست و کنیه حارث بن هور
 شیخ شافعه بن الشجاج و جاد فی زعفران شاعری گویند ع و یشرق جادی بن
 مقید و خود یا بالضم و الهمد کلیم و بجرد و موضع است در بلاد تهیم و جرد خرد
 دهی در دیار طی و رقعواتی ابی جاد افتخارند در باطن و اجهاد کوهی است
 دو مکه معظمه که در آن ادیان جمع بودند ^{جهد} بهالفتح و بالضم طاقت و بالفتح مشقت
 و قرا گفته جهد بالضم طاقت و جهد بهالفتح از قول عرب است اجهد جهدك از باب
 منع ای بوس شایست خود را و جهد مثل منع و اجتهاد کوشش کردن جهدی کنایه
 و اجتهاد قیه و جهد مثل منع و اجتهاد در مشقت اذن اخذ زیاد و از طاقت و جهد
 دایمه و اجهد شایسته است آن را در سیر زیاد و از بناقت وی و جهد بوزن امتحان
 کردن و ید و اجهد و الموضع لاخر ساختن از رویاری و جهد اللین آوردن شیر
 مسکه و بنامه و جهد الطعام و اجهد و خواش کرد طام را و بهمار خورد آن را
 جاهد خواش کنند طعام و مرعی جهد مثل امیر جواکاه مرغوب و جهد و شه
 مثل فرج بد شد وزن کانه می و جهد الاله بالفتح حالیکه بر آن موك اختیار کنند
 یا بکثرت عهال و فقیر و جهد جاهد معالقه است و جهد الرجل بصیقله مجهول و جهد
 مجهود در لرزه و مشقت کرد و شد و جهد مثل سحاب زمین سخت بی گیاه و بار درخت
 اراک و میاهد و مثل مقالت و جهاد مثل قتال کارزار کردن و یاقوان و باغبان
 و اجهد الشوب بسیار شدن پیوری و وسعت کرد و اجهدت الارض ویران شد و اجهد الحق
 ظاهر و واضح گشت حق و اجهد فی الامر احتیاط نمود در کار و اجهد فی الشیء در هم شد

و آنچه بد مال و فساد کرد و برادر کند و عجز دارد و عجز از دفع دشمنی و احیاء القوم صرف شدند قوم در راه! احیاء له الامر قریب گوید و در امور و کاره و اجتهاد و قیادت و دل کردن مجتهد و در مع و جهیدی و تحقیق و جهاد و احیاء له الامر ان تفعل مثل و صار اكد و در زن و معنی و بنو جهاد و کور و قیاسی از عرب و جهاد و با کسر کردن یا حای و فلاح از ان یا مقدم آن و اجتهاد و جهود جمع و جهاد و تحقیق و رازی کردن یا بار یکی آن مع و رازی و رجل اجتهاد امر و تحقیق و از جهادانه و جهاد بالضم جمع و جهاد با کسر و قیاس خود و احیاء ان عند الله محسنی است و اجتهاد نام زوی و ز معنی در مکه یا کوهی است در ان

از بودن شدن یا برای آنکه استعمال آهن قند هائی نماید شاعر گوید ه شعر
• يقول لی التمداد وهو یتردد لی الی السنین لا یخیر عفا یک من یاس و بمعنی
در بان ایشی گفته شعر قندنا و لا یصنع دیکنا الی جورته عند حد ادهار و در یار نه مری
است ه استعمال اد چیزهای آذنی ساختن ه حد السکنی را حد ها و حد ها مالید کار د
و اینست یا سوهان ه حد السیف یحد حد از باب ضرب ای نیز گشت شده شیر و شصت نین
احد السیف ه حد و حد ید و حد اد بالضم و حد اد به شد ید نیز تیغ نیز ه ابر ه و ر
حکایت کرده ه سب حد اد مانند امر کبار ه سیوف حد اد جمع هصین حد ایدر حد ید اة
ه ثاب حد ید و حد یدة نند ان نیز ه رجل حد ید و حد اد مود نیز زبان و نیز فهم و زود
خشم ه احد اد واحد ه جمع ه حد علیه حد دا از باب ضرب را حد و استحد ه ص ب کرده
اوان ه محاد ه با هم خشم کردن و دشمنی و مخالفت نمودن ه فاعله حد یدة الحیر ه شعر ماده
که از ان بوی تمیزی یافته شود ه تسد ید الزرع ید ید و رن آمدن گشت یسب د ید
ر سیدن آب باران ه حد ا لیه و حد له قصد آن کرده ه حد اد حد ته بودن طعام کاهه
ایست که اقواد و حق زشت ضرورت نند ه محد و د محروم و منع کرده شده ه انخیز
مانند حد بالضم و از شیر و باز داشته شد ه ان یست و جزان ه هدا امر حد دای
این امور مهتوع و چه ام است که از کتاب آن جایز قسب که سب گفته شعر
حد دا ان یکون ه یک فیکر و ما و یحیا و حصو ای حواما ه حد اد و محد زنی که برای
حد و وفات شو فرخ و د ز نیست و خضات ترک کرد ه باشد فیلش از باب ضوئیا و قصر
و از باب افعال است ه حد و حد اد واحد مصدر آن ه ابر الحد ید گفته مودی
از حر و ریه ه ام السید ید کنیت زن که دل ه حد بالضم موضعی است ه حد ه اندکی از
ابز شیر و ریدن را لکه رخته شود ه دعوة حد د دعوت باطله ه دونه حد د ای منع شاعر
گفته شعر لا تعبدن آلهاد و ن خالکم و ان دعیتم فقولوا دونه حد دا ه مالی عنه حد د
و محد و محد ای نیست مبر از ان هیچ چاره و دوا ه گویند ما اجب منه محد و لا
ملحد انی بد ا ه حد اد تک کن از ن تو اینچنین است ه حد د ک ان تغفل کن ای غایب
و نهایت تو آنکه این کار کنی ه بنی حد ان به شد ید عطی است از بنی تمیم از ایشان است

[illegible]

و ناته حررد و محارد و محارده شعرماده که شهر از آن تافتوا کم شد و باشد حررد
 با تحریک از اری است در پاهای شران یا هر دو دست یا خشکی بی یکی از آن
 هر دو است بسبب پای بند که در رفتن و دست جانتانها را بغیر احرار و ناته
 خود اعمشی گفته شعره را در ثیر جلیه التقی و راجعت وید اما حناقا
 اینها هم را خرداه و آنکه گزان شود زره بر مرد پس قادر نشود بر آن مساو در
 و کسار و آنکه بعضی تارهای خله شکان در از تر از بغض دیگر باشد و فصل
 این همه از باب فرخ است و حرده نعمت از آن است و حرودی و خردیه خرد و
 بالضم معرظه مانند حوض که بود و ارقص بندند خردای جمع و جره وی گفته
 الخردی من القصب نه طی مغوب و لا یقال الهودی و بهمت معرظه خانه که در آن
 خردای قصب باشند همچنین غرقه مخرد و طامعی گفته بیست مسرد خانه مستم
 که آنرا معتد بنمازند کمان سازند و آنرا کورخ میگویند و مسعود هر چه که کچ باشد
 و خرد الخیل تخزید و تحویب تافت رسن را تا آنیکه کچ و مسافین بر آمد و خرد الشی
 کچ ساخته آنرا خرد زید و جوع کود بسوی بیست مسودای بخانه از بی شکل
 ستام شر و گویند خرد الادیم و قتی که دور کند و شود و موها از پوست و بظا خرد
 مرفغان سنگ خوار شمای رو و خورید ماهی بویید شد و احرده و خردا کود آنرا
 و الخرد فی البیر سر هفت کود در رفتار و احرود مرد بخیل و لغیم و خورید اندر ماله
 اینست در الادب بنی ابی بکر بن کلاب و بنی است که در موضع پایین شتر می باشد
 که به بیماری آن دابه خرداه میگردد و خردد کناره های کوه مانند خردا دید
 و محارده های شر و الخرد النجم و در شکست ستاره و خردان بالضم قریه ایست
 در دمشق و محرد مانند مجلس جای پیون و استخوان کردن یا موضع بالان
 و خردا مانند معرزه و لقب بنی نهشل این البحارث است و خرد و یا الکسر و شهر یست
 بر کناره دریای یمن و خراقد شتران اصل و ذمک و رشت و خرقه و کوه نای و خرقه
 مانند زبورج بن زبان و خرقه مانند خراقد و بافت و خرم و بفتح اول و ثانی و
 خرم و بکسر هر دو کل سباه و چیزی که رنگ خرویی آن متغیر شده باشد و همین محرم و

بکسر می دریم چشمه که در آن گل میآید و بسیار باشد حذر ده بر وزن ذرا است بد اس
در بعضی گویند زاده آن بدل ساد است و حصه و یا التحویر یک متع و راست گویند
حسنة المشی و علی الشی از روی آن کردیم که نعمت و فضلش سوی می آید یا آنکه
زایل کرد اتم آن مرد و راه حصود و حصاد مانند حصد است حسنة از باب تقدیل
مانند حسنة است و حصود و حاصل نعمت است از آن حصود و حصاد در حصد جمع
ان حسنة از آن گشت احدی ای خدا یا دانی حصد من بد را که حصد کنم ترا
فحاصل القوم حصد کرد بعضی دیگر و راه حشد جمع کردن و حشد الزرع و ده رفته
گشت و حشد القوم جمع کردن در مردگاری یا صورت کردن شدند پس شتاب
اجابت آن غرورند یا صیغه شستن در ای یک کار مانند احشد القوم و احشد
و احشدت الناقة جمع کردن شتر ماد شیر را در ایشان خرد و حشود
شتر ماده که شیر در ایشان آن زود صیغه شتر ماد که هر وقتیکه نروان
بدن حامله کرد در گاهی تحالف میکند و حشد بالسکون و التحویر یک جمع است گزینند
عمدی حشد من الناس نزد من جمع است از مردمان و حشد مانند کشف کسیکه
نزد نفس غرور نکند او چیزی را از کوشش و قصرت و مال مانند محشود و حشاد
مانند شتاب و میباید که بهمت ادنی باوان جاری شود یا آنکه جاری نشود مکمل و باران
دایمی و را در حشد بوزن کشف صغری و همچنین همین حشد چشمه که آب آن
مقطع شود و حاشد کسیکه بهستی ندرشد شتر ماد را و اتمام آن بهستی نتواند
در شاخ درخت خرما که بسیار بار باشد و میباید است و حشاد بوزن کتمان
وادی است و جل محشود مرد مطاع که مردم در خلعت آن گود آمد و باشند
گویند چاه و لان حاد و احشاد ای مستعد و با سامان آمد و حصه و حصا دبا لکسر
و حصا د با الفتح بوزن گشت زر و ثقیل کی بد اس و معانی از باب نصر و ضوب است
است و احصد مانند حصه است و حاصل نعمت است و حصه و حصا د جمع
حصا د بوزن و در کردن و نکسوف هم آمد و کما فی که در شکم آورد و بختند آن را
و زرع محصور در حصین و حصین و حصن لفتحین گشت در و گرد شده است و استحصا د

رسیدن زقت و رکودن و همچنین احصاء احصاء الحبل تاقت رسن راه حصید جای
 کشت و پائین زراعت که حصا کرده نه شود رسن اس و محصود و صیغه مفعول از باب
 افعال زراعت خشک که استباد باشد حصود بالتحریک گیاهی است و آنچه خشک باشد
 از آن رسخت تاقتن و استوار کاری کردن در جمله هار رسن هار زده فاه حبل احصود حصود
 بکسر صاد و محصود و صیغه مفعول و نه چنین مستحصود رسن محکم در ع حصدا زده می
 محکم که حلقه های تنبک داشته باشد شجره حصدا درخت بسیار بزرگه حصود الرجل
 مرده است حصود الرجل خشم کوفت است حصود القوم مجتمع شدند مردمان و بیاری نمودند
 است حصود العجل استوار شد رسن و محصود مانند منبر داسی که بدان در رکند و فلان
 محصود الوای ای استوار و ذرست فکرو است و حصائد الالسنه که در حدیث
 شریف واقع است مراد از آن سخنهای که در حق مودمان بطریق غیبت
 و دشنام گفته شود و آن بطریق استعاره است و حصید بضمتین و ضم اول
 و فتح ثانی نیز آمده دارد و تلخ که آن را در دهند و سوت گویند و در عربی
 حاضر هم میگویند و حصود سبک سنی دشتابی گویند حصید فلان از باب ضرب
 شتابی و چالاکی کرده رکاره حصود آن نیز مصدر آنست و احقاد مانند حصود است
 و حصود نیز خدمت کردن و از آن است حصود بالتحریک بمعنی خدم را عوان
 و آن جمع حاد است و حصود بتحریک نیز رفتاری است کم از بویه دیدن
 و همچنین حصود آن و احقاد گویند حصود اله میر و الظلم حصود او حصود انا و قتیکه
 شعر و شعر مرغ سیر کنند بهین طور و حصود نعمت است از آن و از آن است آنچه
 در دعا است الیك نسعی و حصود و بالتحریک و خیر آن مرده یا اولاد آن
 مانند حصود یا خسوان و داماد آن و نقاشان و بعضی گویند حصود اولاد او
 حاد را حد آن است و محصود مانند مجلس و منبر چیزیکه در آن در آب را کاه
 می دهند و محصود مانند منبر کناره جامه و کاسه که بر آن پیمایش کنند ابر نصرا نشاد
 کرده ع و سق و اطعمی الشعیو و محصود بفتح اول و کسر ثانی بهیچ چیزی
 و برن کرهان زهر گویند و شعره جمالیة لم یبق سیری در حانی علی ظهورها من نهی

فهر محمد و نقش جامه میخاند جمع آن در دهی است در بین * محمد مانند مقدر
قریه است در سحرول * سید محمد شمشیر زرد برونه * احقر * برانکه است آنرا
بر شتاب کردن * احقر ته حبه کوردم آن را بر حق در اسراع را می گویند شعره
* مزاید حرفاء الیدین مسبقه است هه المنخلفان از حق ای احقر اینها
و قال بعضهم ای اسوها کن فی الصحاح * رجل محقر در مرد خدمت کرده شد *
* محقر مانند زوج دانه جوهر و ردین که است * محقر * بر وزن سقر رجل کسی
که شعران دار در تبار داری نیک کند * حق * و حق را لکس و حق را لبحر و
حقید * دهی در دل نهان داشتن و مستطرقه صفت شدن و همچنین محقر * حق
یا لکس و کینه * رجل حاتم در کینه و در حق و بها رکینه * احقاد و حقائل و حقور
هر یک جمع حق است * احتقاد کینه و رکور دانیدن * حق الدله طراز باب و روح و همچنین
احتقد بود شناوان * حقدت السماء بار بار آسمان * حقد الدمه من منقطع شد کان
پس حورن آباد در چیزی را * احقد القمر طلب کردن از معدن چیزی را پس نمائند
* جوهری گفته این را از کثانی نقل کوردم و حور نشین * ام * حقدات الناقه پراز
نه گرفته * حقد اصل و طمع * حقد * بتشد و لام مقتر حه تکدل و احمل و صعب
چنانکه از ابن الاعرابی حکایت است ز در قول زهیر کنه رکینه و دشمنی * حقد
بکسر اول و ثانی مودت حلی کران جان * حکنه * رجوع کردن گویند حکدالی
صله ای بازگشت بصری اصل حرد از ناب * عرب است * احکد الیه تاحور نمود
اعتماد کرد و همچنین حاکره * محکد بکسر کاف اصل و جای پناه * حلد * بکسر اول
و ثانی شتر کوتاه قامت و مریت بزیادت قامت * صان حله در وزن عالیله
میش سطر * حلقه در وزن و مرج مردین خلی و کران حان مقارب حقد است دلیل محالین
شتران که شیرهای آنها روگردانیده باشد * حله * شکور و صا در ازداء حق گویند قد
حده ته حله از حله انگور میم دوم و حله بفتح آن و حله و حله بکسر میم دوم و فتح آن
نما کردم آنرا از ناب * عرب است * حه و در حله نعت است از ان * حبه * مرنت
احده الرجل رجوع کرد کار آن بصری حه یا کاری کرد که توان حه کرده شود

1 4 2 2 2

[illegible]

آن بعضی گرفتند معنی آنکه مرد در ابتدا و احسان سزاوار و یکنار و حمد می
 باشد و در قتیکه ایضا آن هم کند زیاد و ترکست می کند بعضی گویند آن افضل
 است از مفعول ای بعد از معهود است دعوی سزاوار تر است با آنکه ستایش کنند
 آن را و در هوی گفته احمد ای اکثر حمد اشاعه کرده شعره فام بحر الاحیاء
 فی البحر سابقا و لا عدت الا انت فی العود احمد و از ل کسی که این مثل گفته
 حدایش این جابن است که در حق رباب گفته هرگاه پیام نکاح آن داد ماد رو
 بد و بی رد آن نمود ندیش نا امید بود گشت چون مدتی بودین بگذشت باز دیگر
 در محله قریب رباب آمد و این قسم اشعار سرود می خواند شعره الا بیت
 شعری یارب منی اری لنا ملک یسخر لنا شقاءنا شغفی ترجمه اش این است
 ای کاشکی من می دانستم که کی بهیم ای رباب حاجت و رانی خود از تو یا شفاء
 مریض پس شفا یابم از آن پس رباب شنید و آنها را یاد گرفت و پیام فرستاد پسوی آن
 که در ربابست کردم حاجت ترا صبح بهاد پیام نکاح من ده و وقت شب بهاد خود گرفت
 ای نکاح کم یا غیر کم که خواهم آنرا در هم بستر باشم نه و کمیکه خوشنود شوم بآن
 ماد رکفت نه رباب گفت پس مراد رحاله نکاح در امی نه گفت باز خود بیکه
 مال ندارد پس گفت و قتیکه مال بهیجا جمع می شود صاحب مال کارهای بد
 می کند پس آن مال بجه کار آید بلکه زبان جان مکتوب د پس بوقت صبح حدایش
 رسید و بر قوم رباب سلام رسانید و این کلمات بود زبان را فدا العود احمد و المودة
 ترشد و الرید یحمد و معهود نام لیلی است که در الم ترکب فعل ربک با صاحب الغیل
 ذکرش واقع شده احمد بن محمد بن احمد بن یحیی و یحیی حارثی و یحیی حارثی
 میم و فتح آن محدثی است و بعضی گویند آن حمد و بدوین یا است حمد و نه
 بر و زن پرتونه نام دختر و شید حمد و نه امن ابی لیلی محدث است حمد و نه
 بحر ربک میم و نشدین یا حد و الد امر اھم بن محمد و از ی محمد بن الحسن بن است
 حمد و نه بر وزن مسله آبی که در ربک حوض باقی ماند حمد و نه یحیی ابی که
 آنها را از زمین در خود چید و باشد جمع است واحد آن جنود مانع و نور است

• سجده بر وزن قنقل کوه در از از دیکه • جنح و مانند ز نمر و نای کار و
 شبهه در از که در ان نمک دارند و انرا نمک پایی می گویند و نلونی دیگر است
 مانند حقه کرجک که در ان دار و نهند • حرد مایل شدن را عراض کردن
 • حار د بر رقبه ایست از حد آن • تعارده • الحبی تب متعدد آن میگردد •
 حود بالضم مرضی است • حید • وحیدان بتحریک و محید و حیدر حیدر
 حید زده • اصل آن بتحریک یا بود • پس ساکن کرده • شد زیرا که در کلام • ووب
 قعول نیست • وای معقوق گویند • حاد غنه ای • عراض کرد از ان • حید آنچه
 بر آمد • باشد از اطراف چیزی • حید الحبل چیزی بلند شد • و بر آمد • از کوه
 و یا باز دست و را استخوان که سخت کجی داشته باشد و گاهی که در شاخ کوزن
 باشد و هر بر آمدگی که در شاخ یا کوه باشد • حید در احما د جمع ان • حجاج گوید
 شعری شعیب بن عقیق • خور حانی الحید و فارض الحنجور • حید مانند غیب نبرد
 جمع آمده • هذلی گوید شعرتا الله لا یبقی علی الا یام ذ و حید • به • خیره الطیان والاس
 و همها و مانند و در یعنی یکسرم آمده • حید ان مانند • حیدان سنک که در رفتار
 از سم سبور یکس و حید • حید با التحریک طعام و داخل شدن بزغال در جای بطوریکه
 برون آمدن از ان دشوار شود • حیدی یا التحریک رفتار متکبر • حیدر حیدر و حید
 مانند کیم خوری که در نشاط از سایه خود یکسو میشود و میگردد • صاحب قاموس
 در اینجا گوید که هیچ کاه در صفت دل گوید و زن فعلی بجز آن نیامده • و آن منقوض
 است زیرا که حیدر جمعوی بمعنی خورشید و آمده است و همچنین رجل قفطی بمعنی
 مرد زرد نکاح کننده • چنانکه در جهور قفط خود هم بدان تصویر می کرده • شاید با تبعاع
 جوهری بدین تامل این قاعده را آورده است امیه بن ابی عا یذ الهذلی گوید شعر
 و اصع عم جوامیز • خزیمه حیدری بالذ حال • حید و حیدر با کسور حید و حیداده و
 حیدان نامهای مردم عرب • حید عوز و در بجای عین قاف و خانیز آمده • گاهی است
 در یمن و در ان شاعری است که آموخته میشود در ان شعر • محاید و حید با هم
 کنار • گزیدن و میجانش کردن • ما ترک حیداد یا الفتح ای تکلیف داشت چیزی را

[illegible]

و بعضی گویند که آن یک جرمه شیر است کنایه می باشد از چیزی از کرم حیدر
نظار بدو زمین است و حیدی حماد مانند فحی قیاح ای فراخ شود گویند و آن السیر
فحیدر ای تراشید تسمه را پس بلند یها کردند و آن دران

فصل الخاء

و خبنداقه زن تمام و کامل استخوان یا جران پر گوشت یا کران سرینها و ساق
خبنداقه ساق کرد و پر گوشت و رجل خبندی مود کامل استخوان و پر گوشت
خبندان و خبندهاست جمع است و گویند اخبندی و آن ای تمام و کامل شد استخوان
آن و اخبندی البعیر کلان و سخت شد شیء و خد و خد و خد سار خد مل کر است
و خدان و خد ثانی تشبیه آن و خد نیز راه و جماعت و شکافی و را ز کندی
در زمین و همچنین خد و بالضم و خد و جمع آن خد و را خادین و قوز و قوید
و غ و رثوی لها خد و اهلک مجال و نه و خود و ظاهر و روی و دج جمع آن اخره
و خد و خدان است و اثر کردن و ز چیری و اخادید و شانهای تاز یا زه و خد و
لحمه و خد و لا غور و کم شد گوشت آن و خد و السیر لا غور و کم گوشت کردند
انرا اسیر لازم و متعدی و در آمده است بعیر و خد و دو متخذ و شعر لا غور و خد و
موضوعی است و خد و دبا لضم مخلوقی است و رطایف و خد العذر را گرفته و خد مانند
زفر و مضی است برای بنی سلیم و چشمه ایست در هجره و خد امانند کتاب نشان
و خسار و موضوعی است و خد مانند و هن و ملط و دایه ایست کوچک و خاد و خفه
کرد و در پس معارضه کرد بان در فعل آن و خد و قرا هم کشید و شد و خد و با نکر
الجه نهاده شود و پر و خسار و رافتی که بدن از زمین را می شکافتن و خد الارض بخند ها
از باب نصر است و ضوئه اخروای و ذی که پوست را بشکافتن و خوید و خوید و
خوردن در شیء که بمورد نوسید باشد یا زن شرمگین بسیار خاموش است و از
پرد و نشین و خوراید و خورد و جمع فعل آن خوردن از باب قرح است و تجزوت از باب
تفعل و صوت خردن آرا و نوم که بران اثر حیا باشد و خرد لقب سعدون زید منات
و خرد درازی سکوت و همچنین اخرا و خرد و نیز موارید و ناسفته گویند و لرزه

ابی الاسود این چهاران ه خلد و دماوند و لول شهر و هجدهمین خلد و برون قنقد و برونند
 دیگر هم هست ه الخلدات الناقه فیه ناتهام انداخت قیل از کامل شدن ایام حمل ه
 خنزد ناته که ایچنین لجه اندازد یا غار و غیره دانکه حامله است و در حقیقت حامله
 زمرده خلدان مانند سلطان مرصعی است ه خلد ه بالضم بقره ه شکم و هجدهمین خلد
 بقال خلد ه الله و خلد ه بخالد و دپشت و نوی است از قبر ه که مرغ مشهور است
 و موشک کوردد وین معنی مفتوح نیز آمده و نیز دایه ایست کوردد وین که در دست
 دارد و بی پیاز کند و نا پس اگر نهاده شود یکی از آن هرد و بوسر زاخ و برون
 می آید برای آن پس شکار کرده میشود و آویختن لب بالای او هر کسی که تب
 رومی داشته باشد شفا می بخشد و دماغ آن امیخته بروش کل برای ارض و بی
 و کلف و جرب و خناز و برون اسود مندی باشد جمع آن مناجد است و آن جمع
 من غیر لفظه است چنانکه محاض جمع خلقت است و دست و پنجه و گوشواره
 هجدهمین است خلد ه بالتحریک و جمع آن خلد ه مانند قرده و لقب عبد الرحمن
 هجدهمین است و تصور منصور که خراب گشته و مقام آن محله آباد شده
 و جمع خلدی غیر منسوب است سری آن بلکه لقب آنست ه خلد بالتحویک دل
 و قلب و نفس ه خلد خاود آه پشه مانند ه خلد خلد او خلد و اد رنگ کرد از آن
 سفیدی مریبا وجود بیکه پیر شد ه خلد بالمسکن اقامت کرد در آن هجدهمین خلد
 ال المسکن ه اخلد از باب افعال و خلد از باب تفعیل مانند خلد است و هر د
 محاوره و شیر گفته ه کالرحی فی حجر المسهل المختل ه خوالد یک پایه ها و کوهها
 و سنگها و نام نهاده نشد باین مکر برای اینکه آنها اندمند و شن شدن
 منزلها و محرو شدن نشانی آنها باقی می مانند شا عو کربد الا و مادا هاما مدا
 دفعت عنه الریاح خوالد تخم ه اخلد بصاحبه لازم گرفت صحبت او را
 چنانکه ابریزد حکایت کرده ه اخلد الیه مائل شد بمریج آن رازان است
 قول باری عز شانه و ککنه اخلد الی الارض و ولدان محتلدن ای کوشواره
 کشیده شد ه یاد است و پنجه بدست افتاده شد ه با آنکه پیر نشوند کاهی

را ز حد خربی غبار ز نیا یزد • خالد ز خو ولد رخالد • و مخلص ما نذر مسکن
 و خلد ما نند ز بیر و یخلد ما نند بنصور و خلاد ووزن گتان و خلد ما نند حذره
 و خلد و بر وزن جهینه نامهای عرب اوز • مسله این مخلص بر وزن معظم ضای
 است • خالدان بر صیغه تشبیه خالد این قضاة بن اشتر این حضران این فقه
 و خالد این قیس بن محلی این مالک اصغر این منقذ این طریف این عمر را بن قهر
 شاه رگوید • شعوه و قلبی مات الخالدان کلاهها همید بن حنجر این را بن الماسل
 • خلد • و مخمود و زو شدن زبانه زدن آتش در حالیکه سرخه آن سرد نشود
 و در صورت سرد شدن همود است فعلی خلدت الیها را ز باب نصر و
 هم • اخمدت الیها و متعدی است از آن • خمد ما نند تنو و جا نیکه آتش
 را دین کنند تا فرو نشینند ر آن • خمد المویض بهوش شد با مرد • خمد الحصى
 فرو نشست جوش تب • اخمد ما کن و خاموش گشت • خمد • وزن نیک خور
 جران یا نازک بدن جمع آن خرد است اخمد و خرد ما نند لدن باظم که
 جمع لدن بافتح است • تخوید و رفتار و مومل کردن تو در شهران و رسیدن
 چیزی از طعام • تخو و الغض و نا کردید شاخ • خرد ما نند • هو موضعى است
 • خرد من هذا الطعام شهتا و سید از آن طعام بچیزی • خمد که • تو
 و آن لفظ فارسی بوده • اصل آن خرد است تغییر تعویب در آن راه یافته

فصل الدال

• داد دة لعب بازی کردن گویند داد دید داد دة ما نند د حوج
 دید حوج د حرجة لهر و لعب نموده • دد لهر و لعب در حدیث است ما نا من دد
 و لا الد منی در آن چهار لغت است گویند هل داد دد اما نند تقار ددن
 بنون طوفه گفته بالثو اصف من دد و گفته میشود که نام موضع هم است و نام
 زنی و ساعتی از زمانه رد ردی باز خواهد آمد • و دد دد بر وزن کتف و قول
 طرماح آمد • شعر • راسته طو قمت تغنم لما اخز آل بهم • ال الضعی ناشطامن داعی
 دد • دال سیوم در آخرش زیاد شد زیرا که نعمت ممکن نمی شود تا اینکه تمام شود

به حرف مراد از نشاء شوق حاذب است و در و بالفصح و فن دندان و رحل ادرد
 موردی که دودهن آن بظواهر دندان نباشد و مرمت آن در داء در حدیث است امرت
 بالرائه حتی حقت لا در و در داء و در دم ناکس و شوماده کهنه سال و صیغ در آن
 زاید است چنانکه در دلقاء دلقم گویند و در دقما دقعر نافه جوی گویند
 و شمر و سخن و مشارالافاته عامرا بهما کان فی الدرداء و هنا فافسلا و ابو حمید
 گفته گفته که بود آنان را و در دی شواب که حم که مشک آلود باشد و در دی
 الریت ایچ در ته و عن نشیند و در اند تصغیر ادرد و حالیکه توخیم کرده شده
 و ابر الدرد ارام الدرداء از صحابه اند و دعه و لقب ام حین است که دابه است
 که جنت و نام زنی مشرقه مدصرف است و مشرق مدصرف هم میباشد شاعر گفته لم یبایع
 لفضل من زهاد عد ولم تعد دمد بالعلب و هم ان دعه و دعه دلت رادعه و دنیا و ند
 نکس و دل کرم است باند در و احی وی که حلیقه ثالث ابو حکمه را در اینجا برای در یافتن
 در بختات و رستاده بود و در و مالصم کرم جمع آن دود و دیدن آن تصغیر آن در و
 و قیام در و است و ادا انعام بداد در داء و د و دیدن در و از باب از
 باب تعیل کرم اقتاد و طعام را در کرم شعرق اطمینی و فلا حوالیا مسوسا مد و د
 حمرها و در داند با هم وادی است و داند ان اسد ان حزمه پدر قمله ایست
 و او در اد و الضم شاعری است از ایاد و در اکوم های حرد و کوم حشک که از شکم
 آدمی بیرون می آید و مر د جالاک و ابر و اندیز کنیت پدر قاصی احمد معروف است
 و اند و ادیزید و اسی و او در اد جویو به ان حجاج و اند و اد مدی ان رفاع
 شاعر اند و من ان مل ان ای و اد محمدی است و او د که نام بد و سلیمان
 است علیه السلام می است و هم و در ان خواند و نمی شود و د و داخته لاط
 از ازار و اد بی که انوار حوجه گویند و د و فلان بازی کرد و در داه و در بدین
 طارق و صیغه تصغیر محمدی است و در بدین و در چهار صد و پنجاه سال زند
 مانند زمان اسلام را در ریافت و حالیکه حرمت پیری در ان غالب آمده
 و در د و حالات احتضار و تحیا و بدین قول میگرد شعور و لعمرو یعنی ند و بدین بیت

[illegible]

این را مانند راز تشنه و رزید و مرثیه و متروک بهاء شده و همچنین رزید بالتحریر
 و ثبات این صبر المازنی گوید و آنچه اندک را بجهانی ارحم و اناسر عا الیه
 تقدیر شده و رزید اهد ما القی ذکر بهینه های کافور و رزید با لکس و حجه اقامت
 کنند که بر رفتن قدرتند و در بهزیادت تاهم آمده و قدر شد القوم اقامت
 کردند چنانکه از کسایت است و رزید بالتحریر مودمان ضعیف یقال ترکنا
 علی الماء مرثیه اما بطیفون تشنه لاه و رزید از باب روح گذرانده و بهینه بین ارشد و مرثیه مانده
 مسکن مود کریم و نامی است از نامهای شیردند و نام مودیت از عرب و
 یاد شاهی است که ششصد سال در بین سلطنت کرد و ترکتم مرثیه بین ما بمها و
 بعد ای گذاشته ام آنان را که متاع خود را به ترسب می نهادند و دیو زهار نگوده
 بودند و این سکوت گفته از آن است مرثیه که نام مودی است و احتقر فلان حجتی
 ارشد کند بد زمین را تا اینکه به ثری رسید و یزید مانند یمنع رودباری است
 و رزید بالفتح لرزیدن و همچنین ترجمه و ارشد فلان بصیغه مجهول لرزیده گرفته شده
 چنانکه از ابوه و روحایت کرده و انشاد نموده و ارشد راس شعله عیصوم و رجا ده
 تشدید که خوشهای ز راس را بسوی خرمین بود و مصدر آن رجا بالفتح و رزید
 نرمی و نازکی و رزانی و رزاحی و رزح و زحل و خود بکسر را رزید و رزید ال مود
 نرم استخوان بهما رکوش و رزخود الشما بجران نازک و در مویک تا زیاد
 میشود و رز و باز کرد آمدن و همچنین مود و رقران است فلا مود له و همچنین
 مود و رکه مصدر است مانند محارف و معقول شاعر گوید لا یعدم السائلون الخیر
 افعله اما نوالا را محسن مود و و همچنین رزیدی در حدیث است لا رزیدی
 فی الصدقه و رزاد بالفتح و با لکس و اسم است و رزاعیه قول نکرد آنرا و خطا
 آن ظاهر کرده مود و استر و زیوا که رز کرده میشود و رزیده خود رزن
 طلاق داده شد مانند رزی بود زن حبی و شی رزای رزی و ناقص و فی لسانه رز
 در زبان آن است و فی وجهه رزای در رزی آن زشتی است با وجود
 قدری از جمال و رز با لکس و معاد چیزی و رز و بالفتح و رز و با لکس و اسم

است بهی از تداوی رجوع کردن را از دین هر کشتن و روشن بستن از شیر
 بیش از زائیدن چنانکه اصبعی حکایت کرده و برای ای نجم انشا کرده
 «شفره غشی من الورد مشی الحقل» مشی الراد یا بالراد الا نقل و در روایتی
 زانچ و صدای کوه و آب دادن شران را پی در پی «توداد بهی تودید است» مودد
 حبران و مژگشوند «واده الشیء رد کوداد را بران» «ما یتراد ان البیع ای رد
 دفع میکنند ببع راه هل الورد فائق تر است و لا راد فایده ای نماید» نیست در آن
 و همچنین لا مرد فایده «رجل مرد مانند معز مود سخت شورت رخشه ناکه کر بدن
 جاء فلان مرد الوجه ای در حالت غصب آمد» «مرد مود در پای موج زن
 ریز مردی که نچودان بطول کشد» باشد یا آنکه سفرد را ز کرده باشد مانند
 مرد در دوقفه که کسی و بستن منتهی باشد بهست فشن از روزمین نمناک و نیز که
 شیرد او شد» باشد» کریند اوقات الشاقه مرد در قهقهه پستان آن پرازشه شود
 و شعر که به حسب زیادت نوشیدن آب گران شد» باشد» مراد بهشت بدال و رد
 بر وزن عنق مود مان بدن» و دید مانند امرا هر یک و بخته شد» باشد آب آن
 «استود» طلب کرد آنرا و سوال رد کردن مود» و داد بر وزن شد اد نام مجیری است
 معروفی نصبت کرده میشود بسوی آن پس گویند لکل مجبر داد چنانکه گویند
 لکل فرعون موسی «واده» جربی است و مقدم کودون بهنا بسته می شود
 میشد میان دو جوب» رش» بالضم و رش بالتعویک و رشاد بالفصح راه نوقی
 یافتن گویند رش مانند تصور قوح و همچنین استوشد» استوشد رش طلب نمود
 «رشدی مانند چیزی اسم از آن» ارشد» الله هدایت گفت خدا آن راه رش
 بالضم مستقیم شدن بر راه حق و سخنی کردن در آن» رشید هدایت نمایند» بسوی
 راه راست و کسیکه نهک باشد انداز» ارد و چیزی که انداز» ان کند» رشید»
 قریه ایست نزدیک اسکندریه و نام اسف» رشید به طعنا می است مشهور در
 فارسی رشته بود تغییر تعریف در آن راه یافته» مرشد میانه راه» طریق ارشد
 راه میانه» دل لورده ای از نکاح است نه او زنار آن بر خلاف دل از تنه

است و ام را شد گنبد مری و راشد و رشد بالضم و رشد مانند امیر و رشد
 به تفسیر و رشد مانند چهل و رشدان بالفتح و رشد بالفتح و رشد بفتح مهم
 دشین و مرشد بهم مردم و کسر و شین نامهای مردم و وب میباشد و رشاد
 سنک کژان یا سکنی که پر کنند گندست راه و رشاد و حب الرشاد نعم
 دهند آن نام آن در موی حرف و برای تغافل آن را این نام نهادند زیرا که
 حرف به معنی حرم است و راشیده قریه ایست در بغداد و نورش دان و کسور هم
 آمده بطنی است از وب بیشتر نام آنان بنی عثمان بر پس تغیر داد آنرا درول
 اله صلی الله علیه و آله و سلم در اداصل اگر چه مکسور بود لیکن بجهت
 محاکمه عثمان مفتوح گشت و در در صد بالتحریر یک نهد اشتهار انتظار
 کشیدن و همچنین تو صد و راصد شیر در زنده و رسید و در زنده و انتظار
 چه بدین باشد بر تکرار خود و رصود شجر ماده که منتظر آب خوری دیگر
 باشد تا خود آب بخورد و در و رصودت له سامان نمودم برای ادر مکافات آن
 نمودم به نمکی یا به بنی در حدیث است الا ان ارضه لدین علی و مرصاد راه
 در مکان که در آن دشمن نگاه داشته شود و انتظار آن کشیده شود و رصود
 بالضم شکار خانه که صیاد در آن نشسته شکار کند و حلقه از من بانقره در بند شمشیر
 رصود و بالفتح یکدفعه باران و رصود بالتحریر یک صد کنندگان جمع و رصود است مانند
 حوس و حازم و جوهری گفته در آن واحد و جمع و مونث برابر است و اکثر در
 جمع آن ارماد نیز میگویند و نیز رصود اندکی از گیاه و باران گویند رصود من حیث جمع
 آن ارماد و ارض مرصود مانند محسنه زمینی که در آن چیزی باشد از رصود یا
 زمینی که به جهت رسیدن باران در آن امید رویدگی دارد و رصود بضم را رشتند
 صادمکسور و دهی است در یمن و رصود به ترتیب نهادن مانند رشتن و مثله
 گویند و رصود التماع فار تصد یا راستگی نهاد اسباب خانه پس همچنین نهاده شد
 رعد و از ابر یا نام نوشته ایست که ابر را می رانند چنانکه حادثی شعور را می رانند
 عمل آن از باب تصور منع است و صلف تحت الراعد مثل است در حق کسی زنند

که بی فایده سخنهای بسیار گویند کسی را چیزی ندهد و مرد زیند و برق ای ترسانند
 و مطهراتی خود ظاهر کرد این احد و گویند شعر یا حل ما بعدت منك بلا د نا غا برق
 نارضك دارم و هدایت اموءة و برق ای زینت کرد و خود را از راسته گردانند
 و ارعد و بعد کرد از او ترسانند که هست گویند شعراً برق و از غدا یا زینت ما بعدك
 بی و ضایع و صمی آن را انکار کرد و در قول که هست را حجت قرار ندهند و از بعد القوم
 رسد از آنرا بعد از تعد الرجل مضطرب شد و لوزه در بدنش افتاده و بعد با آنکس و
 و بالغ فتح اسم است و بعد الرجل نالهم گرفتند و لوزه کثیف مرد و بقیه همین
 تل ریک از هم خود ریزند و او را در در میچه شد و بعد این با آنکس و دل و نامرد
 و همچنین بعد یزد و زن نازک اندام کسی را عرابی گفت اتعوف الفالو ذ و در جواب
 گفت نعم اصغر عن یزد و عا دیتش و یزد ما می است که هر که انرا می کند دست
 آن بسمان شود در عینه کند تا وقتی که آن مایه زنده ماند و مرد کثیر الکلام
 و بعد او آنچه وقت پاک کردن کندم بر در انداخته شود و بعد نام نایه
 ایست و سماجت سوال کنند و جاء هن ات الهمد والصلی ای بختك آمد ذات
 النوع بلا ی و به تو مدت الالهة لوزان کرد و بنور اهد و وطنی است از عرب
 و غدا کشاد و پاکیزه از آن است همیشه و غدا و بعضی و غدا و ماش مانند سم و گرم
 و ارعد القوم فهم رفتند قراخ بعضی شدند مردم و او غدا را مواشیم بخورا
 مرعاه اند چار و پایها محو و ابدون و مانیت را و زانی یافتند و رشید شین تازه
 جوش داده شد و که بران اردا انداخته باشند تا بسته شود پس الرالوق کنند
 و ارغاد اللین از غدا ای آمیخته شد بعضی آن به بعضی و غدا و زینت و حشوت
 ترسید و مرغاد بشتند و ال مرد حشمتك که از غصبت جواب ندید و بهاری
 که غدا ز لا غرق شد و باشد در آن سستی باشد و خواب کنند که خواب حواد
 تمام نکرد و باشد و شک کنند و درای خود دریاوت نمایند که چه طور صادر
 کردند آن را و همچنین هر محتاط قهقش او غدا و مصر را رهیداد است و غدا
 همان و بعد است بعین ممله و ارغلا افعال است از و غدا و و با آنکس و حشوت

[illegible]

ه رجل مرقدی بکمر مع و سکون را در کسوفات و تشدید دال مغفور حه مانند
 مرهزی مردی که شتابی کند و کارهای خود را قود خم کلان دراز نک
 که داخل ان بقا رهو گردد ه شد ه باشد ه و آن مغرب است و نیز ماهی کرچک
 ه را قید جمع آن ه و قید است هم ای است برای بی گایب ه و قد کرهی است
 که از ان اسبابا می تراشد شاعوی گوید ه شعور ه کار جارقید زانها المانوره اما بنما
 رقد قمن خیرای قدرده روز ه توقود قحی است از وقتاره و قناد بالضم نام است
 و همچنین راقده و کرده قوا و کرفتن و ثابت ماندن گویند رکد الماء ساکن شد
 و همچنین رکد التالویح و السقینه گویند رکد الشمس وقتیکه افتاب در نیم
 روز قرار گیرد ه رکد المیزان بر او شد هود و بله قوازه و رکود مانند قبول
 نایقه که شیوان در کرماد سوما منقطع نشود ه حقه رکود کاهه بوه مراکد
 مواصی که در ان آدمی و جزان قرار گیرد شاعر گوید ه شعور ارته من البحر بآهی
 کل منزل هه انا فخر هاه النها را الهرا کده رمد ه و رما د خا کشره رمداء بکسر اول و
 ثالث و ارمدا و فتح اول و کس ثالث مانند رما دامت ه ارمدا کستوری رنگ و
 از ان است که نامه را ارمدا گویند و پشه را ارمدا بالضم ه و رما د ارمدا و رمد
 مانند زبور ح و در هم و رمدین با کس و خا کستور میا و ناریک و هلاک شرنده انرا
 صفت گردانیده اند که میست گویند شعور رما د ااطا و قه السوا شک و رمد داه ارمدا
 الزجل فقیر و کشت ه رمد الشی و رما کستور کو د افید الخیر و ادمثل امت شوی
 اخوک حتی اذا نطج و رمد ه مومد و صیغه مقبول از باب تفخیر کوشش در خا کستور کرم
 بریان کرده شده ارمدا القوم بخشک سالی و سپیدند و مواشی آنان هلاک گوید ه
 ارمدا النایقه شیر و ارد بهستان ه همچنین رمدت النایقه و در کار و نیز صفت هلی
 میشود گویند رمدت الخان قویق و یق ای شیر دار شده است بز پس رسن برای بچه مهیا
 کن زیرا که شیر نهی اود مکر و قتی که نزد یک زائیدن میباشند و رمد و رما د هلاک این
 الکیت گفته و رمدنا القوم نومدهم از بلب نصر و صرب ای و صیدیم بر آنان و رمدت الفغم نومد
 از باب ضروب هلاک شدن بحسب حرما یا زاله او و جوزه گویند شتر صفت علیکم خاصه

فتر که گنیم کاشراهم ماد حین حالها البرمد و از انصت حام الرماده که در زمان غلبه ثانی
شده برد مردمان دجبار با یها در آن اسوار هلاک کرد و بزرگترین خشک سالی رقتظ دوران
زمان چند سال بی دریی مانند بوده و مدبروزن کشف اب متغیر شده چنانکه
مسبتانی حکایت کرده و مدبال تحویک بر آمدن چشم و دره کردن آن را مسبتین
ارم داده يقال بمدالوجل مانند عوج دار مدقور مدرار مدرمده ارمدا الله بنه
خدا چشم آن را در دنیا کرد اندر باز ارمدم مبتلا کند همین و مد چشم دردناک
و انزالرمداء در بطن افتد از عرب ها و الرمداء بلری صحابی است هر مقل کل زنده
در آن و رماده موضعی است در بین و در فلسطین و در مغرب ربندی است در میان
مکه و مصره و محاله ایست در حلب و قریه است در بلخ و دهی است یا محله ایست
در نه شاهپور رش و نیست در میان بوقه و اسکندریه و رمادان موضعی است ما ترکوا
الا رمد و حتان مثلی است زده میشود در جائی که هیچ نمائند باشد ای بانی نکند باشند
چیزی مکرر بقصد رائکه دست مالیدن به باد داده شود و رند و درختی
است خوشبو از درختهای بادیه شاعوکو رسد و رندا و لاهی و الکجا
المقرافه و مرور آس امیمی گفته اکثر عود را نیز رند می گویند مگر آنکه اطلاق
رند بر آسن زیامد است و مانند جوال که از برك خرماسی سازند و در نزد موضعی
است در راه حاجیان همراه این ابراهیم از آن است و رند و بالضم قلعه ایست از
تا کوئی در اندلس از آن است خطیب آن و جید الله ابن عامر و احمد بن ابی
العافیه و آن شیخ است و رند و سخت سا ئیدن و هاد و نعمت و رفیده زن جوان
دیگر کوشش و نازک رکنند می که آن را گرفته شیر بر آن ریوند و رودیه نوی
و ملائحت و رز تر فیدا احماقت کلان از آن سوز دشد و امور هر دو کار نااستوار
• ترکهم مرهودین ای بکن داشت آنان را و رجالیکه عزم بر کاری نداشته و رد
طالب کردن و همچنین زیاد و ارتقاد و آمد و رفت کردن • مرارد و رداد
و اراده و دیگو خواستن • اراده و اصل واری امت زیراکه رارد
متعمل است مکرر آنکه وار ساکن گردد شد و حرکت آن بحری ماقبل

نقل کردید پس در ماضی بالغ بدل گشت و در مستقبل نیارد و مصدر ساقط شد
و به سبب مجاورت الف ماکون و تاد و آخر عوض آن زیاد شد و حدیث
است اذا بال احدکم فليقل له اوله ای طلب کنند مکان قریب یا نشیب و رائ
فت از آن و رائ القوم آنکه فرستند اقربای طلب آب در کجا و کویند
الرائد لا یکن باهله مثل است و رائ تیر دسته آسیاه و یاد الایل اختلاف شعران
در جراسه یکی پیش می رود یکی پس می رود و مواد و معتواد مرصع زیاد است
و مراد الیریه مکانی که باد در آن اید و رود و چند گفته و شعره و الال فی کل
مراد فرحی و امره و راد و دون هیزه و راد و مانند شامه و رائ و زلی
که اکثر در خانه های همسایگان خورد آمد و رفت نماید مصدر و از آن ردوان
است و التخریک و رحل راد ای رائد اصل آن ردود و راد بالف بدل شده
پس آن فعل بمعنی فاعل است مانند قوط بمعنی غارط و مرود مین سرمه و حلقه
آبی که در کلام میگوید و نیز جروح جا که از آهن یا شیشه فلان پشی علی و ردای
آهسته میورد و شاهو کرید و کاشائیل پشی علی ردد و روید تصور آن است
و ارد و راد و مرود و بالضم و مرود و آمانند و مرج و مرج شاهر گفته و جراد
المختار و المرود بضم میم و فتح آن مرود و ذرایع است و روید و و روید و
نرمی و ملائمت نمود و روید و الهستکی کن و الد و راد و و برای زمانه
در الهستکی کار خورد میگرد و بطور و یکده دیاف نمیشود و روید و و روید و
و و و راد کاف داخل نمیکرد و مکروه و معمله یعنی امر باشد و این کاف فقط برای
خطاب است در مقام اعراب نیست حرکت ذال آن بسبب التقاء ساکنین
است و آن و صفیر و تخیم است از او راد و استعمال آن چهار وجه آمده اسم فعل گویند
و در و و و و ای امله و صفت گویند ساز و اسیر و وید و حال گویند ساز القوم روید
چونکه معرقه متصل کردید از آن حال واقع شد و مصدر گویند در وید و و و
با ضاقت مانند نصب الرقاب و روید کنی بکسر کاف برای مرغت روید کهانی
برای تنبیه روید که ونی برای جمع مذکور و روید کنی برای جمع مونت و و و و و و و

باد بکاف نرّم و زده ماترید و بیه است یا محله است در سه وقتند و روز دهر وزن محمل
درای است مشهور که طبیبان انوار او را ند میگویند پس زیادت الف در آن از
تصرفات طبع است و به خوان چینی است و دارند موضع است در نواحی اصفهان
احمد این یحیی رونندی بختیم را از اهل مرور است و همین العزیز این ابی
رزا دهر وزن شد ادقابی است و رید و طریقی بر آمدن از کوه جمع آن رید
و رید رید و راد و ریدانه باد نرّم و زدن و دهیان بن قحطی گفته
جرت تکلم ساکل و رید و رجاه سقواء نروج الفسدة و رید و شهری
است در ریم و قریه است در صمد و و قریه افتد در حد و موت و قریه است
در قنسورین و ریدان قلعه است در آن

فصل الزاده

و زوده بالضم و زود بهشتین خورف و ثمن و زاده از باب منع ثروانید آنرا و
زید و لون مانند عتی ترسید و شد و رجل مژد مرد خورف زده و ده چینی امر و
مزودة و زید و بالتحريك كف آب و شیر در جزان از انست از بد الحركف آورد
در بار کوهی است در ریم و دهی است در قنسورین و نام حص است و بعضی
گویند آن قریه است در حص و نیز موضعی که در جانب هروی بغداد واقع است
و زید و شکوفه و از انست از بد السدر شکوفه و او شد و رخت کنار و زید
بالضم و زباد مسکه و زید ته خور و انیدم او را مسکه و زیدت السقاء چنانیدم
مشک شیر انا مسکه آن برون اید و مزود بد از باب افتعال صاحب مسکه و زیدت اله
چیزی از مال باور ادم و زید شقی فلان از باب تفعیل ای که بر او رد کنج ددان آن
زباد دهر وزن و مان و زبادی و روزن حواری کیمایی است و زباد انالمن انچه خیرندارد
و مزید دهر وزن محدث نام است و زید بر صیغه تصغیر این حارث است و در صحیح بخاری
و صحیح مسلم بجز آن نیست و بطنی است از قبیل مذحج قوم عدو این معد یکوب ریش
بن زاید زید می صاحب زهری و دهه این جزء زید می زید بن حسین مغری
زایدی و در بر آن همه منسوب اند بر آن و زید شهریست در ریم و مرسى این

طابق زبیدی زجید بن یوسف زبیدی زجید بن شعیب زبیدی بد آن منسوب اند
و زبید آن مانند فعلان و اسم و این موضعی است زباید و زن صاحب خرشوی است
معروف آن گرفته میشود از دایه که آقا مشك كوفه میگویند و آن در حقیقت
نوعی از کوبه است که بوی مشک میدهد و طوبی زبیدم آن بر مخرج مجتمع میشود
این آنرا بنده میکنند و از اضطراب متع میکنند و آن و طوبی چهار جبهه یا بوی متنی
میکند و کتاب طبایع الحیران است که این قسم کوبه در صورت و شکل
مانند همین کوبه است لیکن آن ناد را و جرد است اکثر اهل لغت و عقبا
میکویند زباید دایه ایست که کشیده می شود خوشتر از آن غلط است که نام آن
نهیست بلکه آن دایه همین کوبه است و زباید نام آن خرشوی است چنانکه این
سید بدان تعویج نموده زباید شریف و مغرب و نام این کعب است
و نام دختر نظام این قسم است و نام جد جد من احمد است و اکثر آن را
زید نیز میخوانند چنانکه مشهور است ابو الازدی با لضم کنیت جد این
مبارک عامری است تزید از حلق فرورد آن را یا کوفت خلاصه آن را
توزید الی بن شتابی کود پسوی و این زبید مانده کتب نام اسپ حویران زبید
بالضم نام دختری حارث است و حسن این جد این زبید محدث است و زبید با لفتح
نام ابن سنان است و زبید با التحریک ام ولد سید ابن ابی وقاص است و زبید زن
هارون الرشید و آن دختری فقیر این منصو راست و زبیدیه موضعی است
در راه مکه نزدیک مفتیه و قریه ایست و رحیمال زبید و راه طور مجله ایست در
هند و محله دیگر است اسفل از آن و وجود جوهوی است مشهور و لقب قیس
بن حسان است که مود با جمال زده زده حلق فرورد کردن گرفت زده اللقه
از باب جمع بلع کرد آن را و همچنین از دایه مزد حلق که جای فرورد بد آن
است مزد بد و زن منیر و زباید و زن کتاب و شته که آن کاری شتر اندند
ناشخوار کردن آرد و را کب و ایدان آلوده فکر داند مزد بد و زن محدث
لقب برادر شجاع است زده از باب نصر خفه کرد او را و از دایه حلقهای

زرد در هم آفتند زرد قویه است در اسفر این زرد قلعه است در در تنک
 زکوهی است در شیواز زرد مافتد کتف آنکه شتاب از حلقه و در زردان
 بالتحریک کسی زن زیرا که مافتد و قویه میرد کیهن را در این آنکه بهیبت تنگی
 کیهن را خفته میکند زرد بالتحریک زرد که حلقه ای از در هم آفتند باشد زرد
 بهیبت بد را زرد زرد بانگسود زرد یا تازیانه زرد مافتد موند شهر است
 معروف در کرمان و قویه ایست در اصفهان این عباس زرد می که شوی
 است از آن است و مرغی است نزدیک مینه زرد و در این است مشهور و آن
 د و مرغ می باشد یکم طویل در م من حرج زرد و در یو کردن شتر گویند زرد
 اله و از باب منع سخت آرا ز کرد شعوه زرد سقاء بهیشت و مشک را تا مسکه
 از دهن آن بر این زرد آن مسکه را گویند زرد و از ناهب فشارد حلق آن را
 زرد و با کلام هوا که سخت او را بر گفتار و شعور غدا در پای زخار و سهار
 از زرد زرد و شیردادار را مافتد مود خشمناک زرد و زرد کانی زرد
 مسکه زرد و در هر شیعیان که آن را در شکم خود میکردانند زرد و پر کردن
 گویند زرد ای ملا و زرد و نون فوسه شعرا ای بسما زرد و اداسپ خود
 را تا اینکه شکم آن پوشد از آن زرد و بضم را و مشدد و جوفی است مشهور
 از سطا طالبین گفته زرد و زرد هر د و از یک جنس اند یعنی زرد و
 زرد خام است بکمال خود ندارد و لهذا جمیع حکما را بر و قصر این رای را
 پسند نمودند و اکثر اهل لغت بر آنند که زرد و قویه زرد است و زرد و
 د و زرد خراهد امده زرد و پیوند طرف ساعد و رکف دست و دندان تشنیه آن
 و چوبی بالا زد و چوب که بدان آتش افروزند و چوب زبیرین را زرد و زیادت تا
 گویند زرد تشنیه آن زرد تا نه بگویند و چه آن زناده است و از زرد و زناده
 کوب و درت یک زناده برای کسیکه اعانت و مدد کاری تو کنند زرد و زرد رختی است
 خارد در قویه ایست در بخارا احمد این محمد این احمد این عادم زردی
 بدان منسوب است از آن است ثوب زرد نیچ و زکوهی است در نجد و زردیه قویه

ایست در بخارا و زند رود تهری است و راضیان و قند رود شهر و صفت نزدیک
 واسطه که خراب گشته و زند و بلای است و دروم و زند این حورن شاه می
 است مشهور باوند لامله و زند نام مود یکو هم است و آن زند این نوی این
 اعراق الثری است و زند با التحریک موضعی است و خرقه که دکن نایقه داشته
 بدان لجه نایقه دیکو و ابو دند تا این نایقه پیچ خرد دانسته اند آن مهران شد
 شهر خرد دهد و مژند بر صیغه مقول از باب تفعیل مود لکمل و تنکدل و
 پس حوانند و بارجه کم مرض و زند الراحل ترند آدر و غ کفب و زیاده
 برحق خرد عقاب کوه و پوکودید ما فند زند از مسجد راقی داد زند آن و ازند
 زبادت کوه و ازندی رجسته باز در دعو و مستلک کرده و زند از باب ارح تشنه شد
 و زند تکت شده و جراب و بخشم آمده و زند بسن چو کباب می نایقه و تکیه در زایدن
 زند انش برون القند و ما یزند که احد علیه از باب افعال و ما یزند که از باب تفعیل ای
 هیچ یک پرتو زبادت نمی کند و زند یما قریه ایست در لند و زند آن قریه ایست در
 مالین و قریه ایست در مود و نایحه ایست بمصیبه و زند و لشم و زهاد و کرامت
 کردن گویند و قریه از باب سمع و منم و کرم ای رعیت نگردد در آن و بعضی گویند زند
 در دین می باشد و زهاد و در دنیا و زند از باب منح اقداز و نایحه کورد آنرا و همچنین
 از زند و زند بالتحریک زکوة و زند کم و مرد تکت عرق و همچنین زاهد زکرم حوراک
 و در دبار تکت دازند و کم شمار و کورد آنرا و نیز فید ضد قریب و تحجیل است و استعمل
 آن یعنی خود آمده و زاهد و حقیر یند اشعند آنرا و زاهد این عمد انه را و زاهد
 موصلی محدثانند و زود توشه ساختن و مزد مانند و منب و توشه دان و از دته و زود توشه
 از باب افعال و تفعیل توشه دادم پس توشه گرفت در قبال اله زاد لقی است و همچنین راه
 زید و بوزن جیفه نام زنی است از ممالیه و زاد لیس قلون الحیدرشی و زاد این محقرط
 القریعی و در به تشدید محدثانند و زاد الکرک بمصیبه جمع مسافر این امر معروف
 زمعه این اسود را و ممالیه پس مغیره زیرا که توشه نمی گرفت و همراه آنان کسیکه حوراند
 از واد کفایت زادان نماید و زاد الکرک احیی است که حضرت سلیمان علیه السلام

آنرا تعبدیله از داده بود و قهقهه بطریق وفات چند صفت آنحضرت را بر نه ذکر کرد
و انتم لقب سعید است که غلبه اول در شان او * ثانیة از اهل بمن بدان نامه
نرفته بود * زید با کسر و زید بالتحریک و زیاد * با کسر و مزید افزونی
و همچنین زیدان و آن شاذ است مانند شنان لیکن زاد * پس تصحیف است
از جوهری زیرا که آن رود * و زیاد * هر ای مهله است یزدن ذکر نمود زاده
خیرا زید * از باب تفخیم دعای خیر است * زاد و ازداد مطارح آن می آیند
استراد * کم شهر د آنرا و زیاد * از ان طلب نموده تیز کردن نرخ و در رخ گفتن
و رفتار بست بالای عنق و به تکلف در کلام زیادت کردن و همچنین در شعر آن مانند
تزاید * مزاد * مشک ابو سعید گفته مشکى که از دو جام ساختہ شد * باشد و جام
ثابت در ان قائم گردد * بشد * باشد تا فراخ شود و همچنین سطحه و عیب جمع آن
آن مزاد و مزائد * و زائد چیزهای بدون آمد * در موخر بالان * ذوالروائذ
شیر و رند * نام نهاد * شد بآن زیرا که چند چیز زیاد * است در آن مانند افکار
و انبیا و زئی و وصولت * ذوالزوائد چندی صحابی است * زید و زید بتصغیر
و زیاد * با کسر و زیاد بتشدید و زیاد * بتشدید فیه و زیدک و مزید و زیدل و
زیدریه نامهای مردم عرب اند * زیاد ان نهری است در ناحیه ایست در بصره
* زید ان بلدی است از اعمال اهواز و نام قصری است و موضعی است
در کرمان * پر زیدان و رایع است مشهور * زیدان قریه ایست در سوس
* زیدان نهری است در بصره * یزیدیه نام مدینه شروران است * زیدی قریه
ایست در بهامه * زیدیه قریه ایست در بغداد آبی است برای بنی عمرو * زیدیه
جماعتی منسوب بسوی زید ابن علی بطور نسب یا بطور مذہب * زید ابن
عبدا لله زیدی از اولاد زید ابن ثابت * زیادیه محله ایست در قزوین
* زید موضعی است * تزید پدر قبیلہ ایست و آن تزید بن حلو ان ابن
عمران ابن الحاف ابن قضاعه است * پرو د تزیدی چادر های منسوب بدان
در آنها خطهای خوش میباشد علقه گویند * رد القیان جمال الکمر فاحه او

(۱۰۴)

اما رایت القطن ثالث فجد القطن من ارجها هذا العن جواب الشئ سبعا
وزرع البابل اذا ما ورد اهني كفته سجدى بلك واثنيين سجدى جمع
سجود وسجود هـ كويتر مرد فارع البابل دمشقك باور و بابلان ديد هـ
تراشيدن هـ سجد شعور تراشيد موى ويرا سجدت الزناقة بيند اخست شعور ماد بيرة را
كه مره فاند اردد سجد آن فاته سا قين انام كرهى است زورون ابن مفرع كويتر شعور
قد ير و انسا تيد افه صرى لشاوران الشظا فالحبال داخل آن سجد ماور د شاعر مهم انرا
حذف نموده ذكران و بيان اصل آن التنبها و ادا و برده سجد و ذرا فعا دن و راس
شدن از قبيله اضداد است اسجد نكون كورد سر خود را د كچ كورد امشاعر كويتر دك
از متها اسجدت سجود النصارى لا رها با و يوسه نكر يست اسجاد بيهارى بلكا
كثير كويتر شعور ك منان ذلك عندنا اسجاد عينيك الصودين رايح هـ مسجد
بورون مسكن بى شالى مساجد دشت اهضا كه دن سجد بزمين مس كنند رانها را آراب
سجد قيز ميكنويند مسجد بورون مسكن معروف است دكاهى جيم ان مفتوح هم مى ايد
و مقل از باب تصور بفتح عين مى آيد خوا هم باشد خوا مصدر مكر چند حرف
مانند مسجد و مطاع و مشرق و مسقط و مفرق و مسقط و مجز و مسكن و مرفق از باب
نصور و منهت و منك از باب فصور عوب كسور عين رادان لازم كوفته اند و فتح ان
هم جايز است اگر چه شديد و تشده باشد و ايضا از باب جالس باشد پس موضع از ان
يكسومى ايد و مصدر بفتح كويتر نزل ذلان منزل بفتح عين نزل نزل لاه و ندا
منزله بكم و است زيرا كه بمعنى خانه است سجدت رجله از باب فوح و منفخ كردن
باى آن د اسجد نعت از ان اسجاد و قول اسود بن يعقوب شعور من جرذى لطف الشئ
منطق رانى با كذا هم الاسجاد و دور نصارى و بعضى كويند مراد از ان جزية است
و بعضى كويند راهم الاسجاد و راهم بائيكه بران صورتهامى باشد كه آنها را سجد
ميكردند و اسجاد بكم و هـ و هـ نيز آمده و تفسير كوده شده است بهود عين ساجدة
چشم است نخلة ساجد و درخت خوما كه بسبب بار بارها شاخهاى مائى شده باشد
دكاهى سجد به معنى ركوع هم مى آيد چنانكه رادخل الباب سجد اى داخل شوي

در باب رکوع کند و سخن در زمین نهادن و سخن در الصلاة بکسر است و سوره
 السجده و افتتاح است و سجاده حای باز و نشان سخن در پیشانی و سجاده بر وزن زمانه
 شاز گلزاره ساجوده بکسر حیم و نه است نزدیک قاشان و قریه دیگر است در شرح
 و سخن در بر وزن نه قد است متعده و سخن در کرم و نالضم آب زرد غلط که با بجه
 درون آید در حدیث است و صبح سخن در وحیه و سخن در مرد تنزیم و سخن مانند
 معظم مرد مستطال رای زرد رنگ کران آمایده و گویند اصبح فلان سخن و سخن
 ورق الشعر از باب تعویل ترشد و نگه بود یکای جبهه و شب است سخن مانند جعفر
 حرانی باز صفت و ناز و سخن در کردن و سخن الشاه از باب نصر سز کرد و خنده را و محکم
 کرد آمدن آنرا و سخن در قدید اراست و در دست گردانید آنرا و رفقه لاس را در ترقیق
 داد ارا را و ای سادای برای صواب از قول زعفران سخن در صواب ای را صفت
 و درست گردید و استدر است شد شاعر گردید و اعلمه الوم و نه کل نرم فله اما بعد
 ساعد و رمای و اصمعی گفته است بشین معجمه جبری نیست و اسد رسید صواب
 یا خلب صواب کرد و سخن در رانی و نه چمین سدا ده سدا د القادره و نه می سر و نه شیشه
 و سدا الشو و معنی آنچه بدان راه آمد و در و بد که بد و در و بکسر و است فقط و وحی گویند
 و شعر و اصاه و رانی فنی اصاهر و امورم گویه و سدا د ثغر و سدا د من عوز و نه
 جبری که بدان فقر و درویشی بد کرده میشود و آن کاهی مفتوح هم می آید یا آن
 فتحه لحن است و سز کوفی و چیزی که در میان آید و نالضم نه و می آید یا بضم
 آنچه محارق خدا باشد و افتتاح آنچه از کورد های ما باشد و سدا بضم ابو میا و جمع
 آن و در و رود باری که در آن مکهای خود و کلان می باشد که آب در آن چندی
 باقی میماند و ح آن و در و بر وزن قوده و سایه و آب باران در کوفیه غطایان و نعلبه
 ایست درین و رود بار و چو ادم ملج و میا و که کنار آسمان را بد کرد از اند شاعر
 گویند سبل الجراد السن یوناد الحضر و سدا دانی حرات بحانب پائین است از معقه منی
 نزدیک قبور از حانات راست کسی که بسوی منی و در و سدا قما وادی است که در نه و
 میوزده سدا بکسر کلام صبح و نالفتح و هب جمع آن اسده است و قما س آن و در و است

و قول آنان لا یموتن یعنی از سوز ای تنگ نشود. بنه تو یس مکتوب کنی از جواب
 ما نزد کسی که بآن عهد باشد که جهت کفایت ما بچیزی منصفی و فائده دهنده اند
 سیدة ان النبی کالعصف مراد کوی زکات کنی و چیزی است که ساخته میشود از شاخها
 و برای آن طوقها می باشد. و بالشم و بخانه جمع آن سده سده بالشم نیز
 آنچه باقی مانده از ذائق بند کرده شده و از آنست اسم عسل مدی گویند که سربند های
 زنان در سده مسپید گرفته می شود و به ویاری است در بوی مانندی و بالشم
 مثل صراحی و طاقین سده سده به تین چشمه های کشاده که نیز نظر نباشد واحد
 آن ماده است با چشمه های که سپید باشد و بینائی آن زایل گشته مگر کسی که
 نباشد سده سده کلان سال و کسری آدمی سده سده است جوهری
 گفته اند استان این معبر است و شیران در آن میباشند ابو ذریب گویند
 القیت اقلب من اخذ المذبح من النیاب اخذته حقو فظن به اوهج گفته
 این ابی طرفه را پویند م که مسد چیست گفت این استان این معبر است
 مشهور به استان این غاموضا حب قاضی مشهور را صبح داشته است سده سده
 بر وزن سینه شهر نیست بر ساحل سده سده در وزن کتاب شیر خشک در سوراخ استان
 نایقه سده سده این رشید جعفری محدث است و ضوین علیه الارض بالاسداد ای
 بند کرده شد بر آن را هار پر شید شد بر وی مدحها استمدت همون الخور
 بسته گردید سر را خبای درخت سده سده در زرد و ختم و همچنین سواد بالکسو
 در راخ کردن و همچنین تسوید در خود و معنی دریافتن زره و نام است جامع مرزرها
 و حلقه هار از چشمه هایاق سخن و موضعی است و شهرهای از دوی زبی نهادن
 و زده سوزد فلان از باب فوخ و زده دار کشت و زده های بی در پی سوزد الصوم
 بی در پی و زده ها نام کسی یا عرابی گفت اتعرف الا شهر الخرم گفت نعم ثلثه سوزد
 در احد فر دمر و ذوالقعد و ذوالحجیه محرم بود و رجب سواد بر وزن سحاب
 خا دل مضمت و دل سوزد مضمت شد درخت خود ما را از آنچه ضرر رساند بان تشنگی سوزد
 مانند تنقل و جنبه باز و شور و دبار است در تمامه سواد و این توبه این چشم در

و در این زمانه بنی قحط گویند مگر که احتیاط این قریع سعدی از قوم خود جدا شد
 در مقابل انتظار میگوید پس مگر که خوب نیافت آنها را بسوی قوم خود باز کردید
 و گشت بخت را در بنو سعد و بنو اعدی بختی است و آن تذکیر سعدی است که گویند را سعد
 ام سعد یعنی جبر است که در دست داشته میشود یا چیزی که مکرر داشته
 میشود را اصل آن است که شبهه این ادد و پسو داشت هر دو از خانه بودن
 رفتند سعد باز آمد و سهیل کم گشت پس سعید را بد بخت و شوم شهر دند سعد انه
 دایره سینه شعر و طوق قهوی یا نام است و کوه در ال زیرین باورش و سعد انه
 الا است کرده کون و سعدانات الیزان کوههای زیرین بله تراز و سعدانات
 چهره های که مانند ناخنهایم باشد زیر عجبایه و آن کوشی می باشد بقدر مضغه
 و پوسته بصب از زانو منحد و شد قریب بند دست می رسد و سعد معروف
 و سعدان تشبیه آن و سعد الطائر در بازوی بودند و و سعد جاهای جاری شدن
 مغز را استخوان و سعد بالضم و سعدی مانند چهاروی نام خوشحالی است که
 برای قرحه های مسهل از مال نافع می باشد و سعد شمر شدند و است و نام مردی
 است و بنو سعد و قومی از خزرج و سقیفه بنی سعد و در مکه بنی است آنان را که
 مانند خانه ساخته بودند و سعید نهری است و سعید خانه ایست که عرب الحاح
 میکند و دلد و دلد و قریه ایست در مصور و قسمی از جادوهای یمن و سعد نام بی
 است برای بنی مکه بود و سعد بالضم موضعی است نزدیک بمامه و کوهی است
 و سعد بضم تین و ما است و سعد بضم و یک آبی است که زیر کوه ابی قیس جاری
 می شد و همیشه ایست معروف و سعدان گیاهی است بهترین گیاههای که شتران
 آن را می چرند و از آن است آنکه میگویند مرغی و لا کاسعدان و خا ران مانند
 عربستان میباشد و از همین جهت سعدانه الشنبره گفته می شود و سعد ال رجل طلب
 غود سعدان راه سعدان بالضم اسم اسعاد است و سعدانه ای تبخیر میکند
 و طاعت می نماید و سعد و جوی است که چرخ را نگاه میدارد و سعید و مسعود
 و سعد و سعد و سعد و سعد و سعد و نامهای مردم عرب و سعد بالضم

والضم و سحر و سحر و سعید و با مای زنا آبان و اسعد آزاری است که عارض
میگردد شتر را پس پیر می شود بد آن شتر و سعادت آن سلهمان محدث است
و مبرور و در محله اند در بغداد و در سمرقند از قبیله مالک اند حطیله است و مبر
آن زاید است و در معدن موضعی است و حجام سعد موضعی است در راه حاجیان
کوفه و مسعود سمرقند است در میان مغیثه و قرغاه و سفلیه سمرقند است برای بی
هند این حارث موضعی است برای بی ضرورین سلمه و موضعی است برای بی رفاعة
در وجامه و جاهی است برای بی اسد رآبی است در دیار و بی کلاب و دیگر برای بی
قریط و در قریه اند در حلس سفلی و ماراه سعدی قریه ایست دیگر در حلس و موضعی
است در جابه لئی مرئنه از دها سعد و سعید در شروع مذکر و حواله شده سعد مین
دلی است نزد یک مهدیه از آن ده است حلاف شاعره و سعید و ناکس و شهرست
را از آن است مسید و زینب دختر محدث سلهمان ابن فله الله حطیله ایست و بیاه
سعد و با غهای پاکیزه و مکان های میوه دارد و میوه قل و سفلی و سعید و میوه ل آماهد
و فصل سافند و مسند و بفتح فین بجه های شتوان قریه و سیرا تب از شیر و سفلی آن
مالند سلطان قریه ایست در ریخا را سعادی مانند سکای کپا هی است
و افسه الله سفلی مغر تاز دارد در احد اماران ورم و سفاد و ناکس و حهیدن تر
ورماده کویت سفلی الذکولی الاخی از ناب صوب و علم و سفلی دهانند م ازواه
سند الحجاج با هم چیدند در زن کال و سفلی و در زن تمور و سفلی که در آن کباب پزند
و سفلی اللحم سفلی کوشک در آن برای نوریان کودکان و استسفتات المبر آدم
از بی شعر و سوار شدم بران و سفلیات المبر و اندم شتر و در جاهی تنک و اسفند
شواب و کسوفاهم آمد و سفلی و مانند قعد و اسب لاغر گردانید شده و ریاضت و اسفاد
و تسقید لاغر کرد اندین آن و سفلی و مسقید و مانند چیهیم عم خود و سفلی سقیدات
خیم و سفلی و مانند خود و شویعت در ساحل دریای اقویقیه و سکدان و ده تین قریه
ایست در مرز و سکندره شهری است و ریخا رستان علی ابن حسین سکندری که نقیه
است بدان مه صوب است و سفلی و سفلی و مانند خود و حلال و حنزل و شتر ماده قریه

[illegible]

و علی است در حمیری و گوی است مشهوره و میراث این محمد سفیری لقب نهاده شد
 زیرا که تتمع معانی میکند و مراد از مقاطع را میگردانند و مستند ما نند و نیز
 مستند است و هم معانی در ای آنان زیر روایت های مختلفه اند که روایت ابی امیر
 آنان را جمع نکرد است و معنادار فقه قریه سخت سرشت شاعر کرد و حجاب فقه حرق
 ساد و شهادت طیف از ج الخطر قلله ان سهرق و در اصطلاح عروض عبارت است از
 اختلاف در ردیف و شعور آن از هیوب شعر است و حرقی در مثالی آن آورده و شعوره
 قد الح الخدر و علی البدری کان همونین همون عین همان یک فانی استقشاشی
 و اصح و اسه مثل النجین و فیروز آبادی گفته روایت صحیح و این شعر و النجین بفتح
 لام است نه بضم آن و آن کل خطمی است مالید شده که کف آورد و بین کرده
 ردیف مالیدن پس در این صورت معنادار شد و مانند الشاعر نظم کرد شعری که
 در آن هم معنادار باشد و مانند و لا نایستی کرد و بنا داد و راه داد و علی الله
 جزا داد آنرا و گار آن و معنادار با لکسور و الفتح نیز فیهی است مشهور و با قصوی
 است در هذیب اسود این معفر کریه و شعوره و القصودی الشرفات مین معنادار
 و معنادار الحاد با لکسور و الفتح ایجه افکران آهن و ابروی کوبند و معنادار بین معناس
 معنادار است و معنادار با لکسور و کلان و سخت و همچنین کرک کلان و معنادار
 و معنادار بر یاد ناماده حره مبتدش و خای معروف و مردمان آنجا واحد معنادار است
 جهم و نهری است کلان در هند و ناحیه ایست در اندلس و مشهور است در مغرب
 نیزه سند و الفتح مشهور است در ناحیه و معندی با لکسور اسپ هشام این عهد الملك
 و لقب ابن شهاب ما حب حرس و معندی آبی است در جانب شرقی مدینه
 و قریه ایست در هند و عهد ابن عبد العزیز و الاستدراکی از ان است و ای فرق
 نسبت را تعبیر داد و نه فاقه معاند فاقه بلند مینه و ریش یا فاقه که بعض خلقت
 آن بر بعض تکلمه گیرده و معندی و نیکوسین و فتح دال و صم یا و مشاء و متانیه
 و قریه اند در مصر یکی در قریه دیگری بشرقه و سود و بالمعظم و سود و وار و
 مؤذ و بهمه مانند قند و سرداری و سائن سود و ما نند و هدیا که ترازان جمع

اده در میان راه داده اسود پیله سیر یا اسود زانند از قبیلله انداد است و سراد
شاهی اسود سیاه اسود و اسود مانند اجیر و اجمار سیاه گردید و اسود
مبار سیاه بزرگ و کشیشک مانند سواد پیله اسود القوم سر دار هله قوتم
اسود ان غرماد آب یا مار و گزدم استاد و ابی قلاب قتل گردند و داران را
یا سیر گردانیدند یا پیغام نکاح دادند و اسود شخصی و مال بسیار و اسود
البلد دهات آن دشمنان و کشیر اسود الناس عامه مردمان اسود القلب دانه دل
مانند تیر و اسود و سوزید اسود اسود قیر اسم می باشد در رستاق عراق و موضعی
است نزد یک بقاء و اسود با کس و سخن پنهان کردن و بالضم قو آمده اسود
بالضم بهاری است که مرد بزان را می باشد و محل از ان شقیق مانند غنی است و
مردم مقبول آن و بهاری است مردمان را از زردی و درنگ و ضری در
ناخن ها و سینه با کس و سوزید و درنگ و درنگ مانند شیدانه و مانند کیم و اصم
کلان سال و سوزید و قریه ایست در حوران و صاحب غزالی از ان است و
موضعی است نزدیک مین و شویست در میان آمد و حوران و قریه ایست در میان
صحر و حده و حبه سوزید دانه سیاه که انرا شونیر گویند و اسود نکاح کردن و ام
سوزید کشیت کون است و اسود بالضم کوه و اسود که سنگ و بزرگ و سیاه دارد و اسود
بهاره از ان را زان است اسود و نام زنی و کوه های قیس و تعویذ و جرات و قتل سوداران
و گرفتن پلاس کهنه تا پشته های شتوان بان و اسود و اسود و اسود و اسود
که بان بمن گرفته شود و کویا آن سیاه شده است از بهاری و سیدن آن بدستهای
مردم اسود العین اسود البصا اسود العشاریات اسود الدام اسود الحمی
گره ها از روضه ها اسود و ابی است یا موضعی مروضه اب را اسود بالضم نام
است و بنی سود بطنهای از عرب و سهندان با کس و شقیق بلند و سیدن ان این مضارب
محدث است و اسود مانند معظم آنکه رود ها کو قتل شسود و از خون و صند زاقه
پرو کرد و شود در آنها استوار و خود و بریان کرد و شود برای خوردن و مسوده
رنج کشیدن در اندن گویند اسود الاسدای طرده و ساد دت الابل التبات

[illegible]

• فصل الشين •

هشتم روز هفرون مروت و مود و دخی «شکند» مانند جعفر نام است «شدت»
با لکسر اسم است از اشتداد و بالفتح جمله در حکمت «شد» و بدن «شد» الباری اند
شدن آتش و تقویت و استوار کردن انید «اشتد» و بد «مشاد» بتشدیدن دل تشدد
از انس با نیشاد الدین احد الاغلب «مشتد» مود یعنی «حتی» یملع اشد «بفتح همزه»
و صم شین ز کاهی بضم اول غیر آمده ای تا اینکه ورسد بقوت خود آن در میان هر دو سال
ناسی سال و آن واحد است بصورت جمع می افتد از که و این فرد و نظیر ندارند
فعلی گویم که جمع است که از اعطاء آن واحد نیست و بعضی گویند که جمع است
در اصل هم دارد در آن یا شده است با لکسر و آن خلاف قیاس است زیرا که جمع فعله
روا فعل نیامده است یا شد بالفتح ما به را کام و اکام باشد با لکسر مانند ذنب و اذنب
و آن مورد همه ای نیست بل قسمی است «شد» و مورد حری و شعاع و بخیل و شیر دارند
و نام مولای ابی نکور است «شدید» پس مستثناست «شد» و بود و نه تصغیر

شاعر است • شداد نام است • شدید معنی از حروف و آن چند حرف اند که جمع
 کنند آنرا احد طبع است • مگر چند اشتر اشتر اد و قه که باشد بآن دایه • شیر • و • مگویند
 اشتر اندکان کند • بشیرید دال و یخفف هم آمده ای کوهی • و مد هم که هراشتد اینچنین
 برده است اصل آن اشتر است از شهادت و یخفف است و حال در آن راه یافته • اشتر نام برادر
 یوسف مدنی است • سنان ابن خالد است یکی از پهلوانان است • ابرالاشتر نامی
 محدث است و نزد بعضی آن بسین مسمی است • شرد • شرو • و آرشاد • بگویند
 و شارد و شرو و کویزند • و جمع شود و شود مانند خدم و زیر • تشریند • قح
 کردن و تفریق نمودن • شود به از باب تفعیل ای حیله های آن بکرش مودم
 رسانید • اشود • شویید • گودانید • آن رای را اند • شد • و • بنوشید • بظنی است
 از عرب • قافیه مشهوره • قافیه رواج یافته در شهرها • شقد • بهایکسوهاهی
 است • بسیار ریزند • و نرم • شکند • بشین • شکند بالضم • غشش و تنکر •
 اشکند • دادانوار • بچین شکند • از باب تفعیل و جمع کرد که ترین مال را • شهردی •
 مانند حبس کی گناه • است یاد و خفت • شهردا • شعرواده • نیز • و • شهر ذاه •
 بنیال معجمه مانند آنست • شهادة • خبر یقینی فعلش از باب عام و گرم است
 و گاهی فاء آن ها کن کرده • میشود • شهد • مانند معجمه شهر • احوال و شد آن را
 به و شاهد جمع آن شهردا • شهد • شهد نیز بکند اشهادة • آدا • گوید چیز بیکه نودار
 برد از خبر • و شاهد جمع آن شهد بالفتح و جمع الجمع شهود و اشهاد • استشهد •
 سوال کرد از کد کبراهی دهد • شهد و گاهی شین • ان مکسور هم میباشند • شاهد
 و امین در شهادت و آنکه از علم آن چیزی غایب نباشد و آنکه قتل شد • باشد
 در راه خدا نیز آنکه قرشیگان بر آن حاضر میباشند یا برای آنکه خدا و
 در شیطان شاهدان اند برای آن به هشت یا برای آنکه آن از کماقی است که
 استشهدا کرده خرافه شد بآن روز قیامت از امتهای ماضیه یا برای ساقط شدن
 آن بر شاهده ای زمین یا برای آنکه آن زند • است و نزد پور و در کار خود حاضر
 است یا برای آنکه شهود می کنند مکتوت خدا و ملک آن را جمع آن شهدا • است •

شهادت اسم است از آن «اشهد بکذلک ای قسم» محض و مبالغه نیستین «مشاهد» معایده
 «امر و مشهور» نمکه حاضر باشد و «مران» «تشهد» در نماز مشهور است «شاهد»
 یکنی از اسماء نبی صلی الله علیه و سلم است و زبان و ملک در و ترجمه و شریار ایچه
 گواهی دهد در جبهه شدن امپ از خوشفتاری آن و مانند آب بینی که با بچه پروان
 می آید را از کارها انچه شتابا باشد «ملوالة الشاهد» نماز مغرب «مشهور» در ترجمه
 یار و زیارت یا در زمره «شهد» صل و اقرار هم نیز عواقب «اند» برای وحدت
 تا زاید میشود و آن احصا است از آن «جمع» ان شهادت شامو گردید الی «روح
 من الشهدی» ملا «لما اب المر یلک بالک» «اد و آبی» است برای «مطلق» از «له» حزامه
 «شهدی» «له» «لا اله الا الله ای» «مور از» «خدا» یا «گفت» «خدا» «ایمان» «شست» «شهران» «لا اله
 الا الله ای» «مرد» «ان» «و» «بان» «مکنتم» «انکه» «معمود» «ذاتی» «نیمت» «سرای» «خدا» «اشهد»
 «فلان» «مدی» «اند» «احض» «همچنین» «شد» «از» «باب» «تغیول» «اشهدت» «الجاریه» «حاض» «کشت»
 «و» «باله» «کرد» «شد» «اشهد» «فلان» «بر» «وجه» «مجهول» «در» «راه» «خدا» «قتل» «کرد» «شد» «و» «همچنین»
 «اشهد» «ف» «و» «مشهد» «مانند» «مکوم» «مشهد» «و» «مشهد» «ذود» «ایضم» «میم» «و» «مشهد» «و» «الفتح» «محض»
 «مردم» «و» «علامت» «های» «مخل» «زاد» «ناقه» «از» «خون» «و» «رست» «تنگ» «شام» «گردید» «شعر» «فصاحت»
 «مثل» «السا» «بری» «تتم» «واله» «والشری» «ما» «جف» «غنه» «شهر» «ها» «تشرود» «طالع» «شدن» «افتاب»
 «و» «اند» «کشتن» «آن» «و» «همچنین» «تشرود» «و» «بعسی» «گردید» «و» «آب» «آن» «بن» «ال» «معجبه» «است» «شید»
 «با» «کسر» «و» «ایچه» «بن» «این» «دیوار» «را» «طالع» «کنند» «از» «چونه» «و» «کل» «و» «مانند» «آن» «و» «جدا» «رشد» «دیوار» «طلا»
 «کرد» «شد» «بان» «و» «مشهد» «مازند» «مور» «در» «از» «کاشی» «گفته» «مشید» «و» «ای» «واحد» «است» «در» «قوان»
 «است» «و» «قصر» «مشید» «و» «مشید» «برای» «جمع» «است» «در» «قوان» «مجید» «است» «ی» «بر» «وج» «مشید»
 «یعنی» «اکثر» «است» «ال» «مجود» «در» «صورت» «افراد» «است» «و» «ال» «مزید» «در» «صورت» «جمع»
 «بن» «ایچه» «که» «صاحب» «قاموس» «گفته» «که» «مشید» «برای» «جمع» «نیمت» «بلکه» «مشید» «و» «تا» «خوب»
 «نیمت» «اشاد» «و» «بلند» «کردن» «بجیری» «اشاد» «و» «بلند» «کردن» «از» «قد» «ران» «و» «ایچه» «و» «از» «بهر»
 «حکایت» «کرد» «اشد» «بالشقی» «شاحت» «ایچه» «و» «از» «کم» «کردن» «آن» «و» «آزاد» «کردم» «نوان» «شاید»
 «خواندن» «شعر» «از» «ما» «ال» «ن» «حر» «شهر» «بجیل» «و» «همچنین» «تسید» «شاد» «یشد» «هلاک» «شد»

فصل الصاد

صدقه و موافقت گویند صدقه الله الشهم مانند نفع ای سوخت آند افتاب و زالبدرن گویند
 صدق الصدور الیام شاه و گویند و صاحب من الاقراط فقام صراخه صدق دگوش داشتن گویند
 صدق الیبد صدق دگوش داشتن گویند صدق النهار از باب و ح یوم صدق د
 روز شست کرم و صدقین صدق ان و بتعویک هم آمد صدق و صدق د متک سخت
 و صدقین صدق د صدق چشمه آفتاب صدق الرجل داخل شد در کرمه اصغریت
 الحروب تا بید کرمای آفتاب صدق و نیم روز بسیار کرم جمع آن مصاحبه صدق
 شهر است و آن منصوف است و کاهی غیر منصوف آمد صدق و صدق د سخی و واحد
 فاعل ضاع و یعنی یکی تنها صدق منع کردن و باز داشتن گویند صدق و صدقین
 اصد شاه گویند صدق اناس اصد و الناس بالسوف عنهم صدق السراپی من اترق
 الحوائی صدق صدق د اعراض کرد و در کرد افین صدق و صدق د کردن گویند صدق
 صدق از باب نصر و صوب صدق و صدق و مقابل گویند داری صدق داره ای خانه من
 و صدق و مقابل خانه وی است صدق و صدق است بر ثلوث صدق صدق د آب قرحه که
 بشون آینه صدق و صدق و غایظ نشد صدق گویند اصد القروح ای و صدق و صدق
 آورد زخم د آب کرم جوشانید صدق تا اینکه غایظ نشد صدق تصدیق دست
 برد صدق د که آواز دهد صدق د تعرض کردن و در پی چیزی شدن و دال آن بها
 بد دل شود پس تصدی گویند صدق د مانند رمان مار و دابه ایست مانند موش
 خرد ابو زید گفته ان در کلام قیس سام اروض است صدق د جمع آن صدق د نیز راهم
 که هروی آب روزه صدق د مانند کتاب پوده زبان صدق د نام چشمه یا چاهی است
 که آبش شیرین بود در مثل است ماء ولا کصداء از ابی علی نحوی پرسیده شد که آن
 فداء است از مضامین گفت آری و شعور و اربین هتمة عیشی انشاد کرده صدق و
 کافی من رجل بزیغ فائمه یخالس من احراض صدق د مشوباً ویدی درون برد الماء هر لا
 و داده و اذ شد ضا حرا قبل ان یتمتع بها و بعضی گویند که آن صدق د بهمه است
 مانند صدق د و سوال کرده شد از ان در بهادیه یهودی از بنی سلیم پس آنرا بدین

همزه خوانند. صد بالفتح و بضم ثبوتاً حیه را دی زکوه ابوهم و گفته مرکوه را
صد رسد میگویند و برای لیلی اخیلیه انشاء کرده. شعره افایع لم تسبع ولم تک اولاده
و کنت صد باین صدین محله صد ان بالضم و کوشه بلند از سه صد و مانند صد و
محول و آنچه بر آئینه مالیده عویله ساخته شود. صد صد نام زنی صد آمدن و وزن صلابه
کوهی است برای هدیل. صد خالص از و چه و مکان بلند از کوه بار میخی که بدان
قبزه اشوار کرده شود و لشکر کلان در دینه معنی بحریک هم آمده و صد معنی جنس هم
آمده و آن فارسی است که اصل آن مورد بود و بعد و باین را صد کردند و رجل مصراع
مرد قوی بر صدی در عقیف بودی از قبیل اشد است و همچنین صد مانند کتب
صد مانند قرح یافت بودی را شتاب. صد یکسر را بر مصراع که صدی بر صدی
زد. صد الفرس زین شد پشت اسپ. صد یکسر را اسپ ریش پشت. صد السقاء
بر آمد مسکه از مشک شکافته شد. صد قلبی هله باز ماند دل من از ان. صد السهم
خطا کرد و بر و نا گذرید و یگان آن از قبیل اشد است. هم صار و مصراع ثبوتاً
هم مصراع غیر خطا کنند. بود هم و فتح را پرند. ایش کلان سرکه کار میکنند
کشیج شک مار اقبی گویند که اول پرند. ایش که برای بخند از و داشته جمع آن
صد آن و بعد می در پشت اسپ که نشان زخم به شده می باشد. صد آن در رک
زبان. یزید این معنی گوید. شعره وای الناصی آمد و من شام له صد ان منطلقاً
اللمان. صدیده بزیکه بودی گرفته شده باشد جمع آن صرید. صواد و وزن
رمان و صرید و وزن ثبوتاً اوتنک که در آن آب نباشد. نصیرید در سقی ابداً دن
کم از سیرابی در تصویر در عطا کم بخشیدن است. شراب مصراع ای مقل. صبر و
بالکسر ناقه کم شیر جوهری زیادت مع زهم کرده. آنرا اینجا آورده صاحب قمار بن
گفته که این مقام موضع ذکر آن نیست. مصطرد مضت عشمناک. صار کسب این
این ثابت این ابی الاقلیم. صد از کوه. مصراع و وزن معیار و نه نیکه در ان نه
درخت باشد و نه هیچ چیز. این صد مانند کتب شیر را کند. که بهم مجتمع نباشد
و بر صار دین منز قومی است از عرب. مورد موضع ذکر ان مقام دیگر است.

سرحد شراب در نزد صرغند شهری است و شام که در صرغندی بدان منسوب
 است در ریشه معنی الف لام بر آن داخل نمی شود شاهر گویند و لکن کلمه صرغندی
 ترکیبی از بنی العدی من عشیره البدثان صرغند شهری است در ساحل شام
 معروفه بالا رفتن معنی السلم از باب اسم بالا رفت و همچنین سعد علی الجبل و
 بنی الجبل از باب تفعیل و سعد بکسر هین در آن شنیده نشد است اصغر فلان
 آمد بکله اصعدی الارض و بکله اصعدی الرادی هر دو آمد در رادی و
 همچنین بعد از باب تفعیل تصعدی در تصاعدی و شرار شد بر من اصعد بکسر
 هزه و راجع صاد و ضم هین باشد هر دو و اصاعد بکسر هزه و تشدید صاد و
 ضم هین و اصلها از باب افتعال بالا رفتن مصدر اند مانند صعد و صعدوا بالفتح
 ضد هو و ط جمع ان صعد و صاعد مانند صعد و صعدوا و جمع صعد و صعدوا
 از مردم باشد و انرا بر وجهی سال گذشته مهر بان گویند باشند شاهر و گویند
 انرا اصعد و گویند اصعدت الناقة و اصعدت لایم و متعدی هر دو و اصعد و اصعدت
 چنانکه از اراک و است اصعد و صعد نیز گویند است در جمع و عشیره که بالا رفتن از شرار
 باشد مانند صعداء و ثبات صعد و چهارهای وحشی و قسم بصوی آن صاعدی
 است بر خلاف قیاس ابر و ریب گویند شعری قومی فالنق ساعدیا مطهر ابا لکشیج
 فاشع لیس هاله الاضلع صعد هزه و او که هین طور و ویده باشد شاهر گویند و
 نایقه فی جایز و اینه الوریح و هیهاتهن و ماده خور و آله و بز کچ شاخ و اسب و ریب
 این هلال و موضعی است در همین عهد این ابراهیم ابن مسلم صعدی از آن است
 نام ابی ایمن در میان دو عالم بنم سلول و موضعی است برای بنی هوفد بالغ گذا
 فصاعد ای و سید تا اینجا و همچنین حال یالا آن صعداء مشقت مانند صعد
 بر وزن تنفرد صعداء مانند بر حاء تنفس دراز و صعدوا حاک و روی زمین چنانکه از
 ثعلب مرزی است بجهت قول یار یعالی فتصبع صعدا و لقا جمع آن صعد و صعدت
 مانند طوی و طرقات در جمع طویعی صعد و صعدوا و از آن است وایاکم و التقرود
 بالصعداء صعد مصر و شاهرها اند بر صر مسامت یا نژده و راز روی و رازی و

[illegible]

[illegible]

مستحق از بهاری بیه یا مروضه صید بود و زوایا و جود او را لیر مانند صید
 یا حلیم یا جواد یا شریف و طرف جد امکانه در کوه و کوهی است در تهامه ریح
 صید بد نام است مود و صید بد سرمای سخت غیبت صید بد را آن بزرگ قطره
 و غالب صید بد بلاها و از است قول حسن نفوذ فایده من صنادید القدر و
 حیا صفت لشکره بوم حامی الصنادید روز سخت کرم صید و دام موصی است در شام
 تصویر صید نوشان صید موصی بکرم گویند صید ته الشمس مانند صید ته
 صید شراب روان و شدت کرم ما مانند صید ان بالتحویل و در از و رادی
 که آب آن بدست نیاید و همچنین صید و کوب و بزرگ و قریه که در سرش
 کمی باشد موصی است در میان ساحل و حضور موت و صید قلعه بلند و رحل
 صید مانند جعفر مودن داره صید شکا و گردن گویند صاده و صید و ریاضه
 شکا و گردن آن را خروج بتصد برون آمد شکا و کان صید نیر شکا و گردن شده
 مانند صید با آنکه معتنع باشد و کسی مالک آن نباشد و کوهی بلند در میان
 و قیول صید از آن است صید آن من و ملا و دیکهای سنگ ابو ذریب گویند
 و مرد من الصید آن بهای مذات و اذالم تستفد ما نعا راها صید اقه قول
 بهایالی و زن بد خلق و بهار سخن صیداه زمین درشت و شهری است ساحل شام
 و شهری دیگر است و حوران و لغنی است در صد اندک نام جاهی یا چشمه ایست
 و نام زنی که معشوقه ذرا مرده و دستکهای که از آنها دیکها تراشند و نود صیداه
 بطی است از قبله احد و صید نگو و میم و صید و زیادت نادر صید مانند
 معیشه ایچ به آن شکا و کمد و صدق فلا فاصولای شکا و گردن من صید را برای آن
 اصل صدت له صید است صید از باب قرح کچ کردن شد و صید کچ کردن صدت
 فلا فاکر و انیدم آن راه صید این صید یا این صائد آنکه در زمان انحصرت
 ظاهر شده بود و از امور غیب خیر میداد چون انحصرت سرور و دحان و ردل
 گرفته از آن امتضا و قومود قد دخی می گفت پس کمان کرده میشد که آن
 دجال است و صید مانند قول شکا و کمد و نام ایچی مشهور و صید و مازند تدر و

تیر سار سار در سید با یکسر و شکر و یک هم آمد به ساری است که شکر و امیر سار و آب
از بی آن زمان میگوید پس سر و اینند میگوید اند به سار شتری که به سار سار
دارد سار نبور و ثنی از من با قسم از آن حسان گفتند و رایت از و رایت
حزل و رایت قابل دهنی الهامه صفا ساری منسوب است اسوی آن و رکی
است میان و جستم شکر از آن رکی به ساری سید انوار امیر سار و امیر سار
به هم الحاح اصاده آزار سید و سار و ارد و اگر داند از سار از قبیل انداد
است و امیر با شاه و یک که از یکسر و خود را اینند گذر و شیر و زرد و مافند مصداق
و سار و امیر و از سید است بهی از آری مکرر

مصل الصاد

شور به انهم و ضرر و زیادت قار و شورده به زکام گویند و نهید فلان ضرر و ادابر
صوفیه به سار به ساری زکام مبتلا شد و ضرر و مبتلا به زکام و اضافده صاحب زکام
کرد اند آنرا اند و اضافده از باب منع دشمنی کرد آنرا چنانکه ابر و زید حکایت کرد
ضد ای است و ضا د کس زن و ضد به بالتحریک و خشم و ضد به بالتحریک
آمیختن و خرمای خشم و شور و تشدید و دها و زدن چیزی که ششم آورد و ضد و زدن
مثل و مخالف از قبیل لغات اضداد و گاهی در مقام جمع هم مستعمل میشود و از آنست
و کز نون علیهم ضرا و ضد حق الخصومه غالب امدار و در خصوص و ضد و عنا به زده است
از آن و منع کرد بهرمی و ضد القربا بهر که دشمنی و از نامی نصر است و ضد فلان ششم
آمد و بر ضد با یکسر و جهله ایست از قوم سار و سار و مخالف است و هاست سار و آن
ای متخالفان و ضرر و کرمی است یا سکه سقانی است و مقبیل و غلبان و انشاء و گویند
شعر و فلا یقینکم قنار و راضا و لا قبلن الخیل لایله ضرر و زبعضی گویند که آن
مقبره ایست در صورت غیر منصرف است و ضد و یقین و جهله و خنده کردن یا کلمه
و شریدن و غلبان از باب منع اسعا و ضد و طمانچه و زدن غلبان از باب ضرب است
و نادیده و رکیب و آن جمع ضد و است مافند و غلبان و جمع غالب و انشاء مافند و
از روی غضب و خشم آمده و گویند و ضد و هر و زن و غلبان و مرد و سار و شکم دار

[illegible]

محبان قریه است و مردان آن است هم و این عهد الرحمن اول القاسم و خدا
 زاد و مردی است که برائی آن نهی است مشهور در قصه و عهد مانند زبیر
 است و آن است بهاس این مرد است گفته است که نهی در نسب القوی
 این عهد و الا قوع و عهد در قول اعشی و لم تعطف علی حواری و لم یستقیم
 عهد و در تمام خیال نام و یساری است و عهدان رادی است و تال
 ان امه حله و منع فلا یوهی نابغه گردد و شعر اینی نگردد و نیم و بر تمام
 منذ ان التعل باقر و و التو الی عهد یطی است و عهدی بر وزن هذلی منسوب
 است بان و عهد دشت خالی یاد شعی که در آن بابان نشد و باشد و عهد و روی
 در دن شکنجه و ام عهد و مانند ستمه و نغمی است و نزد یک بر اسط قهر و
 احمد و قاعی و ران است و عهد مانند تن و نام موضعی است و گوی نام مردی
 اسرار خواب کنند و که در جای فیرم چندین هفت سال خفته بود و در حدیث
 افضل است آن اولی الناس و خلا الجینه و ابو یقال له و در قصه آن است
 که باری تعالی نبی را سوی اسباب یک قریه فرستاد کسی از آنان ایمان نیاورد
 مگر یک غلام و آنکه عهد نام داشت و از آن قوم ان برائی نبی جاهلی که یزدان
 و افراد آن جاهل و اخته دهنش را استکی کلان و گران آمد و باختند پس این غلام
 و یزدان می رفت و همزم را جمع کرد و می خورد و دستان طعام و شواب خورد
 کرد و بر آن چاه می رفت و بنام رانی آن سنگ کوان را برداشته طعام و شواب
 آن نبی را میبرد و میفروخت و زیاده آن غلام و یزدان و ای همزم و چینی و فته
 بود بعد از پنج کشیدن نشسته متوجه است و راحت شد و به پاهای چپ او زمین
 و از کشید و پس هفت سال همین طور در خواب بود و از آن خواب
 بیدار گشت و گمان کرد که یک ساعت از در زخوابید است پس باز همزم را
 برداشته و روی قریه خود را برد و همزم را خورد و آب و طعام خرید و خورده
 بدان چاه رسید و آن نبی را در انجا یافت و آن قوم درین مرصه او را رها کرده
 بودند و همچنین آن غلام حبشی از هر یک سوال میکرد پس مردمان می گفتند

.....

ماهی دانه که کجاست ازین راه زده میشود بآن مثل برای کسی که دیر خواهد
ه این خبر د محدث است معبد با لکسریل معابد و بهادره های مر دمان و
سواران و رنده نیز سواران فرد در واحد از لفظ یوسف و احد آن خبر و یا بعد یل
یا بعد از است مؤانی قنای و بهشتی بلند و راهی ذره همان یل موضع است و مر
را که ما می آید ای گذشت و او ر شونده بر هر در سرین خود ما بود بلند است نزد
قنای و عابد کوهی است این همه و در این مخزوم و بخور مع عتله بن سابت صابی و
قنای که این سمت محدث ما بدی اند منسوب بدان عباد و فتح ان عتله است از
خوهری چند قبایل غرب که نیز نتوانست در جنو الخیاب کزده و یزد و قسمت و تو لم
ان عبادی است اعانه فی کوفت موا است اعانه فی لوان فلا قیام لک کزده الی هذا
الراه معبد القوم بالزنجیل زدند از راه عبادیه و شش یزد و یزد است در مرج عتله ان
خوهره است که در شعبه و خله انرا احاطه کرده در دوی های فارس و یخچه شکرند
همان که کنیز و مختص است به بر اکتفا شد مایک ای اوصاف او و معتدل و وزن
بمدظم خوار کرد شده از راه و خیزان و بر زگی کرده شده از قیام اصد است
و نیز و معلوم از تران و شهری که در ان نشان و علاست نماند و آب هم تدا و وظیف
کرده شده و بقطران و بعد تعید و رفت کرموان مانند وحشی و ماء من ان قتل ای
دو تن که نکرده این کار نموده و بعد و اختراع شدند و اعتماد و اعتماد و بعد کبی
کردن و تعید و این پس کردن و بعد الی و سر کشی و ختی گردش و تعید الی و راند
نیز و اما آنکه مانند کرد انرا و تعید فلا تانده کوفت انرا و همچنین است و معبد
کشتی ما آمد شده و روشن قیر بشیر کوید و شعر معبد السد یف ذات و سره مصبره
و اجرا و بهار از احه آهنگ به و به صحرای ای فلاك شد و ان تراوی آن زیاده مانده
گشت عتله این طیب بالفتح علقه این همه و بالتحریف عتله متعرب
میسوی عتله القنای و به قنای قیر آمد و شاه کوید و شعر و هم صلح الی عتله فی جلد
نخله فلا عتله شیمان الی با جده عتله ان تعید عتله مراد عتله ان قشیر است
زان عتله است این عتله و عتله ان قشیر و ان سلمه حیر است عتله ان

.....

[illegible]

و دیگر است تا بگویم با الهیة المعبره در قول ابن اریس «فما انما است قناراً من ايام»
 و ان كان من ذي و قد تاتى في عدد اموال قنار است كسائي كوبره و مثل است تسع
 با ايامی غیر من ن تراہ آن تصفیر معنی است متعوب اسری معر در دال به سب
 است مثال در تشد و با ايام تصفیر تحریف کرد نذرده معر در دال به سب است و از ازم
 آن ايام بود و در وقت آن كحل حقه را بن مكوت گفته تسع با ايامی لان تراہ
 و تاريل ان تاويل مراست ای اسبع به ولا تره و در معنی ابن یویم با د شامی است
 • عدد ايام و بخشش و زوہی از جنون و جنك کردن و وقت مرك را از كنان و همچنین
 عدد و برانگه خفته شدن و در ما ركز برده امد يك سال فسينين است عدد مانند
 مناسب و مكون آن برای ضرورت شعری آمد است • عدد ثلثه امد او را در
 كز هديكي ما را امد يكسال و در حد است ما زالت الكلة خير ثنا و دلی شاعری كوبره
 • شعر • الاقي من تذكوآل لولي • كما يلقى السليم من العداد • يوم العداد و زجده
 با قنار يا اضحى • عدد • في بني فلان ای آن شمار کرده می شود در آنايان و نام آن
 در دهر انان است • لقمته عدد الشراي ملاقات كردم آن را يكبار در
 يك ماه و این برای آن است كه هم در شرياد و هم ماه يكبار نزول می كند • يوم العداد
 و ز بخشش شاعری كوبره • شعر • و قايله يوم العداد لبعابها • اری هتمه بن الوعل
 امدی تعبراه عدد سرمت و شتابی در و قنار و او از قنار • عدد زجری است برای
 شعر • عدد داني است برای معبر • عدد عدد • عدد و بشم بشوری كه در روی ملاح
 برون آیند • عدد • مختص شد يد بر با استاد كوبره و ش • عدد ای صاب و خرد كبر و شهور
 استاد و حای فر زدن كردن • عدد • ما قند • زه ای است شرين مرانی صخر را
 يا بشته بلند كه در اوج آن آب است • عدد النصف ای قباله شد و بلند كرديد
 همچنین عدد النبات و جز آن و از ان است قول راجزه شعره آری شودن راسه
 المرارده مصروقه آلی شاحدا و اهراده و الحمد و در از ان است شك را • عدد ات
 با لبحر يك رادی است برای شياه • عدد مانند سحاب كياهی است و در كياه
 خشك در باير ساجم گفته • الا عراد • عراد • عراد • ملج • ماده • و حالي كويند و لان في

مراد قشیری در حالت نیک است و اسباب این داور و دانهادی و رابع این زیاد
کلی و کما به هری شاموی گوید شعوه تاملی و نور چشم این بکره افرا و افراد ام
ایم و نام مردی که جبر و اقوا الحیو کرده و مراده بالغش بند چری است کو تاه
از منجیق و قریه ایست نزد یک نصیبین و عودالوجیل و قوری بکر یخت مانند هرد
از باب سبع و مرادمانند کتان اسپ ماغز این محال و جد رالداده این موسی
محدث و مرید در و هادت و مرید نصیبین و تشدید را فاعله ایست در صغاء و من
و مراد با کسر هین و شجاع صفت و چونی که تان اسپ رشترو اینند و مرند
و مرند صحت مانند هرد و روزن کتف و هرد مانند عقل سیمیه حکایت کرده
و تر و مرند ای شاه و نظیر آن از کلام و رب ترجیح است و و دالسمی الریه نفوذ کرد
تیرا و شکاره هرد فلا نکذاشت راه راه و دالشم بلند شد ستاره و غایل کو در هوای
شرب بعد رسیدن در وسط آسمان و مرده مانند هرد و موضعی است هان یکسو شوی
و مراد در شعر مذکور شاید که از آن باشد ای یکسو شد و بعضی آن از بنص یا صواذ آن
شاه ظاهر شد باشد و مرید مانند ترشت و یکسو باشد بد از هر چیز و داب زعادت
و مار نور ماری است که دم میزند و اینداجی رساند و ماری است صفت و سرخ
رنگ و رنگ هردی در کنش و می نکر دم بسوی چیزی و هرد مانند نر برج
مار و زمین درشت و هرد و بد خلقی و مرید با کسر و مرید ایلاد هذله و بار خود
را در مشت و هرد و روزن اوقع و هرد و هشت بد دال و هرد و روزن ز نور
شاخ کچ درخت خیر ما و هرد مانند ز نور اول پنجه بیرون می آید از آنکس
مانند مسه هاد حد نام شخصی و هرد و بتای صحت تافان و هرد و چاریمه
جماع کرد که بر خود راه عسکیر کردن و غلظ از باب صوب است و صمد الحجل تافان
زمن را تافان صحت و هرد چاریمه جماع کرد چاریمه حویث راه هرد مانند
قرش و هری از دانه است مانند افتاب پرست و قشعی از مار و قری صفت و هرد
از زیادت نادان که چک و هرد و نک که و افکشتان زنان یا کوردان و شمیمه داد و هرد
جماع آن هرد و هرد و دات و کتف ان بنص المقام است و عسکیر ز راکو و

[illegible]

گویند عضده عضده از باب ضرب قطع کرد آن را از باب نصر اعانت کرد آنرا
 و نصرت داد و زد بازوی او و عضد بر صفته صحول و رد قاك كشت بازوی
 آن عضد مانند كعب كسیكه بد و بازوی حوضی نزد يك باشد و كسیكه دور كند
 بازوی آن دخی كه جمع كود باشد ماده را از باب آن و همچنین عاصده عضد
 بالتحريك درخت درون شده و بهار و فست در بازوهای شتران عضد مانند روح
 فعل است از آن عضد مانند متبر اجه بدن در وحت و اظم كنند بازو بند و دق
 اعصاب من المعاصد عضده بزاید شاهه های كه در آن دراهم دارند عاصد و درنده
 بعمری دانه و شتر كیه بازوی ناله را كنید پس نشانند آن راه احمد مرد بازو
 و كسیكه يك بازوی آن كوتاه باشد بدن عضده دخی كه بازوی آن كوتاه باشد عضد
 القاب البعير كزید چوب بالان شعر را پس زخم شده عضد الر كائب آمد سوار بهار
 از جانب بازوهای آنها و جمع كود بعضی آنها را بوسی بعضی غلام عاصد و وزن رابع
 مرد كوتاه ممانه حلقه عاصد و وزن صاحب كوتاه از مردان و زنان و زن كیه بازوی
 آن شلوظ باشد عضد مانند كغاب بازو بند و همچنین عاصد با كسر و آبی است
 مانند داس كه راهی بدن شاخ و درك درخت خرما را بوسی شعر می كشد عاصده
 با كسر آنكه بدان اعانت كرده شود كغابی كه عاصد تین ای معین عضد ان
 بالضم قلعه ایست در یمن عاصد با كسر كاردی كه بدان قصاب استخوان ها
 قطع كند و جوی كه بر پا زداشته شود از تسمه و جز آن و سهی كه در بریدن
 درخت بدن كرده شود عضد و ظهوی مانند جبهه محدث است و عضد مانند
 بیزین فسی از تیره و می فلان فاعصای تیر انداخت فلان پس رفت اسری
 راحت و چپ و همچنین عضد از باب تقبول املك اعضا دالایل راست و دست
 گردان سیر شعر را تا راس و چپ نورد حبان انس جزء بین صرار گوید شعر
 فالت ملجی الس بالحدی العدل مالك لا تملك اعضاء الابل عضد مانند
 معظم جامه كه افراد و مقام باز و نشانی می باشد عضد مانند محدث غور و حرم
 كه بحتی در يك جانب آن ظاهر شده باشد اعتصمت الشی كود انیدم انرا ده

[illegible]

و بهمان را شرط است و او را پشت عقد بالتعویك قبيله ایست از لحمله بایم و بشر
این معاذ عقدی و او را عاصم محمد بن همد و عقدی از آنند و گوی که در زبان
بناشد عقد الرجل مانند روح گوی و در زبان افتاد عقد از آن عقد و عقدی
کسی که در زبان گوی و باشد عقد نیز کوفت کس ماد و سک و کوی سک و راه عقید
از یادت ما به زبان عقد مانند کتف و انشعاب آنچه گوی و است و باشد از ریک و
اجتماع غوی و باشد واحد آن هر دو هر زیادت ها است و عقد مانند کتف است
گرفته و سر کنند و بر کار و درختی است که و کش ملتزم و پیوسته می گوید و اند
زخمه ها را عقد با لکس و قله و جمع آن عقود و هو منی معقد الا از برای آن از من
جای گوی و دادن از او است ای کمال نزد یک است و ما قدیم چه جای و آنچه
گردد اگر دان باشد و آفرینی که بچسبید و گرده باشد کردن ضرر و ایام داده باشد
لن را بر سرین خود و ناله که قهر ل گوی و باشد آب می و از بار دار شدن باشد
و یوا که آن ناله دم بخورد می بخورد و از آن معلوم می شود گویا گوی داده شده است
و عقد و بالضم و الی شدن و شهر و هم آن عقد مانند در متاع و زمین که صاحب آن
معتقد ملک است آن باشد و جای گوی و دادن و بعه عقد کرده شده و مرآت آن را و مکانیکه
دوران در حیات و حیات و گویا و سوار باشد که شتران را کفایت کند و آنچه که
هر در این قدر کفاف باشد و کوی سک و هر زمین که در آن اندازی و وراخی باشد و در اح
شدن نکاح و حزن آن در گرشه کوفت از چراگاه و شتران و مظهر و سری و وحش و استخوان
شکسته و در دست بدن و هواری و بلایست و نزد یک بود و نام دختر معتون بولان
است و عقد و زن و سری آن نسبت کرد می شود و از آن املت و طوماح عقدی
و آلف من غراب عقد و مثل است زیرا که زانهای عقد و موجب بسیاری درخت
پراکنده نمی شود و عقد و منصرف است زیرا که اسم هر زمین و اخ مال است و غیر
منصرف زیرا که طری زمین است و عقد و الخوف و عقد و الا نصاب و موضع اذن
و عقد مانند صرد یا کتف و معنی است و میان بصر و صریقه و ترفیق و مانند
چهره قبيله ایست و عقد و بالتعویك میوه ایست و عقد سک و کوی که دم و در

مکرده مانند عارض و مکرده مانند مصفر و جوان قویست ببلوغ یا قریبه مکرده
 قریبه و قری کشت و مکرده ت نافع و جوع کرده من بجانب مال را مان حرد
 در حالیکه من کاره آن بودم ممکن و در وزن عارض و مکالد بالضم شیر غلیظ
 شد و لام اصل است لهذا الفخاضه که کرده شد و عارض می کردند و شقی عارض حخت
 شد بد و عارض نیز عشی و شدت فعلی داد از باب جمع است و عارضه موصی است
 و عارضی بافتح غلیظ از هو چیز و بالضم هم آمد و چنانکه از یزیدی و وایت است
 که رسیدن چهل و همدی بالضم شتر مطیور و غلیظ ارد و ختای خار دار واحد آن بهاست
 و علائق جمع و علائدی بد و ضم و علائدی مانند قرا دی شتر است و عارضه بفتح همین
 در اد و تشدید دال بزور و سودا و کران با رها ر قار ابو عابد و کند و کن مجاشع
 و ن در ام عارضه العنق ای بزرگ کردن و عارضه بزیادت فاسط و کوش در امی که
 بدون راندن کشیده و نشود بر شو کینه سال ابو السجید ع گفته و علائدی السجید
 و علائدی غلیظ و شد بد کشت و معلند در هند حرافد آمد و علود چشمه بکمان
 بطار و بیکه کسی جنبش داد نقش فترا نسی و علائد الرجل غلیظ و شد بد و کران با رشد
 و علائد و بالکسر پیر زال و زکرتاه قامت کوشش و او حقیر کم غیر و علائد بفتح بد دال
 بر وزن قوشب و علائد مانند عارض شیر غلیظ شده و علائد پرور زن جعفر و علائد بکسر
 همین و کاف و علائد بضم همین و علائد مانند غلیظ و علائد بالضم غلیظ و علائد بفتح شد بد
 و علائده و علائده و بکسر چینی که نکرد اند و روان رشته را و علائد بجمع آن و علائد
 المرأة الصبی نیکو ماخت شد ای طفل راه عماره و مترن اعه و جمع قات آن و علائد غیر
 و علائد بالتحریر و علائد بضم همین جمع کثرت و در قول یاری تعالی فی عماره و علائد و علائد
 قرات است و علائد بضم و علائد بضم و علائد بضم و علائد بضم و علائد بضم و علائد بضم
 بر پشت شه شیر می باشد و علائد العکری مودی که در لشکر دلاور باشد و علائد بضم
 عباد و علائد و علائد آن فرد و بضم و علائد البطن یکی است که از نزد استخوان
 زیوین سینه تا نزدیک ناف کشیده باشد و بعضی گویند که علائد شکم پشت است
 و علائد الکبد یکی است که آب می دهد جگر را و علائد السنان الحیة در میان در کنار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دوم اینست اما تمد عباد و کینه سال از شعرا که نازل و مختلف را بجا ز کرد باشد
 در سه پنجاه سال یکصد و هجده و روزن اهل جمع در هر دو که گویند عباد النعم
 ای کینه سال کشت و د و مثل است آن بحر حر العود فز و مرقا مرنت زیادت اما
 است و عود نیز راه قدیم شاعر گردیده و عود علی عود لا قوام اول دای شعر معین بر راه قدیم
 و امپانی این خلاف داسپانی و بوعا این دهل و معری قدیر گویند و دهر در ریاست
 قدیمه بطراح گفته و شعر دهل المحدث الالود و العود و الندی و و راب التامی و الصبر
 عند المواطن و عود بالهم جوب جمع آن عهدان و عواد در نام سازی است از سازهای
 مرده و مراد و عود قرار و عود قیر عر شریع که آنرا برای بحر و می سوزند و استخوانی
 است در پنج زبان و عودان منور و عصای رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم هم
 الود و پنجاه مایه گویند که کلا و باشند و عود کذا کشت چنان را بین محتاج خبر
 من باشد چنان گویند و شعر و لقد صرنا لها دما لها غشا و عودا مزارها مقظونا
 و کاهی حرف می باشد و نیز له ان ناصب اسم و رافع خبر و قدث و عاذ اهاك سافره
 و کاهی قائم مقام حرف است مقام می باشد مانند دهل معنی بر کسر محتاج سوئی جواب
 چنانچه گویند عودا و ک مقيم ای ایا این و تو مقيم است و کاهی عا د متصل به خبر و
 جواب می باشد که دلالت میکند بر نفی مضمون سوال چنانچه در جواب دهل صلیست
 گویند عادی ای من لخر انله ام نه از راه عا د نام نمیده است و ان قوم حضرت عود
 علیه السلام است منصروف است و غیر منصروف هم می آید و عادی چه و کم نه که با
 منسوب است بسوی عا د و نیز عادیة چاه کینه و ما د ری ای عا د هو می نمیدانم
 که نام خلق است آن و عهد با کسر آنچه بدان عادت گرفته شود از غم و مرض و رنج
 و جز آن قال الشاعر و قال قلب یمتاد و من حبا عود دیکو گویند شعر امسی با سواد
 دهل و قلب مع و د ا اذا اول صحا یعتاد و عهد او روزی که در آن مردم اجتماع
 نمایند و آن معروف است و جمع آن اعیاد است نه احواد یا در جود اصالت و او
 روحه آن لازم شدن یا است و و واحد و بعضی گویند که برای فرق است
 در میان جمع آن و احواد جمع و د بعضی چوبه و عهد را حاضر شدن و روز عهد و عهد

فیر در حقی است کرمی در نام فحلم معروف و نجاش و همدیه که در قول شاعر است
عنه انه ارفقت اربا الارنا نیر از این است با آن نسبت است و سری و همدی این قدری
این خبر و این خبر از این باب و می هاد این عاد باب و می هادی این داد باب و می هادی
و این امری و همدان باب و می در عطف خرماد را از واحد آن است و از آن بود
در حقی که در آن رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم شایسته می خوردند و خبری گفته
اکبر زن آن قتل است پس آن از باب نون است و همدان بدرون الف لام مودنی
است و نام مردی و معاد اخوت و حج و مکه و حنث و قول باری عز شانه ام ادک
الی معاد بهر و وثقه سر کرده شده و موجه و جای باز کشت و رجوع و آن هر دانی بوده و
رجوع نموده علی بدنه ای را آن ان قبل از انقطاع به باز کشتن بهر متد کشت ذلك العود
و العود اذ بالهم و العود اذی واجب است برای تروجرع کردن و هائده معروف
در صله و مطب و منفعت گویند هذا العود من کذا ای انفع و هواد و بالهم الحمد اماده
کرده و در مردی از طعام خاص بعد آنکه از مهمالی عامه تراشت خورد و خورد و خورد
خورد و هراده راه عادت معروف است جمع آن هاد و همد است و خورد و هراده
و اعتاده و اماده و اعتماد و کور داند اثر از عادت خورده و هوده ایا که اینده آن
را که اعتماد کنند بدان و معاد مراغبست کنند و دشباع و بیلران و استعاده و رال
کرد اثر که کند از بار دیگر و اعاده و نماید و اماده الی مکانه باز کرد اینده آن را بهیوی
مکان آن و هاد الکلام مکرر و آرد و سخن و راه معهد طائفه دارنده و نو مکه بارها بهر
شتر ماده های نرم چوب و باشد و شهر بخورند و دانا بجهت کارها صاحب مهارت
در امور و متعین قلم کنند و خسته ناک و متکلف جنایت کنند و کسب کند تو ساند
و ذالاه و اقوی این سلامه اسدی یاربیمه این محاش یا سلامه این شوی بود
برای آن خراج بر مصرا د امیکو دند اثر و سوی آن هو حال پس پر شد تا آنکه بر تخت
او داشته طواف کرده و میشد بر آن در ایامی عرب پس اجاب می نمود آنها را
با آن حد اکتم این صفتی که از همت داران اهل زمان خود بود و نمی رسد
و سوی تخت آن همه عرفت کنند و مکرمان می یافت و هیچ ذلهلی مکره و میز میشد

و کمر سینه مکر میر میشد هاد یاد حد هول ابن حیاء است و مرا بن تزلزل کو بد
ه فلا سالت بما دیا و بقیته و الخیر و الحمد الذی لم یمنع ه و ان العود شاعر است ه و مراد
ه و وزن قطام به معنی امر است مانند توالی و ذوال ای و و کمن ه و تبارد را فی الحوب و رجوع
کرد ه و یکتا سوی صاحب خود در حقت ه ه و فلتک ه و اذ حسن اهرسه حرکت ای
و رجوع کن بن بر ای تست انچه عوالمی ه معادیه اذن حالت به معبود الحکماء
لقب نهاده شد ه است زیرا که گویند شعوره ه و اقر مثلها الحکماء ه بعدی ه اذ اما الخیر
فی الاشیاع نابا ه و غود القیمان لقب ناجیه جومی است زیرا که آن زد مصدق بجزیه
خارجی را پس در وقت سوی ناجیه پس زد آن را و سیف و قتل کرد آن را و گفت
ه شعوره ه اقر دها القیمان بعدی له فعلا و کفعلی اذ اما جاز فی الحکم تابع ه و من مدبر
معین امیدی در ریاضت انداخته شد ه و رام نموده شد ه و ادب داده شد ه و مرودی
آزموده کار بارها محنت جنگ کشید ه و تعبد العاین علی المبدء و ن ای و تکلف چشم زخ
و مانند آن و سختی کرد و در مانند آن بدان ه و تعبدت المبدء ه سخن بدی را آورد
از زبان در حق ضربه خود و جنبش داد ه و در دست خود راه ه و ان السقاء بالکسر لقب
و التا عهد بن حسین معنی است ه ز احم لغرد او دغ ای طلب مدد کن در حروب
بشرفان کامل یا ترک کن ه عهد ه و عهد و پیش آمدن سوی کسی در چیزی راستواری
و قدم درین همه گویند ه امان به عهد الله و عهد کرد آن را و انچه ترشعه شود
برای هاکان و انچه شقی است از عهد الله در رعایت حومت در حدیث است ان
اکوم العهد من الایمان و امان و ذمه و با هم بیو من و شتا ختن و ازان است انچه
گویند عهدی به موضع کذا ای معرفت من بآن د و موضع غلافی است و منزلی که عهد
کرد ه شود برای قومی ه و کاه ازان بیرون و رفتن با و ازان رجوع نمایند ه عهد
موضعی که بدن چیزی معبود شد ه باشد و اول باران باران مانند عهد ه بالهم عهد ه
و عهد با کسو گویند ه و بالکسان بوجهه مجبول و معبود و بارانی بعد باران
که اخیره تری اول بود گویند عهدت الارض ه و معبوده ای مظهره و وفادار و حید
خدا خود می فرماید الا من اتحل عقد الرحمن عهد ارضه ان و همچنین عهدی

[illegible]

و مرصعی است و قید غنم یا کسر یعنی امراست ای شتاب کن

مفصل الفاء

فاد مانند منخ کور اندید نان درخاکستر کوم فاد اللحم فی النار بریان کرد گوشت

وادرانش هفتچین افتاد از باب افتعال فاد و ذ دل اثره فاد لغز و فاد نابد دل

کرد اندید عرفان راه قو بالشم والذنان کرد اندید شش درخاکستر کوم مانند مقود

و مفتاد دران نیز اسم عرف است مفید مانند منبر و مفتاد مانند مفتاح و مفید مانند مکنه

سبح آهنی که دوری که باب سازند یا چوبیکه بآن آتش تنور را چندش دهند جمع آن مفاذ

و قید مانند گرم آتش و گوشت بریان مانند مغز و در هر دره و در هر دره و در هر دره

بیدل و انقاد القوم روشن کردند آتش راه تفرد و رختن و زمانه زدن آتش و از آن است

لوا بالشم یعنی دل و آن مذکور است یا قواد انچه بهی تعلی دارد از کید و ربه و قلب

جمع آن افتد و قواد بفر و او و روم است و قند لرجل از باب عرج و قند توصیفه

مجهول به بهیاری دل مبتلا شد یا درد کرد دل آن و قشائید ابرهای سفید بعضی آن

والای و قش و بطانه های حامه که بید و قش در ده تغذیه ابطانه دار کرد اندید زو و را

ای زهر آن امر حامه داد و قشاید همان قشائید مانند ثقیل جدا فکده کد شست

و قند و آرازیادت آواز ما آرازد و یزدن بوزان با آرازد و یزدن بوزان و راه

چراغند کان و رانند کان آنها یا آری مانند آرازد و یزدن و قش و قند و فعل

این همه قند و یزدن از باب ضومب و قند و یزدن و قند و یزدن و قند و یزدن

و قند و یزدن و قند و یزدن و قند و یزدن و قند و یزدن و قند و یزدن

آن و قند و یزدن و قند و یزدن و قند و یزدن و قند و یزدن و قند و یزدن

بشم و کسانی که در زراعتگاه و مواشی آرازد و یزدن می کنند و جمع کنندگان شتران

بمجار از قند آید و میگویند و در حدیث است الحیاء بالقصوره فی القند آید

بشند و دال مراد مردم دهانی اند و قند و غوک و مورد و یزدن و قند و یزدن

و قند و یزدن و قند و یزدن و قند و یزدن و قند و یزدن و قند و یزدن

مردی است و قند و یزدن و قند و یزدن و قند و یزدن و قند و یزدن

و قند و یزدن و قند و یزدن و قند و یزدن و قند و یزدن و قند و یزدن

ان فراتر و جوهرفهس مانند قریه و دور اوید و تکه نظم کو ده شود و رفهر
ان فصل داده شود و او اد صانع ان و با یح ان و بند استخوان که جدا گانه باشد
واقم در میان احوش بند استخوان که متصل مبره های گردن اند و میان شش بند
استخوان که میان استخوان پنج دم اند و میان این مانند در اند و مورد د ستارهای
صف زده پس ثویه ذهب مفرد طلای فصل کرده شد و بچوهره فرقد اد درختی
درو معی که در ان قریه الرمه شامو است و قوار د شتر ماد کانی که نران بر ان نما
رغبت نمایند و لقمه خوردین ملاقات کردم بآن در حالیکه بچوهرن و او د یکو نبرد
و زیاد این فرود و ابی الفود صحابی است و حفص فرود مصری از جبریه است و فرود سیف
مبداهه ان در راحه و نارد شکو اهر در عهد رنگ و کوهی است در نجد و فرده مانند
همزه ا تکه ثنیا روده و قودات اضم فابشتها و صیف فرود و مردنا لکسر فرود و فرود
بالتحریک و فرود و فرود بکسوتین و تون شمشیر ابی نظیره و فرده عزل کرد آفراده
در اول بقا مبر فرستاد بسوی آن و افردت المراء فیک بچه زائید آن زن و امره
مفرد زن یک بچه زایند و ذر ناته گفته می شود زیرا که ناته می زاید مکسویک
بچه را و فرود قریه ایست در مصر قنده و فرند و خبه بسیار و شد گوشت و رمی آن
و هر کشت و فرود الرجل در و نباد فرود و بای خورد و نه فرود و هر صید فرود و لکسر
خسته مریز و خسته انگور مانند فرصاده فرصاد یعنی ثوت است یا نه و ثرت عموما
یا حورخ رنگ خصوصاً در نیز رنگ است و رخ و فرود و بچه کار و یا بچه کار و حشی
خاصه دستاره که بد ان هدایت جوده شود و همچنین فرود و فرود و معنی و فرود ان
تغلبه است و در شعر مثنوی و راحه و فرود و آمده است و فرود بدین نسبت و عینه این
فرود و صحابی اند و فرود نیز موصی است در شمار او فراد مانند علامه میلی که
جاری شود در وادی صفراء و فرود و بکسر فادره شمر و جوهو آن و نقاشی ان مانند
فرند و کلهای سرخ و یا رجه ایست معروف بمرغ پرند و نه اناره و فرند پرورن
فیکل تخمها و فراند جمع ان و فرند اق مرغ شک حوا ر که آنرا افاة گویند و
فرند ادا مانند جبینها را کوهی است در دهان و مقابل ان کوهی دیگر است و فرود و را

هلاک کن باد شکایت را و انما دالیل او زمان شب • صلی الناس علی النبی صلی الله علیه
 وآله وسلم انما دالیل او زمان قیامت که از دهن مردمان بر نفع صلی الله علیه وآله وسلم
 تمام است از آن امام زهشی گویند چه باعث اجتماع و از آن جهت بی هزار مردم
 در نصف هزار در ششصد بر دند زبانی که در راه فرموده در ششصد بر دند زبانی است
 و بعد از آن انما دالیل او زمان قیامت که از دهن مردمان بر نفع صلی الله علیه وآله وسلم
 و کلام او است آمده و در دم انداخته شده و در اندام او فروخته که شمشیر تکتان و آن یمنان
 شده و در موی بنا کوی و در کوانه سر دباری از خود دارد قدری از بین انفرادی
 نشسته در میان در بار خرد و در جوان و در چرخ و غلط و مریت • گویند فاد و خود ای مرد
 شاعر گویند • شعره و صی خدرات الیک سعین حیات • و مشهورین حتی داد و اله • شامل •
 و در این مال و اوقات آن و بهینین پیدا و هر دو • نایند • امر است • انما دالیل او
 کسب نمود و حاصل کرد آنرا و از آنکه ایاه دادم من آنرا آنجا • و از آنکه نایند
 کرده اند و آنرا در بر کسب و ساند • و از آنکه دل مانند واد و بشم و همزه چنانکه کد شمس
 • و تفرقه الی یوم النبی یزید و ای بالای گو • و آمد • و جل و متلف و در ادای تلف کنند •
 و نایند و ساند • و بهینین معارف و بهینین متال • و بهینین متال • ای نایند و در هر یک
 از آن در مورد بگویراده و اب در آن بهینین متال • ای نایند • و بهینین متال • و بهینین متال •
 ان • بهینین متال • و بهینین متال • ای نایند • و بهینین متال • و بهینین متال •
 نام احب • و بهینین متال • ای نایند • و بهینین متال • و بهینین متال • و بهینین متال •
 هر دو در کوی شمره و بهینین متال • و بهینین متال • و بهینین متال • و بهینین متال •
 از باب طرح خواهد رفت و نایند • و بهینین متال • و بهینین متال • و بهینین متال •
 و بهینین متال • و بهینین متال • و بهینین متال • و بهینین متال • و بهینین متال •
 خرج است • و بهینین متال • و بهینین متال • و بهینین متال • و بهینین متال •
 در کار آن • و بهینین متال • و بهینین متال • و بهینین متال • و بهینین متال •
 و بهینین متال • و بهینین متال • و بهینین متال • و بهینین متال • و بهینین متال •
 و بهینین متال • و بهینین متال • و بهینین متال • و بهینین متال • و بهینین متال •

فَلَانٌ فَبَرْنَادٍ عَشْدٍ يَرْوَمَا دَهْ وَبَادَاتِ هَانِيزِ اَوَّلِ التَّحْمِ كَرِيْمٍ هَلِيْسٍ بِالْهِيَادَةِ اَلْهَقْصُولِ
 وَهَمِيْنِيْنِ تَغِيْرًا زَبَابِ تَفْعُلٍ هَادِلَانِ مَرْدَةٍ هَادِلَالِ تَامَتْ شِدَا يَرْفَعَتْ هَادِلِ الزَّمْعَرَانِ
 سَانُوْزِ مَقْرَانِ رَاغَا عَرَفْتَهُ عَ وَشَقُوْكَ حَلَاثِيْ هَمِيْنِ مَقْبُودِ هَادِلِ الرَّحْلِ تَرْمِيْدًا زَبْهِيْزِيْ
 هَدُوْلِ كِرْدَا زَانِ طَوْفًا دِيْكَوْهَ فَايْدَهَ اَلْمِيْهَ حَاصِلِ كَنِيْ اَرْحَامِ دِمَالِ هَادَاتِ اَلِهَ فَايْدَهَ حَاصِلِ شَدِ
 بِرَايِ اَنِ فَايْدَهَ هَمِيْدِ بِالْفَتْحِ زَهْقَرَانِ مَانِيْدِ شَدِ هَمُوْشِيْ لَسِ اسْبِ وَفَاعِهَ اَيْسَتْ دِرَا
 مَكِهَ زَامِيْدِ شَدِ هَمِيْدِ اَبِيْنِ فَلَانِ وَدِرْ دِرْ كِرْدَنِ خَا كَسَرِ كَرْمِ لَدِ سَمْتِ اَزِ نَانِ هَمِيْدِ الْقُرْبَاتِ
 مَوْضِعِيْ اسْتِ هَمُوْمِ هَمِيْدِ مَوْضِعِيْ دِيْكَوْ اسْبِ هَمِيْدِ اَلْقَشْدِ دِنِ يَوْمِ نَوْرِ كَسِيْكَهَ وَهَ هَمِيْدِ
 جَبُوْیِ رَا كِهَ بِرَا نِ قَدِرْتِ دَاوِدِ سِيْ لَجُوْ رَدِ اَنُوْا مَانِيْدِ هَادِهَ هَمِيْدِ هَمِيْدِ اَمَالِ لَدِ كَرْمَتِ
 اَزِ اَرَاوِ يَوْمِ نَوْرِ قَدِرْتِ اَلْمَالِ كِرْفَمِ مَالِ رَا دِ شَمِيْدِ مِ اَنِ رَا اَزِ تَعْمِيْلِ اَصْدَادِ اسْبِ چِنَا كِهَ
 اَبُوْزِيْنِ رَوَا يَسْتِ كِرْدِهَ وَبِرَايِ قَتَالِ اَنْشَادِ مَرْدِهَ بَكُوْرَتِهَ تَشَوْرُ اَلْزِيْقَالِ مُهَلِكُ مَالِ رَمِيْدِ
 مَالِ مَقْبُودِ اَلْمِيْهَ مَعْنِيْ مَقْبُودِ اسْتِ هَمَا يَحْتَافِيْدَانِ بِاَلْمَالِ اِيْ هُوْ يَكْ فَايْدَهَ هَمُوْمِ
 دِيْكَوْ بِرَا يَمَالِ وَبِعْتَاوْدَانِ وَرَا اَرْشَادِ كَفْتِ كِهَ بِهَا صَحِيْحِ اسْتِ فَايْدَهَ كَرْمِيْ اسْتِ
 فصل القاف

هَمِيْدِ هَمِيْدِ اَلْحَمْدِ يَكْ جَوْبِ اَلانِ وَجْهَ اَنِ اَقْتَادِ وَفَتْوَا اسْتِ رَا جُوْ كَرِيْمِ هَمُوْمِ كَانِيْ
 هَمِيْدِ هَمِيْدِ هَمِيْدِ هَمِيْدِ اَقْتَادِ وَحَلِيْ اَوَكْبِ رَا اُسْمَقَا وَهَمِيْدِ اسْتِ كِهَ مَاحِبِ نَامُوْسِ
 اِيْنِ مَعْنِيْ رَا دِيْ نِيْجَا ذِكُوْ كُرْدِهَ وَآ نِ مَشْهُوْ اسْتِ وَدِرْ صَحَابِ مِلْ كُوْرِهَ قَتَادِ اَلْفَتْحِ
 دِرْ خَشِيْ اسْتِ هَمِيْدِ كِهَ مَانِيْدِ مَوْزَنِ خَارِ هَادِرْ دُوْرِ مِثْلِ اسْتِ مَنِ دِرْ نِهَ
 خُرْطِ اَلْقَتَادِ كُوْبِنْدِ اَنِ رَا وَفْتِيْكَهَ كَاوْدِ شَوَاوِ شُوْدِ رَا يِنِ قَتَادِ اَعْلَمِ اسْتِ وَفَتْوَا اَصْفَرِ
 اَنْجَسْتِ كِهَ نِهَرِ اَنِ تَعَاخِهَ مِيْ نَاشِدِ مَانِيْدِ تَعَاخِهَ عَشُوْ كَسَايِ كَفْتَهَ اِيْلِ قَتْدَهَ وَفَتْوَا دِيْ
 مَانِيْدِ وَمِثْلِهَ دِرْ مَانِيْ شَرِ اَتِيْكَهَ لِيْجَمْتِ خُوْرْدَنِ قَتَادِ اَبَزَارِ شَكْمِ هَمِ وَبِاَنْبِيْدِ هَاشِدِ قَبْلِ اَنِ
 قَتْدَتِ اَزِ بَابِ نَوْرِ اسْتِ وَجْهَ اَقْتَادِ رَا قَتْدِرْ وَفَتْوَا هَمِيْدِ اِيْلِ قَتَادِ يَهَ شَرِ اَتِيْكَهَ قَتَادِ
 حَوْرِنْدِ وَفْتَمِيْدِ اَنِكِهَ قَطْعِ كِنِيْ دِرْ عَمْتِ قَتَادِ رَا يِنِ هَارِ هَارِ كِنِيْ اَنِ رَا دِ جَارِ وَشَرِ اَنِ
 سَاوِيْ هَمُوْمِ قَتَادِ كَنِيسْتِ حَاوِثِ اَبِيْنِ وَبِيْعِيْ صَحَابِيْ اسْتِ قَتَادِهَ اَبِيْنِ دِمَامِيْهَ تَابِيْ
 اسْتِ قَتَادِهَ اَبِيْنِ نَعْمَانِ وَفَتْوَا هَمِيْدِ مَلْحَانِ هُوْدِ وَصَحَابِيْ اَنْدِ قَتَادِهَ هَمُوْمِ اَلْهَمِ

مذکور ساخته است. قد از هیچ بریدن یا دراز بریدن یا دراز شکافتن و همچنین
 اقتداد و تقدر در وجه معانی اقتدر و تقدر معطای است گویند قد القلم و قطه
 ای بریدن قلم را در درازی و قطع کرده آنرا در پهنای او است آنچه گویند از احاد
 قد که و قطه قد استوی حلقه و درست مرغاله و جمع قلمت آن اقتد است و جمع
 کثرت اقتدادها بکسره و از آنست مثل مشهور ما بچهل قد که الی ادویه ای که نام چبر
 بر آن گشخته است و ترا که کار صغیر خود را کم و بزرگ میهای زده میشود این مثل
 برای کسیکه در طور خود قیاس کند و برای کسیکه حقیر و ناچیز را بظهور و بزرگ
 قیاس نماید و تا زیاده و از آنست حدیث لقا بقرن احد کم و موضع قد فی التیمه
 حیوان الدنیا و ما فیها ای در آینه بقدر یک گوشه کمان یکی از شعاع موعی بر او
 یک تا زیاده از بهشت بهر است از جمع دنیا و آنچه در راست و اندازه و قامت مرد
 و تقطیع آن و معتدل شدن آن گویند حاریه حسته القدامی غرض تقطیع و حوش
 قوام جمع اقتد و اقتداد و اند و بزرگ و در قطع کردن پیمان و بریدن حسن و نام
 مودست و در قول نایبه دلیله و حواپ و قد سوره فی النحل ای من غرائبها و ظاهر
 او صیغه گفته در مورد انداز قسمله بنی اسد قد بالظلم ما فی است دریای و قد
 یا کم سطر فی است چرمین گویند ماله قد و تقصیف ای نیست برای آن ظری از چرم و نه
 ظری از چوب و تا زیاده و تسمه که قطع کرده شود از جومی که دباغت کرده نشد
 باشد گویند اسره بالقد و فلاس ما و عرف القدامی غمی شناسد درست ترغاله را
 از تسمه قد و واحد آن در راه و آبی است مرکب از آن و تحقیق باشد و از آن
 است که ما طریقی قد دایره های که حواشهای آنها محال یکدیگر باشند گویند
 قد و القوم و قتی که حواشهای آنان مختلف باشد و از پیچامت آنچه گویند طار را
 بداد اصرار و اقتداد و مقد بکسرمیم و فتح قاف آهنی که شکاف کرده شود و آن مقد
 بفتح میم راه در مکان و از رقریه است در آوردن که هر مقدی بدان منسوب
 است و حوری که انرا به تحقیق دال حوائد و در مقد ذکر نموده غلط کرده است
 و در شراب مقدی ب تحقیق شیران است و قداد مانند غراب در دی است و شکم

گویند که اگر حقیقتی در عالم باشد که از آری باشد میزد و شکم و اراده این نعمتی
 این معنی از معنی است و از ادب و از احباب و از پشت و سویی دشتی و قدری در زبان
 فلان گویند است که در آن مکان دایمی است و قدری در دهان و قدری در منتهی
 خود در تمام مودی و زادی و موسمی و احباب و پس و اموری و قدری در بالسم و بالسم
 نیز موسمی است و قدری در کشت و پاشا کرده شده و پیر شده و پادراز قطع کرده شده
 و جامه کرده و قدری در آن تا میان لشکر از قسم کتار بکوان مانند به طاران و بیلداران
 در آن رستم تمام است و در تمام دشتام می گویند یا قدری در مقدار این و در
 این اسود و عجبی است و اسود از ابر و درش کرده و با پسر خوانده خود کرده و
 آورد لیل این و سر به میشود و قوا و حدیث در آن لندن کرده که مان بوده اند که حد
 آن است و قدری در ناکه و از پشت جمع آن قیادید و تقدیر الشی خشت کرده و
 تند و انقروم متفرقی گشتند و تقدیر و شرب باره باره کشت و تقدیرات النافذ قدری
 لا قدر کشت یا لا قدر او پس و در قدری آورده و فلان اقتدار امور و قدری کارها نمود
 و انبارا را میاز کرد ازید و استقامت و شد و دره و ارشد و گویند لا استقامت له امرای
 مسته و نمی باشد برای آن کاری است تقدیر الاول و استقامت شد و نشان بر یک وجه
 و قدری تقدیر و در قسم است حقیقی را می آورد و درجه است کلمی اسم فعل می باشد
 و معنی یکمی گویند قدری و هم ای یکمی و هم و قدری و در هم ای کفایت
 میکند و در ادب و هم در کلمی اسم می باشد به معنی حسب و اکثر و معنی مستعمل
 می شود و گویند قدری و در هم بسکون و معرب مانند قدری و در وضع و حواشی
 مختص است بملی منصرف غیر مشبه که مجهول باشد از جازم و فاعل
 و حرف تعلق و برای آن شش معنی است ترفع گویند قدری بقدر الفایب
 ترفع است که شایب باز آید و تقریب ای و مان ماضی و احوال نزدیک
 کرد این و گویند قدری و در تحقیق مانند قدری افلاج من و کاه و معنی مانند قدری
 لی شریف و معنی به نصب فاعل و تقدیر و صدق آنکه در کلمی را است می گویند
 در رخ کردن و کثیر شایع و گفته و قد اترك القرن مصداق انما و جرمی گفته اگر انرا

اسم کرد انی مشدد خوانی و کوفتی که مصدق حسنه دان غلط است زیرا که مشدد
 کرده نمی شود مگر آنکه در واحوان حرف طه باشد و هر ه و وشتند که ویند تا اسم
 هر یک حرف بانی نه اند زیرا که حرف هات با توهی ساکن است و قد و تیکه چیزی بآن
 نامید شود که میزد ما قد من در مر و عن در هن لتعقیف نه غیر آن و نظیر آن وین
 درم رمشا به آتست ه کرده و بالتعریک ایجه بر هم چسبیده باشد از ششم صرف یاند
 توین ششم و صرف و شاخ و بحث حوما که بر کوش وین شده باشد واحد آن قوده است
 و چیزی که چسبیده باشد بطور ثروت که کپاهم است که یامریع خود است و در مثل است
 مکتوت علی العزل یا حو قلم تتو ك انحدی قود و این مثل زده میشود و رجا آنکه کسی
 حاجت را وقت امکان تو ك غایب و وقتیکه میتمم شود طلب کند و اصل آن انسیف
 که زن ریسیدن را ترک کند و رجا آنکه چیزی بای و ریسیدی میباید باشد و چون فرت شود
 در کناسه ها و ریزهای ششم و موراحتیج نماید قود الله از باب ذرح بپنجید و کشت مو
 و همچنین تقوده قود الادهم نوم شد جرم و قود الرجل ما کمت کشت میزد و هجینت اقره و
 قود کویند کاهمه فاقود کلام کردیم با از پس سا کمت شد ویند کویند و قود بالحق
 مرد سا کمت شد و قودت اساسا نه خود کشت دند ان آن فلان قود الفم کنا به
 ایست از خبر دند ان قود العلك نامد کوید مژه مصطکی و قود از باب صرب
 جمع کرد و کسب نموده قودنی السقاء جمع کود و رشن یا شیر داد و مشک و قود
 و رزن کشف ابر منعقد شد و بر هم چسبیده شده و قوس قود الحصل اسمی که مستوعی
 و باشد شاعر کوید قود الحصل و فی العظام نصیه من صهغه من منها لاند هب و قود
 بالتحویک یا رهای خود که قود یک ابر باشد غیر بهیوسته و همچنین متقود و
 کود انبیلن سخن در زبان و قود بالضم سوستان شاعر کوید مکان قرا دی صوره
 قد طعنها بطین من الجولان کتاب اعجم و صر راخ ابو اسب و داده خود که انوا کنه
 کویند و همچنین قود بالضم جمع آن قود ان ما کسر و غیر قود شتریکه کما و سمار
 داده تفرید کشتن گنه از بدن و قودت الهمیوة قود اکشیدم از بدن شترکنه ها را
 در ام کود اندم شتر را و قود الرجل از باب تعقیل منقاد شد و حوا کرد و فید و فریب

[illegible]

[illegible]

نه نه است لا غرر و همچنین مقتصد اسم فاعل از باب افعال و مقصد اسم مفعول
از باب تفعیل و شکستن چیزی بهر نحو یکبار باشد و بعضی گویند بنحو یکباره
در نیم کرد و همچنین قصید و مقصد مطایع آن است گویند قصیدت الشی
و قصیده بنشدید و مقصد و مقصد ای شکستم الحیر و این شکسته شد و قصید نیز تقصیر و
حدل و میانه روی شاهو گویند علی الحکیم العاتق و اما اذا قضی قضیته ان لا یخیر و
و یقصد اخذش گفته مراد یعنی ان یقصد است پس هرگاه حدیث کرد از آیت این را از
یقصد و اقامه مقام بدین معنی ساخت پس یقصد و اقامه شدن موقع آن هر نوع کشتن
و مراد گفته که رفع از راه مخالفت است زیرا که معنی آن هرگاه مخالف ما فعلن
است پس اعراب نیز مخالف آن میباید از ان است اقصا فی مشیت و همچنین
اقتصاد گویند و این مقتصد فی العفة قصیدت یکن و رختی است بخان دار که
حصای مرسی از ان در رخت بود و آنرا از سبج میگویند و قصید العرس سبج پناهایی
نرم و نازک ان و سرخی غویض سبج هم اضافه کرده میشود و قصید نیز گویند و
هر که در رخت غصا در فصل خورفت و قصید بریادت ها از بود و رخت بخان دار
بعد ای ظاهر شدن و دیدن کی آن قصاید با لغت مزیه شدن گویند و قضی الوجل
از باب کرم قصید با کسر پاء که از شکستن چیزی اجابتی شود را جمع آن قصید
و وزن عنب و ریم قصید هر وزن گفت قبیه شکسته شد و همچنین در جمع قصید و اقصا
اخذش گویند و جمع اقصا و یکی از آنها است که بر بناء جمع آمد و قصید جمع قضید است
مانند سحین در جمع سحینه و بعضی گویند قصید اسم جنس است و قادر بر قصید و بزمی
بر جملات است و آن آنچه که نصف ابیات آن را قافیه لازم باشد و ادبی موافق آن
است که از سه بیت کم نباشد چنانکه ابوالخس اخفش گفته و این چنین گفته قول
اخذش محمول بر توسع و مجاز و یا که سه بیت را حقیقه قصید و بخی توان گفت بلکه
سه بیت تابان زده داخل قطعه است و قصید از شانزد شعری که نمیباشد قصید نیز
مغز استخوان که قریه باشد یا نوزد یک آن مافعل قصود و استخوان مغز از او نوشت
چشم و ناله قریه که در استخوانها یعنی مغز باشد و عصاره همچنین است قصید و در

هر دو معنی ذکر همان بوده « شعور قصد شعور منتهی شود » و « رجوع کرد » و « قصد شد »
 « قصد انهم » و « بعد تیریدان » و « در همان مکان او را کشت » « اقصیت فلانا قیر » و « دم آنرا
 پس عطا نور » « اقصیت الحجة کزید » آنرا ما را نحو یکدیگر و « در وقت هلاک شده » « اخطل
 کرد » و « فأن کنت قد اقصیتنی » و « میستی » « بهیك فالرا می یصید و لا یدری »
 « اقصیتنی ای تیریدن و ساقیدن » « مقصد » « بفتح صاد مشدده » « هلاکتی است که در کوشای
 می میباشد » « مقصد » « ضم میح و فتح صاد کسبیکه » « بهار شود و زرد نمیرد » « مقصد » « بور و زن
 چرخ » « زن کلان نام خلقت که هر کس را حوض آید و زنیکه بگوئای قد مایل باشد قاصد
 نزد یک قاصد منزلت آن یقال بیننا و بین الماء لیلۃ قاصدة ای در میان ما در میان
 آب شب در میان است که بهر نوم بدون قصد و رفیع به یک شب بدان می توان
 و « بهر » « تقصد کردن » « کوفت تقصد الکتاب مرد مک لید کرد » و « شعر » « تقصدت منها
 مکاب در وجهت » « یدم و دود و رقی المکر سحماها » « مورد » « مقدر نشستن و بعضی کردند
 دوق است میان قعود و جلوس نشستن است بعد از ایستادن و جلوس نشستن
 پس از خوابیدن و برپا شدن از سجده کردن قائم را میگویند اقامت را جلوس میگویند
 و « ساحر و مضطجع را اجلاس میگویند و اقامت نمی گویند و این فرق اکثری است و اکثر
 قعود مقام جلوس و جلوس مقام قعود استعمال میکنند » « اقداد نشان دادن » « اقداد
 نشانیدن او را » « و قعد به مآفند است و یوا که متعدی بها است » « مقعد و مقعد
 مکان نشستن » « قعد به الفتح و کما رفسن و بالکس و نوهی از نشستن و انقار از مکان
 که نشینند » « احاطه آن نماید و آن مفتوح هم آمده » « قعد » « یوز بجه اخوین و مل کو
 و مرث و جمع در آن یکسان است » « اقد الیچاه و ابقدر جای نشست بر کند یا چاه و
 بر روی زمین قدری کنند » « بکل اشعت و تا آب قو ساقید » « اصمعی گفته این قعد » « چاهی
 که طول آن مانند طول مردی نشسته باشد » « و القعد به فتح قاف و یکسو هم آمده نام
 ماهی است از ماهیای عرب و جه تسمیه آنکه درین ماه دو خانه می نشینند و سفر
 را میگرد و میباشند » « ذوات القعد » « جمع آن و کاهی ذوات القعد است می آید و این
 خلاف قیاس است » « قعد به التجویک خارجیان و آن جمع قاعد است مانند حارس

و حرس منسوب بآنان « قعدی که اعتقاد آن مانع اعتقاد آن باشد » قعد نیز
 کسانی که دیوان نشسته باشند و آنرا فکله بسوی قتال فرود و سرکین و نومی و استرخا
 در موضع بار بک ساق زدست شتر « قعد » و زیادت ها مرکب زن و نال و نال کردن چندی
 یو میان پالان شتومی فهد در دیوان نشینند « اینها قعد می رومی کنیز زن را که از جانب
 مالک هر دم باین گاه بر آن امور کرده میشود » قعدا بالضم یعنی که مرد در آن
 نشسته ماند و قدرت بر قیام نداشت و همچنین قعدا بالکسر و اقعدا بالفتح گویند
 به قعدا قعد و قعد یعنی « مقتدرات شرکها و پیچهای قطا بیش از آنکه بر خیزند
 » قعد الوجل است « ادانچ در تشبیه از قعد اضا داد است » قعدت الرخلة لازم
 گرفت جای خود را « قعدت النخلة یکسال بار آورد و یکسال نداشت » قعد بقوله در
 مقابل همسر خود فاقه را صوف کرده « قعد للحرب مستعد ساختن برای جنگ
 اقران آن را « قعدت القسیله درخت خرما ساقی پودا کرد » قاعد درخت خود
 یاد رختی که دست بدان رسد و حوال پوزدانه ها و زنمکه از حیض و پچه زائیدن
 و شوهر کردن بازمانده باشد گویند قعدت الموده « قعود الی هم کاره گشت » قواعد
 الهودج چهار چوبها که هودج و آنها تر کعب داده شود « و جن قعدی بالضم و الکسر
 مودها جز در زمانه « قلعان قعدی » الفصیح و همچنین قعد و قاعد و قعد و
 قوبسب الالباء از جد اکبر و قعد داعیه الالباء از جد اکبر نیز پس آن از قعدی اضا داد
 است « عهد الصمد بن علی بن محمد الله بن عباس را قعد دینی هاشم می گفتند و آن
 مدح کرده میشود بان از وجهی زیرا که ولا بیعت کبرامت و منعت کرده می شود
 از وجه دیگر زیرا که از اولاد هاشمی است منسوب بسوی ضعف شاعر گوید « شعز
 و دمانی اخبر الغیل بنی و بنیه « فلما دمانی لم یجد فی یقعد » و دیگر گفته ام ورن
 لا یرون سهم القوم و قعد دنا مرد و نا کس از مکارم باز استناد و و کم نام افتاده و
 قعدی ر قعد به هرد بالضم و ضمیمی بالضم و یکسو هم آمد و ضمیمه و زیادت ها فایده
 ر قعد و ضمیمه هر دو وزن همزه مرد و سوار نشینند و ویران و خوا بند « قعودی
 شوهر شدن زن « قعود بالفتح شیر که بنشانند آن را شیر بان در و حواجست چنانکه

میم در فتح عین هر بیتیکه در آن زحاف واقع شود در آنکه از عروض آن قوت کم شده
 باشد و مودی که در تپها کار و پر سازی کند و بچه کن کن و کو کسی زخم رسیده که
 آن را شکار کرده باشند و پرهای آنرا کند باشند و همچنین مقعد در هر دو رفعتی
 و پستان بلند که هنوز در تان نشد باشد نایفه گوید شعور و المطن در مکن لطیف
 کین و الکتب ثم فحیه بشی مقعد و رجل مقعد الانقب مودی که در سوراخ بینی آن
 کشاده باشد مقعد و زیبلی از برك ساخته شده و چاهی که کندین باشد و هنوز
 آب نارسیده کدل آشته شده باشد مقعد ان بضم میم زفتح عین در ختی است که
 چرا کرده غبی شود و گویند حد دلال شفرته حتی قعدت کاتها خبره قعدت الیخا
 یعنی صارت است همچنین در قول آنان و ثوبك لا تقعدی طیر به الریح فعود یعنی
 صیر درت است ای لا قصیر الریح طایرة به قعد و بالضم خروجهم آن قعد ان
 بالضم و زین است و پالان شی قعد و خد مت کرد انوا قعد ایله
 گفایت کرد کسب او را و همچنین قعد از باب تفعیل در هر دو رفعتی و قعدت
 بالملکان اقامت کرد و اعداد بالغت ما نند قعد بالضم بیماری است که مرفون هائی
 شران رامی گیرد و هووی زمین مائل می گردد اند قعد طما نجه زدن بر قفا زکان
 کردن گویند قعدت از باب ضرب ای بر قفاش طما نجه زدم و اقد مود فروه شسته
 کردن یا مود سطر کردن و کسیکه بر آنکشان رفعا ز کند و یا شنها بزمین نرسد
 و کسیکه فرد دست و پای آن سخت و درشت باشند و انکشمای آن کوتاه و فعل
 درین معنی قعد است از باب فرح قعد نیز مائل شدن سهل شیخ بجانب انسانی
 از پس عود شدن مقدم پای آدمی از موخر آن و استناد شدن بند دست ستون
 در پیش آمدن بوسه گویند قوم اقد استی که قعد ان ظاهر باشد و آن ضوب است
 ابرمهند گویند قعد غمی باشد مکرد یا اصبعی کفقه قعد مائل شدن سهل شی از دست
 یا با بسوی جانب چپ پس اگر بسوی جانب راست مائل شود آن صدف است
 شاعر گوید شعور من معشر کحلب باللوم اعینهم قعد الکف ایام غیر ضیاب
 و نوعی از عمامه همچنین قعد او گویند اعتم القعد آورفته کسی عمامه

بر سر بسجود و شعله تکرار دارد و قند آن با تخم بک قلاف صومعه دان و خویشته جرمین
که عطاران را باشد چنانکه امن در ید بدان تصریح نموده و اصل آن قارسا است
تعریف بدان را «یا فله» قند و «بورون سقر جل کرتا» قند و مانند صلیب
مخت صریح کلان هو قند و «بورون سقر جل مرد کلان تختیها» قند و قند و دن
جمع آن «قله» جمع کردن گویند قلدت الشیء علی الشیء پیچیدم چیزی را بر چیزی
از باب صربا است و پیچیدن گویند قلدت الشیء علی الشیء پیچیدم چیزی را بر چیزی
«قلدت الحبل ثاب دادم رهن را» قلد و مقلود رهن ثاب داده شده «قلدت الحبل
فلانا گرفت انواتم هر روز قلدت الزرع صربا کردم گشت را» قلدت الحدید
بار یک کردم آهن را و پیچیدم آهن را بر چیزی «وارد مقار و قلد بالفتح دسم و بچون
پیچید شد» «اقامد بالکسر حلقه بینی قافه و کلید مانند مقلد و مقلد یزد و بالکسر
در شعله از ابرک و ما که سرجله بآن استرا کرده شود و تار و ریش که بر حلقه بینی شقر
و فرسکاف گرشواره پیچید شود و پیچیدن قلد بالکسر و کردن و جمع آن افلاده با فقه قلد ام
نافه در از کردن «قلید مانند سبک و مقلاد مانند مضباح خوانده مضائق متائل و
مقالیل «ای کارها بر آن تنک کشت» مقلد مانند منمو آرد و تو فر و پیچانه و
مصایح که در و بر آن کجی باشد و کاید پست مانند د اس و جمع آن مقالید «قلد
بالکسر و ز آمدن تب و ربع از آن است یعنی قافله های مکه بسوی جد و تصبی
از آب و جهامت و کبر و ابر و باریدن ابودر و هفتنه گویند سقما السماء قلد ای
مطر تنالوقت و چیزی مانند کاسه کلان «اعطیته قلد امری سپردم بان کار بخود را
قلده زیادت ها آنچه در زیرین مسکه بماند و خرمای پست که بان روغن خالص
کود شده قلد رشته ابرک حرمه قلد بالکسر چیزی است که در کردن انداخته
شود «تقلد قلد در کردن کشته» ذوالقلاده لقب جابر بن ضبیه است «مقلد
بفتح لام مشدد جای قلد و اسب سقت برنده در میدان زیر آله بر ای نشان
چیزی در کردن آن می انداختند و محل دما یل شمشیر بر هر دو دوش «تقلد السیف

حمال یل شه شیر بدوش کشید شاه کوید شعر یا امست زوجک قدر امتیقل اسبقا
 رُ محای حاملا رمحا مانند قول دیکر می علفتم اتمنا و ماء بار دای سقیعها
 مقلد الذهب یکی از سادات عرب است و بنو مقلد بطنی است و مقلدات الشعر
 و قلاید الشعر شعوهایی در دهو باقیماند و ینقالد و ن الماء نوبت بنو است
 می گیرند آب راه اقلد البحر علی خلق کثیرای غرق کورد دریا انوا اقلد و النعاس هجرم
 کورد بران بنکی و اقلد غرق شد و قلدت المرأة قلا و کورد اندیم قلا و رادر کردن
 آن زن و تقلدت مطاوع آن و از آن است تقلد و ردین و تقلید و البان و تقلید بدنه
 هم ای او یخلف چیزی در کردن آن تا دانسته شود بیان که هدی است و اقلد الرجل
 رفت بروی خود و رشوه ها اقلد الشعر سخت پیچید شد مو و قلقت شد و بفتح اول
 و ثالث قویه است و مصر و اقلد و چیزی برآمد و بالای قفا و اعلا ی بنا کوش
 جمع آن قها حد و جوهری آنرا از راه و هم در قعد ذکر کورد و چنانکه گذشت و قعد
 سرکشی و انکار و اقامت از عین یا شوه قعد بتحریر و رازی یا سطریری کوردن در د رازی
 و اقلد نعت است و قعداء موات آن و هه چنین قعد قعد و قعد انبه بضم عین و تشدید
 دال ذکر قعد و روزن عقل نو یکه انما آن بسختی می باشد و راجل قعد بضم عین
 و تشدید و قعد بتشدید و قعداتی بتشدید یا سخت یا غلیظه و اقلد الرجل بلند کزد کردن
 خود را و استاده کورد گیر خود را و روان کورد ایند مزی و اجوفی اقلد العین و ابتوهم
 و بادت ها اینست ذکر کوده و آن و هم است که قعد و باعی است و فاء آن اصلی مقعد
 مانند مشغول کسیکه بسختی آری آنرا بکوشش حمام و آن نمی نهند با تور و منقا ذوز
 نشود و کسیکه شکم آن از بالا کلان باشد و از اسفل فرو رفته و قعد و بوزن جمع مود
 فرو مایه بدن اصل زشت و و قعد بالضم کسیکه اقامت را لازم گیرد از جای خرد
 نروده اقلد بالمكان اقامت را لازم گرفت در مکان و اقلد العین اقلد اید بلند کورد
 شت و سر خود را و هه چنین اقلد الرجل و این بلند می سوزانند و زیدن و سوز بلند کردن
 چو زه است و قعد که مادر و پدر آنرا طعام میدهند و قعد و قعد و قندید با کسر
 معر و آن معرب است و حوایق مقعد بفتح نون مشدده و مقنود و مقنن می بضم میم

[illegible]

در قیادت اسب خوده اذان اولت عن ورسك فقولده و قشكه قود داغ از اسب خود
پس يكش آن را شاعركو و يشعوه فقره قارصى فى الوكاب فانها سحره اكياد انيكى
بر اكياه رجل قايد مود كشتند دابه را قزاد قود و قاده جمع آن قاده و علا
داد آن را اسبان تا يكش انهاره افاد القائل بالقتيل كشت كشتند برادره و من
كشته كويند استعقدت الامام من القائل فاقاد فى منه افاد الغيب باران
غراخ باريد افاد فلان يمشى كوفت مقودنا لكسور ستيكه باز مام بالبحام بسته
شود ريدان دابه كشيده مشد و سحره عنين قباد بالكسور اعطاه مقادته مقاداد
كشت فلان سلس القباد اى مطيع و در مابرداره قوس اقد و قود و قود و قود
مانند و مام و مام اسب مقاد كه سوكشي نكند و سحره عنين در سحره عنين مام
شاعركويد شعره نكتم يا حمد حتى كافى ستمك مقود و سحره عنين قباد
مقاد الهمراي كود انينم اوزاين سب را سب خوده قائد يدي كود و در باره در باره
از زمين يا فرو كود بر روى زمين و بزرگ تيرين قلجان ز را سب اين سب و كفته سحره
نكوديم انوار و امير و اى افكه دران و اوزاين سب از باره سحره اول از سحره
هاى نبات الكهف صغرى كه در حقه سب ان آخرا سب قائد اسب و ثانی سب
و بطرف آن قائد اصغرا سب و ثانی آن سب و بطرف ان سب و ثانی سب و ثانی سب
ميكور يند و ثانی سب و ثانی سب قباد يند خرماد كان دران سب و كود دران
قود و اسب و الهمراي كويد شعره راحيف نكتم يا حمد فى سقيت له القوي
و القاب القباد يند قود يا كسور و قاده مقاد اوزاين سب قود كود دران و سحره عنين مقود
و در زن معظم يا سحره كود را كود دران و سب يا سحره عنين مقود سحره عنين مقود
يد ان تمام نهاده شد و نخل كنند و بوقوشه و سحره كود ان القاب سحره عنين مقود
كسى تا سحره عنين مقود دران و سحره عنين مقود كود كسى را كويند كه و سحره
چندان سحره عنين يا سحره كود يا ازان يا سحره عنين مقود يا سحره عنين مقود
ظالمين كويند استعقدت الحاكم اى سوال قصاص كودم از حاكم قود نيز رازى سب
و كودن قوس اقد اسبى كه درازى سب و كودن آن هويد ايا شد انقياد فرودتى

و ذلک ه انقادلی انطریق الیه و اصح گفت موار افی بحوی آن ه قوداء پشته دراز
و بلند بحوی آسمان ه قوداء پشته ید پیتی و آن لغت جهیری است ه احمر و این قود
ما فند ز بیر معروف است ه مقاد بالفتح کوهی است در صمان ه قائده پشته دراز
کشد ه بر زمین ه قید الدفق منته شد آورد و مستجمع کوه شد و بر تابه گردانید شد
ه قید ه خالص رنگ و سید تیره لودی کویید ع یلقو قید تنازع شاره غسن کوراس
لا یمن طعامها ابو عید کویید ابيض رقه و رقه سبک معنی است و نوعی از کومند
که بالای آن سرخی باشد و کوشا خودد او ذیالککه سرخ رنگ باشد و روی آن بوری
شک مشابهی دارد و آن از کوسهندران حجاز می باشد و جمع آن قه اذ بکسراست با آنکه
شاخها انداخته باشد و بجه کارد و بجه کورن و کورتا دم در خرد لطیف از کارد نوک
در جا ایله کشاده شده باشد ه قید و التحریک موضعی است ه قید و نه و نه تصغیر
مطرف غفاری است و در صحبت آن اختلاف کرده شده است ه قید و الکر موضعی است
ه قید مشتمله از باب منع قدم نزدیک نزدیک نهاد در رفتار و کشاده کامی نکرد ه قید
بروزن جعفر مود بن اصل که مننه زشت و ده قید ه بند جمع آن اقامد و ده و در اخیه
فر اکیرد و دمازی را از دموعره بالاین یا تسبه که جمع کنند و جوب پهنای بالان را و
اسی از ان بی تغلب ه قید السیف همین بند چرمین در اصل حیاء ایلد و ازشده که
حلقهای زبر و شمشیر آن را بند کرده و نکاه داشته ه قید الاسنان کروش بن دندان
ه قید الغرس دغی است در کردن شتر بر شکل قید می باشد چنانکه احد و کویید
و انشاد نمرده ه شعور کوم علی اعناقها قید الغرس ه شجر اذا اللین تدانی و الخسن ه قید
الا و ابد اسب تیز و زبر که آن فحمت تیز روی خود بر حوش لاحق کشته آنها را بند
کردند و نکاه از دامو آلتیس کویید ه شجر د قید الا و ابد ه قید و قاد مقدر
و انداز ه کویید بینما قید و ریح ای مسافت در میان آن هر دو بقدر یک تیز
است ه قید الرجل بر صغفه مجهول بند کرده شد مانند قید از باب تعقیل ه مقید
بور زن معظم جای نندش از پای اسب رجای پای برین از پای زن و آنکه قید کرده
شود از شتر مانند آن جمع ان مقائید کویید و لا اجهال مقائید ای مقیدات و

مقامیکه در آن شعر گوید شود و کند داشته شود و قید و وزن کس که میکه مسامحه کند
 با تو و قتی که بندگی انوار قال الشاهو و شاعر قریم قد حسنت خصاصة و کان له
 قبل الغضا و کتب اسم خدیو ط بالغر امین مصعب فاصبح منی قید اثر اوت و قیاد
 با لکسر و سبیکه یز آن سطور و جز آن بند کرده شود و تقید فرا گرفتن و افسون
 بودن و تقید بودن و در مضارح مرفعت غایب از باب تقید و معنی که در آن
 کیا و خوش به ما باشد زیرا که بند می کنند شعرائ را که بچرامی و دنده تقید العلم
 با لکتاب ضابط آن لکتاب است در حدیث است العلم و حشی فقیر رهاها لکتاب و تقید
 الخط شکله آن و تنقیض آن و مقیدة العلم از حو و شاعر گوید و شعور لعمرك قد عشت
 علی حدی و سیرف بنی مقیدة العلم و عرب اکثر از آن بقید فعل تعبیر می کنند
 و بنویسد و کردم ها و قید الایمان البعث ای یجمع من الذنوب بالمر من و در حدیث
 حتی مالک الشهد قید الشوک ای بقدر یک تسمیه که در وی آن می باشد و مراد
 واقعی است که کسی در نماز نم و بر آن پیشی نبرد و در حدیث دیگر است لقاب قوم
 احدکم من الجنة او قید سوطه غیر من الدنیا و ما فیها ای مقید از ثوابه آن از پیشانی

فصل الکاف

کاد و محظی و ظلم و غم و اندوه و حذر و شب تاب و کاد فلان از باب منع رنج کشید
 و کرد آ و بر کشید و شد و تکاد الشیء تکلف کرد در آن در رنج آن کشید و تکاد فی الامور
 شاق شد بر من آن کار و تفعل و تفاعل درین معنی هر دو برابر اند و عقبه کورده
 و کاد آ و عقبه که معود بر آن محظ و دشوار باشد و در حدیث ابی در داء است
 ان بین ایدینا عقبه کورده آ و لا یجوزها الا الرجل المصنف و اکو ادل و زید و شد
 بسبب کبر من و مکتو و پیری که در اعضایش و عشه باشد و در حدیث ما تکاد فی
 شیء مثل ما تکاد فی خطبة النکاح ای صعب شد بر من و کوان کورید و ابن معبد
 در وجه آن گفته زیرا که مخاطب زن مضطرب باشد بموی دروغ گفتن که خطوبه له
 و ابه بیان در صفا نمیکه در آن فهمت مبرور کرد آید و کبد و بالفتح و بالکسر و بر وزن
 کشف جگر در آن موزن است و گاهی مذکور نیز می آید چنانکه فرار غیر آن بد آن تصویر

خود ده و لحيان كويده كه ان نقتا مونت لمب حوج ان اكباد و كموده كيدت الرحل
از باب در سار قصور دم حكرو آنرا قصد كودم آنرا از هوي گفته كيدن و موصوع
كيدن در ظاهر و باور كويده و حديت است قوصع يده ملي كيدن و زيرا كه نهاده نمود
دست را مكر بر شاه و پهلوه و بعضي تاريل كيدن ملي كيدن اي ملي ظاهر جدي مجازي
از كيدنه كيدن المود القوم دشوار شد و ما پرا تان و تنكي غرده كه كاد بالشم
در دجكه كيدن الرحل از باب فرح در دناك شده كيدن مانند عني به بهاري در دجكه
مبتلا شده كيدن مانند كفت شكيم تمام و ميانه چيزي و منظم آن كيدن القوس ابي در مسان
و طرف هلاقه آن باشد با مقدار يك در ده از مقام كويده آن كويده مع الله ملي
كيدن القوس كيدن نه و كويده است موح مويي كاد را ديوار و لثب هجد الله عني رله
صحت كيدن ثقل ان دارة كيدن داري است بر اي اي كاد و كيدن الوفا و موصني است در
سواره كيدن قله بر اي عني كيدن الحسا و شاعر است كيدن بالتحريك بزرگي شكيم ده و ارشدت
و مشقت و منه لقد خلقنا الانسان كيدن كاديت ادمو مكانيه كاد كاد ا كيدن م شدت
آن كار را كيدن بزميه و يك و در وسط آسمان ده چيزي كيدن و كيدن آه و كيدن ابصو قه تصغير
و كيدن الشمس افعاب تار وسط آسمان و كيدن الحكم السماء ستاره و جهان آسمان
آمد كيدن ان السماء جمع بعد از تصدير است و كيدن الامواتك آن كار كرده
نكند الاموات غلظت و محتجم كيدن شيره و الا كيدن دشه نان ا كويده در حقيقت حكرو ماي
آنان مها و نباشد چنانكه صفت الحبال كويده ا كويده در حقيقت آحيان باشد
اهشي كويده شعره فها چشمه من اتيان قويم فهم الا هدا و الا كيدن آه و كيدن آه
اهي اي دمي زكان و كانيكه نهضه ان كيدن صفت و ا كويده و زكي كه نهضه آن كيدن صفت را
پو كند و زن صطير مهان آهسته روه ا كويده و كيدن عني كيدن ا و يك بزرگ ميانه ا كيدن
پروند و ايهت و كيدن مقام كيدن آن استاده باشد كيدن بالفتح مهر و در صميم و فلا
تضرب الله اكباد الابل اي كوچ كوده شود بصوي آن بر اي علم و حر آن كيدن
و بالتحريك ستاره است كويده است در مكيه بطرفه معني و محلي مستجم شدن و در شاه
آدمي راسپ مانند كيدن كوتاياف و در معني ممانه هود و دوش است با مابين كاهل تابست

جمع آن اکتاد و کتوده اکتد کسبکله میان هود و دوش آن بلند باشد و تکتد بر صیفه
مونس غایب از باب نصب موضعی است و هم اکتاد ای آنان جماعتی اند یا متشابهانند یا
زرد رزند کاند بعضی دومی بعضی وان جمعی است که واحدند آمده کد و شدت و الحاح
در کار و غالب کسب و يقال کد دت الشی ای تحمیه و اشاره با تکتد چندا نکه سایل
اشاره میکند که هست گوید و شعور فتنه قلم از د کسم چند یغته و رنجت قلم اکتد کرم
بالاصابع و شانه هود انچه گرفته شود در آن چیز ها مانند هاون و کد و اکتد
طلب کرد از آن کد را مانند امتکد و کشید چیز یو اکتد است خود را این در بسته در
ردان هود و حاری میشود و کد و بالتحریک و کد و در دزن همزه و کد اده
بر وزن سلاله انچه در اسفل و یک باقی ماند از شور با کد اده بالضم انچه در و ته سبکه
بار دین باقی ماند بعد طبع آن و موضعی است در مررت بوائی ای بوزخ و کد یل
تک بد بود آواز نمک و قتیکه ریخته شود و آبی است در میان حرمین شریفین و
شکمی و اراخ از زمین زمین درشت گرفته شد و بهای اسبان و سبای شتران
اموال القیس گوید و اثرون القیار با کد یل و الوطن و چندین کد و بالکسوه یوم اکتد یل
و دزی است مشهور و در عو به کد اده بالضم بوییدن صلیان که قام کهاهی است و قام
نویست که خوان بسوی آن نشسته کد می شوند يقال نهات کد ای شاعر گوید شعور
و غیر آنها من اثبات کد اید و هم بالو طیب و الد و رده کد و باقی ماند های چراگاه خورده
شده و رایعهم اکتد ادا کد و را کد اید ای دیدم آنها را در قه های متفرقه و کد کد و از
حد تجاوز نمودن در خند و مانند کد کد با لکس و رذن مصقله پوشه شیر وقت خلادان
و کوالی کردن در رفتار اصمعی حکایت کرده قوم اکتد ای شتاب روند کان و اکتد
امساک کرد و بر کد و جاهی که رسید و نشود با آب آن مکر و کوشش بسیار و کد بد و
بالضم آبی است برای بنی ابی بکر این کلاب و کد و در وزن صد موضعی است نزدیک
بصره و کد و بالتحریک موضعی است در دیار بنی حلیم و لغتی است در کد و باید ال
تا بر ال و مکد یکس و شانه و تکلید و کد کد و و تکلید و کد کد و کد کد و آراز
چیزی که زده شود و در چیزی سخت و کد و گویند یا بهج آن و آن معرب فارسی است

شاه کوید و شعره و کسا اذا القینی نست عتود و صریحا بین الایستین علی الکره و رد
آمدن و دفع کردن و دشمنی يقال فلان یکود القوم ای بد فہم و بطور دہم و مکارند
مدافعت و پیردن و از انست شارب مکرود و کورد بالضم کوردی از مردمان و جمع آن
اکواد را آنان از اولاد کردن و مز یقاء این ها و این ماء السماء اند و بقعه
از زمین زراعت کرده شد و واحد آن کورد است و قریه ایست در بیدسا و کورد
ابن قاسم محدث است و همچنین محمد ابن کورد اسقرایی و محمد ابن کوردی ز کوردین
و نام آن همدانہ این قاسم است و کوردید و با لکسر پاره کلان از خرما یا قمری که
دران خرما می نهند یا آنچه باقی ماند در اسفل آن از هر دو جانب از حواما را حو
کوید و شعره را صلیحت قدر الی با طره و اطراف کوردید و دود و من جرها
و اطراف بسطوره و جمع آن کوادید شاه کوید و شعره القاعدات ولا ینفین صلیکم
والا یلکات یقہات انکوادید و کواد با لکسر همانند کوردید و عند الحمد ابن کوردین
محدث ثقہ است و کورد و کوش کوردن در دزدان کورد و دزدان يقال کرید
فی انار ہم دزدی انان و کوکید و هر وزن در معنی کوردید و کزد و بالفتح موضعی
است و کسد بالضم دوائی است مشہور کہ انرا قسطنطینی گویند و کساد و کسودنا رائج
و در ہم کاند و کسید ای در انیا یافته و هیچ زمین و حق کاسد و کسود و کسد کہ بعضی
از باب تصور کرم است و اکسد المقر ای کسبت و قہم و کسد فرومایہ شاه و کوید
و فہما جد و کسد و انکست الغنم الی الغنم باز کشت بز و عوی بز و کشتندی و احسم
کاف و تأمشاة و قانہ خطای و پسر آن کہ را برانند و کشد قسمی از دنا کہ خورده
می شود و کشد و یکشد از باب ضوب اوید افرایند ان خود مانند بریدن کز و کشد
الناقة در شتر آوارہ و انکشت و کشد بالفتح ناقہ کہ بعد انکشت و شید و شودین
بسماء شیرد و ناقہ کرنا و پستان تنک و راح و کشد بشه بین و نا انکہ کسب و کسد و انکند
و کسانیکہ در اهل و عہال و ریح و پاست کشد و نا انکہ با قریہان خود مواصت دارند
و احد آن کاند و کشد است و اکشد حاضر خود و مسک و اکند و جوال کند و طبعی
شیشہ کاغذ و فہم کاغذ کہ آنرا دعووی و طاس می گویند فارسی معرب است و کلد

[illegible]

بالفتح فاحتمل است در خبری که زنان آن در حسن مشهور اند و گفته اند که هر قطعه
 از کوه که با تشدید و پراورده غافقی که بطریق وفادت نزد رسول صلی الله علیه
 و سلم آمده و گفته اند که هر کوه که در این لقب شود این عقوبت که در گفته اند
 است از این زیرا که آن کفران نعمت پند و خود کرده به پراورده ران مادر خود
 لاحق گشته بود که کوه میروند که با دوازده مرتبه اشعی گفته شده بود امیر طای
 و صلب الفراء در اصول حال و کنایه ها گفته اند ما می در میای د کرده و صبح کردن و مقاربت
 و همچنین مکاد و مکاده که در یکدکای فعل کنایه که در یکدکای و هر زکامی تکرار
 و صم آن برای مقاربت چیزی خواسته کرده شده باشد یا فکری کنند مصدر آن آگاهی دهد
 از نفی فعل و مقرون به مصدر منی میباشد از وقوع فعل پس آن از افعال مقاربه است
 و فاعل تمام شده شود در سویی خبر مستحاج میباشد و خبر آن فعل مضارع میباشد و
 در سیه و نه از بعضی عرب حکایت کرده اند که افعال کنایه کاف و گفته اند که حدیث کوفه
 موا ابو الخطاب که اکثر مردمان از عرب میگویند که این زید یقین کن او ما زین و فعل
 کنایه امر و کاد و زال است نقل کرده اند کسره را بسوی کاف در فعل چنانکه در فعلات
 میگویند و اصمعی زعم کرده که شخه است بعضی از عرب را میگویند لا افعال ذلک
 و لا کاد این کرد انچه است انرا از او و کاهی مو آن را داخل میکنند بصحت تشبیه
 آن بعضی و کاهی صله کلام میباشد و از آن است که بکند یا اما ای ندید انرا و اکثر معنی
 اواد میباشد و منه اکاد احمقیا ای از دید و عرف ما یکدکای منه ای بر او و این چنانکه
 کاهی برید یعنی یکدکای میباشد قال الله تعالی برید ان یسقیه و لا مکه و کوی برای
 کسیکه طلب کند از تو چیزی و ترنجبراهی که انرا برهی ای لا اقم و لا اکاده و یکدکای و زن بقول
 مرصعی است و لان یکدکای و سقا ای سهاحت و چراغی می نهانید که در حال پوشش
 و لوزان کردیده کرده انچه جمع کنی آن را از حاک و حوآن و اگر اد جمع آن
 کرده جمع کرد آن را و کرد انچه انرا یکدکای و انبار و کوا و کوی و د و لا لضم
 نام مردم عرب که میگویند ان صریح نمودن و سویی کردن از بدن کونند کید و لان
 رکب و راجح کردن در طلب و دفع کشیدن و عا حزم اندن و اتان که در الیدین

خرماده شتاب دره کوه مردلوزان بجهت پیروی که بر او کنیز که اکهار لچ کشیدن
 و در نهی انداختن اندام و متعبد می بود آمد * اگر همدلوزان شد و سربلند کرد
 چنانکه چو در وقت خوراندن می کند اصابه چپ و گدازید در از نهی و تعجب
 و نزد بعضی از قبیل اتباع است * کوه و مکر و حیانت و همچنین شکایت و گویند * کاد *
 یکمید مکر کرده ان راه مکار و با هم مکر کردن و حیله و حوب گویند و از ان فلم یلق
 که در اردن آوردن زندانش را و قی کردن و بسیار آرا کردن و اغ * کاد الو حلی فی
 کرد مود * کاد الغراب بکوشش نماید * کاد بنقشه جو احمدی نمرده * کادیت المروءة
 حایض کشت انون * کاد الشقی بتکلف ماحض ان راه کاد یفعل کن از دیک کار شد
 و هوزان را نکرده یا اراده * کورده همچنین کید یفعل چنانکه گذشت * قیه تکا شد
 تشدد * لا کید اولاده جواب کسیکه چیزی طلب کند ای غمی خوراهم و اقام آن
 غمی کشم * اکتاد مکر و موب کرد از باب افعال است * هما یکتا کن ان هود و با هم
 مکر میکنند * یکتا ودان و او نماید گفت که در لغت شاذ آمد * است * لید * بالتحریر
 و لید اقامت کردن و چه بدین گویند لیدت لید از باب فوخ و لیدت لید از باب
 نصر و همچنین الیاده لید بضم اول و فتح ثانی و لید و وزن کتف کسیکه مقام خود را
 نیک دارد و برای طلب معاش نورد شاعر گوید * من امروء ذی کساح لا تزال له * بزلاد
 و بهاها التجماعه اللید یورد و مود و است و ابو و هید ثانی را شبه گفته * لید و وزن
 صود تمام اخو کرکس از کرکسهای لقمان و آن منصرف است زیرا که معدول نیست
 و ضم عرب ان است که قوم عاد در وقت خود لقمان را برای استسقا و یومین فرستاده
 بودند پس هرگاه که هلاک کرده شدند اختیار داده شد لقمان دومه ان بقاء هفت پشکهای
 کددم رفت از آهوی سرخ بدن و هید شاخ * رکوه سخت که نمودن آنها را باران و بقاء هفت
 کرکسهای هرگاه یک کرکس بچد کرکس دیگر سوار و هید و وزن آورده خامنه ان
 باشد پس لقمان شق ثانی را اختیار کرده بقاء هفت کرکس را حساب میکردا خیرین
 کرکسهای ان که لید بود مورت لقمان بامورت و مقارن کشت و شاعران اکثر باین
 مضمون اشارت کرده اند تا بقیه گوید * اضحی خلاء و اضحی اهلها اخته لمرا الحنی

امید آردی احتی علی اللیل . لمدی و لمادی یا لشیر و لتحقیف هم آمده بر نند .
 است گفته می شود برای آن لمادی اللمدی و تکرار کرده می شود پس از میان
 می حسد و کوفته می شود . لمد الشی بالارض از باب تصور چسبیدن بزمین . لمد البعیر
 زدنش در دم خورد و از سر بر سر خوردن و از خود میله بر آن سرگین و به شتاب کرد و بر دین
 لمدت دم زدن محتتم شد . لمد کشت و بعیر ملد شیخ الینجین . تلد الصرف متد اصل
 کشت و بعضی آن به معنی چسبیدن ای تمده کشت . تلد الطائر بالارض چسبان شدن
 بر نند و بزمین . لمد یا نکسور . لمد جمع . لمد و التشدید تمده ساز . لمد یا نکسور
 موهامی درین شیر از اینجا آن را ذکر لمد لقب کرده اند و از آن است مثل هوامنع
 من لمد الاصد و چیزی مانند بوار کیا . صلیان انعد و داخل ران و ملج و یارچه که
 صد رقه بهر بنان پورند کرده . پرد یا فتمله که بگویمان در حقه شود و دشواری است
 در میان برفه و افروقه . لمد یا نکسور کار و فرس مشهور که آن را تمده گویند و
 جرگیر بزمین زیرا که از تمده ساخته می شود و در لمد موصی است و به لمد بدل
 لمد یا لشیر یک صرف و سه و در حور دن شعر و کیا . صامان و انا هم که در میان صیفه آن
 بهیچ و رند آن خصه ناکه شود و گویند لمدت الاولی از باب فرج . لمدت السراج
 ساحتی برای این حرکیر واه لمدت الفرس مستم بر امپ و حرکیر واه لمدت القوی به
 کردا نمودم مشک را و در حوالی که چک . لمد فلان راسه بهمت کند و در وقت
 در امین و لمدت الشی بالشی چسبانیدن چسبیدن چیزی . لمدت الاولی شعران به
 بوار در نند و برای فریبی مستعد کرد و یزدی . لمد بصیر المصلی نظرم تا کذا رند . بمقام
 شجید و چسبیدن و لمد و هم در تندی بارانی ای مدیکه برای حفاظت بازان پوشید
 شده . لمد جول صغیر و از آن است لمدت القریه و تدره . لمدین و ریمه ابن مالک
 و لمد اوس و طار و این چسبیدن و لمدین من از تم الغالی شاعرانند . لمد بصریغه تصغیر
 در هم بردن گویر برونه . است . او و لمد ابن عم . شاعر فارس است . لمد الصرف
 را آورد و صوف را در تکرار کرد و انید آنرا آب پس در حوت آنرا کرد و انید آنرا بر تمام شمشیر
 تا بد شمشیر حقه نکرد و آن را ز باب صرف است و همچنین لمد از باب تفعلیل

اهلکست مالا لهد ابطم اول رفتیم ثانی در پیشان یزدانی هم آمدن مال یسیر و ۵۰۰۰۰ تن مال
 لهد و لید فی بالظم خرم اجتهاد کفند و یقال للناس لهد ما نهد خود ای مردم محتاج اند
 تا باین رقمه در ختمین رهیمین الهاد کرد اندون محرم و دستر خود چیزی از ضعیف نامزدانی
 ان بهم چشمه بد شود و لهد کفته القید الورق با هم چشمه بد شد و کاه القیدت الشجره
 بشمار کوه وید و کاه ای آند زحمت حاجت کفته و هفتکشا ملحد آه لهد اند فی الارض بهم
 محتاج کز خدایک را تو می لهد و ملحد و ابو لهد مانند صوحش در نده این لهد و زن سب
 نیز آمدن و آن جمع لهد است مانند قریه و قریه و کوییند ماله سب و لا لهد ای نیست
 برای آن ضعیف و نه صوفی ای هم تدارد لهد و بهمید از باب صوب و شست زده آن
 لهد و القضاة بالشرف از باب ضرب جفع کز بعض ثرید را ابو بعض در کاسه و هوار
 کز لهد آلوده لهد المتاع به توقیف نیاد آن را لهد و بالکسوجه است مردم که در یکجا
 اقامت کنند و از انجا بیرون نروند لهد و بسکون شکافیکه در یکجا است قریبی باشد
 لهد بالظم لغتی است زبان و همچنین بلحد و جمع آن الحاد و لحد و لحد الثیر و
 لحد الثیر لحد ساظم برای قریایات منع است و همچنین الحد القیر و الحد للقر
 در حد است الحد و الی الحد و در حد است ذکر و فاعلوا الی الحد و الصارح
 و لحد کورکن لحد سازند و صراح کورکن ضریح سازند و ضریح در وسط قبر باشد
 و لحد المیت دفن کز مردم واه لحد الیه مائل شد پسوی آن و همچنین الشحد و الحد
 مائل کشف و لهد و لهد و خصوصت کز و خنک شود و لحد لغت است زبان زبان
 فواش کرده شد و لسان الذین یلحدون الیه و اللحد مانند ان است الحد فی الحوم
 ترک کرد هدایت و روی واد و آنچه امر کرده شد بود بدان یا شریک کرد اند کسی را
 بخدا یا ظلم کرد یا دخیل کز طعام واد و حدیث است اجتماع الطعام فی الحرم الحاد
 فیه و الحد یوزل فیه کز ذرین واد و ذرع کفین و ان الحد الرجل ظلم کرد و
 حرم و اصل آن از کلام باری عز شانه است و من یؤد وجه بالحد یظلم ای الحد اظلم
 رباء و ان زاید است و همیدین ثور و کفته فقر قدی من نصو الخیمین قدی
 لیس الامام بالشحیح الحد ای حی و کنند و در مکه این یومی کفته این بهشت

[illegible]

ابر علی الخصوم بلند د این جنی گفته هوزه الندی و یاه یلند د هود و برای الحاق
 است و تصغیر الندی الی است زیرا که اصل آن الی است پس زیادت نون برای
 الحاق است به بناء شعر جل پس در کاه نون رفت بسوی اصل مرد غرود و لد دت
 لد الذ کشف و لد دت فلا تا غالب آمد م بر آن و و خصوصیت قال الله تعالی هوز
 الذ الخصام ای شدید الخصومه و و حدیث است ان ابغض الرجال لی الله الی الذ
 الخصم قال الله تعالی لئن دبه قوم اذ ای دشمنان کچ و در بعضی گویند مراد
 کسانی که سخن کسی شنیده وند همدی این میون از حسن پرسید و مال د این گفت
 صها و لد ید موضعی است یا آبی است مرئی اسدر الی ید کوین و شعر و ذکر اخاد ید
 اللد ید عاهم و تونی جفان الضیف مختصاً مع ما د ید و باغ شکفته و ملد با کسور
 نام مودی و شه شیر عود و ید عود و لد بالضم موضعی است در حدیث دجال است
 یقتله المسمیح بهاب لد کویند آن موضعی است در شام و بعضی گویند د هی است
 در فلسطین ابن الاعرابی افشاد کرده و شعر و قیمت کانی استی و لا مکر و ریمه
 من عه و لد و در تهب است بالضم و یکستانی است و شام و لد و شیر کشیدن
 یقال لد الطلی از باب ضوب کشف شیر از پستان ها و ابو خالد و رکعاب ابو ابی
 حکایت کرده لد الطلی امة با کسور لد اها التحریک بعضی گویند لد ها ای خورد
 جمع شعر و یکده و ر پستان ماد و بود و فصل ملسد ما فند منبر بچه شعر و سمار لد
 کنند و شاهر کویند و شعر و لا یخر عن علی علا له بکور لسط لعا و ضها فصل ملسد
 و لد الکلب الالف لیسند سب آوند و را لد لد الو حشمه و لد لیسند ماد و
 وحشی بچه خود را و لد و لد و د هود و بالضم و لد ید با کسور گوشت بار و د
 خلق یا گوشت زاید اندرون گویش یا گوشتی که احاطه کرد و باشد با قصا و دهن
 تا حلق و بعضی گویند آن گوشتی است در موضع کتفین و بیخ کردن جمع ان الغادر
 لغادرین شاعر گفته شعور ان ایست فانی واضح قد می علی مراغم لفاح اللغادر و بعضی
 گویند لغادرین گوشتی ای در میان کام و فحبه کردن در حدیث بخشی به صدر و د
 لغادرین شاعر گفته شعر ایها الملک بن مرد اس لقایحه شغواء قد سکت منه اللغادر

و بعضی گویند العاد و لعاد و لامخای هر دو کلمه و ابو و زمل گفته اند معنای نومه کوش
از اسفل آن و لغت الاثر و ذکر دم شعر و اسیر و میانه راه و لعاد از ناکشود کوش
آن را تا راس کوه و لغت فلا ناصن حاجت هار داشت ابرا از حاجت آن و متغزل
به کلف چشم گنده گویند جاه معتل و ای معتل ساز متعقله لا یثیر بهر العقده کوفت کرد
و در صفت آن کم از آنکه معصوم است آن را لعنه و بالضم ادیب بحری اسمی است و لعنه به معنی
قد است و تبه و اصل آن نند است برای تا گوید لام هر آن داخل کرده بشود برای گفته
بعضی از هوب گمان کرده و اندر کلام آن اصلی است از لام هر آن داخل کرده و
مهر و شاعر گویند و لغت کوا علی از ماتما و هنیعین لباس و لغت و تکریم بالتحریک لازم
گرفتند و چه بیند ن گویند لکد و لایحه الی و سچ چه بیند شد و ان بجز ک از باب فوح
است و لکده از باب نصر و د ابواب است چه در یاد فتح کرد انرا و مکنده و وزن منبر
آست گرفتند و لکد مر و نا کس چه بیند به قرم خورشید گویند و یاسب او اما الحسب
فهم و یسک اما لا کان من خدم الکلب و لکد به شیوید نام مرد و سب و لکد مانده کعب
صفت شهل و ملا کد بالضم کسیکه در کاه در قید پر و قمار آید و مزاحمت کید انرا قید
پس ان در صفت گردانند انرا و لان یلا کت الفل لایله ای بهما حجه اسلمه فذل گفته و چند
ذرا حیه و احی علیه و در حها عظامه و ملا کد و ملا کد نیز نام مردی است و تکریم لان
لان ناد است در گردن آن نهاد چنانکه اچمی انوا حکایت کرده و تکریم الشی ای چه بیند
بعضی از آن نه بعضی و تکریم لان شایع شد گوشت ان و لکد الدم بالحدید چه بیند حون
بجلد و رحل است اما است اذا کان حری الشجر و قبیح و کبر فاته به مصوفه و بهما
فاصله لعنه و هر دو یهودی واری چنانکه ابرو و در بابت کرده و لدان زمت از ان
و لدن طبا نچه ز دار و البیت این ماده و اترك و چوده و اجبت و لود و فاقو مانی کردن
یقال لود الرجل از باب فوح و لود کردن و بطور و در صفت و کسیکه میل نکند به صری عدل
و نه نقد نکند و برای امور و جمع الود و ویه گزیده است احرا س القروم الود
از هو ی گفته این بجایه ماده است و لوب و البیت از باب منع کران کود اید
باران راه لود و ایتعه و رشتت انرا صفت دایه خود و او در کار و راعت داشت

آفرایه لیل الشی عورده آخیز رایا لیسید آفرایه لیل فلان دمع کرد آنرا بخوار می
 و منکر بود دمع کوده شد «شاعر گوید» دلیل باجماع الرجال مایه ای مدفع تشدید
 برای تکه پیراست «لایه» زد در میان هر دو پستان آن و در بیخ در شانه آن یادست
 بهد ثقی خلا نمیدر و همچنین لیل در هر دو معنی از باب تقدیل «لیل» انقوا حی که نسیخته
 شعرا را رسد و بسبب صدمه و مانعند آن و آماسی است در رک کردن و بیماریست در
 پاهای مردم و رانهای آنان مانند انقراج و مرد کوان و ناکس و بد دل و کوان
 زبان «اللیل ظلم کرد و جو و جو و الیل به عیب گوید بد آن» الدالی الارض گوانی مؤذ
 بسوی زمین «اللیل و فلان یک پارانگاهد اشت و پای دیگر بران گذاشت تا بکشد
 آن راه لیل و غصیده و نرم» لیلاد بالضم هکجه که آنرا فواق نیز میگویند «لیاده
 بالفتح چیزی گویند ما ترکست له لیاده ای تکه داشتیم برای آن چیزی هکجه مخصوص

تلفی است

فصل المیم

«ماد» نوم و نازک از هو جیور «ماد» النجات از باب منع و بجهش آفرید و سبب است
 کردید و روان شد در آن آب و نوم و ملایم کردید «اماده» المومع نوم و نازک
 کوذ اندید آن را موسم بهار «اصه می گفته قبیل بعض العرب اصیب لنا موضعاً فقال
 و ائذ هم وجدنا مکاناً ثابداً اماداً» ماداً العود بود از عینانی در اول رزائی آب در شاخ
 پس همیشه آن مائید است ماداً امیکه و طب باشد «رحی» ماد و میورد نوم و نازک
 «امره» ماده و میورده زن همچنین «ماد» نیر اندک اندک بواحدن آب از زمین پیش
 از آنکه جشعه کرده «ماد» موضعی شماخ گوید «شعر» فظلت بهی و رد کان «هو» نهاده
 الی الشیء بنیدن و کئی فواکیزه و خوردن چاهی است شماخ نیز گوید «شعر» غدون
 لها صغیر الخند و کما غدت ملی «ماد» میورده الا لا التوا هو «این» سید گفته آن را نام
 چاه «کوذا» نمید «است» پس غیر متصرف شد و جانواست که مراد موضع باشد و با این
 غیر متصرف باشد که بقعه از آن اراده کرده شود «امتاد» الوجیل خیرا که سبب نمود
 نمیکنی راه معین بود زن گویند نازک «ماید» بود زن منزل شهر است در سوات

ابو ذریب گفته : شیعه بنامه اخی به امض ما بد وال در اس صریح است که
 بعد از این درید که و کویند متد با بکن مجود از با بس بصرا می قامت کرد و راغبان
 ما تد اقامت کنند و او مقصود کویند به یاد ارم این کامه از غیر آن مقدره بین
 الحجاره پوشیده شد و میان سکنها و نظر کویند چشم خود از مورخ های این اید و
 دهان ناخیز دهد قوم را از حال آن ثیاب انشاء نموده شعره و ما معتد اوصاف
 الایه با محمل ملیح الوضی کیف تصح و در بیان که در حال مد و مطلق سازده معتد
 انا کرد اندم آن را ما ندای دهد بان مجید شرف و بزرگی و مروت و سخاوت و
 کفایت از ریاست و سیاست بعضی میگویند مجید نمی باشد مگر بیدان پاکرم
 بد ران خاصه این سبک کویند شرف و مجید نمی باشد مگر با آه بقال و رجل شریف
 ما جد ای پسو کسالی است که در شرف مقدم بود و در حسب و کرم نمی باشد مگر
 در نفس مرد اگر چه آباء آن صاحب شرف نمایند بگویند مجید الرجل مجید از باب
 نصر و مجید مجاده از باب کرم و رجلی ما جد ای شریف مفضل اکثر العبد مجید
 اهل اسب از آن برای مبالغه بعضی گویند مجید آنکه با و چند شعر افسان ذات فیکر کار
 هم باشد و بعضی گویند فعل از فاعل ابلغ است بگویند جامع اسب فر معنی حامل و
 در باب و کرم راه و مجید نیز از صفات بابی تعالی است در العرف المجید و مروت
 ثرات و رفع فرا گفته می و اصحاب آن اثرات محض خوانند و در این صورت صفت شریف
 عوامد شد و در قول ان تعالی و القرآن المجید مراد و رفع مالی است و در رجل یب
 باشد و لکن المجید مراد مصحف است و امجد و مجید و بزرگ کردن از این را و بنا
 کرد از آن در حدیث قراة فاتحه مجید می ای شریف و عظمی و مجید العطاء
 عجیب ایسا کرد و شش راه فاجد الرجل ذکر کرد مجید افرا و ما جد مجاد افراده
 کرد اثر از مجید و به مجید پس غالب آمد بر آن و مجید در حدیث جناب مرتضی علی
 علیه السلام است اما محسن بنو هاشم فاجد امجاد ای اشواق کرام جمع مجید است
 و با جمع ما جد چنانکه اشپاد جمع شده و باشد است و مجید الاهی مجید از مجید و
 افتادند شتران در چراگاه بسیار کشاده و از خور و ن گیاه ترش و یک پسری از سبند

• مسجد الاهل و مسجد هار مسجد هاسنر كود اقيد شوان و ايصال مسجد القوم اهلهم و اين در
 موسم اول ربيع است • او هميند از اين عظيم و رايت كود كه اهل عالمه ميكريند
 مسجد الناقه بتخفيف و قعيكه علف دهند آنرا بهوي شكم و اهل بخند ميكريند مسجد
 تحجيد است و اين علف دهند آنرا بهوي شكم • مسجد تالفتم شير خوردا بر حيمه
 در وصف زني كويد و اينست بناحه للطعام ولا للشراب اي اينست بكنشيد الطعام ولا للشراب
 • مسجد ماجد و مسجد نامهاي مزدوم عوب است • مسجد بن خيد و بن معد پند ربطني
 است از اشعرين • مسجد بتصفين نام مزدوم • مسجد نام دختري بن شهاب بن شهر
 است و در لسان العرب عيم بن هاشم بن ابي اسفان زان مادر كلا ب و كعب هاشم
 و كعب زيني و بده است و ايند ان را در شعر خود كود كود • سقلى قومي بنو مسجد
 و اسلمى عوزا و القما لك من هلال يقطنى كويدن هوزاد از بنو مسجد بنو ريدجه
 بن عامر بن صعصعه اند و آن غير منصور است و كاهي منصور هم مي آيد
 • مسجد ان قويه اينست و ريسف • مسجد دن و بكنشيد اول قويه اينست و در بخارا
 • دو مانجه قويه اينست و در يمن در مثل اسف في كل شجر نادر است مسجد الموح
 و القهار اى از اين هوزد و بختيار اتش بودن مي آيد كويها زانقش بقدر ريكه سوزان
 انها است كوفته اند تا صالح اقتداح كشته اند و بعضي كويدن زيرا كه انها شهاب
 اتش ميل همدن مشابيه اند بكنشيد هظا بسماركند تا مسجد خاضل كود • تهايد
 القوم تغاخر كودند و اظهار مسجد خود نمودند • مسجد • بالتحويلك معروفست • مد
 و ان شدن كويدن من الهير و مد • هواخر هيباخ كويدن • ميل اتى مد • اتى و بلند شدن
 رز و يقال من الهير اى ارتفع و هيباهي كوفتن از دوا و هيباهي آب • مد الهير
 بسيار زشد آب دوا و كسودن مد ديت البساط كسودم هيرى را و بلند نكويستن
 موسومى چيزى و هيباهي امداد و كسودن و در فك هوزدن و ذرا ز كودن
 كويدن مد ديت الشى فامتن و مد ديت بالشى فوامتن • و قد شدن مد زيد للقوم مد
 شدن براى آنان • مد البصو معن ارد را زني و صحنه در آن مد البصو است چنانكه
 در معتل خواهد آمد • نظرم كويدن را زود را ز كسودن • هيباهي ان مد • مدريد نام

[illegible]

ماندانی به تواد با کسر خانه حرد و خانه کو تو برای بهضه دادن پس رفته که
به ترتیب نهاده شود بعضی از آن بالای بعضی پس آن توارند است گویند مرد
ماجه از باب تفعل و مصدر از آن تواد بالفتح نیو آمده است مرد با تاز و باخته
از دوحه اراک و راندن سمع و دفع کردن ملاح گشتی را بر دی بالضم و آن
چریکه در آن گشتی را دفع نماید مرد بالضم پس رفته است از این رآن
مردن مالک من زمین که لایق این صفا گویند قام آن بجا بود چون مو گشتی
نمود مراد نام نهاد شد بعضی گویند نسبت آنان در اصل از نوار است و قول
ای ذریع و معوه و کیف المرادی لا تا کلا و حیاتی لا حدی و یا قسما مرد اسید
هم الوحدن این لحم است و بعضی گویند مراد انصت کو یا سیف یما فی است
در در آنکی برای صورت مرادی گفته مراد بوزن صحاب و موا به تشدید کردن
جمع آن موارد مرادون قلعه ایست معروف در اهراب آن معروف می باشد لهذا
در نصب و حقص ما درین می گویند مرید حرماتر کوده شد در شیر تانرم کرد
گویند مرد الروح از باب روح آبی بود و درین مرید مد ارمیت مرد و آب با شیر
مرید بتشدید مرد سمع مرکش مانند حیر و سکر مرید بر یخته تصغیر مریدی است
در مدینه مرید دلال مدال اول این مرید و احمد این مراد محمد ثانی
در مدینه بنسب مرید نیز محدثه است مآرده شهر یست و مغرب و شیه مردان
در میان ترک و مدینه مرید شهر یست در آخر و بحان مریده امور حدی لشی
فروخته شد آنچه مرید مآر حدی تار مداتی هذا الامام ای نیانم سردی مو مارا
درین حال چنانکه گویند مآر حدی مصادا مصادا شاید ز ابدل از مآر باشد و بعضی
گویند مزد قسمی است از جماع و دران نیز احتمال این است مسد تا این
در تعمان این سیر و شب و بعضی گویند سیر هشتاد و شش حوا به شب باشد حوا
بروزه مسد بالتحریک نه ز چرخ که از آهن باشد و رسی از لایع حرمایا از برك
حرمایا موی یا صرف یا غمو آن چنانکه این سید گفته را نشاد کرده و مرید نا
مسد الحرس نورد منی ان بک لانا ایضا فانی ما شقیف من الشیء مقسین در کاه

از جرم شعران و پشهای آنها می باشد عماره این طار ق در روایت اصمعی
یا عقبه هجیهی در روایت ابو حمید کزید شعور فاعل بغرب مثل غروب
طار ق و مسد امر من ایاتی لیسن بانیاب ولا حقاً یقی و بعضی گویند رسن
لیف خرم خاصه و بعضی گویند لیف کوکل خاصه و بعضی گویند لیف خرماء حبلی
من مسد و سنی از لیف در تقصیر است که آن ز مجبوری است بد رازی هفتاد
ذراع که زن ابی لهب بدان کردن بسته شده در دوزخ افتاده خواهد شد بعضی
گویند مسد رسن استوار یافته شد این سکیت گفته مسد استوار تا ذن رسن
بالتحریر یک بمعنی مهمل و د است مانع نقض بالتحریر یک از نقض پس مراد در آیت
و تحریری محکم یافته شد از تارهای آفتنی مسد التخیل آمد و جید کرد اندام
تافت آن رسن را شاعر گوید و مسد اعلی لخمیه و باز م یقی بقل تقو یست میزدن
پشت آن دمار را و استوار می کرد اذن انوار بعضی مسد و ابه لیف خرماء تقصیر
کرده اند مساد و امساده جمع رجل محسود بهم تافته خلقت مونس ان مهشوده
بها است و قال جاره حسنه الهسد و العصب و الحیدل و الارم ای مهشوده و معصونه
و مسجد و ماره و مه مساد با لکسوافنی است دو مصاب بمعنی مشک و روشن و شهن
ابو حمید و گفته مساد بد زن همزه مشک سیاه و مساد قرام گویند قیلان احسن مساد
شعور منک ای احسن قوام شعور مصدر قسمی از شیر دادن چنانکه لیف و زایف
کرده و قسمی از جماع کردن شاعر گوید شعورنا بیست اعتیق الشعور و اقتضی من
مصدر فاراشفار هاله مصدر مکیدن مصدر جاریه و مصها و شفاها بمعنی است
و بعد و باران و شدت سردی و بتجویک نیز آمده و شده گرمی نیز از قبیل اضداد
است و خوار کرد اندیدن و پشته بلند مطلقاً یا سوختن خاصه مانند مصدر و مصاد جمع
امصد و مصدران ما اصابتنا مصده ای ترسید ما را یک بارانی مصد و بوزن مصاب
بلندی کوه و کوهی است شاعر گفته اذا ابرز الزرع الکعاب فانهم مصدان یادی
الهم دم عقل و اسب نه هه این حبیب و نام مودی و بالضم جز آمده اصمعی گویند
مصدان بلند یهای کوه و احدان مصاد است از فری گویند میم مصاد میم مفعول است

و جهم آنانی و معد آن مانند مصر و مصران است آئی حی است و ثور هم اصل است
 میم معد اعتی است در معد الراس بطریق قلب تعالی است و تیراغی است در ریه
 ها بدال ثور میم معد و التحدیک کیمه معد و هو دل زکشی بن اسوه است و احرا گویند
 ه ل یو ر یو ذ و د که نوع معد و وسایع ان میط و جند است و هانند است گویند
 امعدته مانند معدته در هر دو معنی و در معد زدن گویند معدته زدم معد و انرا
 در ریش گویند معدنی الارض رفت در زمین و کزیدن گویند معد لجهه که برادر گوشت
 انرا معد الشی فاسد کشت معد بالشی معد از معد ابر و الحیز را معد صطیر درشت
 و درشتی زتر و نور نازک و غرق و رتاز گویند برشت معد ای ناز و نورم و بعضی
 گویند ان از اتمام است که خلعه مستعمل نمیشود و شتر و تمز و فشار گویند بفر معد ای سریع
 ز و هان گویند و ما را رب الطعن ثالث فدا اتمعتین ارحمنا فدا معد نام پس و مالک طای
 است و بر حارث حی است و طمه معد و معده ای تر و ناز و معد و در وزن کلمه
 و معد و الکسر موصی که طعام قبل منحل شدن پسری امعاء در ان مانند و آن
 در آدمی بمنزله گرسنه باشد و ای شعران و ایضاً ان معد مانند کثیف و غلبه خیم آن
 معد لشم فاسد شد معد و آن پس کو را را چنگ کرد و انرا طعام و معد پخش بدال و پهلوی
 و شکم و گوشت ز بر شانه و موضع باشد سر و رو که است از رگهای اسب معد ان
 و صیغه تشبیه ما بین شانهای اسب قاع و پشت معد اسب نماند و اسب است در صورت
 و بیکه میم اصلی باشد چنانکه از این سکیمت و رایت اوست مقام ذکر آن ایضا است
 و در صورت زیادت مقام آن عدداست معد قهله ایست و بمانست هم آمده
 معد می منحرب بد ان و از ان است تسخیم بالمعدی حیوان ان ترا و در معد
 مژگر و کشت و تعدد الوحل راه و درش آن قهله احتیاج کرده و تعدد المویض شغایافت
 بپاژه معد و المیزول شروع گردد و قوی می ذئب معد ما کسور که می که کام کشی کند
 معد شیر کشیدن گویند معد الفصیل امه از ماب منع بیه شری از ما در شیر کشیدن
 گویند و حدت صوره فهدت حوفا ای ما قسم صوره و از ان صغ طلع است پس
 مکند هم شکم آنرا و شکم آن شیر می باشد که اقوامی یکمعد معد الدن پوشیده و

بر گوشت گردید و مصدران مقد و مقدیا لغویست «مقد» الیه می شد و رسانید و از زندگی
 در رتقم داشت چنانکه از ابو زید ابن الامری و ابی وایت اسبق «مقد» العجائب در از
 کشف روئیدگی «مقد» الوخیل فی ناضح عیشانی بنا ز و فعیم زندگانی نمود چنانکه در
 گفته «مقد» جار بعه جفاح کودکنیز را «مقد» نوم و نازک و شعر جران بر گوشت و سطر
 د را از هر چند و هر کندن مزنی موضع شود «مقد» فی اسبق قاضی و سبیا «مقد»
 بر آید شاهر گوید «مقد» فی قرحه مثل التیر «لم تکن» مقد ارچیدن میوه تنصیب که
 در صحت حجاز است و دلوکلان و لفاخ و باد میمان و بختی یک نیز آمده و شریعت مشابه
 «مقد» است «مقد» است «مقد» است «مقد» است «مقد» است «مقد» است «مقد» است «مقد» است
 و این شیر من نوشید «مقد» ان نام بغداد است در صحاح است که کاهی ضریه و این
 مقد میگویند و همچنین ضمع کنار صحرائی و اجره این حارث خنوسی گوید «و انعم
 که مقد السدر بطور نحو «ولا یجعی الالباس» و صحیح «یکو گفته» «فمن بنو سوا الیه ابن همام
 اهل اللها و المقد و الحافور «مقد» فی بتخلف دال شوائی است که از شدت گفته
 منبشرد شاغر گوید «هل القوم قله لا یابن بنیت الغار و ستمه انهم قد عاقرو القوم
 شرا با مقدیه «خوهری گفته که ان منسوب است بشوی ثریه د و شام دان و هم است
 زیرا که ان ثریه پیشدین است چنانکه در قد گذشت «مقد» به نوعی از جامه هارنوم
 قریه اخص «مقد» و مکود اقامت کردن «مقد» فی الناقه کم شیر شد ثاقه بسبب
 کد شدن هوسه دراز «مقد» ناقه بسیار شیر و ناقه کم شیر از قهمل اضداد است
 یا اینکه معنی از الحاله طلیف است «مقد» و ما کده ناقه بسیار شیر «رکبه» ما کده
 چاهی که آب آن بقدر قاصت باشد و کاهی منقطع نشود «مکاده» بور و زن جبان
 شهر یشتاد را اندلس «مقد» یا نکسر شانه «مقد» یا لضم جمع مکود «اما کند» دیتهای
 باقیات «مقد» کشیدن «مقد» الا دیم علمید انوم کرد چوم را «مقد» و ملدان
 بالتحریک جوائی و رعیت و یسود و جنمیدن «مقد» و املا و املا و املا و املا و املا و املا
 اول و ثالث و املا فی بزیادت یا می مشدد «واملا و املا و املا و املا و املا و املا و املا و املا
 و نازک از ادبی یا از شاخ «مقد» اما لید جرانان نازک بدن «مقد» املا و املا و املا و املا و املا و املا و املا و املا

[illegible]

ماد الرجل بنا رخرامید و زیادت کرده ماد الرجل قومه طعام کشید از جای برای
 قوم بعضی گویند ماده هم معنی هم لغتی است در ما رهم از میره باید ال را بدل ه معتمد
 از باب افتعال از ان اسف اخفین برای رویه انشاد نموده شعوره نهیدی رؤس المرفین
 الانزاده الی امیر المؤمنین الممناذه و آن عطا دهنده که سوال کرده شد از ان
 و معنی سائل طلب کنند عطا نیز آمده که صیغه فاعلی و مفعول می تواند شد ماد الرجل
 رسید مود را ششمان رد و روان سوا ز سستی یا از سوار شدن بر کشتی در حدیث
 ام الحزام است المائث فی المائثله احوش یعنی مراد کسی که در روان به سبب هوای دریا
 و مضطرب شدن کشتی دوار و بهل شده ماد التخطه و مد آنرا تری پس متعبر کشت
 ه مائده طعام را خوانی که بران طعام باشد و اگر نباشد آن خوان است و مائده امضا
 و ه هچنین میده در هود و معنی شاعر گوید شعوره و میده که کثیره الالوان تفتتح
 لاخوان و المخرجین و از ان است انزل علمنا مائده من السماء ابرو عیند گوید
 مائده فاعله یعنی مقوله مائده همیشه راضیه ای مروضیه و دائره از زمین فاعله
 میده انك معنی فاعله من اجله است ای كود آنرا از برای ان میده الشی با كسو
 را الم مبلغان چه و قیاس آن گویند ما ادری ما میده اذ لك میده اذ اطار یعنی
 میده و جانب راه و بعد آن و مینه با معام آمده هن امید اده و میده اده و میده اده
 بالانصرای این مقابل آنست میده هتشدیدن نام کنز و هشی است و رباح پس
 ابو ذبن ثوبان که شاعر است بدان منسوب است که مادر آن است میده ان
 بالانصرای و بکسودم آمده مشهور است جمع آن میده ان و محله ایست در نیشاپور
 ابو الفضل محمد بن احمد المیدانی از ان است و محله ایست در اصفهان را ابو الفضل
 مظهر بن احمد بن میدهانی بدان منسوب است و محله ایست در بغداد و عبد الرحمن
 ابن جامع میدهانی صدقه ابن ابی الحسن میدهانی خودریان منسوب میده اند و محله ایست
 بزرگ در خوارزم و شارع المیدان محله ایست در بغداد که خواب شده و لقب
 شاعر فقهی است جوهری گفته ماید و شعوانی ذریب ه مائه اده الم مظه مائده
 نام گریه است و آن غلط است زیرا که خواب آن ماید و وزن منوز بجاء مرحد

است جناخه را بد کشت و نمیدلغنی است درین بنا را هیچ تبدیل کردند و
حدیث است انا فصح العزب مهدی من قریش و قشای منی معدن نیکو و بعضی آن را
من اجل انی تعمیر کرده اند

فصل العرن

فأد به بالفتح حمد و زمینی که اندک آساز و قرار ده گویند ناخته از باب منع حصد
بر دم انوار نادان الارض توارید زمین نادان الداهیه فلا تماریج داد انوار بسته
لا دهر و زن سحاب و نزد باله و نادای و روزن حمالی داهیه و لا داهیه نادای
بد بلا که است گویند نمایا کم و داهیه نادای اقلتکم بما و سها المحمل فشد ساکن شدن
و ثابت ماندن گویند نشاء الماء از باب فرح و ثبتت انکما و در بدن سبار و غ در نهاییه
این الاثیر است و در حدیث اذ اثر کتبه شد ای سکن در کده حظای گویند فهدانم که
ان کدام چیز است کان مکتم شاید رند باشد براه ای محتج گوید و در عرکاه و جایز
است که تظ باشد طار ابدال بدل کرده باشند و محشوی با بخیای نون هم و وایت
کرده و ان مابق کدشت و نجد و زمین بلند و خضف و درشت و ده و ارجح ان انجد و
و ایجاد و مجاد و مجرد و از این الاصرای مجی نیز مورد است و ایجاد جمع مجود است
و نجد نیر راه واضح بلند و نجد از شهرهای عرب انچه حلاقه شر است ای تمام
درین معنی بضم جیم هم آمده و ف و انچه از تمامه بسوی زمین هواق بلند باشد ان
نجد است و ان مکر است ثعلب انشاد کرده و ذرائ من نجد فان منهجه کین
بناشها و شیمت ما و ذاهلای آن تمامه و یمن و اسفل آن هواق و شام و اول آن
انجهت حجاز ذات عرق و نجد نیر انچه خانه های آن اراسته کرده شود و از بساط
و فرغی و ان لشاد جمع ان مجود و نجد و رهنای بامبارت و مکالی که در ان
درخت نهاند و حمله و درختی است مانند درخت شیم و زمینی است شهرهای مهره
و اقصای یمن و مورد دلا و کار کار و فقهیکه غیر ان عاجز شود و فقهچین
نجد و نجد و یمن و ان نجد مانند کوم است و صدر و نجد و نجد است و نجد
نیز کرب و شم و نجد الوحل و صیغه قبحول و نجد و غم و ده کشت و منع و د

* رنجید مرده اند و هناك * نجد البدن هو قاجاری شد خویر بدن * نجد نیز بستان
 * نجد بالتعویك عروق نافیه کویده شعری یظل من خوفه الملاح معتصماً بالخیار راته
 بعد الاقین و التجدد و حیات و ما جز شدن * هر طلاع انجد و انجد و رنجاد و راجاد
 ای آن ضابطه و راست و غالب بر آنها * حمید ابن ابی شجاع الطیبی یا خالد ابن حلقه
 دارمی گوید * شعری فقد یقتصر القل الفی د و نه که کان کو لا لقل طلاع انجد
 * ریاد ابن منقذ در طلاع انجد گوید * شعری یغد و اما هم فی کل مرماه طلاع
 انجد فی کشفه فطم و آن جمع نجد جمع است که فعال بر افعله جمع کرده
 مبرشور و مانند حمار و احمیره نه جمع نجد و چنانکه خوهری میگوید * انجد الرجل
 داخل شد و رنجید یا خارج شد بسوی آن و غرقناک شد و اما نم کود و بلند کور بدن
 فی المثل انجد من برای حصناً و این رقی است که از قور بالا رود حصن نام کوهی است
 * نجد السماء و عجا ابراز اسمان * انجد الرجل تریب کشف از لیل خود * انجد الهمزة
 اجاب است کورده و عود را * نجد و از کزدن از ماد * خویر یا ماد * شعری یا ماد * خویری
 که بار نکشد و نفاقه پستی گیرند * و تقدم کنند * و سوار شیر و آنکه بر خای بلند بنشینند
 و آنکه نود یکی کند شعر از او شیر بسیار دهد و قتی که دیگران شیر بسیار دهند وزن
 * انجد انجد * جمع آن نجد مانند کتب * عاصم بن ابی النجد بن یهدله قاری است
 و یهدله نام ماد و انفس * نجد * جنگ کردن و شجاعت و شدت و قول در شجاعت * و رجل
 و نجد ای ذریای * لانی و لان نجد ای نرسید شدت را * نجد شیرد ربد * * منجد
 هالک * نجد مانند کتاب و مایل شود شیر و بعض کویند انجد از ان بود و من واقع
 شود * نجد و وزن کغان کسیکه فرشتها و بالشها بسازد و بدوزد * نجد جامه های
 که بدان دیوارها و سقفهای خانه برشانید * شود * بیت منجد خانه را ساخته یلماس
 و قرش * ناخود شراب یا جید از ان وظوفی که در ان شواب باشد خواسته باشد
 خرا * کشتی ناخود از ان و حقان و خون * منجد * مانند مکبسه عصای سمک که دایه
 را بدان بر آنکه شته کنند بر و قبا و جوی که بدان بار د ان بالان شعر برگرد
 شده منجد و وزن منیر گو * خود و همکل مکل به نیکبتهای ران از مو و ران و طلا

می باشد یا از قزوین به پهنای یک شیراز کردن تا اقل فرد درستان میرمد بر موضع
 حمایل واقع می شود جمع مناجده در حدیث است آنرا می امره قطره علیها
 مناجد من ذهب و نهارن ذلك • منجید و وزن معظم مجرب منجده المده و محبوب
 کرد انید آن را زمانه و آن بدال و ذال فرد آمده • استنجید الرجل طاب اعانت
 کرد و قوی گشت ابد و عوف شدن • استنجید علیه جرات کرد روان بعد از هجرت
 خوردن از آن • منجید مویع و منجید خالی و منجید فقر و منجید کیمک هر یک نام موضعی است
 شامو گوید • در آخر منجید جانح منجید کیمک • منجید العقاب موضعی است در دمشق
 • منجید النور در بلاد همدان • منجید بوق در بهار • منجید اجا کوهی میان برای طی • منجید
 الشوی موضعی است • منجید الامو منجید در روشن و هرین اکشت آنکارا می گویند
 • شهره قری ذیه انما • القرون الی • مصنف را اخبار غیبی فی الثیامه تنجید • از منجید
 مرد • بن النور • شامراست • منجید • بن • امر السجفی خارجی است • منجیدات
 بالتحریک یاران آن • در اهل بیت است • منجیدات قومی است از خود ربه منعوب
 بسوی منجید • حوردری • مناجد مرد قتال کنند • را اعانت نمایند • و نواجید پاره های
 بجهت منجید بکر چه بد • جمع ناجد است • تنجید دریدن و آرامته کردن ذوالرمله
 گویند • شعوه حتی مکان رباط القف السمان و شی • منجید تنجید رتبه و • و بجم
 کرد که مالیدن • تنجید بلند شدن • منجید و قول لهما خ اول را اهل بالجناب
 و اهل النجید بن لاقه مد نری ام خوشترج نام موضعی است • قدینا • النجید بن یحیی
 • در راه عیور و شرچنا نکه ترا گفته و زجاج گفته و در راه آشکارا • منجید • منجید
 بیهان ناجده • بیهان • هفت بار • هم • منجید و منجیدان منجید می میکنند • و کوی
 و زهرات کردن • و منجیدین نذیر و نذر و نذر ادشا هو گویند • قضی علی الناس اموا
 لا نل ادله عنهم و قد اهل الميثاق و اعتقد • و قال قد المعیر از باب ضربها نانه نذر
 شعرا • کوی نذر و زهرات کنند • قد عوشوی است مشهور و کوی نذر آمدن از آن
 عوی ذی صفت این درین گفته • احسب المد • و یا صحیحاً ابرمه و این العلانرا بعد بر
 قدیم کرده • در پشته باشد از دیک و زمین بلند کلان و قلعه ایست در زمین • نذر یا کسر

[illegible]

است من لفت بالرد شعر کما انهم من يد. لکن البحر ورد منه بعضی گویند شیر معترف
شعر من است و جوال که لفظ آن در اوج باشد و اعلای آن تمک ماست شکل محروم
آن را از برك در بحث حرمی یافتند بعد از آن می دوزند و در زهای آمو
بر پشته های لیب حرم میزنند تا استوار گردد در استاده مانند رد و ان خرماء تر
اند احمه در و زهای حرم می برون و برك شعر را کردند شود و آن شاید که مقلوب رید
باشد چنانکه از هوی گفته شود نیز ملاقی است مرکب که در آن علاج کرده شده
عماس فردی شخصی است که از هارون رشید درایت کرد و شد و شد و نا نا
و شد ان ببر با لکسر طلب کردن و تعریف نمودن بقال نشدت الصائله ای طلبها
و وقتها باشد طالب و معروف و در قول او دارد و یصیح احوالنا کما استمع المصل
لصوت باشد مراد معروف است با طالب زیرا که مثل مسخوفا که مثل دیگر را مالند
خورد با بر ناء و رای آن نماید و او عهد کفنه معشده معروف است و باشد طالب
و در حدیث است لا یحل لقطبها الا لشدای معرف و در حدیث دیگر با ایما باشد
فیرك الو احد مراد طالب است باشد و لذا به تعریف کرده دایه را طالب کرد
تعریف را از ان از قبل است داد است باشد و الله قسم حور و شد و شد و الله بفتح
دال قسم دهم ترا بخدا شده مصدر است تا از ان حدیث کرده شده و ان و ان
مقام فعل و بعضی گویند که آن ماء مرآت است ما منة منك الله و هو لك الله و فشد
به باشد و نشاد احوال کرد و آن قول امشی شعره انی کرم لا یکر و زعمه را دا
نوشته فی المارق انشداه انهم به کور و یعنی نه ان من مذر و فتم که سوال کرده
شود بخدا بر ما عطا می کند باشد الشعر حور و ان شعر را به شد بهم و کرد آن را و تاشد و
باشد دیگر اشعار حور و انند و شد با لک و آ را زه و شد بلند کردن آواز و شعر بکه
تا از بلند در میان مود مان خواند و شد و به بین انشود و انشاید جمع آن
است شد ته الشعر و انشدته طلب کردم از ان خواندن شعر و ان شعر و انوی من
آرا و شد ته فا نشد فی ای سوال کردم آنرا پس جواب داد مرا پس ای در ان
الف از اله است گویند قسط الرجل ای حور کرد و انقطاع می هدلی کو با از اله حور

کرده اند الا حیا و غیرها چیست تا معلوم کنند « منشد بود زن مستحسن موضعی است
 در میان رضوی و ساحل و نیز موضعی است در کوه های طی و یکی ازین درود و مراد
 راعی است « معوه اذ اما الخاف عنه غداة صبا به » غدا و هرقی بلد خراف منشد «
 « نصد » قه و الا نهادن گویند نصد فلان متاع بپخته از باب ضرب ای وضع کرد بعض
 آنرا با ای بعض « تفسیر ما نمند آنست مکر آنکه صحبت تشدید مبالغه در آن راه یافته
 « منضود و نضید و منضد متاع بتزئیم نهاده شده « نصد بالتحریر متاع منضود
 در بهترین آن نابغه گوید « خلت جمل اتی کان یجسمه و رفعته الی السجین فی لنضید
 و نضید که بران متاع نهاده شده « ولست شعونا بینه و ابران جعل کرده و شرف و شریف
 « جهری گویند انضاد الوجه امامه را حواله المعتقد مرن فی الشرف و ربه گوید « انالین
 انضاد الیه از فی و شعوماده قریه همچنین نضود « انضاد جمع « انضاد القوم جماعت
 قوم و عد دان « انضاد الجمال سنگهای کوه بعضی بالای بعض « انضاد السحاب ابرهای
 که در هم باشد یکی بود دیگری « نضید « باش در حدیث است لتخدن نضائد الدیماج
 و سحر و السحر و چیزی بود کرده شده از متاع شاعر گوید « و قریب خد امها الوسائد احنی
 اذا ملوا النضائد « نضاد مانند قطام کوهی است در غالیه و آن منکر است زکاهی موت
 گویند این در قریب هم جاری نمایند آنرا مجرای غیر منصرف « انضاد بالمكان اقامت
 کرد در آن « طلع نضید ای منضود قرا کفجه مادامیکه در خلاف است نضید است و قتیکه
 بودن این نضید نباشد « طالع منضود آنکه از « و تا یا از بار چیده شد نباشد یا از هر که یک
 شاخ هم ظاهر نباشد و آن است حدیث مسروق شهر الجنة نضید من اصل او و رضاه نضاد
 کوهی است در حجاز کثیر غزه گوید « کان المطایا یمتقی من و بانه مناکب رکن من نضاد
 مالم نه « بالتحریر و نضاد یا لفتح غنا شدن و کم کشتن گویند نضاد الشی از باب جمع
 فنادی فی العنیز من ماتت کلمات الله و جاح گوید ای ما انقطع و لا قدیم « انضاد
 فنا کردن و نضید گوید امید و همچنین استغفار و انضاد این فرم گوید شعرا
 که مثل الجدر یستظهر القدی و یهتر موتا حاد اهو انضاد « انضاد القوم فنادی و تمام
 کردید توشه یا مال آتان « انضاد قراخ کرد انضاد آن راه انضاد الکر که رفعت آب آن

ه نافذ و محاکمه که در دهان و منقاصه نمود منافع که بیکدیگر می آید و بیکدیگر می آید
 آنکه حجت انرا قطع نمایند و محکم منافع دهمینی که در خصوصت کوشش تمام کرده
 باشد و حدیث است ان نالند بهم فانقد وک از منافع به معنی است که است ای انقلص
 لهم قالوا انک و در بعضی روایات باقی آمده و در بعضی انزال معصومه و اوقظه تمام
 گرفت ان راه انعتقد الاینها و در بعضی روایات بعد از ان مستند ای بنشست بکوشش و آن
 از این الایها و ای روایات است و همه معتقد عن غیره ای در ان فراخی و بی نیازی از
 شهر آن است چنانکه گویند همه معتقد عن غیره احدی گوید «شعور نقد نرسله بعد
 الله منزله بها من العقب منجاة و منتقد و گویند ان فی ماله لم ینتقد ای فراخی و
 کشادگی نقد فی نصر و میند موابص و آن و بخار و نمود و حدیث است انکم معبودون
 فی صید و احدی نه بدکم انضر بعضی گویند مراد بصرد همان است که در ان وقت
 ابرهه العبد و نزد بعضی مراد بصرد و ناخر است که است و او ارشد ان زمین و فراجا
 عروند افتاد و ان ادلی و افس است زیرا که حد او در قیاست همه حلالی و ادیه
 زمین جمع عروند کرد و بایک بند که محاسبه عروند کرده به خلایق آنرا عروند
 دید ابرو حاتم گویند «صاحب حدیث انرا انال معصومه و روایت میکنند و عروند
 بد ان معصومه است نقد و انچه فی الحال داد شود و مقابل آن از چه است
 فنا عروند و مبادی و ن کردن ناسره از انها به موبه و روایت کرده شعور تنفیذ اها
 الحصى فی کل ما حویره ففی الدنا غیر نقاد الصهار یع و نقد دادن و وزن انکیشت
 در حوز وزن بودند و منقاد عروند و ادوام گویند نقد الطائور الفی بمنقاره
 بمنقار را منقاد گویند و اندک حوز و در حدیث است حوز نقاد شئ من طعنا به
 ای می عروند چیزی اندک و در هم چند کامل وزن و در وزن فکا به می جویی
 و وزن ماز و نقد آنکه موبین و حوز ان شوق کم کوشش و هم آمد و نقد مضه بین
 و بالتحریر یک قسمی است از دست که در حوز و در وزن و شکوفه زرد دارد واحد
 آن بها است و نقد بالتحریر یک قسمی از کوشش که کوتاه و در وزن می باشد واحد
 آن بتا است و تنکبان آن نقاد است و ذکر و افعی در آن هوا است و جمع

آن نقد در نقاده هردو یکسو و در مثل است هو اذ ل من النقد شا عر گوید
 شعر رب مدیم از من آمد و رب مثرا اذ ل من نقد و شکسته شدن در اندان
 در کرم خورده شدن آن هلال گوید غاصه الله قلاما بعد ما شابت الاصداع والقوس
 نقد در ان شاخ هم می باشد صحر گوید تیس بتوس اذ اذنا طعنا یا لم قونا و رومه
 نقد ای بهیچ ان شاخ کرم خورده شد و قرنا منصوب به تیس است و در بعض روایت
 مرفوع هم آمد و روا شده ان سم و طفلی که در نشو و نما پیدا یه نقد ما فند احمد خا
 پیشعاران معرّفه است مانند اسماء و کاهم الف لام هم روان داخل می شود و شاعر
 گوید فجات یقاسی لیل انقد داتها بات فلان لایل انقد مثل است در حق کسی که تمام
 شب بیدار ماند زیرا که خار پشته شده شب خواب نمی کند نقد با لکسو زیر
 رومی انقد بالفتح و انقد ان با لکسو با خه با نواز ان نقد الشجر برك او رد اندر دست
 انقد فی الدرام داد مراد و به با فاعله نقد تپان کوفتم انبارا انقد الولد حیوان شد و نو قد
 قریش قویه ایست در نصف دهه القادر بن عبد الخالق البوقدی از انست و نو قد خود اهن
 قریه ایست از انست جن بن ساهمان معدّل و نو قدی و نو قد ساقریه ایست که ابراهیم
 ابن جن بن نوح فقیه نو قدی از انست و منافقه و منافقه گوید در چیزی و منافقه با لکسو
 می شود و انقد از انست و انقد به بالهم ضم مرده ای است و کاهی روان الف و لام هم داخل
 می شود نقد و اقامت کردن در مقام گویند مالک منقر دای مقه ما نقد شدت و
 دشواری گویند نکند عیشم از باب قرح ای سخت و دشوار شد زید کالی آنان
 نکند العین کم کشت آب جا و نکند آب کم انکند الوجه کم کشت آب جا
 آنمود نکند انقوابی انتها نالید زاغ و آن از باب فصر است نکند زید فلانا
 منع کرد آنرا از آنچه طلب کرد از ان باندا آقا و امکو اندکی ثعلب انشاد کرد
 شعر نکندت ابا زبینه اذ مالنا و لم یکنک حیا حتما صاب و تعد به آن بهایجه است
 تضمین معنی بخن است نکند زید ما فند هی ای بسما رشد سوال از ان و کم کشت
 بخشش آن و رجل نکند و نکند و انکند مرد شامع زده بسختی افعاده در بدن دهانکند اله
 و ساله فا نکند ای سوال کرد آقا پس یافت آنرا تنکند صفت کم مال انکاد و منا کید

جمع • نکند بالضم کم پیشی و بخششی که مائل آنرا بخوشی نگردد ثلث انشاء کورد •
 شعر • واعظ ماعنا و بخته طوبی • لاجیر فی المنکر و الماکد • و کفای مفتوح هم می آید
 و جمع نکند • گویند ناته نکند آء ای شعر ماده بسیار شیر و قهز آملکه شور قد ارد از
 قبل امداد است و این فاعل گویند شعر ماده • که بجه اش باقی غانند پس شیر آن بسیار
 شود که بیت گردید • شعر و رزوح فی حضم العتاة صلیها • و لم یکن فی النکد المقاتبت
 شخب • عطاء مکتوب پیشش نادر دگر • نکندی بالفتح مدینه بقراط حکیم در روم
 • تا کد انا هم بمعرت کذ و انبوند • تا کد • بد شراری انداخت آنرا • جاء مکتدای
 آمد و حالیکه آمدن آن مشهور و نمود در حدیث و اوزن است و لا در ما بها کنز و لا ما کد
 این الاثیر گویند قتیبی گویند اگر بنا کد محقر است پس مراد از ان تلذی است • قوله تعالی
 و الذی یحیی الموتی لا یخرج الا نکدا قول اهل مدینه نکد بفتح کف است و قراءات عامه
 یکسر است و از زجاج در ان دو وجه دیگر نقل نموده اند • و زاد و تفسیر ان گفته
 ای لا یخرج الا نکد و شد • نکدان در صیغه تغنیه ما زن بن مالک بن عهر بن
 تجمیر و یروع بن حنظل و اجز گویند شعر الا نکدان ما زن و یروع • ان ذالموم
 لشوم مجروح • مود • بالضم نام پادشاهی است مشهور که دهری حدای کرده بود
 بعضی گویند اشتقاق ان از مود است در منصوبت قون آن ما زنند و از آنند و از آنند
 و صواب آنست که رباهی است چنانکه ابن سید • گفته لهذا اینجا ذ کو کرده شد
 • نرد و نرد بالضم و نردان چهید شدن بصفت پستی گویند ناد الرجل ینود مانند ناس
 ینرم و ناع ینوع • نواده • و روزن قناد • قویه ایست در یمن که در ان قیر سام
 بن نوح علیه السلام است • نورد الفصن حشم کرد شاخ مانند تنوع و نردان
 الیهر از ان ماحرذ اسعد در حدیث است لا تکر نو امثل الیهر و اذا نشروا التورته
 ناد را • گفته می شود ناد الرجل ینود و قتیکه چشمش دهد و روانه های حرد را
 • نوند • بالضم و اجتماع دو ساکن محله ایست در نیشابور و عند الله بن حه شاد
 نوندی بدان منسوب است • بآب نورد محله ایست و مود قدر از آنست
 احمد نو نندی که محدث است • نورد • در حاشن پستان و مر آمدن آن گویند

نه در آتش می نهد و از باب تصور منع نه در آتش می نهد و خواسته شد و برآمد
 پستان آن زن و همچنین نه در آتش از باب تفخیر در زن را نهد و ناله و در منهد
 گویند نه در الرجل است و قایم گشت نه در الرجل بعد و نه خواست و قصد دشمن
 خود کرد و مصدر را زن نه در بالکون و نه در بالتحویل است و از آنست حدیث
 انه كان يهدى الى مدرة حين تزدل الشمس اي ينهض نه در الی مدرة بوزن که و انهد
 هدیه را و همچنین انهد ها نه در هر چیز بلند و شیرینند ما نهد ما نهد و مرد کریم که بسوی
 کارهای بلند قصد کند و اسب نهد از هر کوشش بلند بالا و فعل از آن نهی ما نهد
 کرم و مصدر نهوده است نه در نیز قبوله ایست در محسن نه در با کس و نفقه که و بهیچان
 آنرا و سفر بر او خروج نمایند گویند هات نه در که با کس و کاهی بهیچ نیز می آید
 هم و این ههد از حسن حکایت نمود و آخر جو انهد کم فاته اهظم للبر که را حسن
 لا خلا نسکم و اطیب لنفوسکم این الاثیر گویند انچه که یاران در وقت جنگ
 بد شنیدند ببردن آوردند که نفقه خود را جمع کرده بر او تقسیم کنند تا یکی را
 بر دیگر وی فضل ظاهر نشود و تنهد را بر آوردن آن نفقه و او بر او طرح نهده مع
 القوم اما نه که بود قوم راه انداخته و بر کرد ظرف و یا نهد یک به پوی رسانید
 که حوض نه در آن حوض پر که هنوز به بالا نرفته باشد یا آنکه تا در ثلث آب آورسد
 باشد و منهد که در جنگ با هم بر خاستن و با هم حصه کردن یا شکست نه در آید و یکسانی
 بلند نهید و خلاصه دانه های حنظل که پخته میشود با آرد نهید مشکه رقیق در صحاح
 است گویند زبد نهید و قتیکه رقیق نباشد شامو گویند شعور ارحف زبد الهمام
 نهید نهاده مائه بقدر صد نهود کشتن بر هر حال نهید آن و نهید و منهد نامهای
 عوب نه در نه بهیچ نون و کس و آن چنانکه صفائی گفته از اما بضم نون هم
 منقول است شهر است از شهرهای چین در جانب جنوبی هیدان واصل آن نزد بعضی
 اینها اند است و نزد بعضی نوح آوردند زیرا که آن ساخته حضرت نوح است
 و بعضی گویند که آوردن اینها یعنی تخت یا مسند است زیرا که آن تخت کاه حضرت
 نوح و مسند کاه است و بعضی گویند نه با کس و بهیچ شهر نیست پس معنی آن

چشم زخ پس هلاک کرد اند آتباراه او بد زده جدا کرد آند آنرا اصمعی انشاد
 کرده همدت بهاسوات بنی کلاب و در نعم السهرة فا زید زنی از بد و وضعی است
 مستور بد جاهل بمکان و بد حال و تد بالفتح و تد بالتخوینک و تد مانند کفن میخ
 جزو بین و در اصطلاح عروض کاه سه حوتی مانند علی و چیزگی بر آمد و در مقدم
 کوش و آن در تد اند و آنرا عیران نیز میگویند جمع آن ارتاد و در تد و تد فی لغتی
 است تار ایدال بدل کرده اقام نموده و تد و تد تا کیند است اصمعی گویند
 آن از قهمل شغل شاعلی است و انشاد نموده شعر لا قمت علی الماء و جد یلا و تد ا و لم یکن
 یخلفها المواء ارتاد الارض کوههای زمین و ارتاد البلد رؤسان شبهه و ارتاد الغم
 دند الهامی دهن و تد بالفتح و تد مانند عید استوار کرد اندین میخ و راه متهمه
 میخ کوب کوبند و تد و تد با التمدد بکوبه میخ خود را به میخ کوب و تد و جد استوار
 کردن اند پهای خود را و زمین قوتید الد کو استاده کردن گیر و تد ات کوههای
 بنی عبد الله بن شطفان و يوم الرواتل در زیست مشهور و اتده ابی است و تد و
 موضعی است در نجد یاد و دهناه ایله الو تد و شی است مشهور که بنی قهم بر
 بنی عامر بن صعصعه شهنون زده بودند و جد بالفتح و جد بالضم و جد مانند عد
 و جد بالضم و جد آن با کسر و اجدان به تمدیل و او به و یافق گویند و جد ضالعه
 ای یافت کم کشته خود را و آن مانند و عد و درم است و مضارع آن یجد و
 بکسر جیم و یجد و بضم آن و آن لغت عامریه است که در باب مثال نظیر ندارد
 لجد که عامری است گویند شعر اوشیت قد نفع الغواد بشویه و تد ع الصوادی
 لا یجدن غلیلا و جد المال یجد و جد اهرسه هرکت و جد مانند عد و مستغنی و بی
 نیا زکشت و جد غنی و آن اهرسه حرکت آمد است و جد علیه یجد و یجد و جد آ
 و جد و موجد و در قصب آمد و جد آن با کسر و غصب چنانچه بعضی حکایت
 کرده شعر کلانار د صاحبیه بغیظه علی خنی و جد آن شد یجد و جد به جد ادر خب
 مستعمل میشود و یجدین در حزن ماضی آن بکسر می آید و جد اهرسه هرکت
 جای که آب در آن قرار یابد جمع آن رجاد است و اجد و غنی گوید آنرا و اجد

فلا ما مطلوبه رسیده را بطلب آن در جده علی الامراکواه کردار را بر او نهاده
بعد صفت قوت دادار را بدست می رسد همچنین آخذ گفته میشود الحمد لله الذي
ارحمني بعد تقوى را آخذنی بعد معرفت توحید الهی و شکایت استخوانی هر دو توحید بتعالی
ممکن شدیم برای آن و وجود اشیه برابر و معوار باشد از زمین جمع و حد آن بالهم
و حد من المدم فهو موجود و بر صفة محمول است مانند حم الرحل فهو محمول و حدی الله
و میگویند چنانکه جمعه می گویند بلکه ارحد الله می گویند و واحد الله و بشرا و علم
و حر آن و حد آن واحد آن مانند شام و شبان راع و رعایان و واحد و
لیزد و جمع می آیند و اگر بداند هم می واحد و حدی واحد و چنانکه گویند شرمه و لایله
و شرمه و قایلون که است ایشاد کرده و شعور و فهم و ایمی الاخاء و مبهم و فقر و دعوا کجی
و احدی بنا از معنی اهدن می آید و واحد بر اسماء باری تعالی است و معنی آن تمهای
که همیشه تنه ما میزدن را آن دیگر نمیشد و بعضی گویند واحد آنکه خبر به و انتقام
و نه یل فرد و بطریق و مثل بداد و اس صفت بکودات باری در دیگر و نسب و حد
الرحل مانند علم و گرم است بخدا نگوید و فرد و تمها کشت و مصدر آن و حاده
و و حدة و حرد و حدة و حدة و حدة مانند عد از و حدة نادان و حرد و حدة و حدة
و توحید الرحل مانند و حدة است و توحید براته ای معرک کشت بر ~~و حدة و حدة~~
و حد بالتحریک واحد و همچنین و حد و متوحد و حرد ای مفرد و تکانه مرست آن
و حدة و توحید یک گوید بدین و تکانه داشت و شوکت به بدانش و حدة ای حمله
و احد اجما نکه گویند ثلثه ای کرد ایندم آب و ثلثه ای سه گوید ایندم آب و احد
للأعداء ای کذاشت آن را برای دشمنان و احد الله حاسه بد و امنت ای مایل
تمها و احد الله فلا ما کرد ایندم آن را تکانه رمان و احدیت الشاة تک پیچه زائید
گویند و شاة موحد گویند یک که یک پیچه زاید چنانکه گویند اقلت الشاة فی معین
و ذلوا موحد موحد و حدة و حدة و حدة ای داخل شد در مکان مکان و همچنین احاد احاد
و فرد و مصروف اند چنانکه در ثلاث کذاشت و رائیته و حد و دیدم آب و انتما مصدر
است که تشبه و جمع کرده میشود و حرد می گفته آن بر دیک اهل گرفته مصوب است

[illegible]

جمع در ده چغین ارد مانند قدح را قدح و ذیست و اذوب و دد اء جمع و دود و
در دود تد کبر و تائمت بر ابراست و دید و اود بکسور اء ضم آن ورد نام
یعنی که بر د موقوف نوح را بعد از آن برای کلب گشت و بود و د و دمه الحنظل
و از آنست غنم و د که نام است و کاهی بضم هم آمده و د مبعج اصل آن و تد بود ثارا
ساکن کرده بدال تدی محموده اء شام کردند و آن لغت اهل نجد است و این درین گفته
و د نام کوهی است و از آنست قول امرؤ القیس شعره نظیر الرد اذ اما اشجبت
و تواریه اذ اما تبعک و ردان قریه ایست نزدیک الواء صعب بن جثامه الودائی ساکن
آن است و شهر یست در افریقیمه علی بن اسحق که ادیب شاعر است از آنست و د ان
بزرگوهی است در آن نزدیک قید و دهائی اقد در تراخی موقوفه و د اء و برقه و د اء
و بطن الوداء نامهای موضعه باند و نوده کشید صحبت آنرا و دود الهیه رفعت کرد
شوی آن و ثو اء یاهم صحبت نمودن و موده زنی است و موده مکشوب و از آنست
ملقون النهم بالموده و د دت او تفعل ذلک و د دت لو انک تفعل ذلک یعنی است
شاهو گفته شعره و د دت و د اء کوان حظی من الشغلان الا یصرونی و د
شکوفه و د درخت و اکثر استعمال آن بوکل موخ است و اسپ که در میان که است
و اشقر یا شد و ماد یا نوارده گریند جمع آن و رد یا لضم مانند جون و جون
و رد یا نکسور اء و اء قبل آن از باب گوم است و رده بالضم اسم آن رنگ مانند
شمه و شقر و و رد نیز صاحب جرأت مانند و د و عفران و شیو غرنده مانند
متورده و د نیز نام قاعه ایست و بران الف لام داخل نمی شود و نام شاهوی است
و اوانور کنه است کبر است و کاتب مغیر بن شعبه و اسپ عدی بن عهر و انطای و اسپ
هلیل بن مهبوه و اسپ حارثه بن مشیمت عنبروی و اسپ عامر بن طفیل بن مالک
و رد یا نکسور از نامهای تب یا تب بنوبت و مور و د صاحب تب بنوبت و قال امرؤی لا خور
ما اء افر اء المور و د فقال الرخصاء و د حاضر شدن بر آب خور اء اندرون ان و د
یا نمر و د حاضر شدن و همچنین تور و استیز اء و فعت از ان و اء و د و ر اء جمع آن و ر اء بضم
و اء و تشدید و ر اء و د این و ر دها نکسور نیز پاره از قران گویند قوا و ر دی و طایفه از

[illegible]

ده چندی آسده و ساده موعنی است و راه مدینه از شام و ذات الراس اند
 موعنی است و زمین نجف و عریض الوساد کنایه باشد از بسیار می خراب
 و پنهانی قنار بزرگی موه که دلیل غبار است و حدیث که در حق شریف حضور می
 واقع است ذلك رجل لا یعتمد القرآن محتفل مدح است ای آنرا مطروح نمی سازد
 بلکه بزرگی از میکند چنانکه در حدیث دیگر است لا تروا القرآن ای قرآن را
 و ساد مکرر اند که مانند ساد مطروح اقتضایه باشد و هم محتفل ذم است ای
 سر تکون نمیکند بر تلاوت آن چنانکه عوایب کنند و بالکلی اعتقاد کنند از اینجا است
 آنکه کسی از این دزداء گفت که من خواهم میگویم که طالب علم کنم پس می ترسم
 که ضایع میگویم آنرا پس ابرو دزداء گفت لیکن بتوسل العلم خیر لك من ان تترصد
 الجهل ای اختیار کردن علم و اعتماد نمودن بر آن بهتر است از جهل و جهل
 گوید اگر دخانه در در شمار اصحاب کف و کاهم باسط راهه بالوضیعی پیوسته تفسیر کرده
 شد و مژد گوید شعری که است علیه الهم والامل جائع تمام و لم یفتح الحق رسیدن
 ای یا اباها و سوبالای گوه و خانه مانند حظیره که در گوهها از سنگها برای شیران
 و بز آن باشد و رسید و احد آفت و رسائد جمع و رسید نیز روئید کی های با هم
 رسید شده از بهر و تیک و پوشید و کسمیکه در بار ختنه کرده شود و حظیره از شاخهای
 درخت و رسد بالتحریریک یافتن و رسد یافتن و موصد بفتح صاد مشدده پیونده
 ایصاد و استیصاد حظیره گرفتن گوشت از دست و استوصد فی الجمل حظیره گرفتن
 از سنگها در گوه و ارسد الکلب بز داشت سگ را بر شکار و ارسد الباب منطبق کردن
 بند عبود و راو چندی آسده و ارسد الباب بوصیفه مجهول بحر کرده شد در باب
 موصد در بند گوده شد و مانند ارجع و موصم آنها شایع موصد و بطریق تفسیر کرده
 شد است و ارسد و اعلی فلا ینکنی و سختی کردن تدبیران و رسد مانند و عن ثابت شد
 و اقامت کرده توصید تو مانند و وطن و وطن ثابت کردن و ان ساختن گویند
 و وطن الشی قهر و طهید و موطود در چندی و طهته قعوقله شاعور و وصف
 قوم و کثرت عدد کثیرند و هم یطون الا و لا هم اوتهم بمن فوة امس

[illegible]

* مواعده با هم وعد * عودن * واحد * الوقت را لموضع قوعن بسمار ترشد
 در دغد * ازان * قوس واحد آب وعنه * دهقن * در وقت از رفتاره * سحاب
 واحد ابورعه * کنند * بهاران * يوم واحد روزی که از ابتداء آن گرمی یا
 سردی آن ذریافت شود * ارض واحد زمین که در آن امید نمکی و روئیدگی باشد
 * وعید توسافتن و آراز شرفه تو عهدتد مانند ایعاد * اتعاد قبول کردن وعد *
 و اراصل آن اتعاد بود و اراعتا بدل کورد * ادغام کوردند بعضی از مودم اتعد
 یا تعد به و میگویند * وعد * کودک وعد متکار و مود کول حسبت که چینه و در دما به
 یا حسبت از روی جسم و نیز مودی دنی که برای طعام شکم خورد خد صفت هویک کنند
 گویند * وعد الوجه و غاده از باب کرم است و وعدت القوم اغد هم خد صفت کودم
 آنا نرافنا غدا ای خاد م جمع آن او غدا در وعدن * وعدت یاربها دنجان و تیری که
 نصیب ندارد و بشد * * مواعده بازی است و کار کردن تو مانند کار کردن یار تو و با هم
 رفتن و گاهی مواعده در بیک نطقه میباشد زیرا که یکی از دود خست یا پای آن میرود
 با دست و پای دیگر * وعد * و وعد و وفاده و افاده قدوم نمودن و وارد شدن گویند
 وعد فلان الی الامور علی الامین ای بطریق رسالت بران رسد و آن وفاد است
 * وعد و وعد و وفاده جمع آن * وفاده یا لکسرا بن پیشه * افدته انا الی الامور ای
 تو ستادم آنرا بسوی امیر و وفاد آنکه سابق باشد بر همه از شران و ستم خوار
 و آنچه بلند باشد از رخسار * وقت خاتمتدن و در زمان پیروی آن کم می شود
 * وفادان که در شعرا عشی آمده تشبیه آن است و منه من شایب غایب و افداه کسی
 که پیرو شد هر دو و افد آن غایب گشت * وفاد نیز قبیله است * ایفاد بلند شدن
 هر چیزی مانند ترفند * شعور * تومی العلاقی علیها مرفدا * کابن بر جافوقها مشیداه
 گویند برای استی ما احسن ما افد حار که ای اشرف و هو ستاذن مانند توفیق
 و بلند کردن آهو بود و بر خود را دستاده * عودن در کوعن خود را زشتایی کردن
 چنانکه در شعرا بن احمر واقع شد * است و بلند شدن * وفد بلند می گره از ریک
 توده بلند * معترف است نشینند * بدن اطعمه مان * و بنو قدان قبیله ایست

صرب که پوزدنی یافته باشد و ارلاد آقان و حصلت آقان آموخته باشد مانند
 واده و نو پید از هر چیز و لذت را حدیثاً و کلاماً نویسد اگر در آن راه کلام موند
 کلامی کند و اصل لغت نباشد مولد فیض اعران هوای حادث شدن آقان و شاعر
 مولد شاعری که اصل عرب نباشد مولد یکسر لایم قابله گوید هده مولد دلاوی
 ای ان دایه است و زردی عودی و بال لایع میر آمد است وجود و حفاظ و مهربانی
 کم کردن و تولد پرورش کردن و از ان است قول حدائی ته لی برای عیسی علیه
 السلام انت نبی و انت لذت آی تو نبی من هستی و من تو را پرورش کرد ام
 نصاری آن را تحریف کرده انت نبی و انا ولدك خوانند زنی را تصحیر این
 بهیچند و ولدك را تحریف لام قرار دادند ای تو پسر من هستی و من والد
 تو هستم و بنو الولد یعنی است و ولد و زام می بیند و زامه و ولد بهاء و استوار
 و کتاب مولد کفای که تکلف ساخته شده باشد ما در می ای ولد الرجل هوای
 محمد اثم که آن کدام آدمی است ارض الباقاء ولد العذران گناه از رو قعدان
 است و اللیل حلی لبس و دی ما ولد ای شب حامله است و معارم نیست که
 چه زاید و صحنه فلان و لاده الحیر و منشینی آن مرحمت نمکی است او در حد از قسم
 محار زانده و مد و بال تحریف کومی محبت با وجود ما کن شدن با دیانتری که دو
 کرمای خالص از جانب د ریا آمد از انست ایله و مد و مد و بعضی کم بیند آن
 شدت کومی شب است ما بعد و مد و بال تحریف کومی و مدت ایام با انکس و مد
 لبز حشم گویند و مد الرجل لشی است و روئد و مد از به مانند و حل و حل است
 و مد و زمین است ما فند و در حیم آن اراده و عاده و وفدان و کوی در زمین
 و او در روزن احد و زرد و ششم حیم آن اراده و دند الفرائش کسی در پیش را
 و تراهد المرأة جماع کرد زن را

• فصل الهاء •

و مد و دهم حنظل باد انه آن و مد الرجل ای با صرب شکست حنظل را
 و لغت انوار جید انرا مانند تهن و راه بعد و گویند الظلم یتجهل و قتیکه بکیر د

[illegible]

گویند هود ته هود هود قیز دریدن و یار یار کورن گویند هودت الشوب دریم
 جامه را هود الشی قادی و شد یوان هود نیز عتبه و قعل و عتبه زدن و شکافتن برای
 ماسر کردن هود با نکسور شتر مرغ و مورد افتاد هود بالضم و عقران و کل سرخ و
 زرد چوب که بدن آن رنگ کنند و ثوب مهورد و هودی جامه رنگین زرد چوبی گفته
 هودی بر وزن فعلی یکسوفار و تید کی است هودی لغتی است در حدوده هود به بالفتح
 موضعی است در ولادابی و کویین کلامیه هود یا بانکسور و بعد نیز آمد و رتید کی است
 هیردان دزد و رتید کی است و نام مودی است هودان بالضم موضعی است و نام
 مردی هودت الشی افرید و لغتی است و اردت الشی اریده تهرین پوشیدن
 جامه های مهورد و فرادای جانبا دهین آن کشاد و تر است و فسن بهالتحریر
 شیر و مرد دلیر جمع همد و همدن و تهمید شدت کردن گویند همدن فلان علی هرجه شد
 کرد و هود خود همدن الیوم الناس کو قف شدت کو ما مودم را و شامل کشت
 همد را همد و موت و هود و نشستن اتق یا رفتن کومی آن و پاره شدن جامه از
 بسیاری و همدن مانند همد و هود الارض آنکه نیاشد در آن زندگانی و نه در حیف
 و نه در تید کی و نه باران و اهداد مقیم شدن گویند اهدد فی المكان توقف کرد در آن
 و اجز گویند شعور لما رأته فی راضیا بالاهماله کانکرم المربوطین الاوتاد و بسو و ع
 رفیق اهدد فی السیر شعایر کرد در رفتار از قبیل اضداد است اصبعی اشاد نمود
 ما کان الاطایق الاهداد و اندام طعام و آرام کردن و آرام دادن و خاموش
 ماندن بر چیزی مکتوبه و همد کهنه سپاه شد و متغیر کشته و رتید کی خشک و مکانی
 که در آن رتید کنی نباشد همدان قبهله ایست در زمین همد مالی که در دفتر
 برتر و شعله شد باشد همد بالتحریر آبی است برای ضربه همد و یکسوز نامی است
 برای کله یکصد شتر مانند همد و یا زیاد از آن یا کم یا برای کله دویست شتر ابو همد
 گفته نام همد است شاغر گویند شعور و تصورین دهان الهنیدة عاشها و تبیین
 هائم نام قوم فائنصا قاصور گویند شعور اعطوا هنیدة فحد و هائم نامی هائم من
 و لا سرف و نام زنی است و آن منصوف و غیر منصوف هود و آمد و جمع تکسیران اهدد

[illegible]

دیگر میصرفه اشست مانند روح و تن و پیرود جمع کرده میشود بپوشیدن آن هرده تپید
 تغیر داد آن را بسوی ملة فیود در حدیث است ابا براه بپوداته هراده شیر
 رانچه نمکوی بان امید داشته شود صلح و خرافش و رخصه تپوید جواب و جواب
 دادن جن را از در حلق کودانیدن به نرمی و در طوب انداختن و مشغول ساختن
 و آهسته رفتن و مستی از زدن شراب و از حسرت نرم مانند تپید در رنگی کردن
 فاد حدیث است اسوع و المشی فی الجنان و لا تپود و اکما تپود الیهود و النصرانی
 و سکون در سخن گفتن و از استغناء مپود و همچنین تپود و تپواد مهاردة با یکدیگر
 رعد تپودن و با هم صلح نمودن و با هم خواهش کردن و با هم عرد کردن اهود مانند
 اخذ روز و شب و نام قبیله ایست تپود و پودی کشتن و صله رحم و حرمت نمودن
 تپوید خوردن کوهان گویند هود فلان ای خورد کوهان را تپود انام هود
 حضرت یوسف است هید تپویدند و در رنج انداختن و جنبش دادن و دست
 کردن اندر آن همچنین هاد و تپید و همة و در کردن و باز داشتن و جنبانیدن و زجر
 نمودن مآینه فی ذلک ای مایز عینی و الا ابا الیه و بعضی گویند که تپید مستعمل میشود
 مکرر با حرف نشی و آن مذهب یعقوب است هید و هاد زجری است مرشمان
 را اهور و انشاد کرده شعر و قد در ناها تپید و هلا حنی بوی اسفلها صا رلا
 گویند هید مالک و قتی که سوال کنند از شأن آن بپوی الیهودان و الیزدان ای
 مپیدند هر کسی را شناخته باشند آن را یا نشناخته باشد ماله هید و لا هاد ای زوست
 انرا جنبشی و زجری اهور انشاد کرده حتی استقامت له الا فاقوا لعه که ایقال له هید
 و لا هاد هدت الرجل همد از هید ته تپید از یعقوب متقول است تپید شعانی کردن
 هپود نام کوهی است ایام هید ایام اورتان که در زمان جلالیت مقور بودند
 هید بالفتح مضطرب هید متاکیه ایست در بالادی مضجع

* فصل الیاء *

یمن ایمن که اهی است که در تپید کی ان مانند در تپید کی جوامع و ان شتران را
 قریه میکنند یمن لغتی است درین بتخفیف یود بالفتح نام پدر حضرت ادریس

فلاجه نام لام پیرده شهری است در میان شیراز و حواسان و جماعتی از محدثین
 در آن مسووم است هر دو شهری دیگر است و و دایه قدومه ایست در ری و یاقده
 و وزن صاحب قدومه ایست در حلب

باب الدال

احد کرفت مائند ما حاذ شاعر گفته **ایمردن امید مکره** و **رلم** **انا اول و تا حاذ**
البحر و گردا حذته ای تبارکته و امر از آن حد است اصل آن احد بود و هر دو
 همزه را ثقیل دانسته برای تصحیف حذف کردند و همچنین از اکل کل و از امر
 مره حد عملت ای بگیر آنچه من مگویم و بگذارد از خود شک را **حد السطام** و حد
 بالسطام هر دو یکسان است احد نیز در زبانند احدی کسی را و یاد این دادن و احد
 بالکسر داغ کردن بوی بوی شوی باز دیشه بیهواری **حد بد رسم** و در چشم و در آب
 دادن جمع احاذ و احاذه **حد** و **مفتحتین** بی همزه **بچه** **شیر** **بعب** **شیر** **خوردن**
 و در پراخته شدن شیر و در چشم از این سید و مر و بست که فعل آن مرد و مانند روح
 است **احد** **بالضم** **اقسولی** است مانند حاذر یا مبره که زمان بی آن مردان را تسخیر
 کنند **احد** **ببدری** و سپهر مسافره **احد** **مروث** آن **احاذه** مانند کتابه مقام گرفتن
 سپهر زمینی که آن را برای هر دجدا کنی مانند احاذ و زمینی که پادشاه تواند در
 ملک تو نه باشد **احد** **کسیکه** **چشمی** در دگم و از شیر آن **انکه** شروع شده باشد
 فریبی آن با دندان نوامدن و شوی که زمان و اکزده **احد** **الین** **احود** **از باب**
کرم **توش** شد گویم **احد** **تله** **تأخیر** **ماخذ** **الطهر** **امهای** **پوندگان** **مستاحد** **کسیکه**
ازد **دسور** **احنه** **دند** **مرد** **ما** **حز** **ورقی** **کنند** و **بچه** **پین** **مؤعد** **و موی** **درازه**
مراحد **بکساک** **گرفتن** **گویند** **احد** **ین** **نم** **یکتا** **گرفت** **آن** **از باب** **مقامه** **است**
و عامه **احد** **میگویند** **گویم** **احد** **و انی** **القتال** **بره** **همزه** **گرفت** **بعضی** **از آنان**
بدی **دیگر** **و اد** **حز** **ه** **تأخذ** **الفعال** **است** **از احد** **بعد** **تلبین** **همزه** **و اندال** **بما** **ادغام**
گردنی **بعد** **از آن** **و حسب** **کثرت** **استعمال** **هر لفظ** **الفعال** **توهم** **کردند** **که** **تاء** **آن**
اصلی **است** **پن** **فعل** **یغفل** **از آن** **و نا** **کردند** **و تحق** **یحل** **گفتند** **و در** **قرأت** **است**

لِتُخَذَتْ عَلَيْهِ أَجْرًا وَرَأَيْتُ كَذَا ذَالٍ وَبَعْدَ بَدَلٍ كَرْدَةً تَارِدًا دُشَامَ مِیْ كُنْفَدِ
 وَبَعْضِی اِظْهَارِ ذَالٍ فِی عَمَائِدِ رِآنِ كَمْ اسْتَحْیَمُ الْاِخْذِ مِنْزِلَی قَهْرٍ زَبْرًا كَهْ مِیْ كَبِرْدِ
 هَر شَبِّ مَنْزِلِ اَزْ اَنْهَاءِ جَمِیْزِی كَهْ جَنْبَانِ مَضْنِ دَزْدِ بَآنِ زَدِ مِیْ شَوْنَدِ دَهْدِ وَارِ مَن
 اِخْذِ اِخْذِ هَمِّ بَكْسُو هَمِّ وَفَتْحِ اَنْ وَوَقْعِ ذَالٍ وَنَصْبِ اَنْ وَرَفْعِ اَزْ اَبْنِ السَّكْمِیْتِ
 مَوْرِیْصَتِ هَر مَن اِخْذِ اِخْذِ هَمِّ وَبَكْسُو نِیْزِ اَمْدِ اَمِیْ كَسِیْ كَهْ سِیْرَتِ اَرِشَانِوَ اَكْرَفْتَه
 وَبَا خِلَاقِ اَنْ اَنْ مَتَخَاقِ كُشْتَه دَر مَحَاحِ اَزْ اَبُو عَهْرِ مَحْكَمِیْ اسْتَعْمَلِ فُلَانٌ عَلِی الشَّامِ
 وَ مَا اِخْذِ اِخْذِ بَكْسُو اَمِیْ اِخْذِ نَكْرَهْ اَنْجَهْ وَاجِبِ اِوَانِ اَزْ سِیْرَتِ نَبِیْ كَهْ اِخْذِ
 نَهَائِدِ كَشَفِ مِیْ كَوِیْنَدِ لَوْ كُنْتُ مَنَا لَاحْذَلْتُ بَا اِخْذِ قَا اَمِیْ اَكْرَمِیْ بُوْدِی اَزْ مَا هُوَ اَیْشَهْ
 مِیْ كَرَفْتِی خُصَالَتِ هَیْ مَا رَاهْ هَادِ زَبْرِ ذَكِّ اِخْذِ اَلنَّارِ بِضَمِّ اَنْ بَعْدِ اَمَّا زِ مَغْرِبِ اِسْفِ
 زُحْمِ هَوْبِ اَنْسَتِ كَهْ اَنْ بَدِ تَوِیْنِ مَا مَعْنِیْ اسْتِ كَهْ دَر اَنْ آتَشِ زَقَهْ زَدِ مِیْ شَوْدِ
 اَسْتَعْدِ بَلَانِ اَوْ مَا اِخْذِ كُوْدِ زِ مِیْنِ رَا چُنَا نَكِهْ مِیْرَدِ اَزْ بَعْضِ هَوْبِ حَكَایَتِ عُمُودِ
 اَصْلِ اَنْ اِخْذِ بُوْدِیْ كَهْ تَا رَا بِیْنِ بَدَلِ كَرْدِ نَدِ چُنَا نَكِهْ سِیْنِ بَعْدَ بَدَلِ كَرْدِ نَدِ وَ سَتِ
 كَهْ اَصْلِ اَنْ سَدِشِ بُوْدِیْ كَهْ اِجَا یَزْ اسْتِ كَهْ اسْتَعْمَالِ بَاشِدِ اَزْ اِخْذِ یَتَخَذُ یَكْمِ رَا اَزْ دَوْنَا
 حَلْفِ كُوْدِ بَاشِدِ اَوْ اَمِیْ تَخْفِیْفِ چُنَا نَكِهْ دَر ظَلَلَتِ ظَلَمْتُ مِیْ كَوِیْنَدِ اَذِ یَوِیْدِنِ
 اَذِ زَبُوْنَدِ شَفْرَهْ اَذِ زَبُوْنِ هَاسَتِ اَذِ بَا بَكْسُو وَالتَّخْفِیْفِ دَلَالَتِ مِیْ كُنْفَدِ
 بُوْزْمَانِ كَلَشْتَهْ اَنْ مِیْنِیْ بَرِ سَكْرِنِ اسْتِ وَجَقِ اَنْ اَنْسَتِ كَهْ مَضَافِ بَاشِدِ سَوِیْ حِیْلَه
 خِرَا هُ فَعَالِیْهْ بَاشِدِ مَا نَنْدِ جَعَلْتُ اِذَا قَامَ یَدِ خَوَا اَمِیْ مَهْ مَا نَنْدِ جَعَلْتُ اِذَا زَبْدِ قَا یَمِ
 وَ هِیْچِیْنِ اِذَا یَمِ یَقُومُ دَر تَحْتِیْ كَهْ اَضَافَتِ كَرْدِ نَشُدِ بَا تَوِیْنِ مَسْتَعْمَلِ مِیْ شَوْدِ چُنَا نَكِهْ
 اَبُو ذِیْبِ كُوِیْدِ نَهْیَكُ مِنْ طَلَا یَكُ اُمِّ عَهْدِ اَعَا قِیْمَهْ وَاَنْتِ اِذَا یَنْ صَحْحِ هِیْچِیْنِ
 اَرَادِ كَرْدِ اسْتِ مَا نَنْدِ بُوْمَعْلِ وَ لِهَلْتَقِیْ وَ كَا هِیْ اِذَا سَمِ مِیْ بَاشِدِ بَرَا یِ زَمَانِیْ مَاضِیْ
 دَر رِیْضِ وَ رَتِ اَكْثَرِ ظَوْرِفِ مِیْ بَاشِدِ فَقَدْ نَصْرَهْ اَللهِ اِذَا خُوجِیْدِ وَ كَا هِیْ مَقْعُولِ یَهْ وَ
 اَذِ كُرْدِ اِذَا كَسَمْتُ قَا لَدِ وَ كَا هِیْ بَدَلِ اِذَا مَقْعُولِ وَاَذِ كُرْفِ اَلْكَتَابِ مَوِیْمِ اِذَا اَنْتَعَمَلْتُ اِذَا دَر اَنْ
 بَدَلِ اَشْتِمَالِ اِذَا مَوِیْمِ وَ كَا هِیْ مَضَافِ اِلَیْهِ اَسْمِ زَمَانِیْ كَهْ صَالِحِ بَاشِدِ بَرَا یِ اسْتَعْمَالِ
 اِذَا نِیْمَانْدِ بُوْمَعْلِ یَا غِیْرِ صَالِحِ مَا نَنْدِ بَعْدِ اِذَا هِنِ یَعْنَا وَ نِیْزِ اَسْمِ مِیْ بَاشِدِ بَرَا یِ زَمَانِیْ

مستقبل مانند بومست تحقیث احما وها وکاهی برای تحلیل میباشند لون بمعنیکم
البروم اذ ظلمتم وروای مفاحاة وآن بعد لغت بهما وایتم اراقع میشود نسیم العسر
اذا دارت بهاسیر ودر آن اختلاف است بعضی گویند قرف زمان است وقرذ بعضی
قرف مکان و بعضی گویند که حرف است بمعنی مفاحاة و بعضی میگویند که حرف
مورکن است ای زائد حویری گفته اند از حرف جراء است مکرر اینکه مجازاة
گردد نمی شود مکرر یا ما چنانکه گوی از ما ثانی اتک ما بقدر ان ثانی وقتا اتک شاعر
گوید شعره اذا ما اتت علی الامر فقل له حقاً ما یک اذا طه ان المجمل و وکاهی
بی آید برای چیزی که مراقت کنی از در حالیکه آوردن باشی و متصل آن
بی باشد مکرر فعل واجب گوی ایتمه الا کذک اذا جاء زین و از اذ هومی است از
حرمها جابرین از ذیالتحریرک را هم بگرفتند از ذیادیان حدیث اند

• من المأ •

بد قلمه مانند بدیده گویند بدید بدانند نصیب و ضرر از خود را بدیدند
 و گویند ایستادگویی با یک حرمی در میان آن و آن را آذر و بخان در آن
 مرصعی است بقدر سه درخت مکسود در آن مکان مانند مودی است کسی که دهها کند
 در آن تمول کرده شود برای آن وزیر آن شهر است بزرگ اگر غسل کند در آن
 کسی که تب های کهنه داشته باشد از هیچ درگند آنهارا بدیدند یکبار در پنهان این بدید
 بدخت یار دل بدی مانند علامت بد حال شدی تو ای مرد بد من بد اذ بدید
 بدید در بدید مصدر آنست فلان باذ الهیة بد الهیة ای بد شکل است حال
 فلان این ای سیقه بد با کسر و بدید حصه بد بدید مانند و هم تا الناس
 فلان اذ یک و فلان اذ یک مردم ایستاد را ایجا باذ ذته مادرت و سفت مردم آتوا
 ایستاد حق کوفتم حق خورده بدید و دوشی و تغیر حال است اذ مستقل شدن
 بد بد بدوزن کبر مو حان و آن معرب است بد اذ بد دال کند شد بد در آن
 هفت لغت است بد بد کبر و تانیست در آن بر او است بد بد بدی کردن و مردم
 و محتاج شدن و تراجم کردن در این بد بد بدی است که روایت کرده

فصل الحیم

«جاء» بی در پی جوعه نشین کزینند جا بیجا ذوق جا نند «چند» کشیدن
در حدیث است «چند» بی رجل من خلفی بعضی گویند ان مقلوب است چنانچه
جوهری هم بر آن رفته در تحقیق است که مقلوب آن نیست بلکه خود لغت
بصیح است و همچنین اعتماد و فعل آن از باب ضوب است «چند» بتحریک پیه تنه
در بحث خبر ما که در آن خوشونعی باشد «چند» مانند قطام ثبت یا ثبت کشنده کار
«چند» هم «چند» و یا معرب کشید است و گاهی فتح یا هم آمد است و نیز بعضی آن
لحن است و معرب گفته که آن قول عامه است «چند» قریبه است در نیشاپور
شهر است در فارس «چند» بین سبع یا ساج کسب که چند نموده بود بر وقت صبح یا
رسول الله صلی الله علیه و آله در حالت کفر و بر وقت شام و رسول الله صلی الله
علیه و آله در حالت اسلام با کفر آن کابر از کرده صحابی است «چند» و چند
مدینه است «چند» کشید شدن «چند» درین «چند» بر صفت کردن و از
بهر آوردن مانند چند جنگ و شکست «چند» از هر سه دو کف است از آن «چند»
بالفتح چنان کردن چیزی از چیزی مانند چند اذ «چند» بالضم و با لکس و پا ر
چیزی که از بردن شکستن حاصل شد باشد و ضم آن تصحیح تر است از کسر چنانچه
جوهری بر آن تصویح نموده «چند» بالضم سنگ و «چند» اذات قوافله های زر
«چند» آن سنگی است نرم «چند» از واحد آن «چند» از موصی است «چند» جل «چند»
بی یونین چنانکه از فراموشی است و حل او مضاعف است «چند» سن «چند» از آن
شکسته «چند» بالضم نیست بر آن چیزی از جامه ها «چند» بد نیست مانند چند
«چند» نیز موصی نیست نزدیک مکه و بر آن الف لام داخل نموده «چند» بد آنکه
طلب نمیبست کفی از قوم پس کسی خواست نمیبست نکند «چند» از منقطع شدن «چند» هر
آماسی باز یادی که در زانوهای دایه باشد «چند» مانند صد و شصت است از موش
جمع آن چندان «چند» از موش جو ذه و مینی که در آن این قسم موش بسیار باشد
ام چندان با لکس و چندان و واحد آن چندان است و قسم خود ماه و چندان

از متفاعله پس یاتی می ماند متغیر و آن را بسبب توحش بسوی فعل که مانوس
است لثقل می کنند و حذف و قصید که در آن حذف باشد در جزء بحکم هر آمد
است چنانکه از فراء مروی است و قسمی که هزردی خورده شود و بعضی آنرا بحکم
هم خوانده اند و از جناب العین الصلیانه در زخمی که پیوند کرده نشود و شریعت
گذشته که بدان چیزی معانی نباشد و قصید و فواج یافته که در آن هیچ صیغ
نباشد از قبیل اضداد است و احد مودعت و صفت موزون گویند «شعر» و اریست
المراق و افدیه و فزایا احدین القهص و ولاغر و امر و صفت و بد و جمع آن حل
و شیرین و که روز پنجم آب خورده و حذف و پاره گوشت و حذف و مانند و شجاعت
شباب و حریفه و بفاشی ماده گرمه با ریک بدن لاغر و حوافد جمع آن «حش»
بد و ضم و صوت که آنرا حاضر گویند و حاد و «مختی گرمی» حذف و بیان کردن
و همچنین کنه اذ گویند حذف الشاة و بیان کرد و زربا بنظر و که کرد اند و بالای آن
منکبای گرم تا نیک بسته شود و حذف و بیان کرده شد و با بنظر و در بعضی همان
گرم که آب از آن بعد و بیان نمودن چکند و حذف و الفوس حذف از باب ضرب باشند و د
اهپ راره و انید آنرا یک دفعه باد و دفعه بعد از آن در آفتاب بپوشان آن جلها
اند اخف تا عرق ریزد پس اگر عرق نکنند کما گفته میشود از آنست قول آنان
اذا سقیمت فاحذری بریز در آن قدری از آب و حنظل و مخمور و آن اهپ و حذف
الشهش المسافر و مخمور و آفتاب مسافر و از شجرش آورد و دماغ آن را بهیچ در وصف
خورد ماده آن گویند و در همان حذف و ان و حواء و حذف و بالبحر و یک قریه ایست نزدیک
مدینه یا نام آبی است بر ای بنی سلم و احز گویند و شعر تا بری یا خیره الفسول
تا بری من حذف و قولی «اذن اهل النحل بالشحول» حنظل اب گرم و روشن و
شده و خوشبو آینه و آبی است در دیار بنی سعد و حنا و بوزن قطام اسهی است
از اسماء آفتاب و حنظل و بالضم گرمی و صفت و حنظل و شعیه کوه و حنظل یا لکسو
مرد بیمارند و حنظل و سیاه و عرق و حنظل و دشنام دهند و احنا و بصیر و آمیختن
چیزی را در شراب و گرم است و نیز در یقه ضرورت از قبیل اضداد است و استخف

البرجن و آفتاب به یلو غرابین تا هرق ریزد و حنا در وزن کتان تمام مردی
است و حوزة مکلفه اشتن و سخت رانیدن و همچنین احواذ کویند حدث الابل و
احر ذتها ای سخت و اندم شتران را در محافل غودن و چیزی و حاذ المثن حای
حو کیر نهادن از پشت در حدیث اسف و من خفیف الحاذ ای خفیف الظهور
و حاذان بر سینه تشبیه ایجه بر ان دم افتد از پس دوران و حاذ پشت در کماهی
است و احذان حاذ است و خفیف الحاذ مرد کم مال و کم مال و ثقیل الحاذ
سبب اراداده و حوزة دانا و جالاک و دامن یوزند و رای کارها و غالب آیند
بر ابا که چیزی از ان گذاشته و یوزد چنانکه اهمی بدان تصور یوزده و لیس
گفته و شعر اذ اجعت و احوز خبا نهبها و از و دها علی عروج طر ال ای و بها
و لم یفته منها شیء و حوز مائید و حوزی و حوزان و و تید کمی اسف که شکر نه
آن زرد می باشد و حوزی بالضم و انند و بر ان کیر نه و بر و حوز ثوبه
جمع غرد حامة و حوز و حوز الصانع القدر حیک صاحب کلمه و حوز و بالکسر
در می و استحوذ و غالب شدن و مستول کردیدن قوله تعالی لم نستحوذ علیکم ای
لم نغلب علی امورکم و استحوذ علیه الشیطان ای غالب گشت و این و او امد است
بر اصل خود چنانکه است و روح و است و بر امد است و از و تید گفته که این باب و حوز
بر اصل هم آمد است و با بال هم و ان تها من مطر و است و زده و ب و حاذ و حالت
همایند و واحد ای هر دو و بیک حالت اقد و حیدان و و می نو

فصل الحاء

و خل یق و دران غوزن زرد اب کویق و خذ الحرج و قته که زرد آب از ان روان
گورده و خورده و بفتح حار و اء مشدده و صم یا موحید و بر معروف است که محدث
لغوی است از مکه و حوز آذی و شراب و خندیق و بالکسر و از و تید کو و بلند مانند
خند و و و تیر شیر کویق و و خندید توی القرمول منه و کفی الزرق علقه التجار و و
خندید تیر شخصی از قیل اصل اداست ابو حمید گفته و حنا ذید اسبان جید خوا و و
باشند خوا و حصی خفاف بن قوس کویق و حنا ذین حصیة و فحو لا و مراد و صی

بجود است در بنصورت از حد اضا دیر و ن کشت و شاعر نیک گویند از
 و شجاع دلیور و سخن و خطیب بلیغ و محبوب و باور عالم با یام و محبوب و اشعار انان
 و مورد فحش گو مانند خند یان و کرد باد و اشپ عققان ضبانی و خند می الی الرجل
 بفحش گوید و آمد و جره وی افزا از معتدل ذکر کرده و ز خند می را در قاء زاین هر دراز یک
 جفتی اند و خند ذال الرجل کشت شکار کنند و بیماک و خود و مفذوحه مع آن خود
 بر وزن عوف و مخار و موافقت و مخالفت از قبیل اضا د است یقال بنو فلان
 خا و زنا الی الماء ای مخالفت نمودند ما را بسوی آب و تخا و زبا هم بهر کردن
 خود ان الناس خادمان مردم و خرا ذالجمی با لکسور سیدن تب در وقت غیر معین
 امر خائلائی سخت محتاج کنند و همچنین مخا و ذاملا و ذ و گویند ذ فب فی
 خود ان الخامل و قبحه از اهل فضل موخر گردانید و شود

فصل الدال

و دیو و جامه ذ و و در عرب است چنانکه ابو حمید تصویح نمود و جمع آن و یا بر
 و یا بود و برای اعشی انشاد کرد و شعر و علیه و یا بود تسوین کعبه و ارنج اسکاف
 یخا لفظها و اکثر بنال مهله نیز آمد است و داذی و شرابی است برای فاسفان
 نمند اندینما و موضعی است درین که جو زدن بسیار باشد

فصل الدال

داذی و نماتی است که خوشه در او دار و در صورت فحش است در حقیقت

فصل الراء

فصل الراء

رید و بالتحریر یک بازجه پیشه که شعر را بنان قطران مانند شاعر گویند شعر و
 یا عقیق اللوم لولا نعه می و کالوید ملقی بالفتا و بازجه که ز رکید ان زیور را
 جلاد و نایفه گفته و شعر و تجمیع الله ثم تثنی بانه و زینة الصالح الحسان السی و لا درین
 هر دو و کسوف آمد و بر جای دقن ابو ذر غفاری نوذ یک مدینه و موسی بن همد
 ریدی و هر دو و افعی عبد الله و غیر از انند در شعه سوتاز یانه و سختی و رید با لکسور

مرد بکه در آن حیران شد و سویند همیشه زینده که در گوش شیر و جز آن در آرزو زد
چنانکه که ابو عبیده در باب نوا و فعل حکایت کرده و گفته دین و هر کسی که باشد
جمع هر یک بر دین و با ذات و بدی و بالتحریک چله کان و تازیانه و زین و بالتحریک
سکندر سی و بدت و بالقداح سبک کشت دست آن به تیر ها و بد و وزن کشت
سبک گذارنده باراد و رفتار و باللعنان قنای و صمت یا قنعه و لثه و رتبه و بن دندان
کم گوشت و در بدات مود و سیما و غلط کرده و با ذیقه مانند ملاقه بدی و فساد
گویند بین القوم و با ذیقه ای شود و فساد شاعر گفته شعر و کانست بین آل ابی
و با ذیقه فاطما و با ذیقه مود و سیما و کوی بهوده سخن مانند ریدالی و با ذی
و بدن و ساغین تازیانه قای و بدی که رشته و سو نوک آنها باشد و بد نام
دختر جریون خطفی است و دهامعی است و ابو الرزاه و کنهات عوب است
و با ذی وزن و محاب و ان ضعیف با و ان ساکن همیشه با ولد و خود قطره
مانند شبا و با آن باران که بعد ششم می باشد و اذت السماء و ذت السماء و یک
معنی است و همچنین ارض مود علیها مود و ذت کسائی ارض مود حکایت نموده
و ابو عبیده گفته ارض مود علیها میگویند و مود و مود و ذت قیامده و ارض المساء
و الشجره و ان کشت انچه در آن فرو دروده و مود مود و ذی که در آن با ذی باشد
چنانکه اموی گفته است و رده و رتق و آمدن و راد ان موضعی است و رمدینه
و از انصت زیند بین کثیر که محدث معروف است و دو کوزه اند در عراق
یکی اعلی و دیگر اسفل و بن حنن زاهد از انست

فصل الزاء

و با ذیقه مانند علانیه شروان مصحف و با ذیقه برای جمله است و مود و بهمه
خبره و تشدید را و بوح و معرب آنست و زاده نوعی از حرم که ان و از اذنه و
میگویند منصور و بن زاذان محدث از کاست و نبات زاذان خزان و بن
ابراهیم بن علی بن قاسم الزاذانی حاقظی است مستند اصحابان

فصل الحین

* شبنم * ^{*****} بالتعویك چیزی است مانند مکتل معرب است و اسم از مائند احمد شهری
 است در حجره اسایند و کوهی از فارسین و آن کاهه عربی قیست زیو آکه سین و ذال
 در یک کاهه جمع نمی شوند و سجاد جمع یعنی سنگ قسان معرب است * اسفیندیان *
 قویه ایست در اصفهان و قویه ایست در قیساپور و عبد الله بن ولید از آن است
 * سمید * ^{*****} نان سقوی مانند سمید بدل مصلحه عبد الله بن محمد و رقی سمید می رشتن بن محمد
 بن علی سمیدی و هم آن مبارک بن علی سمیدی و ابو القاسم احمد ابن احمد بن علی
 سمیدی قندهار بکسر سین و میم محمد ثانی

فصل الشبنم

* شبنم * ^{*****} بالتعویك قویه ایست در ابیورد حافظ رشید الدین ابوبکر احمد ابن ابی
 الحسین ابراهیم الخالدی الشبنمی از آن است و همچنین حدیث آن علامه شمس الدین
 ابراهیم بن احمد ریسران علامه یحیی * شیرازی * شعر شتاب و شبر ذاقه شتاب رو
 و نام مودی است از بنی تغلب * شهر ذه تیزرئی * شبنم * باران ضعیف و آن
 بالای پشته است * شجاذ و وزن نظام معدول است از آن * اشجذ * الشی سختی کرد
 بران و رنج رسانید انوا * اشجذ المظفر منقطع شد باران بعد باریدن * اشجذت السماء
 حبست کردید باران امور القیس کوید * ^{*****} تظهر الود اذا اما اشجذت و تواریه اذا
 تعتکرو و ایت این ماده را اجمال نموده * شجذ * تیز کردن و همچنین اشجاذ * شجذ
 السکین از باب منع تیز کردن کار در این * شجذ * ها * سکین * شجذ کارد تیز * شجذ الجوخ
 المملقه و سخت کوسنکی معد * را * شجذ الرجل راند انوا و همچنین شجذ * از باب تفعیل
 * شجذ * بعینه چشم ز زبان * شجذ ان بالتعویك بسیار رانند و کبر سنه و هکت در
 کوشش * مشجاذ پشته قواخ و زمین هوا در سوز * شجذ مانند منع سخت راندن
 زخشم و خراشیدن و مبالغه کردن در سوال * کو بقدر شجاذی الحجاج کنند *
 * در اسام است رجل شجاذ و شحات هر دو اسم و تحقیق آنست که شحات کفین
 زو انیست * مشجذ سنگ انسان و رانند * ^{*****} یسختی * محمد بن ابی شجاذ بکسر و شاهر
 ضعی است * ابن ابی القحج الشجاذ و وزن شد آمد محدث است * شاحذات الناقه

هند الحاض ای بلند گردانید تا نه دم خورد و راست ایچید آنرا و قشکه آرد
در دژه شده اشقاد بر آنکسین گویند اشقدت الکلب بر آنکسینم آنکس و ا
شد بر زن شدن از حبه و و همچنین شد و فعل آن شد و شد با لضم و با آنکس و شده
مانند مذنه غیر آن و همچنین شده و شد و شد اذکم و کسانیکه در میان قوم خود و
مردهای خود نه باشند و شد آن را کسود و حست گنا و دفع و حسم ایچه بر آکنده باشد از
سنگ ریزه ها و حوان و شاذین قماش محمدی است هلال نام و شد الوحل سخن شاذ
آورده شد انشی یکسر کرد ایچید و او فیه ایست و مانند شد و شد و شد و شد من جلفهم
در قرات اعمش ندال معجبه و این حتی گفته که دل نیت هیچ بنای از تو کسب
می رود نظر کند شعله است شاید ذال آن بدل از ذال مهله باشد و شریجه
مانند هضمه و طبره شعوره سکندستی را فمونی مانند حاد و که بدان چیزی خلاف
نفس الامر در نظر آید شعوری رسول امیران بر برید شعور بن عبد الرحمان
و شعور بن حلب و دو معدن اند شعور بن مالک از کرده نعمان بن منق و
است شعور شعور شعور شعور شعور شعور ان و بالتحریر کسبیکه حرا ب کردن
و عواند مانند شقد و شقد و کسبیکه مردمان را چشم زخم رساند مانند شقد آه
و مرد قبر نگاه که زرد چشم زخم رساند فعل آن شقد از باب فرح و آفتاب پرست
جمع آن شقد آن را کسود و کسود در بین معنی یکسو هم آمده و همچنین شقد با کسود
حشرات الارض و کزندگان و جزوهای حمار و و جزوهای مرغ سنگ حواری
و شقد مانند صرد بیجه آفتاب پرست و در بین معنی یکسو و ففتح نیز آمده است جمع
شقدان رشقادی و شقد او عقاب صحت کوسنه و همچنین شقدی مانند حوی و ماله
شقد و لا نقذ ای چیزی یا غیبی و خللی رد و بین معنی هر دو مصم نیز آمده این الاعمالی گفته
ای مایه حراک و اشقاد را بدین گویند اشقدته شقد از باب ضرب و علم ای را ندیم
آنرا این رفت و در رکعت اصمعی انشاد کرده شعور و لقد صرنا علی و اشقد رنی
نصرت کانتی و امتار و مشاقد ما هم دشمنی کردن و گویند و لا و شادنی ای
و عادی و شمد و بار دار شدن و همچنین شمد و شمد و گویند شمدت المساقه ای

باردار کشت پس بلند کرد انبند دم خود را تا بار داری خود نماید شامز ناکه
 بارداره ابرو الجوح کوید میش تر بود ماده بد و طور می چید یکی باشد اذ یکی بغل
 اشما ذ آنکه پیش از چیدن الیه را زدن تا بلند شود و غل آنکه بدرون آن بر چید
 و شامز شمع جم آن کویتند اشما از ارك ای بودار لنگ خود را و جل شمدان
 مزدی که از از خود را تا از انو بودارده شمدان لخل کشن داده شد درخت
 خوماه بخمل شوا من خاستان کشن داده شده اصمعی انشاد همرد * غلب شوا من
 لم یل جل بها الخصوره شمدت المراءه قرحها نهاد پارچه را در کس خود تا بچه دانش
 بر ون نیمه قید * مشمد عمامه * اشمد * یسجد * تیر پر * شامز نام گیاهی و کوردم * شمدان
 یسجدان کورک * اشما ذدن سرین ماده و ا تا بلند کرد اند انو این بچید و ان * و
 میگویند الحمله فی شمدت تها و آن باین طور است که درخت را نزد یک کرد انش
 بسوی حمله تا بر آن بلند کرد * شمدی * مانند شمدی در همه معانی آن و نیز
 لغی است در شمدی تغلی است * شمد * آهن * شمد * میز کردن و زقیق کردن آهن
 و سکی سکن که نوکهای دندانش میز باشد * شمد * نام جدا جدا بین عجز قاضی دینور
 که مسجدی بوده * جد بین احمد بن شمد و بفتح شین و نون که معجبات الدنوة بود و علی
 بن شمد و هر دو قاری اند * شمد * مشود عمامه و امید بن عقیقه که زالی صدقه های
 تغلب شد * بود گفته اذ ما شدت الوامن منی * شمد * فقیه منی تغلب الیمعه وائل *
 در حدیث است امر هم ان * شمد * علی المشار ذر التماخین * شمد * الزجل فتشود
 و اشتاد عمامه بستم بر سوار و این صاحب عمامه کشت * شمد * اذ ما ننم مشود است *
 مشار و مشار و جمع * مشود نیز بادشاه و سوزار * فلان حسن الشمد * نیک دمتار
 است * فلان خیر الاشار ذای نمک تو بن مردم * اشود * یسوسام بن روح است
 از هری گفته در کتاب شعر خوانند * ام شمدت الشمس مایل کشت بوای
 غائب شدن و انشاد همرد * * شعر لدن غد وة حتی اذا الشمس شوذت * لذی
 سورة یحتمل و جداره * شمد * السحاب الشمس در کوفت ابو آفتاب را و پیدا
 کشت کرده ان پرده ابو بار یک که اب قد اردخما نکه در قول امیه است و شود ت

با لضم افسون مانند معاذ و تعویذ * عوذ یثحریک جای پناه و همچنین معاذ و عیاذ
 يقال عوذ عیادی ای ملجای ذکر است مانند عواذ کویند ماثرت کت فلا نالاعوذ آمنه
 وعواذ آمنه ای کراهتة ربك ورافعہ اذ و رحمت و مودم که یغنه کویند اقلست منه
 عوذ ارقتی که هم مانند آن و از نزد آن رایا زدن را و اراد قتل آن میکنند پس قتل
 نکند انرا و عوذ مانند سکر کماهی که در بعضیهای خارها باشد زیاد و مکان سخت که شران
 بآن نرسند شا هر کوید * شعرة خلیلی خلصاتی لم یبق جها * من الثالب الا عوذاً
 سینا لها * و همچنین معوذ بفتح و از یکسو هم آمد و گوشنی که با استخوان جسمید باشد
 کویند اطیب اللحم عوذ و پوند که پناه گرفته باشد بکوه و یا جز آن مانند عیاذ
 * معاذ الله منصوب بر مصدر یست است ای امر ذب الله معاذاً ما یمنی سبحانه الله همچنین
 معاذة الله و معاذ وجه الله و معاذة وجه الله مانند معنی و معاذة و مانی و ماثاة عوذ
 یا الله منك ای امر ذب الله منك راجز کوید * شعرة قالت و فها حیدة رذرة عوذ
 برقی منك و حجر * انوار هایل قبيلة ایست از ضیة متعوب بنوی هایل * بن مالک
 بن ضمة شا هر کوید * شعرة معنی تسال الضیة من شوق و معنی یقل لك ان العایذ لیثم *
 * بدو عوذ و بدو عوذی بطنهای خوب اند * هایل الله قبيلة ایست و جهری گفته
 هایل الله بر وزن سید نام قبيلة ایست و آفر هایل الله نماید گفت * عوید نام
 زنی است * هاذ موضعی است بسوف * هاذ موضعی است در بلاد فیل یا کنانه
 * عواذ و اپناه گرفت بعضی بعضی * معوذ مانند معظم جای قلا وستان از اسپ
 و دائره معوذ در اینجا میباشند و آفر ابهر یمنند اشعة اند و شعرة ماده که از یک جای
 نرود و چراگاه شیران که کرد خانه ها باشد * معوذتان یکسو و ارد و سوره
 قل امر ذب الرب الفلق و قل امر ذب الرب الناس و اگر قل و الله بآنها منضم شود معوذات
 کویند چنانکه بعضی بدان تصور می نمود * عوذ بالله بمعنی امر ذب الله است * هائل
 و عایل و معاذ و معاذة و عوذ و عیاذ و معوذ نام ای صوب اند * هائل الله نام ابرار پس
 خولای است * معاذ ای است بر ای بنی اقمشو و سکه معاذ و رئیس او راست * عیال
 جدا بر علم غالی است * هایل چهارستانه اند و بیع مختلف در میان آنهاستاره

ایست که انرا راجح گویند. میدان مورد بند خلق

فصل الثمین *

فصل در آن شدی گویند غذا الحرج از باب صوب و تصور و آن شد چیزی که در
زحم برده و همچنین اقد الحرج از باب افعال و بعضی گویند که غذا را غذا از بعضی
آماه بدن است و غذا بدویم و غذا در شی هوای که باشد و یکی دو چشم که آب ریزد
بدن از انقطاع و غذا از زن شیر دهد و ما نقد غذا به سادیه و غذا از سبزه و از ان سبزه
مروعات خورد در سبزه غذا غله کم گوید از آن و همچنین غذا و غذا غذا بخورد و غذا
شعری که از آب گرافت دارد و غلیظه لغت است در غلیظه و غلیظی به ای بوا نکست
اگر مانند شدی به همین صله فائد خلق و حرج از آن میدان مورد راست اندیشه

مقتضی مورد بخشش آمد *

فصل العاشر *

فصل در وزن کتف همان افاق و در وزن و آن مورد است مانند فحل بالفتی و کاهی نالکسو
هم آمد و در جمله مورد رفتی که از نوید یک توین گوید و آن باشد حوری گفته فحل و عشاثر
که عراز بطن است اول آنهاست است پس از آن تمیله پس قصه له پس عماره پس بطن پس فحل
جمع آن افحاض فحل در آن زدنی گویند فحل ته و تفحید حوا و کردن و پوستان
ساحق و کوره و فحل فحل در آن در حد یک است بات فحل عشیرونه و فحل و
زی که مورد را دو فرد در آن خورد و گیرد و تفحید و فحل و فحل و استحقاق منقاد
شدن و فحل و فحل جمع آن اقد از فحل و فحل فحل نام قیری است از تیرهای میسر
و آن اول آنهاست دوم توأم و سوم رقیب چهارم جلس پنجم نافع ششم مسلم هفتم
موی و آن هر هفت را نصیب می باشد و سه و از آنها نصیب غمی باشد یکم سقیم
دویم منبج میوم و فحل و حوامی پراکند و صحت و اندن و اقد از یک آوردن
گویند اقد الشاة یک پیچه زائید و مقل بری که یک پیچه زائد و مقل از ذهاب نکسو
نمی که یک پیچه زائید و عادی باشد و اقد قیری پوره و فحل و فحل کو تا شد
نایم و فحل و احقق به یکا نه کشت و آنرا و همچنین فحل و فحل و گویند اکما و اذی

و قل اذا ولدت اناى غوزديم تنهار جدا جدا * و قل * بالضم مود در هم كشد *
 و قوی سطر همچنین فرود فرار هید و بعضی گویند كه صحیح بدل ال مهمله است
 * و قل * زجر کردن از چیزی * قل * بخشش بدن شاه از درك و نژاد بعضی بسیار
 بخشش کردن یا يكه و تله دادن * قل * با يكسو چكوش * فلان ذومطار حه و مقالة
 اى بسیار بخشش كنند * بزنان * و قل * نزيادت ها پاره از جكو دانه در دسيم و كوش
 و جز آن * افلاذ جمع آن مانند قلذ بوزن عنب * افلاذ الارض خزانهاى زمين
 * و ولاد آهن سخت معرب و ولاد است و همچنين و ولاد * سيف مظهر و شمشير يكه
 از آهن و ولا دساخته باشد * و ولاد نميزالرد * معرب آفتاب و همچنين فالو ذق
 يعقوب گفته فالو ذج نمايند گفت * ثقليل بوزن ديانه پاره پاره كرده اند * افلاذ
 كوفتن پاره از چیزی * گویند افتلذ ته اى كوفتم از مال آن پاره را كشيرو گویند
 و شعره * اذ المال لم تجرب عليك عطاء * صنيعه قوبى از صد يقى ترا میده * منعت
 و بعض الممنع خرم و قرة * ولم يمتلك المال الا حقا ثقه * جوهرى گفته لا يقال قلذ
 له من مالى * فانه معرب باند است كه قسمى است از شهورى

* فصل القاف *

* قباد * بالضم نام بدن و كسرى * قباديان موضعى است در باج * حنطة قباديه كندم
 كنده و زبون * قل * پوثير جمع آن قلذ و كيم و همچنين قلذ و جمع قرآن است با كسر
 و طرف كس ثاقه * قلذتان در جانب آن * قل * كوش انسان واسط و كاهه است كه
 بوزبان طفلان معرب جارى ميشود گویند لعينا شعرا و قلة قلة و همچنين قلذ آن
 قلذ آن غير منصرف آمده * قلذ جسمانى بدن پوها به تير و همچنين اقتاذه گویند قلذ ذن
 السهم و اقتاذته اى چسباندن بيم بويه تير و بريدن كنارهاى پير و كود ساختن آن
 و هموار كردن و برك انداختن و هرجه و سخت و درشت انداختن و پس سوزدن
 اقتذ تير يكه بران پوها باشد و تير يكه بران پوها نباشد و تير هوار تو باشد و بدن كجى
 قلذ جمع * قلذ اذ جمع الجمع و اجز گویند * من قير تنبات قلذ اذ حشن * ماله اقتذ و لا
 مريش * اى نداد بيم چيز و بعضى گویند مال و قورم نداد * مقدر كار در چيز يكه

بدان در راه تیرجسبانه مقل بطح میم و قاضی پس سردر میان در گوش زحای منتهی
 شدن و رتبه کی میرغا از پس سرد نام موصی است و قداده بالضم آنچه از اطراف و
 و حراتان برید و شود مقل و بو وزن معظم زینت داد شده و هیچین مقل و
 برین مکر و بند وصل مقل و ذالشع و قتی که موهایش تو اشید و زینت داده باشد
 و مرد حاکم همت و هر آنچه هر ار و لایف که دایم شود بمقرب گفته ام و مقل و
 و امرو مز آله و بی و اگو بند که در از تو نباشد و مقدر و کوش مکر و بمانواشید
 شد است و نقل و بالارفتن گویند مقدر قلش الجمل و در افتادن گویند نقل قلش الزکبه
 ای افتاد در جبه و هلاک کشت و نقل قلش الرجل و سر و خرد شد و ذل و مأنع شاذ و لا یاذی
 شجاع است که بقتل میرزا و هر کرا که می بیند و کسی را می کشد و قدان بالضم می بردی
 و می درد و حاکم و و جیبی در بازوی برود و قدان بالضم آنچه مکر و افتاد از بریدن
 بر ما زمانند آن و قد و ما نند قد و ال مبهله در همه معانی آن چنانکه از
 از هوی مردی است قشید بن آسمان لغت بهمانی است و قد و چه می مانند
 پیش که بکر و بند بود می آورد و حد اتمی شود تا آنکه آن را هلاک کند و بهمه قل و
 گویند بر که آن سوس دارد و قید و افش و انوز آمد و خار پشت و مانند جمع و قید و
 ماده ان و قید نیز موه و حای و وان شدن و ورق از پس و کوش شتر شا و گویند
 کان بد و اما صفت و محراب و لاه و قل فی قند الیست و نتیج و قند و یک صحت و بلند
 و قید نیز درختی که در میان و یک باشد و مکانی که در آن روئیدگی های بنچید
 و در هم شده و زید و قند الدراج نام موصی از انصت و قند و ابی است و رای بی تبر
 و قند و زدن گویند قند و بالعضا ای و د اثر ابضا چنانکه موه را می زنند و
 قند و کرم های که در از نباشد یا کرم های و یک یا پشتهای زمین بلند و راه و قند
 ابل کسایه می باشد از مود حسن چون اقیاذ نام موصی است و ان و ر ق و ل و ر
 فقعی واقع است و کتبا و الهد من اقیاذ و ان جور امیز و رجا و

فصل الکاف

و کد و رشت شدن و گردان و رشت بد ذال معجمه سنگ های نرم مانند کارخ که بیت

ذكر ك • و صله ملحق موصی است نزدیک مدینه • الذ • کاتبه لذات خود را
 بکبر نذر جهری ایضا الذی را ذکر نموده • و آن بهم است و موصح آن مبتدئ است
 • ملذ • لغتی است و ملح • لوز • بنه کوفش پیچیدی و • عقیق • لوز • موصه حرکت و لیاذ
 و ملازده • را حمله کردن مانند الاذ • و جانب کو • و ایچه کو • آن کو • در محل کج
 کو • بدین رود جمع الواذ • لوز • الوادی • و الواذ • • ملاذ • قلعه مانند ملوذه •
 • ملازده • و لوز • با هم حراش کردن مانند لوز • اتیه و با هم مصالح شدن و پناه گرفتن
 بعضی بعض • و • عقیق • تلواذ • قال الله تعالی و متعلقون منکم لوز • احوه • ی گفته اکبر • زلاذ
 بودی و این به لیاذ گفتی شاعر گوید • • ملاز • دن • من • حویکا • اراره • • مذیب • دماغ • الضم
 و فروزد • و • این • تمام گویند • مصری الصفاذ • تمیم • فی • الواذ • • و یقال • به • من • الحویب •
 نسیم • لوز • ان • موصی است • و رذ • ان • الشی • کساره • حسی • و لاذ • • حامه • حوی • و موص • حوی
 جمع لاذ • ملاذ • جای پناه • ملازده • هم • ان • • ملاز • بالضم • اندک • شاعر گوید • و لم • تطأ
 الصیر • باللاذ • من • • و در نظامی گویند • و ما • ما • ان • لم • تکن • رعت • الحمی • و لم • تطأ
 الحیر • باللاذ • من • بشر • ای • غیر • اندک • که • یکد • بهار • و در • و لوز • کوهی است • در •
 • لوز • الحوی • موصی است • و لاذ • ان • سام • بن • نوح • است • حوز • ن • لوز • ان • شاعر است

• فصل الثامن •

مل مل دروغ گفتن مل مهل بهار دروغ کو و همچنین مل مل مل ما ذمه
بر باد کنند مل می مرد عریف مرده قوم کودانی بن که بند مروت الحرامی
نوم گردانیدم نان راه ملد شکاف کردن درد سعی ملاذ و سلوذا لکسوانکه دوستی
ان حالش نباشد ذیب ملاذ کرمه مل ان از ملک ای بالتحریک و ملاذی رمل بالفتح
دروغ حوری گفته مل ان کسیکه ظاهرا خوبخواهی و در دل دشمنی داشته باشد و نیز
زدن و معصیح کردن بودست و د را زکرد اندین اسپ هرد و باژی خود را تا
ایمکه بهاند مزید راهرای لاحق شدن که صفت در وصف حرورحشی و ماده آن
گوید شعره اذ املا القویب حالت مل وان هو منه آل ان الی النقی و شتاب
دویدن مل بالتحریک درهم شدن تاریکی امتلا بخشن کر قائن مند

کلمه بسیط است نه مرکب و معنی است بوضع و مل مخفف آنست بحذف نون
 مبنی بر سکون است و گاهی میم هر دو یکسو هم می آید و بعد آنها اکثر اسم مجرور
 می آید و درین صورت از حروف جاذبه میباشند بمعنی از در ماضی و بمعنی
 در در حاضر و بمعنی از و تا بود و در معد و دجنا نکه گویند را یتنه من یوم الخ یعنی
 و بسا است که اسم مرفوع می آید چنانکه گویند من یومان و من یومان و در
 یتنه صورت هر دو را هم اند موقوف الملح یا یتنه از ما بعد آنها خبر میباشند و معنی هر دو
 شایسته و مدت در حاضر و معد و در یتنه آمدت در ماضی یا هر دو ظرف که خبر داده
 شده باشند یا آنها از ما بعد آنها و بمعنی در میان باشند گویند لقیمته من یومان ای
 در میان من و ملاقات آن دو و در زاست جوهری گفته که در صورت اسمیه
 ما بعد آنها مرفوع می باشد بر تا ریح یا بر تو قمت در تا ریح گویند ما را یتنه
 من یوم سنه ای آمد ذلک سنه و درین مقام نمیباشد مگر لکنه زیرا که نمیکوی مگر
 من یوم سنه نه من یوم سنه کن از سیمویه گفته من یوم برای زمان مانند من است برای مکان
 گاهی بر جمله فعلیه داخل میشود بخوما زال مل عقبت یتنه از ازه و گاهی بر اسمیه
 مانند ما زلت ابغی المال مذانیا قاع و در بعضی صورت هر دو ظرف اند مضاف بسوی جمله
 یا زمان و بعضی بابتدای اقل اند و اصل من من است زیرا که ذال من بر وقت اجتماع
 دو سال کن ضمه منند چنانکه گویند ما را یتنه من یوم اگر اصل آن ضمه نبود
 هر آینه آنرا کسره میدادند و قصیر من که منید است نیز دلالت میکند بر آنکه
 اصل آن من است پس من در قمتکه اسم باشد البته اصل آن من است و اگر حرف
 باشد پس آن حرف را اصل است گویند ما لقیمته من یوم و ما ل یوم بفتح ذال
 هر دو بعضی گویند اصل آن هر دو من که حرف جاذبه است و در که بمعنی الی
 است و بعضی گویند که اصل آن من از بود همزه و حذف گویند و بجهت
 اجتماع ساکنین ذال را مضبوط ساختند و نیز بعضی اصل آن من را بود پس معنی
 ما لقیمته من یومان ای من ذالوقت یومان ذال اسم اشاره است و هر یک ازین
 توجهیات خالی از تکلف نیست «ما ذه» هر دو نمک خوری خویش طبعه ما ذی شد

که ظاهراً کند و ندان را در خندیدن و جز آن * ابو العباس گویند مردم اختلاف
 کرده اند در نواجذ که در حدیث شریف واقع است نصحت رسول الله
 صلی الله علیه و آله و سلم جمعی بذمت نواجذ مراد نوداضه می افاضی اضاواست
 و نود بعضی اذنی اضاواست و نود بعضی دیگر وضو اخذ از علی علیه السلام
 روایت است ان الماکین قاعدان علی ناجزی العبد یکشان ابو العباس نواجذ را
 درین قول بمعنی انیاب کوخته و آن بهترین اقوال است زیرا که ثابت است
 که بزرگ ترین خنده های رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم تبسم بود * غرض
 فلان علی ناجذ ای شد بلوغ رسید زیرا که آن وقت برآمدن نواجذ است
 * منجیل هر وزن معظم مود آورده در بلاها افتاده * منجیل با کس و کیمیا آورده
 باشد کارها را دشناخته باشد آنها را شاه گویند * شعر * اخو خنسن منجیل
 اشدی * و نجلتی مراد الشورون * مناجذ در جلد گذشت زیرا که ان جمع
 جلد است از قسم جمیع بغیر اللفظ * انجذ ان بضم الحیم و رشید کی است که باد زهرمه
 زهوهاست و برای رجع مفصل جلد است و قتمیه پرورغن دنیا * منجیل شود
 و برای دبهله های باطنه واقع است و موهم ان در غناز موهم بکار می آید و آن در
 قسم می باشد و سیاه و قسم ثانی در غدا داخل غنی شود و بیخ ان قویب است
 در مزه از اشعار و نود بعضی اشعار بهر قسم اول است و انکوزة صلیغ الخشت
 گویند و قتمیه مالش کوه شود بدن یا نجل ان و خصوصاً و شیران مواد را بشور
 خارج می کشد * نجل * نخل مانند نواس مشق است از ناخله بمعنی ناخذ * نواخذ
 جمع آن وان از تصرفات عرب است * نذیل پیشاب کردن و انچه بودن این
 از بیتی یا دهن * نخل * روان شدن گویند نخل الکتاب الی فلان در رکعتین
 از نشانه بطوریکه ببردن شود از طرف دیگر تمام ان دان باشد و همچنین نفوذ
 و نفاذ گویند نخل السهم من الومیه * نخل القوم گذشت از انان و پس گذشت
 انان را در همچنین انقلهم * طریق نافذ راه روان * و حی نافذ مرد چالاک و روان
 در همه کار و همچنین نفوذ و نفاذ * امر نافذ حکم اطاعت کوه شد و همچنین نفوذ

و میگویند انی مغفل ما قال ای آورد چیزی که بدان از گفته حریفان شود و رهای
 باید در حدیث است کما قال الله ان یعد به ادبانی بعد ما قال ای بالمخروج
 مدله طبعه لیا نقل ای تا و شاهو گویند شعور طبعت ابن عبد القیس طبعه ثابته
 لیا نقل لولا انما مع اصاء فله المصرو وید انوارا و گذشت از آن در حدیث
 است انکم میوهون فی صید واحد یفقدکم المصرای بگاه و جهان برفهه حواهد
 افتاد و نود و بعضی مراد بصرفه و ناعواست لجهت هه و ارشدن زمین ادراحت گفته
 که اصحاب حدیث انرا اول ال معجمه روایت کرده اند در صحیح آیت که بن ال
 مهمله است ای بصره را استماع حواهد کرده و نادرهای یاقین از چیزی
 و در اصطلاح اهل تاذیه حرکتای وصل که بهیر باشد مانند کوه ماد وین قول مجرور
 المجرور من کما بنی و انما در آن کوه آیدن کار کرده اند انما مره او قد القوم
 کشف از آنان یاد آیدن آبان و از دست و میان امان و بعضی د و اول او نقل را خاص
 کرده اند و در ثانی نقل را بد و ن الف و مشتق کشادگی و لواحق و نواهد چند
 در اخ که از انبیا هم یا مورد بحورئ نفس روان شود در آن لغت آید و در سر و اخ گوش
 و در سر و اخ یعنی یک و در اخ دهین و در سر و اخ برل و در اژه و انما و الی القاصی ای
 رسیدن بحوری حاکم و در قیقه هر یک حجت حرد ویش کوه و انما و الی ال مهمله گفته شود
 و انما در آن گرد آیدن در حدیث و الدین است الا متفقار لهما را انما و الی ال
 مراد و صفت ان فرد و است و آنچه در حالت زندگانی و ان بهد کرده باشد
 انما ملک ای بر دوازده مکان حرد و یکذر را ان و در حدیث است انما نقل ملک
 و انما سلام ای چند اشود و سلامت بوده معاکمه کردن در حدیث ان نالند تم
 نالند ک ای ان قلت لم قالوا لک و آن بقاف هم مروری است و نقل و رها نیدن
 دیگر کرد آیدن و همچنین انما و تنقید و استمنا و و تمقل میگویند نقل ال ک
 در ای کسبیکه اثر النوی و سن ای سلامت و رهای ناد ترا و نقل و الی بحری
 رهای یافته نقل یعنی مقبول است مانند مقض و قض و رهای یافتن نقل و لول
 نقل از باب طرح ای و هاشده ماله شقد و لا نقل ای تپست برای آن چیر می شاید

از قبيله اجماع باشد ما به شق و لا نقد ای نیست بآن عیبی و خالی «انقل خار پشت
 «نقیضه است و زره درونی که زوج دارد «نقائذ هرا پنجه باشند از اسبمان
 و شتران و جز آنها که از دشمنان بعد از آنکه از تو گرفته باشند باز گرفته باشی
 «انقل ته من العذر و رها کرد انیدم آنرا از دست دشمن «ممنقل مورد نیست «نقد
 بالتهريك موضعی است «ناهنه زهره که ستاره «قلت هه نوم است چنانکه از این
 عباد مردی است و بعضی گویند که آن لفظ پارسی است غیر معروف و نزد بعضی
 آن بدال ضمه است پس درین صورت کلام دران ازین محبت خارج است
 «فصل الرابعه

«موالان بضم میم و فتح باء فقیه فارسی یا حاکم مجوس مانند موبد «موالده جمع
 آن دهای آن برای هجیه است «رحله گوی در کوه که آب را نکند از در و حوض
 جمع آن و جدان و راجد هر دو با لکسور از کوبید «اس جو امیر ملی رجا «مکان
 و جد مکانی که کوه های آب دران باشند «ایجاد مضطرب کردن و اگر آه کردن
 گویند او «جذبه الیه مضطرب کردن انیدم آنرا بر سر آن و از جفته علیه اگر آه کردن
 بران «ورده شتاب رفتن «رجل و ذرا و مرد شتاب رو «مرا الذئب یورذ و ذ
 گذشت کربک شتاب روند «ورده و رنگ کردن گویند و در ذی حاجه یورذ مانند
 «رهل یعل «رقل «مخف زدن «گویند و قل «یقل «می زد آن را تا اینکه فرو رفته
 گویند و قریب بهلاک شد «شاة و قیل و مورق و قیل بوی بچوب کشته «رقل
 بر زمین افتاده و در رنگ کنند «کران و مخف بیهار و زرد یک بهلاکی و همچنین
 مورق و قیل بر زمین افکندن و ساکن کردن افیدن و غلبه نمودن و همچنین
 ایقاد گویند و قل «النعمان و قتیکه غالب آید بر کسی خواص اعشی گفته شعرا
 یلویینی دینی النمار و اقصی «دینی اذا رقد النعمان الرقد «مورق و بر وزن معقله
 شعر ما ذکله پستان بند می در سر پستانش اثر کرده باشد چنانکه از اسمعی منقول است
 حد بس گفته ناکه که بچه شیر او را بخورد و شیر بحسب درازی پستانش برون نماید
 مکرر پس بچه زند او را بجهت آن از این یکید و اما من ظاهر شود «مورق بر وزن

ایست دیکر و مودی است معروف و در هر دو صورت معروفه است اعمی گوید
«شعر من یاق شوذ» یسجد غیر مستحب «اذا تعهم فوق التاج ادرعاً» هاد و رعنی
اسف «هاذ جمع ان» یهودی همان یودی بدال مبهله است
«باب الواد»

«ابو» ز ابار و ابار در نصف کودانیدن گویند ابر النخل و الزرع از باب
ضرب و بنحو اسف ای اصلاح کرد در خفت خرماد و راعی را و همچنین ابر «از
باب تفعل کویند» نخله موهرة مانند مابورة «ابو» با کسوزن جمع آن ابو
د ابار «اها سوزن کود سوزن خوردش و نزد بعضی اها سوزن کور ابری سوزن
در رش و فتح باه ان لعن اسف» ابو انکست سوزن خور انید سک و ادرنان
در حدیث اسف الهو من کاکلم اباً بود و بعضی روایات کالاشاة المابورة چنانکه
از مالک بن دینار مروی است «ابو العرقب کزید کزدم به نوش دم خود» ابر و لانا
هیب ان ظاهر کرد «ابو القوم هلاک کودانند قوم را» ابو «ها نکسر استخوان
و ثرة پاشنه و طرف ارش دست یا استخوان هوار یا طرف زند از دست تا طوف
انکشت و تنیدی پی زانوی پای اسف و در خفت کوچک از درم جمع آن ابر اسف
و ابر و سخن چینی و در خفتی اسف مانند در خفت انجیر «ابا و بوزن گمان کهک
«اشهاف الابرار دای است برای چشم» مضمور بوزن مغفور سوزن دان و
سخن چینی و فساد انکسخن در میان دو کس مانند مضمور «ما بر جمع فایغه
گوید «شعر بذلك من قول اناک اقوله» و من دمن اهداء الیک المابرا» کویند
اقوله و ما برنی الناس چنانکه کویند دت بینهم الفخار ب و قتیکه سخن چینی
در میان آنها رود و چهری که در خفت خرمایان کشن داده شود و آنچه که
با ریک باشد از ریک «ابو مانند هوج صالح شد» ابو مانند امل قویه ایست
محمد بن حسین حافظ اهری از اسف «تا بر کشن قبول کردن» شعر تا بری
یا خیره القمیل «اذا ضا اهل النخل بالفرح» اثیر خواست از ان
اصلاح در خفت خرمایا ز راعی طرفه گوید «شعر» ولی الاصل الذی فی مثله

یصلح الا بوزع الموتی و اثیر العیون کند چاره را و اثیر صورت تصفیر آبی است و اثیر
علاء مستندنی است و عصه من اثیر زهر فین اصطفین اثیر هرد و صحافی اند و بنابر
تجمله ایست و اثیرین لغتی است و اثیرین «آبار اذکوره» های را اصطلاح است و آبار
الاعراب مرصعی است در میان اجزای و قیاس متباینه اول روید اذ رحمت درم
و مایه و تهر است کرده شد و در حدیث طایفه السلام است لست بما یورثی دینی
فیما لغنی البقی صلی الله علیه و آله و سلم لیرزقنی طایفه رضی الله تعالی عنها و در بعضی
و زیادت ثناء مخلقه آمده است ای نمودم آنکه قبل بد از من و زیادت نموده شود
«ایرة القرآن طوبه این الر فاع کویده» شعره توحی اغن کما ان ایره و رقه و فلم اصاب
من الدوا و عدا دفا و اتور و چاکو حاکم و عملداره اقر البقر من از ماب تفعل
مانند و تروی زه کرد کمان راه اتوار بالضم شهریه و در ترکستان «اثره» بالتحریک
غیر و باقیانند از هر چیز که باشد جمع آن آثار را ثوره حسن بن محمد الملك الاثری
و بعد الکر هم در منضورد الاثری محمد ثانی و خرج فی اثره را ثوره ای و در آن آمد
از من آن «اثث» و لا تا و تا ثره و یوری آن نموده «اثره» تأثیر اکل داشت در آن
اثور و آثار نشانها و اثور بالفتح جوهر شده و یکسر نیز آمده و همچنین اثر جمع آن
اثور و مقرب کثله که اصعبی نمی شناسد آن را مکرر بفتح گفت که معنی آن «و ثقیفی
موا انشاد نموده» شعره جلاها الصلح کلون فاعلصرها حافا کما یعتقی باثره ای هر یک
پیش آمد تر انجو و خور و در نقل کردن حدیث و روایت کردن آن مانند آثار و
بالکسر و اثره بالضم و نقل آن از باب صرب و نه و است و حدیث ما ثور حدیثی که آن را
خلف از سلف نقل کرده باشند اعشی کویده شعره «ان الذی فیه حار یث» بین السامع
و الاثره ای خبر در متکلم و از انست حدیث قما خلقت بهذا کرا و لا اثر و ایمان
جهیدن شعر نو بر ماده «اثور بالضم نشان زخم و آبر و و در فق و ثاء آن خور و بضم
هم آمده و قول شاعر «کانهم اصیف یبصر» همانجا عصب مضار بها باقی الاثر مواد اثر
ویش است و بعضی آن را ابو جعفر تحمل کرده اند و علامتی است در باطن سم شعر
که نشان آن پیرزی کرده می شود و اثر بالکسر حلاصه و غن و بضم هم آمده است

اثر مانند عجز و مانند کتف کسیکه برای نفس خود چیزهای نفیسه برگزینند. اثره
 بالتحریر یک اسم است از آن و همچنین اثره بالضم و اثره با کسر و اثری مانند جسمی
 فعل آن از باب فوح است گویند اثر فلان علی اصحابه. اثره بالضم نیز یکی خاندانی
 مانند ماثره و بقیه از علم که اختیار کرده شود مانند اثره و آثار و خشک سالی
 و حال ناپسندیده. اثره اکرام کرده آنرا. اثره دایه که نشان سم آن بوزمین
 کلان باشد. فعل آنوا و اثری و اثره ذی اثر بالضم و اثری اثرین با کسر
 و بتحریر یک هم آمده و آثار ذات یزیدین و ذی یزیدین ای نخستین همه. مرده بودن ورد
 گفته. شعره و قالوا ما تشاء و قلت الهی الی الاصلح آثار ذی اثر. هارث بن موارث
 حنظلی گوید. شعره را تو قدیم است بواسطه طرف و طویل شخصی آثار ذی اثر. سهف
 ماثر رشم شعری که در پشعش نشان باشد یا آنکه پشعش از آهن نرم باشد و دم آن
 از آهن سخت و بعضی گویند شمشیر یک آنرا چون ساخته باشند اجمعی گفته آن از اثر
 بعضی جوهر نرم است و اثری فعل گذ از باب فوح ای شروع کردن کار و آثار المومنین
 آن کرده. اثره بود اخلاص بآن. اثره الشیء اختیار کردن آنچیز را. اثره بهر اکودانند
 آثار تابع آن. و ثور و روزن تقبول بالضم آبی که اندرون سم شیر بآن ترانند تا پیروی
 اثر آن کرده شود مانند میوه و پیادگی کو قوال. منیوه السراج اینجا ذکر نماید
 کرد که میوه و نیست. استعاره بالشیء مستعمل شد بآن چیز و برای نفس خود خاص گردانند
 گویند استعاره بالله فلان ای هرگز بهر آنرا نداده بخشایش این السکیم حکایت کرده
 گویند زجل اثر بود زن فعل بضم عین و قیمکه باخلاق پیش آید و کارهای نیک کند
 و الاثر لقلب اسود نه شلی است زیرا که آن چون شیء نرم میگرد آثار را با نمان
 میکند است یا شعرا و در اشعار دیگر مانند آثار شیر و آثار دزدان دیگر بود. اثره
 خالص و مضاعف گویند فلان اثری. کشور اثر از قسم اجماع است چنانکه کشور بیشتر
 اثره در اینکه آثار سهامی آنها بوزمین کلان باشد. اثر بود زن زبیر پس و و مکرنی
 است که طهیب مشهور بوده معیره بن جهمیل بن اثیر شیخ ابی سعید اشج است و قول علی
 علیه السلام و است بیاثر و که در یک روایت بغاه آمده و روایت با سابق مذکور

است و آخره ثواب و جزاء و کارمانند اجاره هر چه حرکت جمع آن اجور و اجار گویند
اجرك الله على ما فعلت فانك ما جورت عليه و ذكرتك زكايين را زانست و اتر من
اجور من گویند آخره یا جور از باب ضرب و تصحیر ادا دارا و همچنین آجر
از باب افعال امر می گفته گویند اجور العظم به شد استعز ان بر کبی و تا راستی از باب
ضرب و نصر است و مصدر ان اجور و اجار و اجور اجرت الملوک تکوایه دادم انرا
آخرته الدار بکرایه دادم آنرا خانه از باب افعال و همچنین آخرته از باب مفاعله
هامة و اجرتهم میگویند چنانکه در صحاح جوهری است و احوة بالنفس کرایه و التجرة لان
از باب افتعال کرایه طلب کرده التجرة هامة نکد اس الاجرة اجاره گرفت بران نانچنین
اجرت شاه گویند یا لیت انی ما ثوابی در احلی همد لا فلتك هذا الشهر من فجرة
گویند اجوری اولاد و صیغه مجهول کم و را که اولاد ان میپزند گویا انان اجران
گشتند اجریده است شکستی دست او را اجرت المرأة نصفان خود را با جرت
مباح کرد الهی است آخرته و اجرت از باب افعال فاجوری ای با جرت گو فقم
آن را پس آن اجبر من گشت قوله تعالی علی ان تا جرتی ثمانی هجم ای بواهن که
اجاره کنی مرا بهشت سال در عرض مهره احار با م وان لست اهل شام و
حمایز است ابر همد گفته جمع آن اجاجور و اجابره است و انا جبرتم آمده
است و اجبری هادت اجرد یا جور و آجور راجر اُجور اجور اجور و ان اجور
گشت رفقه معرب انده آجر ما در آمده و عیله السلام آخره الو مخرج یز
در ذهن آن زده در باب آجور در موصع اند در بغداد و آخره بضم تین پس
گویند شی ثوبه اغوا من اجری ای درید و شد حامه آن از پس شاهو گویند
و زین لها حدرة حدرة و رشقت ما قیها من آخره تا حور و همچنین تا حور
را استخمار در رق کردن و از پس ماندن و تا حیر متندی هم می آید و مخرج
بر صیغه مفعول از ان نقیض مقدم گویند ضوب مقدم و اسله و مخرج
احرة العين و مخرجة العين و مخرج العين گوشه چشم از جانب گوش چنانکه
مقدم العين گوشه چشم از جانب معنی گویند نظر الیه به و خورینه و مقدم همنه

• آخره الروح چون پسین یا لان که سر را دیدن آن احتمال دیگر در خلاف قمارمه الروح
 در مورخه الروح فیرفنی قلبه است در آن و یعقوب آنرا منع کرده و همچنین آخر
 الروح در مورخه و مورخه بکسوخاء مشدده و محققه هم آمده است و آخر آن پاره
 بهمان که بهر در آن متصل یا شده آخرض اول و آخره بهامونث آن و اخرواخر
 غایت و آخر بمشخ خایمفی قیر می آید و جمع آخر و ن و آخر بهضم اول و فتح ثانی و مونث
 آن اخروی و اخراة جمع آن اخویات و اخروا آن غیر منصوف است قال الله تعالی
 بعدة من اہام اخو زیو اگر که افعال با من مستعمل شود و جمع و تانیث آن نمی آید
 تار و تمکله نکره باشد کوئی صورت بزجل افضل منك و بوجال افضل منك و در صورت
 الف لام تشبیه و جمع و تانیث می آید گویند صورت بالروحی الا فضل و بالروحانی
 الا فضلین و بالمرءة الفضلی و بالنساء الفضل همچنین در صورت اضافت صورت بافضلهم
 و بافضلهم و بفضلاهم و بفضالهم و زنی از صوب گفته صفواها مواها از جایز نیست
 که کوئی صورت بزجل افضل و بوجالی افضل و باموءة فضلی تا اینکه گاهه من در آزی
 با الف و لام بر آن داخل کنی و آخر اینچنین نیست و یو اگر که بدون من و الف و لام
 و اضافت جمع در مونث می آید گویند بزجل اخو و بوجال اخو و اخویون و باموءة
 اخوی و باموءة اخویس بجهت عدل در وصف غیر منصوف کشف و اکونام نمی کنی را
 بآن منصوف کوذالی افراد نکره نزد یک اخفش و غیر منصوف نزد صیبه چنانکه
 جوهری بد آن تصریح نموده و آخره و اخوی صد اول و دار الاخرة و الاولی و از بقا
 و دار فناء اخیری در قول اعشی و هلقی اخیری ما ثلاثی تصغیر اخوی است گویند
 جاء اخوة و باخرة هر دو بفتح و کاهی اول آن هو و بضم نیز آمده ای آمد پس هر دو نیز
 و همچنین جاء اخیرا و اخرا و ضم و اخویا و اخیر یا کسور ضم و اخویا و کسور و اخویا
 بعد رکسوخاء اتمتک اخرفرقین و اخوة مزقین ای آمدم ترا بار دوم و بعث الشی باخرة
 بکسوخاء ای فر د ختم آن چیز را بپایست و مختار و رخصت خود ما که نمود و آن تا آخر
 مو ما و منقطع شدن فصل آن باقی ماند و اخو بعد ضم شهری است در دستمان
 استمیل بن احمد و عباس بن احمد بن فضل از اندک و لا افعله اخروی التالی ای

نخواستیم کرد انرا همیشه و همچنین لا اقله اخوی المنون را و آخر صد او این • جاء
 فی اخوهایم بهم اول دفعه ثالث ای امد در او و آخر انان • اخوی القوم کسبکه
 در او انان باشد شاعر گوید • مخوژون اخوی القوم عورت الابدال • آدره • بالضم
 و آدره بالتحریر یک به جاری فتن و فرود آمدن در ده در کعبه خصمه در حدیث
 است ان رجلا اتاه به ادره فقال ایضا یهین فحسانه ثم محیه لیه و قال انتقم
 فل یست منه الادره • خصیعه ادره ای بزرگ و کلان • ادره مادر کسبکه این
 از ادره در حدیث بنی اسرائیل است کاترا یقولون ان موسی آدم من اجل
 انه کان لا یعمل الا دره و لیه قولہ تعالی لا تکرهوا کالدین آذر امومی
 و دره • اقمه صفا قالوا ما دره و در جمع است • اذ دره ماه ششم از ماههای رومی
 • ادره • راندن در دفع کردن و جعاع کردن و کعبه انداختن و افتادن از دشت
 افریختن و شاعری که انرا تریم گردانیده • باب دغمت یوان باشد در رحم شعومه
 داخل کنند و انرا در بکسور نیز میگویند فعل ان ادره و آذر از باب نصره • ادره
 با بکسورانش • ادره و اذر از آنکه در باب دغمت در دغمت و اذر از باب شدن گویند
 از الرجل از باب نصر و نیز در بعضی از بر معنی مطلق از ان است • ادره کلمه است
 که بدان گویند ان را عراندند • احترا و شعاعی کردن • مثرها بکسر مود بسیار
 جعاع • آذر • احاطه و قوت و ضعف از قبیل اضداد است و تقویست و پشیم
 قوله تعالی اشد به از روی ای ظهیری و موضع از او در جای یمن آن رآن
 بالضم نیز آمده • از درها بکسر اصل • آذر • همصواتا در رسیدن گویند از رتبه
 ناز و رتبه و در راتر از رتبه حسنه مانند جمله در کعبه • از درها بکسر جاد و لک
 و آن مد کرد مرتبه هر دو هم می آید اشنی گویند • شعور کعبه مثل النثران یومع
 فی البقره فی الازار • و همچنین میوز مانند لحاف و ملحف و مقوم و قوام • از در
 در از در هر درها بکسر مانند و ساده و ساده جمع ان از دره • از در بالضم و
 از در به یمن مانند کتاب و کتب و حمار و حوز • انتر و دتا و از در بر شین
 در از در به یمن تا می گویند در حدیث است کان یبأسو بعض تسائنه و می موتز و

[illegible]

و نزد یگان آن دو حدیث است و ما محلّ فی امری من الباس « تا سر بهانه کردن
 و تا خبر غمزدن گویند تا سر علیه « اسارون در این اصفا مشهور از شهرهای چین
 می آمد سبهای آن نافع ثمره باشد و بهترین آنها قند بود باشد آن کوم و حشک است
 و زئلفه و بعضی گویند که حشکی آن از کرمی آن کم است و قند و دانه های پنهانی را
 شکین می بخشد و تلخیص و تحلیل میکند و امشای صرد را کوم می نماید و عرق النساء
 و رجم مفاسل کینه را سرد می نماید و صلابت طحال را فایز نافع است مثانه زکلیه را
 تقویت می دهد و رمی را زیاد کرد اند و شربت آن فلفله مثقال دانه و ابله جدا کرد
 آنرا احدا « شد تا سر هم نزد بعضی « یعنی حلقی اصفا و نزد بعضی « یعنی مفاسل و بعضی
 گویند مراد در دانه های بول و غایط است که رقیق بر آمدن بحاصف منقبض میشوند
 و آنکه پیش از اراده مسخری « مشرقه امیر و وزن امیر و وزن و وزن و وزن و وزن
 مانند پهنه نامهای مردم عرب اند و سوال در لام مذکور و حواضد شد « قاسم
 الصرج تمهیدی که با آنها زمی شده « اشوه « لقب بشر از طریقه اصفا در کوفه
 و در فصل شین ذکر کرده حواضد شد « آشره نکیر که دن گویند اشوالرجل از با سحر
 « آشره نکیر و اشوالرجل و اشوالفتح و اشوالتحریک و اشوان مزد متکبر و متعبر
 کنند « حم اشوان و اشوان و اشوانی بالهم و اشوانی بالفتح شاهر گویند
 « شعره و حلت و اشوانی بها « و قد ارفق النعمان بها « نافع مشیر و حواد مشیر
 نشاط کنند و قد کبر و ثانیست در آن بر این اصفا « اشوالاستان و حبه های
 دندانه دیر می آنها حرا « خلقی باشد حرا « مهلی و همچنین اشوالاستان هم اول
 و فتح ثانی در مثل گویند اشوه کف بد و دانه های کوبیده مستعمل « و حصول
 ترف اشوه « تا شیر رخنه دار گردانند و قد آنها را به یک کوفتن طریقه های آن «
 اشوالمجلد دندانه های دامن « اشوت امنافها از بایب صرب است و صعب اصغر گفته اند
 العروق از استمر به الثوی اشوالنبات بها و طاب المزج از قهمل مختار است
 « موشوره و مستوره و نمکه این کار خواهد « موشور و وزن معظم بار یک
 و رقیق شود « شد « گویند شعر موشور و فی شعرها اشوا حسن دندان را با یکدیگر

اطراف باشد • مثلاً آره که ان را منشأ رینون می گویند و آن مهور است
 • اشرا الخشب با منشأ شکافت چوب را آره شاعر گویند لکن عمل الایقام طبعه
 ناشرا اناشرا زالت یحتمل اشرا مراد ما شورا است مانند عیشه راضیه چنانکه
 در صحاح است • ناشور چیزیکه ملخ بدان کند جمع آن قاشیر بند • آشور بند خار بود
 ساق ملخ دگر می که در مردم آن مانند چنگال باشد • ران را الشوة بالضم و منشأ رنور
 میگویند • اشیر • مانند سفینه شهری است در مغرب محمد الله بن محمد که حافظ نحوی
 است از ان است • آصوره شکستن گویند اصوت الشم شکستیم آن چیز را چنانکه
 اسوی گفته و مهمل نمودن و بدین کردن • اصار بستن و فعل فده از باب ضرب است
 • اصار با کسر و بدینکه • دگرانی گویند حمل هنرم الاصوره و از ان است و لا فعله
 هلمنا اصورا فیه گویند یا مانع الضیج ان یفشی سرانهم و الحما من الاصوره هنهم بعد ما غرقوا
 و هر یل هم دفعه آمده و چیزیکه مائل گردد اند بصری چیزى و قسم خوردن
 بطلاق یا اعتاق یا بند و دگر او را خ کوش جمع آصار را صوران گویند بیهی و بهم
 اصار یرونها ای صرود طوفه گویند یا ابن الصراضین و الحاضنات انتاض اصرک
 حالاً فحالا • آصوره و هم و قوا است احسان و روانچه مائل سازد بصری شخصی
 گویند ما تا صرفی علی فلان آصره ای مهر بان نه میکند مرا بران قرابعی و معنی
 جمع آن ادا صر و رسن خود که با ثمن خیمه بدان بسته شود و همچنین اصار
 و اصار را صاره و اصوره اصور جمع اصار و اصار جمع اصوره ماصر بفتح صاد
 و کسر آن وزن ان جمع آن ماصر و عامه آن را ماصر گویند • اصار هر وزن کتاب
 مریح طناب در نیم و گیاه و چادری بر کوده شده از گیاه و همچنین اصور در هر دو معنی
 جمع آن اصور و آصره • اصر بهم پیچیدن از موهها و مطیر در از مژه • گویند نکل منامة
 هدب اصره ماصره ساید گویند و جاری ماصری مانند مطابقی و مکاشری ماصرد
 از اصار است ای اصار خانه آن به پلوی اصار خانه من است و همی ماصرون
 همسایگان • ایتصار در از بسیار شدن گویند ایتصار النبی و قتیکه در از بسیار
 باشد و رتبه کی و گویند ایتصار الارض و قتیکه و رتبه کی زمین با هم متصل باشد

و ایضا القوم و ما ریشه آن و ماضی که سوز بخیری که آنرا و نه بر کشند تا کشته با
 بدان دانف شد و آن ممکن است از اصر و نزدیکی ماضی است از مصر یعنی حاجز
 و اطروه مایل کرد آمدن در پی پیچیدن برفاق تیر و فل خود را از خواب و نصراست
 و همچنین تأطیر و خود در معنی و محل کسی بکنان را ظاهر ساخته برای خانه و آن مانعند
 که ویند باشد کرده خانه و اطرت القوس کجی ساحتی بکنان را از باب صرب است و اطیر
 بر وزن امیر کناه و گویند احدی باطیر خوبی ای گرفت مرا بکسا و دیگری و تنگی
 سخن و شری که از دور آید و اطروه پی که برفاق پیچید شود و کنار و کبر و همچنین
 اطارد و فرد و معنی و کوششی که کرد ناخن باشد و طوف رک کردن و خاکستر بخون
 آمیخته که دلت سگین شکسته و ایا آن پیوند کنند را جر گویند و قد اصاحت تدرا لها
 و اطروه و اطارد و وزن کتاب حلقه از مودم و شاعهای و ز که بوطا و م ناک پیچیده و باشد
 و فاصله که در میان لب و موهای پروت باشد و کوده و جوین در بال و هر آنچه پیروی
 احاطه کند شاه و گویند شعوه و حق الحی حتی بنی سمیع و اوضه و سخن له اطروه و اطرو
 بدن شدن در دنا کشتن و گویند تأطیر الومح و دنا کشتن نیز و خانه نشین شدن زن
 و گویند تأطیر المرأة و خانه نشین زن شاعر گویند شعوه و تأطیر حتی فلس لسن
 و اراحه و وزن کتاب السدیف المهره و کجی شدن ده و همچنین انظار از باب التعال
 و تأطیر ویرماندن زن در خانه مادر وید و خورد و ماضی و جاهای که در پیلوی
 آن چاه دیگر باشد و ابی بجزو بها پیچیده شده و تازه وین نوم که کود انصاف و نویند
 و ماضی و شیر دوشه که کجی نباده شود و بر سر آن چوبک رک و ذکرده شود پس از آن
 لب آن پوشید و شده و اطرو و و فتح و و و در و اشهری است و در و نوب و
 و اطرو و اطرو و درین و جستن و گویند اواله و درین و جستن و کور و شغره و صفت
 جویندن گویند ابر الحرو و القدر و صفت جویندن که ما و دیکه و اواله و درین و
 بعد از پیچیدن و نشاط آمدن و از باب ضوب را اخیر از باب فرح هم آمده و در و در
 معنی و رجل اشرا و آن ای مورد متکمر از جمله اتصاع است و اما و از باب
 استه قال هم و در و آمده است و افرسک شد و در و صفت و مشغور با لکسر که بیکه

در حدیث است باشد «افرو نیز و اندن» «افره» در ضم و تشدید را جمع است
و «افرا» میخیزد و شدت دارد و «افرو» در فتح اول نیز آمده و در فقه تعریض هم آمده
«افران» با فتح قریه است در نصف «افره» در فتح و ضم نیز تشدید را شمر و است در عراق
«افرو» به تین برادی کشاده «پرو از آب زکویه» «اکره» به الضم لغتی است در کوه و گری
که در آن آب مجتمع شده «اکو» گفتن آن کو تا آب صافی آن خورده شود و همچنین
تا کوه «اکو» به معنی کشاورزان است در حدیث قتل ابو جهل فلو شیر اکو قتل
چهار آن «اکره» گوید در قتل و جمع «اکو» است «هر اکره» به حقه معلوم گشتکار نمودن
«امرو» به تین است مانند «اماره» و «اماره» در دو یکسو رانده بود زن معامله تعدیه آن
به اید و آن آمده است گویند امر فائده حکم کردن را پس بجا آورده «امرو» حادثه جمع
امور و دلی شدن گویند امور علیه فائده حرکت ای دالی کشف بر ماه «امره» به تکسیر
اسم است از آن در حدیث است لیلک ساءت امره ابن عسک و جوهری که از او آمده در
کتاب آورده و هم است له تلی امره ثلثه بفتح برای مره است ای برای آن و من به حکمی
است که اطاعت نمکنم او را و آن «امره» به تکسیر پادشاهی و گاهی بفتح نیز می آید «امیر» ملک
موت آن «امره» است جمع آن «امراه» و «نابینا» کشیده سایه و مشورت کنند «امره» در
حدیث است امیر فی من المالا یکه جبرئیل «مو» و بود زن معظم مالک کو دانند
شده و تبر کرده شده و نشان کرده شده و نیز خود با زنان در مسلطه از لوازم
رئیسان و عالمان «امرو» و «امره» بسیار شدن و تمام شدن فعل آن از باب فوح است
«امره» فاعل است از آن «امرو» شد و شد کار و بسیار شد و بلند کشف در
حدیث است لقد امر امر ابن ابی کبشه از ابن ابی کبشه رسول الله صلی الله علیه
و آله و سلم را رانده نموده در حدیث ابن مسعود است کما نقول فی المحامیة
قد امر بنو فلان ای کثروا «امرو» الرجل بسیار شد مرایشی آن «امره» از باب
افعال در «امره» از باب تصور لغتی است در آن ای بسیار که دانند نسل آن و
مواشی آن «امره» و زن کشف مبارک «امره» و «امره» مانند «امره» مانند «امره»
در هر دو بفتح نیز می آیند ای مو و دست و ای که هو خواش خوردم و افقت کنند

هر کسی را که در حدیث آدم علیه السلام من یطع امرأه لا ینال کل ثمره و این اثر
گفته امرأه تا نهیست امرأه ای کسیکه اطاعت زن فادان کند از حدیث صحیح درم مانند
در کاهی و مملک و هم اطلاق کرده میشود و درین صورت تمام آن برای مبالغه است
و امرأه و نهی خود از بیجه های پیش شاید اول از آن ماحور نباشد و امرأه
بالتحریر است و نشان در پیشته جمع امرأه ف تاء امار و اماره هر دو بفتح
مرعد در وقت و نشان در بعضی گویند که امار جمع اماره است و امر امر بکسر
کارند بزرگ یا عجب از آن است در حدیث حضرت لقمان علیه السلام امرأه
ما بها امر بالتحریر و تأمر و تو مؤمر ای نهیست در آن کس و اعتبار با هم
مشورت کردن در حدیث است الرجل ثلثه رجل اذ نزل به امر اثنین و ایله
مرا در مشورت با نیکو خرد است و همچنین تأمر و مؤمر و در حدیث است
آمر و النساء فی انفسهن و الامر و النساء فی نباتهن و استعمار در حدیث است
المکرستعانة و الا هم تستامرو و اهتمام چه می و مؤمره کسیکه اهتمام کند
بر امری کاری پیش از که دن آن و تأمر و آوند و نفس در زندگانی آن و دل در دانه دل
در زندگانی آن و چون آن یا چون در قرآن و بیجه و بیجه دان و در دو دوا و شاه و بازی
در حوران یا صبیان در صومعه و افس و فافس آن و آب و ما و ای شهر و شراب انگوری
و آب بزرگ و حق و هیچ بین تأمر و در هر چهار معنی و تاد و ان زائد است و حویری
اصلی فیهید و در اینجا که آن فیه غرده و تأمر و تأمر و تو مری آدمی و امر مؤمر
آخر ایام محو زه و مؤمره و محرم و الف لام هم توان داخل میشود و هم آن مؤمر
و تأمر و امر و مانند امیره شهری است و کوفی و رادی الامیر بصیغه تصغیر و صغر
است و هم المامور و روزی است و مری الحارث را در حدیث است حیر المال
مهوره ماموره و که مأثور و ای ماد و های بسیار و از نقل از اصل آن مؤمره و در
بجه است از دراج ماموره کشت و بعضی گویند انهم لغی اصفا چنانکه سابق گذشت
و تأمر علیه تملک و در آن و یا مؤمره و است دشتی یا نرخی از بزرگ و تأمر
نشانهای صحرا را در حدیث آن تو مؤمره است و مشهور و بین الامری هر روز و ماموری

قبيله است که نجائب عید یه بد ان منسوب انده آواره بالضم گرمی آتش و اوتاب
و گرمی تشنگی نیز را جز گویند و النار که تشفی من الاذارد و د و زبانه آتش و باد
جنوبی جهم اوره ارض ادرقه مانند فرجه زمینی سخت کوم استعاره الرجل ترسید
و استعارت الابل کریمت و همچنین استعارت مقلوبه آن مکرانکه ازل در زمین
نرم مستعمل میشود و ثانی در زمین سخت استعاره و شعانی نمود در تار یکی و همچنین
استعاره بقلب استعاره القوم غصه ای سخت کردید غصه آنان استعاره الجهر
مستعمل جهت کشت اوره باد شمالی و مضطرب شدن اوره آر بد نیک و همار
و آرا الحار یه بژرها و یو ها جماع کرد بان آره کوهی است برای مؤنثه و ایدی
آره در اقل لیس است و آواره بالضم نام ابی مست و فزد و بعضی گوئی است برای تخم
و اوره اوردن بود یا نام مردی است اهوره بالتحزین حالت نیک و هفت و صناع
خا نه جهم آن اهوره و اهورات را جز گویند شعره کانه الوسخور اوره احسن یسب اهورا
و بژاه اهوره می است در میان اردبیل و تبریز اهوره کبر جمع اهوره و آیه و آیه
شاعر گویند یا اضعا کلت آیار اهوره ففی المطوبین و قد را حیت قوا اهوره و اهوره
یا اضعا اهوره و هفه واحد را حیت کرده و باد صبا همچنین اهوره یا نکسور اهوره شد بد یا
مکسور و اوره بالضم راد و روزن صبور یعقوب گویند و انا مسامح اذ افسحت الضما
و انا لا یسار اذ الیو هیه ایار بالفتح و وین ایاور یسار تمام می از ماههای
و می که پیش از حیزو آن می باشد ایار یا نکسور اهوره اهوره یا نکسور یه و زیو لقره
و گرمی است برای غطفان ایار ی بالضم بزرگ کوه آره اهوره جماع کوه آره اهوره
مثیر فاعل مفعول شاعر گویند شعره و لا غرو ان کان الا هورج آره و ما العباس الا
آیه و مثیر مثیر بود زن منیر یسار جماع کنند و ایاور بود زن جلا حل موضعی
است در حوران بشره جاه موفت است آیار و ایا و ایاور و ایاور جماع فالت است
بیار یا نکسور جماع کثرت در حدیث است اغتسلی من ثلاثه ایاور یه بعضا
بعضای غسل یکن از سه جاه که مجتمع می شود آبهای آنها در یکی مانند آبهای
کار یزه ایاور جاه کن ایاور فلانا کرد انید برای آن جاه بآر الرجل از باب منع

[illegible]

است ان اذكوه اذكوه تجوره و تجوره و من اثير گفته ای اموره کما با دها دنا قبا
 و قيل اموره و قيل هو به و المجرود ثانی بر آمد و یز و شکم فاعش در هر دو معنی
 از باب فرح است و مؤنث پیر آه و جمع ان و و لخوا ان فرد و بالضم و ر من کشتی
 و نام لب غصه و من شداد و تجر بانضم بدی و کار یز و شکم و احز کو بد آر می علیه
 و می شی تجوره جمع ان ابا جر جمع الجمع ابا جر و تجوری و تجوری فرد و بالضم و لا
 جمع بجاری مانند قوی و قوی که یز و قویعت منه التجاری ای الذ وافی و تجور الرجل
 از باب فرح ای یز و شکم ان از مشور اب و یز اب تکشف و تجور الفید ای مجافه کود در
 قوشیدن ان و کثیر تجیر از قوشیدن انماح اصی و تجیرت عنه بالکسور و انماح و ت
 صفت کودیدم از ان و تجور و من یلند صفت در حدیث است انه بعض وقتا
 فاصحوا ابا و فی تجر آه ای مرتفعه صلاته و ازین است حدیث دیگر اصحوا فی ارج
 عوده عر آه و عود و بعضی زعمی که در ان روئیدگی نباشد و تجیر ات بالتحریر یک
 یا تجیرات بر صفت تصغیر نام ابا می د و کوه شور ان مشرف بود ای عقبی من پند
 و با جر کلان شکم و یلند ثانی و تجیر جمع آن در حدیث جفت فروش است اشبه
 تجیر و وصف کردن ان و اهلان شکمی و بر آمدگی ثانی و جایز است که کنایه باشد از جمع
 کردن مال و کسب کردن ان و ان بالمفطح اشبه است و با جر مفتوح جمع نام بنی که قبله از د
 آن را عبادت میکردند و بکسور نیز آمد و جفا که در حدیث ثانی است و در و هم
 و ایاات بشاء مجهله هم آمده است و تجیر بن ارم و تجیر بن زهیر و تجیر بن یحیر
 بالمفتوح و تجیر بن ابی تجیر و تجیر بن عموان و تجیر بن عبدالله هم به یز و زن زبیر صحابی
 اند و بن عمو بن تجیر حافظ و تجیر آن احمد بن عمو و متعبر بن ابی یز از همه
 تجیر بنان بوجه تصغیر محدثانند و شوه آب بیا یا آب شو و و هو در یای یز و شکم
 در ای تراخی و عیب شدن بدان نام نهاده شد مدعی گوید و شعره سره ماله و کثرت
 ما یملک و در البحر معر صا و التدریر مراد قواست و جمع البحر و یز و یز و یز
 و البحر تصغیر است نه تجیر و یز و یز مود گویم و اسب خوش رفتار و کشاده کام و از ان
 است قول نبی صلی الله علیه و آله و سلم در حق هند و اب اسب ابو نخله ان رجلاً

لبحر از زمین قلعه خیر و قصر و مد آن دشکافتن و کویند بخت اذن الناقه و از آن
 است بحیر و رسم جاکلیت بود که شتر ماد و هرگاه پنیج شکم میزائید اگر پنجم نومیزائید
 انرا بحر میگردند و زن و مرد و دهه معذورند و اگر ماد و میزائید گوش آن می
 شکافتند و سوار می و گوشت و شیر آن بر خود حرام میگوید انیدند و و تیکه می مرد
 برای زنان حلال میدانستند و بعضی گویند هرگاه ناقه بازده بطن میزائید
 آنرا گوش بریده و بیوگاه میکند اشحنند و تیکه می مرد گوشت آنرا بر زنان حرام
 میگوید قد و مردان انرا معذورند و نزد بعضی ناقه که دو بطن بی دربی ماد و
 میزائید آن را میکند اشحنند و سائله نام می نهادند و سوار شدن بر پشت آن و بر بدن
 پشم آن و نشویندن شیر آن حرام میدانستند مگر برای مهمان چون بعد از آن ماد و
 می زائید گوش آن شکافته او را خود می میکند اشحنند و آنرا بحیر میگویند
 و از پنجاه است آنکه او را گفته بحیر و بدست سائله است و حکم سائله
 و نزد بعضی بزی که بی بطن میزائید گوش می شکافتند و آنرا بیهوده و دگر بیهوده می گفتند
 و بجا بود و جمع آن و در حدیث است هل تنجی ابلک و ایمة اذا نفاقت شقی و بها و لقول
 بحیر و در نهاییه است بحیر جمع بحیر و است و آن جمع غریب است و در مرتب مکرر
 آنکه بر مذکور حدیث کوده شود مانند نذیر و نذر و زیوا که بیهوده و فعلیه بمعنی مقبوله
 است مانند فعلیه رد و جمع مثل ان فعل شینند و نشد است و ز محشوی حکایت
 کرد و بحیر و بحیر و بحیر و بحیر و آن آنکه گوشش بویید و باشد و با حرمود نادان
 چنانکه ابو سعید و حکایت کوده و بخون خالص صو رخ رد و رخ کبر و فضولی و خون و حرم
 مانند بحیرانی و در حدیث است حتی توی الدم الحوائی ای شدید الحیره این
 الاثر گفته که یا منصور است بحیر بمعنی قبح و حرم و الف و نون در رسم است
 برای مبالغه زائد کوده شده مراد خون غلیظ و اسع است و بعضی گویند بحیر است
 و سمع و بسیاری بمعنی و یا منصور است و بحیرت زده و بحیر و شهر و
 زمین است و کویند و بحیر و تبا و باغ کلان و جای بتد شدن آب و نام مدینه
 نبی است صلی الله علیه و آله و سلم و قریه ایست در بخوین و قریه که در ان نهر

[illegible]

کویزدند عادماء الارض بحر افروتنی الی مروضی ان البحر المشرب العذب استبحر منه مطر و فواخ کودید . استبحر الشاعر سخن فواخ کشت برای ان و تنحرفی المال بسماء شد مال ان و تنحرفی العلم بعق و فواخی علم رسیده بحر انقه شهر یست و فواخ بحر ان بالفتح و بضم نوزاد و موضع است در ناحیه قوع . بحیریه موضع است در یمن . بحر اباد شهر یست در مورد و بحر یثرب در ملاح . بحر دجبا عفت کشتی همان و بحر یبطی است از هو بیا و در بحر و روزن کتاب کوهی باز مین نرم کوه ها و بحر با نکسر مر ضعیف است منصوف است و گاهی بحر منصوف هم آمده و بحر با انضم مروضی دیکو است و نزد بعضی آنست که ضمه لفتی است در کسره و بحر با انضم در طایف تابعه است و جز بنین بن معویه شاعر و موضع است در بحر بن و در یمن است در طایف و بحر و در بحر و اشدت کرماد و نهوز و بحر و روزن خیره نام پانزده موضع است بحر و بالضم مر د کوناء و در هم گرفته خلقت و بحر و بالفتح که در یدیه می آید شاید مقارب آنست و نام فعلی است از فعل هو ب و الف لام بر ان داخل نمی شود و بحر و در قبیله ایست از طی و آن بحر و بن عمرو بن هنیف بن سلامان بن ثعل بن عمرو بن القوث بن جله بن طی بن ادد و از آنست ابو نعیماده بحر و که شاهو است مشهور و بحر و نیز نام چند جدی بن قنزل که شاهو جلالی است بحر و البرجل منسوب کشتی بحر و آنان و بحر و و تقیضش کردن و پوا کند و کردن فوا گفته کویند و بحر و المعارج ای پوا کند و کرد انیم م متاع را مظارع ان بحر و است و بحر و نیز و در آن و درن چیزی و طایفه کردان نمیدن آن و قتال عامری کویزد من لا تلذ اسماء من ال عامر و کمشه تکرر آمده ان بحر و بحر و لایق پاره پاره شد شیر و دانه دانه بسته شد و بحر و نعت از ان . بحر و ی بالضم کوهی که حوران نشود و بحر و قنورن و بحر و بالضم تف کویند بحر و القدر و بحر و اما نند منع و بحر و بحر و بدوی دهن و جز آن کویند و بحر و البحر و بحر و باب فوح و بحر و کند و دهن و بحر و الشی کنند و کرد ان و را آنچه و هر بویج بلند شد و بحر و است و هر دودی که از چیزی پوا آمد بحر و است بحر و انچه بنیب کوهی از

آب بر حیزده منحرف مشهوره با بحر آب دهنده و زرافه ها و بنات بنجر ابرهای
میدانک مانند بنات بحر چنانکه در ساء مملکت کاشف و بنجر و بالغی چیزی
که بنجر آن کوفته شود و بحر و موی لانی است آنرا انجبه و موی مگر بند مقطع و
محلل است و ثقیل و ادرا و هم می کنند برای رجحان و ثقیل است و اسقاط
چنین نماید که بطور معمول بر داشته شود یا بر تاف طلا شود و شود و بنجر
و موی است و آبی است و نزدیک قلعه حجاز و بنات صفت مانند بنجر و بنجر
و اندر موی صفت و تصور هم می آید و بنجر که موی صفت است در بحر و که زیاد
در آن فراوان است و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر
و احمد بن محمد بن علی الحارثی که بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر
پیشه میل است محمد ثانی و احمد بن بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر
بنام احمد بن بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر
هجاج است اما ادخل علیه بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر
اذا مشی فقال یزید و فی الزرع عظم المتکلمین شناق * بنجر و بنجر و بنجر و بنجر
و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر
یوا کند شدن و آن لغت است در حاء مملکت و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر
نمودن از باب نصر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر
الیه و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر
بلاخ و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر
اشک و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر
و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر
یوا و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر
فی حلیم اذا لم یکن له یوا و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر
و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر
و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر و بنجر

است در میان کثیف کردن از آفتاب اجتناب و باران خفیل غبارش درین سه و کو بد و جادت
الخنبل منبر را برادرها و در آوازالت بد النوا می هن الطوق در حدیث معت است و رجوع
بها توجه بود و در کوشش باره بالایی در پی زو پسایان و وزیرین پیمان بود و رجوع
آن در ماه تمام آفتاب می بد را لانه بماد ریال غروب طلوع الشمس لانه ای و اقبالان
فی الافق صبحا کذا فی التمهید و همچنین یا در چنانکه از ابن الاعرابی روایت است
و سودا در غلام سبقت کنند و بحد بلوغ رسید و گویند بد و الغلام وقتیکه کودک
تمام و کامل گردد گوید و تمامی در حال مشابه بد و رکشت در حدیث جابر است کنیا
لا نسمع التهور حتی یمد رای یملغ و طبق و از آنست حدیث جابر اقی الفی صلی الله
علیه و آله و سلم بد و رقمه حضرات من المقول ابن و هب گفته مراد از بد و الخیجا
طبی است از هر ی گویند آن صحیح است بجهت تدویرین ان نام نهاد باشد و بد و
موضعی است در میان مکه و مدینه معروفه است در وقت دکاهی مذکور هم می آید
بعضی گویند نام چاه می است که آنرا بد و رین قویش گفته بود و مغزانی است درین
و کوه می است بوای باغله و کوه می دیگر است نزدیک و آمده و موضعی است در بادیه
و کوه می است در شهرهای معریه بن حفص و نام در صحابی است و بد و ری کسبکه
در جنب بد و حاضر بود و ابو مسعود عقبه بن و و المدوی در ان حاضر نبود
لیکن بازل شد و بد و بر آبی که آنرا بد و می گفته اند بد و رین و و بطنی است از هزاره
و هلا مکه تاج الدین عبد الرحمن ابن ابواهم بن صباع الدردی الفزاری بسوی آن
منسوب است بد و رین و و پوست بزغاله جمع آن بد و و رین بد و بد و بکسر اول
و فتح ثانی و کسبه نزارد و هم و نوزد بعضی ده هزار درهم و نوزد بعضی هفت هزار دینار
و موضعی است عین بد و رة چشم سبقت کنند و بنکاه چنانکه صمعی گفته یا چشم تمام
مگندند بد و چنانکه ابن الاعرابی تصویر می کرده امره القیس گویند شعر و عین لها حدرة
بد و رة و رشتها ما قهها من اخو یمد و خر من یمد و رة و رة و رة و رة و رة و رة و رة و رة
یا سیر گویدیم در شب ماه تمام چنانکه گویند اهرنا را شرقنا از قعر و شوق یمد و الوصی
فی مال الیتیم مباد رت خود باندیشه آفکه بزرگ شود و بعد القوم الامرای هبقت

هست بعضی از آنان مردی را بسوی آنکار تا غالب آید بر آن و همچنین تبار القوم
 به پدر الطعام آنرا گردانند و او به پدر عوج بن سکا که در آن با مال
 خود خرد و آن پدری بود زن حوالی زمان هجرات به نسبت پدری با و الی
 که پیش از سر ما باشد قصه پدری شریفه قوه و در نه مسئله ایست در بنیاد
 یعنی بنی مظهر سلامی پدری بنی ان منسوب است و در دانه های که برای کاشت
 جدا کرد و شود در انچه اوله بودن این از و در کبی و در کبی شدن آن
 بود کسی جمع آن پدر و در دانه و در دانه تخم زمین و هوید شدن و در کبی که آن
 و کاشتن زمین مانند تمل و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه
 و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه
 است بالثقة است و فکر و دانش را می متفوق شدند و در جهت و کسور اول هم
 در هر دو آمده است و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه
 و از قادر و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه
 بالذات اجماع الدر و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه
 سخن و او در میان مردم چنانکه دانه را پراکنده کرده و میشود و در دانه و در دانه
 و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه
 در حدیث فاطمه علیها السلام انی اذالته و اعی را از اعمش کنند و در دانه و در دانه
 تبار کنند و مال و اسراف کنند و در آن و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه
 الفس و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه
 و طعام و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه
 با اسراف پراکنده کردن و همچنین مازت و در حدیث است و در دانه و در دانه
 با کل مذهب غیر مازت و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه
 و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه
 ابو زید گویند سقی الله امرها و کانتها جوارها و ماکو حار و در دانه و در دانه و در دانه
 چاههای مکه آن و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه و در دانه

الراشد مدح گفته گویند: این عورت الخنول و قعقه است و در مبارزت کنند.
 در طلب چیزی: ز فرین حوت کویید فلا اقلحت قین ولا عونا صولها بعد يوم الاربع
 حین این عورت: این عورت متفرق شدند و گرفتند و از آنست این عورت اتفاق: بزرگ
 گویند این قوم ای پوا کنند: در متفرق شد قد و گویند: ما این قرالدیم فی الماء
 ای پوا کنند: نکشت اجزاء خون در آب تا بآن می آمیخت لیکن مجتمع و جدا در
 آن گذر کرد: بود رایا و وضعیت چنانکه از سهویه مر ریست: بود شهر و روزن
 و نیمه شهر ریست در کومان: بود بالکسر و صلح و بیشت و یکی و فراخی احسان و هیچ
 گویند: هر حجت و هر حجت بر صیغه معروف و مجهول قبول افتاد: هر چه بود و در
 ای مقبول: بر نوز استی و دل کی مانند قبول: بود اسم آنست و آن معروفه است
 نایفه گویند: انا اقسنا خطینا بیننا فحملت برة و حملت فجارة: بود است و اخلاص
 تهمین: مو است و ان نام تصویر کنایه است: بود و فرمان بوداری و خلعت
 کداری: خدایه حقوق: مانند مهور: گویند: بر رتبه: از باب علم و ضویر اندن
 کوسند ان ردل و بچه و بیا و موی: بر بالفتح: از ماده حسنی است و موزد را است کور
 بسیار: و همچنین یا جمع آن ابرار و برده: فلان و بر خالقه ای اطاعت خالق
 خود میکنند: همچنین بفتح از باب افتعال: بر آشی در قسم و درین معنی بکسر هم آمد: و
 بورت بفتح و بکسر و کندن است خوردی: بورت المهرین: بورتی مانند پهل و پهل: و
 بالفتح و بر بالکسر و بر بالضم مصدر است از آن: ابوالمهرین: قسم خود را بر آشی زدن: کرد
 بر نیزه بیا: جلست بر آشی نشستم: بر دن خانه و ز قتم: بر دن شهر: از این جنود
 توبه بوا ای اراده میکنم: بر شید کی را: و مخمر ای هوی: ای راه: ابو مهر بن
 محمد البرماله اندلس است: برین محمد الله الداری صحابی است: ادیب ابو محمد
 محمد الله بن بوی دعلی بن بوی دعلی بن بوی دعلی بن بوی دعلی بن بوی دعلی بن
 علی و بصر برادر آن حسن بن محمد بن بوی دعلی بن محمد ثانی: بر بصر کسند
 این بر کنایه از نان است: حسن بن علی بن محمد الراشد الجوی و عثمان بن مقسم
 الجوی محمد ثانی که کندی قورشی میگوید: ابو ارجم: بود در صحاح است که

مورد جمع بود و با ساجا نیز داشته است و معروفه متع خود ده و نوا کسر محمد بن
علی بن ابی البراء اللوی شیخ ابن القطاع و ابو اهیمن بن الفضل الساجی حاذق حدیث است
لیکن کذاب است و ابو الریح میر و نحو ذکر بند ابی زید و الحارثی و غیره و نحو
کرده است و بسیار از بلاد کشت و ابو القوام بسیار شنیده ابو علیهم شالب آمد
بر آنان و ابو الشام بود و کرد زبان را از جزا کاه و بر یومانی امیر بار درخت
اراک و بریه صحراء و چنین اویست چون یار اما کن کرد از پند ها تا کشت مانند
مغریب و معروفه جمع آن بود و می که غله جمع نباشد و بر یومانی امیر کاه
کنند و بر یومانی و بر یومانی سخن و احتلاط و از رمی یاد کردن در فقه و
فالیدن و دلور بار دلو از کشت و بر یومانی است جمع آن بر این و آنان در
مغرب اند و خبر می گفته اند آن دوی عجمه و نسبت است اگر خور می در و یکس
آن را در هر کرد می دیگر است از اولاد قیس و لای و میان حبشمان و زنکمان
که کبر های برید و و امیر زنان می سازند و بعضی گویند آنان در وطن اند از قبله
دویر یکی صنهاجه و مکتومه در زمانیکه از قیس با دشمن فتح افریخته
شود و در و سابق بر یومانی و بر یومانی و بر یومانی و بر یومانی و بر یومانی
چند بر یومانی و بر یومانی و بر یومانی و بر یومانی و بر یومانی و بر یومانی
و در زن متوجه کنند و بر یومانی و بر یومانی و بر یومانی و بر یومانی و بر یومانی
موصی است که فالیدن در آن های و اگشته بود و نام و موم است و الف لام
بر آن داخل نه شود و همچنین نام همه نسی و علی الهفلیه و آله و سلم و نام جد ابو اهیمن
بن علی الصنعانی و نام والد و بیع شیخ معاذ بن معاذ و نام و قریه و دیماه یکی علی
دیگر و علی و بر یومانی و بر یومانی و بر یومانی و بر یومانی و بر یومانی و بر یومانی
و بر یومانی و بر یومانی و بر یومانی و بر یومانی و بر یومانی و بر یومانی
شهر و در و ابو الریح حد از یاران ابو حاسف و بر یومانی و بر یومانی و بر یومانی
در حشد کی باشد و بر یومانی و بر یومانی و بر یومانی و بر یومانی و بر یومانی
العرب ابو اهیمن ای نه کمتر بن عرب که در و باشد و بر یومانی و بر یومانی و بر یومانی

بر آنند ای کسیکه اصلاح باطن خود کند خدا ظاهر آنرا نیکو گرداند و نعمت است
بر او بر خلاف قیاس گویند باین توانی ای درمی بسوی بیابان و بر آنند قریه
است در بخارا از آنست و قریه سهل بن محمد و آلیرانی و نجیب بن یحیی بن آلیرانی که
ضمیمه است و بر او بر طعامی است که از مالیده خوشه کنند و شیر ساخته شود
و بر دمانند مدقه و بر او بکار با کفتار و لا معروف و ارمون و ای غمی شبانه
هتوق را از لطف با امتیاز غمی کنند گواهیست را از اکرام و بعضی گویند مواد از هو
و بر کویه و موش است و بعضی گویند ای غمی شمشاد خواندن بز را از داندن آن
و نزد بعضی مراد از هر خواندن بر است بسوی آب و از هر خواندن آن بسوی کما
و بعضی گویند مراد از هر هر هو است و از هر هر هو است ای آواز و رفتار را
از آواز کفتار ممتاز غمی کنند و بر او بالضم بسیار آواز و بر او بالکسر خواندن
بر آن و بر او تخمهای خود که در زمین برای روئیدن انداخته شود و در جمیع آن
بزر و در احدی از او از هر یعنی تو این ذره و در یکسو هم آمده و هر ذره و آب
یعنی در کاشتن را در می نشاندن و بر کردن در تن گویند و بر او بالعصای زد آن را
بعضی را ندانند تو این در دیکه و بر او بر چند مسجد شانه و بر او بر یحیی و اوزاری
یکی از آنان است و قریه بر روی مانند چیزی ای کلان بنشیند و بر او آمده و در
تهدیب اسمی ای صاحب مدد بسیار و شاعر گویند و او غنی قریه بر روی تو و روح
اذا ما را ما هر زد و رخ و بر او از روی تعبیه ای بکنون کلام منسوب بسوی بر روی
که چو اغان بود و نیز و الرجل منسوب شد بسوی بنو البرزخی و ابو البرزخی
مانند چیزی که میسر بر روی و بخار و که تا بهی است و یکسو خواندن آن خطا است
و نیز و بالعجم و میسر یا یکسو چوبی که کار ز بدن جامه و اکویند و نیز و بر تو
معرب باز دارد و باز داشت که میگویند و شعر کائنات و ابقای القبا و صقور
تبارش و نیز آنها و نیز و عصای کلان چنانکه این تجد و از ابو زید و این
گرد و و باز و جمیع آن و بر او بر وزن قریه یا بر او مانند اصحاب قریه ایشانست
در نیشایور و بر او و تمکه فروزندان بسیار دارد و میز و میز و بسیار او را و

بزره مرصعی است و علی بن فضلان الهزری و عهده بن عبد الحافظ الهزری محدثانند
 و بزرویه لقب احمد بن یعقوب اصفهانی که محدث است و بزار معروف است و بزرگمان
 ای زیات فروشی و آن لقب بقا و ده است و دینار ابو عمرو و زاری و خلف ابن
 هشام زاری و حسن ابن صباح زاری و بشر ابن ثابت زاری و ابو رافع ابن مرزوق
 بزاری و یحیی ابن عبد زاری و عمید ابن عبد الواحد زاری و احمد بن عمر و زاری
 صاحب مسند و احمد ابن هریرن و ابن جندب و بزاری و حنفی و ابن جندب و بزاری
 همه اسوئح آن مندرج است و ابو رافع احمد بن شهر و یحیی در فارس و تفرع
 بدو و شمس شدن گویند و غیر علمینا ای بد خلقی کود و ماه و هر ماه نند و هر نام
 مرد است و بسیر و مافند و جعفر و بیه ایست و یاد و عهد ان است امام صائین الدین
 عبد الملك بن عبد بسیری از انست و بسیر و شتایی کردن زقوش و روشن و ریز کون
 و در حدیث سعد است لما سلمت و اغتتی امی فكانت تلقانی مرة بالبشر و مرة بالنسر
 ای گاهی بر من روی و گاهی بخوش روی و سرالقرحه در اشهد و یمن را پیش از پنجه
 شدن و به چپین اسیر و سر الحاکم کشتن داد و خف و خور ما را پیش از وقت آن و سر
 الفحل النافه چپین و هر ماده پیش از وقت خواستن آن و از انست قول حسن
 برای دلیل و سها من لا تسو و سر الحاکم طلب کور حاجت را در غیر وقت آن
 و به چپین اسیر را بتو و تسو و سر التمر و به چپین حرما کورقت و شوره و خور ما را آن
 امینت از ان است حدیث لا تمردوا ولا تخفوا و از به چپین اسیر و سر السقاء
 نوشید شیر از مشک پیش از آنکه غلبه شود و سر الدین تقاضای آن نمود پیش از موت
 آن و سر آب سرد را بتو ای چیزی مافند اسرار و در حدیث است انه کان اذا نهض
 فی سفره قال اللهم لك ابعثت ای ابدات چنانکه از هری و رایت کرده و محدثان
 آبراهیمون و شین و رایت نمود و اند و به و بالضم تازه و تو بر آمده از هر جز
 که باشد و آب تازه جمع آن بها و با نکسر مافند و مع و رماح قال الراعی
 اذا جمعتم نبات الارض و تمسرت غنقى البسار و آه نبات الارض موضعها
 که بر اشی بوشیده باشد و از مرد حوان و زن حوان و خور ما پیش از غلب شدن

• بسوره واحد آن در بضم مین هم آمده • و آفتاب در ایتدای طلوع و سر کبریا
 و صوره ایست و مویته از ردئدی کنی اول آن بارض بعد از آن هیچ بین بسوره
 بین صوعا پس حشیش در الومه گوید • شعره زعی بارض النهمی • و بسوره
 • و صوعا حتی آتفتنا نصابها • بسوره نیز نام دخرا بر سلمه و بیجه رسول الله
 صلی الله علیه و آله و سلم • بسوره یوه ایست در یغداد از انبیا ابراهیم لقاسم بسوری و
 ابو حمید زاهد در بسورین ارفطه و بسورین حجابش و بسورین را می الغیر و بسورین
 سدیان و عبد الله بن بسور صحابیه اند • بسورین مسکین و بسورین سعید و بسورین جنید
 و بسورین عبد الله و عبد الله بن بسور سلیمان بن عمرو تابعیانند • احمد بن عبد الرحمن
 البسوی و بسوریم ان من عبد الله البسوی و احمد بن ابراهیم البسوی و حمد بن
 ولید البسوی محدثانند • بسوره با کسور باز آنکه همیشه باره بسورین و بسورین در کوما
 بطور یککه گساست فرصت نداند • بسور و بسورین مشهور و جمیع آن براسیده و
 صحاح با سور واحد از اشیواست و آن بیماری است که در مقعد و اندرون پستی
 نفوذ یابد • بسور که میگوید این بیماری دارد از انبیا حدیث در حق نماز
 نشسته و کان بسور را • بهائیه کرده می است در حدیث که ناهید ایا انان را
 برای جنک با دشمن خود نو گویند از حدیث واحد ان البسوی است • یزید بن عبد الله
 البسوی البسوی مجرب است • بسور بسکون یا یکی از امهوان مصروف که
 قصور مشهور بقافیه بسوی ان منسوب است • نخله منباز در حدیث عروما که هوز
 را بختنه نکند • در حدیث است لیس له میسار • بسور الرجل جاه کند و زمین
 مظاربه • بسور المركب فی البحر افتاد کشتی در دریاه • بسور الشی تاز • گرفت اثر
 • بسور رجله بی روح شد پای آن و همچنین تبهورت از باب ثقل • بسور لونه
 یوصیقه مجهول مقبر شد رنگ آن • میسوات با دهای که در زمین آنها بوباران
 دلالت کند • بسور بالفتح شهور غرقند • تبهور آنها هرود شد و روز • تبهور انشور کاو بکبانه
 خشک رسید و آنرا خورد • بسور • بالفتح آبی است برای بنی عقیل • بسور بالضم
 قریه ایست در حوران • مناسره ماده که خواهنی ترکند پیش از آنکه رداف

آن تمام شده و جوه با سرة و رها می زشت و توش جوهری کثیفه ازل بر سر
 طلوع است پس خلال پس بلخ پس بصره و طسا پس حمزه و صحیح آنست که اول
 طلوع است پس وقتیکه بسته شود صیاب است و بدون سوز و کود باشد جدال است و
 سرد و خلال پس بجزون خیری کلان شود پس بتراسف و بلخ پس چون کلان شود بصره است
 و بعد از آن محطهم پس موکب پس تذوب بعد از آن جمعیخانه پس نغد و خالع و حاله
 پس وقتیکه نیک لیخته شود پس و طسا است و معرب بعد از آن حمزه چنانکه در و ریش
 مساوی باشد میل مذکور است و بسکوه و بسکوه اول و دفع ثالث و دفع اول هم آمده
 شهر است در مغرب که آن را بسکوه الخیل میگویند حافظ علی بن خیماره و انوال القاسم
 الهمدانی البشیری اسم را دفع و تشدید یا شیخ الاسلام محمد القادر بن ابی صالح
 الجبلی و همچنین گفته است که او را معرب آن قاضی ابوالصالح الجبلی و بشره بالتحریر
 آدمی مذکور باشد یا مروت و اخذ باشد یا جمع و کاهی تشبیه آن هم می آید جمع
 کرده میشود و ابشار و بشره و ظاهر در مسافت هر چه و آلی که باشد یا آدمی خصوصاً جمع بشره
 است و ابشار جمع الجمع آن و بشره خوانند که مانند ابشار و بورت گرفتن تا اینکه
 بشره ظاهر گردد و دعوی درین ملح آنچه بر روی زمین باشد و بشور و ابشار و استشار
 بشارت دادن و همچنین مابشره و تبشیر و ابشار و بالفتح و بصره نیز و بشوری بالضم
 خورش خیری و ابشارت مختصر بخیر است و رز و شرمسته و می شود مکر و قتیکه
 بد آن مقید باشد مانند قول باری عز و جل فبشرهم و علیهم السلام و بشاره نیز آنچه
 بشارت دهند و داده شود و فتح و ضم و آن هر دو صحیح است و بشاره و بالفتح
 بخوبی و نیکوئی و باری شاه و گویند و آن بان الشیخ جاتبة البشارة و البشارة و بشور
 یا لکسر کشاده و روی دنام موضع است و کوهی است در جزیره و آبی است مرئی تغلب
 را از نزد بعضی رادی است که تیره های حمام خوردنی در آن روید و نام است
 و هفت و عیانی است ابو الحسن صاحب سهل بن عبد الله البشیری و احمد بن محمد
 بن احمد البشیری و ابو عبد الله البشیری محمد ثاقب و بشوریه مانند میوه و به نام
 بسیار مردم است و بشوری بالتحریر یک قریه است که در محله شامیه و بشوری

بختم اول و فتح ثانی تزییه ایست در شان بهشتیان و مردم قورمابه بهشتیه با انکسور ده
 خون بن عبد الله را خب ماریه بن قیس بهشتی بشارت دهند و عرش شکل مانند بشو
 با انکسور بهشتیه زن این چنین گویند ثاقه بهشتیه را جزو کوی معرفتی از جهات العشاثر ان
 کل آفتی مشاجره بهشتی کوهی است از کوههای سلمی و اقلیمی است در اندلس و نام بهشت
 و شمس صحابی است و نیز نام چندین از محمد ثانی است و احمد بن محمد و عبد الله بن الحکم
 و مطلب بن بدر که هر یک از آنان بهشتی است محمد ثانی در قلعه بهشتی در روز ن
 است بهشتی بهشتی قلعه ایست در میان بغداد و حله و بهشتی در زن نیک شریست
 خوش رنگ بهشتی بشارت و ابتدای صبح و ابتدای هر چیز در آن فعل
 مستعمل یعنی شری در خطهای که در روی زمین از آثار و یادها پیدا شود و نشان
 ریش که در پهلوی دایره باشد و در عقان خرمای که هنوز بارها و ده باشد
 در نکمای نخل در ابتدای رطب شدن بهشتی الوحل شاد شود گویند بهشتی
 بنو لوی فاشو بشارت از انیسب بهشتی بخیرای شاد با عی به لکری از انیسب
 بهشتی را با نیجه بقطع الف بهشتی الارض بر و ن آرد در زمین بهشتی بهشتی را
 ای ایجه ظاهر شود از روئیدگی آن بهشتی الناقه باردار شد بهشتی الامرای
 تانه و بارور می گردد اندک آن کار را بهشتی الامرای بهشتی بخودان مکان کرده
 باشو الموده عجم کوزن را با هر دو در یک جامه بخواب رفتند بهشتی نیز بهشتی
 مباشرت می ایدافه گردید لما و انت سر می تغییر و انشی من درن بهشتی بهشتی فاحین اندی
 ای مباشرتی ایاه بهشتی بهشتی تا و با و گوسهین مشد بهشتی بهشتی بهشتی بهشتی
 منقول است بر نده ایست که اقوا صفاریه گویند بهشتی بهشتی بهشتی بهشتی
 بهشتی بهشتی بهشتی بهشتی بهشتی بهشتی بهشتی بهشتی بهشتی بهشتی بهشتی
 الما بهشتی الی الغلی غیر آکفهم بقای صحیح فاعینهم را بهشتی بهشتی بهشتی بهشتی
 تزلزل الطنک فانزل در بعضی روایات را بهشتی بهشتی بهشتی بهشتی بهشتی
 بهشتی لوجه بهشتی ای بخور و دفع ملاقات من گوید بهشتی بهشتی بهشتی بهشتی
 ما اندامیر و بشارت بهشتی و بشارت بهشتی و بشارت بهشتی بهشتی بهشتی بهشتی

در صحاح است بشری نام مردی است منصرف نیست و معروفه نه نکره برای تائید
 و لازم شدن حرف تائید آنرا اگرچه صفت نباشد زیرا که این الف در بقا و اسم
 است که با الف نفس کلمه است بخلاف آنکه در اسم بعد تل کید اخل شود قوله تعالی یا بشرای
 هن اعلام مانند مصای و در یا بشری میگویند بشر و ثقی و بشیر عدوی و بشیر
 سلمی صحابیانند و احو را بعضی بشر یا نکسر خوانند و آنده بشیر بن کعب و بشیر بن
 یسار و بشیر بن عبد الله و بشیر بن مسلم و عبد المؤمن و بشیر بن عبد ثاند و گویند
 فلان مؤدوم بشر و فتحه کامل باشد کویع در میان نر می بود و عشو و عشو بشر
 جامع است تل بشر موضعی است نزدیک حلب عین بن عبد الرحمن الیاء بشری
 از ان است ابو البشر آدم علیه السلام و عبد الاحر محدث و بلوان بودی و ثقی
 بن ابی الحسن این بشر محدثی است بصره بالتحریر و یمنای چشم جهج آن ابصار
 بصرا القلب نظر و فکر ال گویند بصره بصوالی یمنای کشت بآن از باب کوم و فوح
 بصار و الفتح و با کسویه مصدر آنست قوله تعالی بصرت بهمالم بصروا نه بصار
 دیدن نه بصار نه بصود دیدن نه بصره نظر کرد آیمای دیدن آتراه بصرا نظر و کردند
 که کدام می بیند پیش از دیگر بصیر بینا و دانا بصیره دانای ریمای دل و حجت
 راز آنست قول با وی عز وجل ان الانسان علی نفسه بصیرة از قول قول هر ب است
 انما حیة علی نفسه و همچنین مبصرون مبصرون و و یفتح صاد و خون بر زمین افتاده
 چنانکه انور دیدن تصریح کرده و بعضی گفته اند کی از خون که بر شکار زخم خورده
 دلالت کند بر خون نکر و سپر و زرد و آنچه بد آن عورت گرفته شود و شهید قال ابو نعیم
 را بصیره و این شقی السبعه بصیر و جهج بصیر قال المجتهد شعرة احو ابصار هم
 علی اکثالم و بصیرتی بعد و بها عقد ای مراد آنست که مردم خون پدر و حواش
 را بکل اشتباه را خود و نهند و من خون بهای خود طلب کردم و اریته لثما با صوا
 ای نکاه سخت و تمیز و آن از قیول لای و تا مراست یا مانند مرث مائت است
 و بصره شهر است معروف و بکسر و فتحه نیز آمده و گاهی بکسر و مد نیز می آید
 و بعضی گویند مد و ب بن راه است که راههای بسیار میدهد است و شهر می بود

در مغرب که بعد چهارصد سال ویران گشت و زمین درشت و سنگ نرم سپیدی مایل
 به جوهری گفته بصره از آن نام نهاده شد شاه مکرور بن قیس عین باسم الشهب
 فی ملتزم به جوانه تی بصره و سلام و در قتی که ها از آن ساقط کرده میشود بصر
 بالکسر میگویند همان بن موداس گوید این کنت جله و ذیضو لا اریسه و ارقن
 علیه فاحیه فحصد ع بصرتان کوفه بصره بطور تغلیب است بصره بالضم
 زمین سوخ خورشید و نشانی اندک از شهر بصری نیز درین خلی شهر نیست در شام
 شاعر گوید «و لواءه یصا من بصره بصری و قنبرین من عرب و هم و سیما
 بد آن نیست گوید میشود شاعر گوید صفای بصری اخلاصها قهر نهاده و توبه
 است و یغداد نیز دیکه همراه و چندین چنان این خلف الشاه بصری از انست
 به بصر نام چهار قریه است در مصور و زنده کی بصر بالفصح بریدن مانند تمیز
 درهم آوردن در کثرت و وجود بوی درختان بصر بالضم جانب و کرانه و جوی
 در حدیث است بصر کل سما و مسیره کذا مواد غلط آنها است و البته و بصر و خلل
 در الفصح نیز می آید و سنگ درشت و بصره حرکت می آید بصر بضم اول و الفصح
 ثانی موضه است بصر بالفصح پلان خود به امور گوشت و بالائی نیز پلان بصر
 به بصر جامه و کفایت میانه در رفتار میانه و کسبیکه بود و یا رجه دراز بوی شقه
 اریز و شیر بکه شکار را و در دین و قصدا ن کند بصر الوحن بصره رفت و بصرین
 بصر تبصره ابو بصر جهیل بن بصره الغداری و ابو بصر هثبه بن اسید الغداری
 و ابو بصره الانصاری صحابه اند بصره موضه است تبصره شناختن و تمیز
 در یافتن استعصارا شکار شدن تبصره شناسا کردن و اندن و واضح ساختن شاعر گوید
 قرنت الحقریه ثلاثا فلم یزغ من القصد حتی یضرت بد مام ای طلاق کرده شد
 یزید تبصره که خون است بصر اللحم بویید و یزید و از آنچه در آن بود از
 نرم گوشت بصر الحور و سنگ بچه چشم خود بکشد بصره راه بویید سوراه بصر بالکسر
 تمام جل نص من دهان است تبصره بصره صا صیغه ظرف از اصدار و آن است
 و النهار مبصراه مبصره بکسر صا و یزید او شکار و نه جعلا لایة النهار مبصره و نشان



غلام زهریداران است اثیناورد الناقه حصرة و نهز و نش یا بدما کرد اند
 فلما جاء فهم اياتها منصرفا زانست بطور کوشش باره خیال و ج پیش از جفته
 کردن در آن لغتی است در بطور و نظره باطن شوق ذهب دمه بشو امده انکس و فرد
 ای خزون آن هذ و کشش و نور باد و فقه بطور و بالتحزیک تشا و ککر و کمر و کمری
 و د فشت و کبریت را و خد و کدش و نغمت و مکور و دایشن جیونی که توار و
 کوا همت نباشد فعل و نه از باب و روح اسعد بطور الحق قول نکردن حق را از راه
 و کبر و نظرتا الشی در یدم آنرا از باب و ضر و حوب و بطیر در ید و شد و نه و بطور و علاج
 کز دن در اب را و بطور و علاج کفند و چهار پایه و نه و عین و بطور و درن الف و نظیر
 مانند امیر و نه و طر و نه و کویل شک المبطور و بشخی من البقیه و اکثر و بطور و وزن
 فزور نه و مکویمت گفت شق المبطور و ذرع الهمام طو فاح کویل و شعر و بساطها
 تعری و کنج و جمیل و کمر و غ المبطور و الغف و هصر الکو و ادین و لبطور و مانند فزور خامه و زور
 و بطور و هر یاد و نه و هانام سه موصغ است در مغربته و بطور و مانند خنیز و فرد و بسجا
 دراز زبان مرئی و کفر و الهی مانند و و نظیر و نه و غرتف آن و ابطور و بدشت انداخت
 آن را و متخیر کرد اند آن را و بطور و در نه و بار نه و دیران زیاد و از غامت آن
 و گفته کرد اند بدن آن را و کونند بطور و نه و شیک چقا تکه کونند و شدت امرک
 و مایل آن را و غلط و ماحض و هفت دمه بطور و الهی خون آن و در و نش و نصوبن
 اخمد بن بطیر و وزن کشف محمد فی است و بطور و مهان ذول و زوج و غ و بطور
 و مسجین و بطور و نه و نظر و مهون مانند و مقدر و مفا و بالضم و بفتح نه و آمة و نظراء و ادر و
 بطور و بطور و البحر یک اسم مصدر است و بطور و نه و انکشتوی و ابطور و که که خسته اش
 زعد و باشد و کسی که د و لب بالانیش ذرا و می باشد و در آمدگی میانه آن
 و د و حد و یک علی علیه السلام است انه اتی فی قریة و غند و شریح لقبال له علی ماتقول
 و بها ایها العبد الا بطور و بطور و موی کم و در نقل که و کردند آن مرد سنی مؤمن و حلقه
 انکشتوی بد و نه و کوسی و بطور و بالضم جی و گی بو آمل و و نه و نه و لب بالا مانند و نظار و بالضم
 و بطور و نه و نه و بی شوم و دراز زبان بعضی کونند و نه و آن بدل از نه و نه و است و اور و جیره

گفته کرد باز زبان بچطور تشبیه دادند؟ ذهب به نظر آید که سخن آن بجا
 رفت یا به نظر دشنام است مگر بگذرد به نظر آید: الشاة گوشتی که در طرف کس بز
 می باشد به نظر عتبه کردن زن معذره زن خفته کنند گویند و بریده و بریده و بریده
 و فتمیکه گفت کسی دیگر را امصص نظر فلا فیه ای بخت چیزی را که در میان
 در کنار کس زن فلا فی است بهر بالقص بهر بخت عتبه بخت شتر و بز و مانند
 آن بهر بزیادت دارد احد آفت و جمع ابعاد بهر بخت افکندن فعل آن از باب
 منه است معن بود زن معذره و معن مانند منبر بجای بخت چهار پایه بهر
 فلا تا دم آن زابه بخت گویند بهر المعذرة و فتمیکه منقضی شود عدت آن
 بهر و گاهی بکسر با هم آمده شیر نه ساله یا پنجم ساله و آن مانند انسان هاست
 فرد ماد را نفاقه و این بهر میگویند از بعضی در نه حکایت است صوفی بهر
 ای بر انداخت مو انفاقه من بهر من این بهر می خورد ذم از شیر نفاقه خود
 شاعر گویند لا تشعوی لب البعیر و هند تا هرق الزحاجه و اکف التهمان از
 این خالویه مودی است که خود و فر بارکش را بهر میگویند جمع آن بهر و
 ابصار و ابصار بهر و انهم و بهر و انهم با کسر و معواله از باب فوح بهر کشت
 لیل البعیر شبی که در آن رسول الله صلی الله علیه و آله در سلم در سفر از حجاز
 شیان را گرفته بود و در حدیث جای بر است استغفر لی رسول الله لیل البعیر
 خمس عشرین مرة بهر بالقص در ویشی تمام بهر و چشم در راه خدا بهر
 بالتصویر یک سوگیر معمار با کسویزی که برد و شدند بخت اندازده و مثل است
 هو اهرن علی من بعرة برمی بهر کاسب ای آن خوار تر است نزد من از بختی که اندازد
 آنرا است معمار با کسوا اسم است معمار بالقص و شدند موضع نیست
 و لقب مرد است معرفه بهر موضع نیست و معرفین شهر نیست در شام لغت
 عوام است صواب در آن بارین است بهر بایا یا با عربانی شهر نیست در ناحیه
 نصیبین و قریه است در موهل ابوع المعی بیرون انداخت آنچه در و د بهر
 از بخت و همچنین بهر از باب تفعل بهر بای کسانیکه برد آنان فعل

[illegible]

زیرا کند . نمودن . بغش کلیم اضم اول رثا است . بغش . مانند بغش .
 و آن مهمله است . بغش نفس فلان غیبت گشت دل آن و بهم برآمد و همچنین
 تم غشرت و آن اکثر بغین مهمله نیز می آید . بغشور . با لغش شهر بست و در میان
 هراة در سخن نسبت بسوئی آن بغوی اضم بخلاف قیاس و آن مغرب است
 اصل آن که شور بود . علی بن حماد العزیز البغوی و پس و را و آن ابو القاسم مسند الدنیا
 را بواهییم بن هاشم البغوی و بعد بن علی الدیاس البغوی و مخی السنه صاحب
 مصباح بد آن منسوب اند . بغور . بالغور یک کاور باشد یا ماده بقور بد و ن تا
 و بقوات و بقور بضمین و بقار بضم و تشدید و بقور بضم و باقر جمع آن . باقر و
 بقر و بقر و باقر و باقر و هریک از آنها اسم جمع است شاعری گفته اجاعل انت
 ببقور مسلعه ذریعة لك بین الله و المنظره در کتاب صدقه که رسول الله صلی الله علیه
 و آله و سلم برای اهل یمن نوشته بود فی ثلثین باقور ذریعة بقور . اکثر در کثرت
 اجتماع نیز مستعمل میشود . گویند فلان فی بقور من الناس . بقار و بقر بد
 صاحب کار و موضعی است در دمل و الح که قوم چون در آن بهما رمیدند و زادی
 است از بهد گفته هبات السبل یوکب جانمایی . من القمار و کالعید الشقال . بقار و بقر
 لعبد ایست و افکره و قمار زادی است برای بنی اسد . عصی بقار و به بقر بد
 مصنای سخی . بقار الکلب ای سگ کار را دید . بغوشی . متحیر گشت از باب فوج
 است . بقار الرجل چشم آن بجهت مانند کی خیر . شد . بقور بالغش شکافتن و فرواخ
 کرد انهدن و فعل آن از باب منع است . بقور الیهد الارض نظور کنده محل آب را
 دید . بقور بنی فلان شناخت کار آنان و او فقه پیش حال آنان نمود . بقر شکافته
 شده و همچنین مبقور و جادری که آن را شکافته بد و ن است و بد و ن کشند و انوا
 بقره نیز میگویند جوهری گفته قمیص بی آستین که زنان پوشند . گویند ناقة
 بقر و فقه که شکم آن از بجهت آن شکافته شد و اسب گره که در ماسکه یا سلی متزلزل شود
 و فرق در ماسکه و ملی است که ماسکه پرده از پوشاک که پوروی بجهت باشد و سلی
 پوششی که بجهت در آن پیچید . باشد . باقر لقب محمد بن علی بن الحسین بن علی

[illegible]

بالضم در آن مانند غدر و در حالت تمکیر منصرف می باشد و قتیکه پگاه روز حاضر
 اراده کنی شیر منصرف خواهد شد و اباکارها لکسر اسم آن قال الله تعالى بالعشی
 و الا بکار مصدر است که دلالت می کند بر وقت بکوره مانند دلالت غدر بر غدر است
 و بکار بالفتح چوبی کرد که در میافه آن بریدگی باشد و بران آب می کشند یا چوب
 شتاب رود بکوره یک نبو آمد جمع آن بکورات را چوکوی و البکرات شرفن الصائمه
 یعنی آنکه گرد نکود و بکوبتختین نیز جمع آنست و آن از چوب سازه است
 زیرا که جمع فعله بر فعل نمی آید مگر چند جا مانند حلقه و حلق و حمله و حمله
 و بکرة و بکوة بکوره شتر جوانه و جماعت و بسیاری مدده در حدیث است جاءت
 هوازن علی بکرة ایهها بکارها لکسر جمع آن بکوره علیه و الیه و بکوره آمدن نزد
 آن بوقت پگاه و همچنین ابکار و ابکوره و بکرات از باب تفعیل و ابکار الیه میا درت
 کرد پسوی آن در هر وقت که باشد بکوب بالفتح و بکوب بفتح اول و کسور دم قوی بر پگاه
 بر خاستن بکوره علی استجابه کرد انبیا آنرا بطوریکه پگاه کنند بر آنان و ابکار و تمکیر
 و تمکیر پیشی گرفتن و سقیمت نمودن بکوشانی کرد و بکار و باران اول و بجمع و همچنین
 میگویند بکوره و زود رس از هر چیزی که باشد یا کوره مؤنث آن و هو میده و درخت
 خرمای که اول مرتبه بوسه و همچنین بکوره و میکار و بکوره جمع آن بکوب بالضم است
 و ارض میکار و مینی که زود رویاند بکوبها لکسر و شوزه جمع آن ابکار مصدر آن
 بکاره بالفتح و زنی که یک شکم زائیده باشد و ناقة همچنین و اول هر چه زود کار می آید
 پیش از آن مانند آن نشده باشد و کاهنی که حامله نشد باشد یا کاهوان و لا بارض
 و لا بکواهی لا کمبره و لا صغیره و ابوسمار باران و عوزند نخستین و درخت انکور
 که اول بار آورده باشد مواد از ابکار در کتاب حجاج ابعث الی من غسل خلا من
 النخل الابرار من الاستفشار الذی لم یسه النار بیحه های مکس شهد است خلا و مرضعی
 در فارمن و استفشار معوب قاضی است و ضویه بکوزدنی بودند و قتل کنند در حدیث
 است کانت ضربات علی مایه السلام ابکارا اذا اعتلی قد و اذا اعترض قطه بکوره
 بالضم و بالفتح بیحه ناقة یا جوان از آن یا شعوبیحه پنجسار که که یاد رشم نهاد باشد

یاد در ساله تا اینکه پنج ساله شود یا شتر بجه کله سه ساله باشد تا آنکه نه ساله باشد
 باشد جمع آن انکرو دیکران بالهم دیکاره بالفتح وها لکسو مانند فها و فحال و بکار
 بالکسر مانند فوخ و فواخ و اجز مصغر آنها و ثون جمع کوه گفته شعره تدشیر است
 الا الدفیر هینا هه قله صیات را بگو و فاه بکرات حلقهای زیور سف و کوههای
 بلند و نزدیک آب است و در پست و آنرا بکوه میگویند و کوهیهای سیاه در رخر حان یاد در
 درام مکه بگو تان بر صبه تنبیه و کوهیهای جعفر و در میان هر دو آبی است که آنرا نیز
 بکوه میگویند بکار بتشدیل قریه ایست نزدیک شیراز نام مردی است بکوهیهای
 قلعه ایست در محله بکیر بشم اول و فتح ثانی نام مردی است بکوهیهای کوهت لغهم
 در حارث است در قلعه طایف ایوان آرد و در چون بیرون شدن از آن دشوار بود
 بالای قلعه صغره و همده از اینجا بخرخ جاه آویخته بود آمد از آن روز و رسول الله
 صلی الله علیه و آله و سلم آن را با فکر کنند نهاده و ده نفر بکوه و قبیله ان در
 عرب یکی بنوا کون و هم منافقین گفته دوم بکون و اول بن قاضی طرس است و در
 بکوی است و اموی بکون کلاب بکری است و بکری نیز منسوب با بکون بکون
 بعد از کلمه اول بکون مرصعی است در ولایت بکون مرصعی است در ناحیه
 صریه در مثل است صدق بکون بکون مرصعی است در قصبه ان ای خیر داد و ابا طین
 ان عامل است که شخصی بر ای قصد خریدن شد آمد از وایع پرسید که سن ان
 چه قدر است جواب داد که باذل است یعنی تمام قد ان و بعد از آن شتر بکون بخت
 پس آن را هدیه داد گفت چون این کلمه را در شمران بخور ساله استعمال
 می نمایند مشری آنها شنید گفت صدق بکون بکون منسوب است بنابر آنکه
 مغفول صدق است بمعنی عرقی یا شرف مضاف ای خیر سن یا بخت حروف چهار
 ایلی سن یا مرفوع است و درین صورت استعمال صدق در سن بطور ترشح
 است بکوهیهای گفته بکون بکون ان بمنزله قبی است از مردم بکوه بمنزله فاه
 قلوس بمنزله جابه بکون بکون انسان چهل بمنزله راجل یا قه بمنزله امراه
 بکون الرجل بکون بکون نماز گذارد و حدیث است من بکون بکون الیوم

ابكر بن كذا در موه اول رسيد و اخرو در ابكر بن الموه اول در زند در موه زائيد
 ابكر بن جل ای شیران آن وقت صبح بو آب و ارد شد فن « بکر بن نام مردی
 است « بکر بن نام بادشاهی است « بار و هفتیم بار تشدید لام مضمره در بار و
 بکر بن تشدید لام مفتوحه و بار و بکر بن اول دفعه ثانی جوهری است مشهوره
 بار و در زن سنور مود کلان دلیز و باد شاه بزرگ از باد شاهان هند در حدیث
 امام جعفر صادق علیه السلام لا یجتمعا اهل البیت الا حدیب الی وجه و لا الا عرو
 الی قوله ابو جعفر زاهد گفته که کسی که چشم آن بودن آمده باشد در اصلش کسی بیان
 نکرده است « بلنجور هفتم اول در ثانی در اربع شهر است در خور پس باب الا بواب
 « احمد بن محمد بن ناصح بلنجور محمد بنی است نخوی « بلقر « هفتم اول دفعه ثالث
 شهر « مقاله به سمت شمال و سوماد در آن صفت میباشند در جامعه آن را ایلغار میگویند
 « باهور « در زن هفتم مکان قراخ « منوره « مود آرمود « بنادر « سوداگرانی
 به معادن را لازم گیرند یا کسانیکه متاع را در خزانه جمع نمایند یا اینکه بخواج
 گران شود « جمع هند است « محمد بن بشار بن محمد بنی است « هند در جای
 نکر کذا داشتن کشته ها و کنار « که کشتی آن بندهند « بنصو « بکر بن اول در ثالث
 نکر کشتی و بی و آن مونس است جمع آن بنادر « جوهری قون را زاید قهچند
 در بصود کر کرده « نور « زمین پیش از آنکه صالح را عت باشد یا زمینیکه
 کمال کذا شده شود تا سال آیند « کاشته شود و آرمودن که عت کوید « قهچیم « محلی
 تحت الغنایه اما ایتها را اما ایتیارا و همچنین ایتها در حدیث ان داود
 مال سامان در هر یتمار عامه و هلاک « ابار « هلاک کودا قیدن ز کساد باز امانند
 را در هر دو معنی « نور و نیز جمع باثو « نور یا نظم مود قاسم و هلاک که خیرند ارد
 محمد بن البر بنوری کوید « یا رسول اللہ ان کسانی « راقی ما قعت اذ انابوز
 تشبیه و جمع در آن را ابو است ابو جعفر امره « بکر حکایت کرده « کنتهم قوماً
 را بعضی گویند جمع باثو است مانند حایل و حول « را خفش گفته آن نعمت است
 « جمع چنانکه گویند انت بشرو القم بشور زمین ویران که آباد نشود و همچنین

بایر و بایره در ایران مانند نظام اسم هلاک است احد و حکایت کرد و فرستاد بر او را علی
 از کفار را تشاد نموده ان العظام فی الصدیق و او فتنل صمو و بر وزن معتبر نور
 شماس با آنکه ناکه باردار است یانه «نور دی بهم دشتدی یا نوریه زیادت ما
 و بر بیا بالضم و بار ما و بر یا که ان را حصیر گویند اصم می گفته و در فارسی است
 و همچنین باری و باریه نیز می آید شاعر گوید «کالحصر اذ حلة الماری»
 بر او می جمع آن حسن بن زینم المورای که شمع شادی و مسلم است بر وی
 آن منسوب است زیرا که همیشه و دریا نورانی می داشت و راه مغرب است و رحل
 حایر با ثمر و که و او پوشان رای که بر همای کسی راه راست نورد و نار
 قریه ایست در زبشایره حسن بن نصو الباری المشایوری قان منسوب است
 «حرق المار شهر است در بین» باری سکون با قریه ایست در بغداد و باره
 کوره ایست در شام و اقلیمی است از اعمال حزیره در قسمت صوری فریک
 باری میگویند «اینها رجاع کردن» بوری بالضم مافی است معروف
 در مصر منسوب است بر وی بوره بالضم که شهر است در مصر و همدان
 بن معد بوری و بن محمد بن محمد بن معد نیز بن آن منسوب اند و بوشهر است
 در فارس «بوردی و وزن شوری قریه ایست نزدیک هکیراء» و بن ابی المعانی
 بن المورای از آن است «بوری نام است» و رانیه طعاب صفت منسوب بوری
 و در آن بنف حسن بن مهمل که زوجه مامون بود «قاصی ابو بکر و رانی شمع بن
 جمع است در همدان بن محمد بن بوری بالضم و ابو بکر بن بوری بن محمد ثانی
 «بوره مرعی است که در آن حرماستان بنی قیس بوده» باره از مر آن راه
 بار الباقه پیش گوید آنرا بر نرتاد ریافت کند که بار و در است یانه زیرا که بار دار
 بوردی ترکیز می کند شاعر گوید «طعن کایزاع الحاض تمورها» باره هله
 باطل شد کار آن و مکر از لک و بمر رازان است «ما والغن الماقة و تیل نو ماد» را
 تا بار در شدن آنرا بشمارد «نورالا لیم سبار مانند زن بیه» در خانه خود
 بطوریکه کسی پیام نکاحش نکند در حدیث است «نورالا لیم من نورالا لیم مرد

کساد بازاری آنست که از سکه بهر ریته ای گذاشت آن را بر سر خود را بداند
 بهر که با لطم زن کوته قامت مانند بهر جمع آن با تر قرا قول کثیر و انسا
 الهما تر به اعراند است بهر بالفتح دروغ جوهری گفته بهر لغز است در دست
 یعنی کوته ابو عه را نشاد نمود شعره لیس بحجاب و لا شعوره لکنه الهی
 و این الهیه بهمدوی بهضم اول و ثالث و تشدید یا شیو زده بهر بهضم زمین
 فراخ و شردادی درخبران و صیغه بین بهر دو هر دو معنی دین و منقطع شدن نفس از ماندگی
 گویند ابتهوا لوجهی و بهر بر صیغه مجهول معبود و بهر نعمت ازان بهر روشن
 کردن مانند بهر و غلبه ویری و درستی و نی در شنام و بهتان و تکلیف
 زیاده از طاقت و عجب بهر الهه هلاکی یاد مراد را این میا ده گوید شعره
 تفا قد قومی اذ یبعون معجمی بهجاریه یو الهی بعد ها بهر و در بعضی بهر و ا بهر
 صیغه میگویند و درین ابی ربیع گوید شعره ثم قالوا نحن ما قلنا بهر و ا غد دال قطر
 و الحصاد العراب بهر القه و شاکب شد و شنی قه و بر و شنی هه و عمار کان بهر و لان
 فایق کشت هوا قران خود شا عو گوید و قد بهر و فلا تخفی علی احدی الا علی احدی لا یعرف
 القه و ا بهر و لانه النساء غالب آمد و هه ز فغان در حسن عوب گویند الا و ا ج
 ثلاثه زوج مهو و زوج ده و زوج بهر ای شوهر و یکه بخشن آن چشم روشن گردد
 بهر و پشت و رگی است در پشت و رک کردن و رک دست و طرف کوته از بود پشت
 گوشه کمان زمین پاکیزه که رود بران نور و شبرق خشک بهر ان و رک دل
 اصمعی انشاد کرده شعره و اللغز و جیب تحت الهیه کدم اللام و راء الهمص بالحق و
 بهر و های مرغ اول آنوا و ادم گویند پس منا کب پس خوانی پس اباهر پس کلی
 بهر و معروف آب هوشی است عظیم در میان قزوین و زنجان و شهر یست کوچک
 در نواحی اصفهان و قریه ایست یا کوهی است در حجاز بهر و ا قبیله ایست از قبایله
 و کاهن بقصر نیز می آید بهر و ای بهر و ازی نسبت است بسوئی آن و ازل خلاف
 قیاس است مانند بخوانی بهر و ا کیهایی است خوشمزه در ایام ربیع در صحرا می رویند
 و آنرا عوار و عین الحق و قین گویند فادسی کار چشم و هه و هه و فیک و روشن و سینه اسب

در همدی آنجا قریه ایست در مورد و آفرایانین قریه میگویند و قادیان ابراهیم
 بهاری محدث از آن است بهاریست و قراستوک و ماهی - بهدر بنه زده و جیری
 است که بآن وزن کنند و آن سه رطل می باشد چنانکه جرهری گفته همرو بن العاص
 گوید ان ابن الصفة یعنی طلحه بن عبد الله تركمانه بهاری کل بهار ثلثه قضا طبرذ هب
 فجماله و ماه بعضی گویند آن سه صد رطل می باشد و نزد بعضی چهار صد یا شصت صد
 یا هزار ابرو بهد گویند بهار و در کلام آقان سه صد رطل است و گمان میکنم که غری
 نباشد شاید لغت قبطی است و متاع در یاد تفکیم چهار صد رطل و آوندی است
 مانند ابروی بهر و زن سید و شریفه و کوتاه حلقه ضعیفه - ایه و الرجل کار
 شکست آورد و غری گشت بد از قبری و سوخت از کام - نه و زور نک بولک گردید
 در اخلاق در دو نکاح کرد و از زن بهر - ایه الرجل دعوی دروغ کرد و گفت
 که بهر و کردم حال آنکه بهر و نکوده بوده شاعر گویند و مالی این مدحتهم ایه
 بهر و لا تادشنام داد آفرایچه بی که در آن بوده ایه و الم حل زاری گوید در
 دما بهر ساعت دعا کرد و خاموش نکشت و خراب کرد و آنکه خیال داشت
 ایه و لقان را بهر و بی و لای نکلاشت گوش را در صوت و متعفت آن بهر
 و لانه بوسعه مجهول مشهور شد آن بهر و بود ایه و التسمیه و زرش شد
 بهار الرجل مفاخرت کرده ایه و السیف بدویم شکسته شده ایه و اللیل ایه را
 نیم شب شد بهار در هر شد تا یکی شب یا اکتوشم گذشت یا بقدر و هم باقی ماند
 ایه و ایما اللیل ای در از شد بهارات گشته بهار که آب را شق میکنند بهار
 رکی است که در پوست سرفور و کور و قایا و رخ رسیده بهر و ماند جبر و ل
 شیر در لند بهر و بالشم موصی است در نواحی مدینه و موصی است در یامه
 بهر و اللیل میان شب و پنجین بهر و الوادی بهر و الفوس بهر و الحلقه بهر و زنی
 کران - وین که از رفتار و دش پیمانی رده بهر و بهر و زنی جعفر مود محکم رای
 و شریف بهر و بهر و ایل و ثالث نایقه بهر و زک و حرامین و از یا آنکه دست
 بد آن بود و در و مدنی بفتح نوا آمده بهار و هم آن که بهت گویند - آلا بهر و

الصَّيْل وَحَبْلَةُ الْكُومِ الْمِيَارُ بِهَا يَكْسُرُ شَهْرِيَسْتُ دَر مِيَانِ بِيَهَقِ وَبِسْطَام وَ
 قَرِيَهْ اِيست دَر نَسَا «بِيَه» بَا لَكْسُو شَهْرِيَسْتِ كِه مَرَاوَر اَقْلَعَه اِيست نَزْدِيكِ سَهَاظِ
 رَقَرِيَهْ اِيست دَر مِيَانِ قُدْسِ وَنَائِلْسِ وَدَر حَلْبِ وَدَر كَقَرطَابِ وَدَر جَزِيرَهْ اِيست
 «بِيَه» اَحْمَدُ بْنُ عَبْدِ بْنِ الْقُضَلِ بْنِ مَهْلُ بْنُ بِيَهِي يَكْسُرُ اَوَّلَ وَثَالِثِ مُحَمَّدِ بْنِ اِيست
 * اِييار شَهْرِيَسْتِ دَر مِيَانِ مِصْرِ وَاسْكَنْدَرِيَهْ

* فصل الثاء *

«تَار» ز جَر كُودَنِ اَز بَابِ مَنَعَ اِست «تَار» يَكْمَارِ اَصْلُ اَنْ مِهْجُورِ اِست هَمْزَهْ اَش
 بِجِهَتِ كَثْرَتِ اسْتِعْمَالِ مَعْرُوكِ شَدْنِ «تَوَّجُمِجِ اَنْ» تَوَّوْ وُ وِبِيَادَهْ كَرْتَرَالِي دِجَارِشِ
 بِاَدَشَامِي يَا عَمَلْدَارِ وَخَرَجَنكِيرِ «اَتَارْتَهْ» رَا تَارَتِ اِلَيْهِ اَلْمِصْرُ دَر بِي اَنْ نِكْرَانِ
 مَانْدَمِ «اَتَارْتَهْ» بَا لَعَصَا ز دَمِ اَنْوَا اَعْصَا «اَتَار اِلَيْهِ اَلْمُظَرَّقِيزِ كَرْدَنَكَا» دَر اَبْزَوِي اَنْ
 * «تَمَر» ز رِيَا رِيَهَايِ اَنْ پِيَشِ اَز كُنِ اَخْتِهْ شَدْنِ وَبَعْدِ اَنْ اَنْ دَهَبِ مِيَكُو يَنْدِ وَ
 مَضْرُوبِ رَا اِيْنِ وَاسْتِعْمَالِ تَجَرِ خَاصِ دَر زَرْمِيَا شَدْنِ وَكَافِي دَر نَقْوَهْ تِمَرِ اسْتِعْمَالِ
 مِيَكُنْدِ وَآيَكُمْنَهْ شَكْسْتَهْ وَهَر جَوِي كِه اَز مَسْ دَر جَزِ اَنْ بَاشْدِ «تَبَرِ بَا لَفْشِ شَكْسْتَنِ
 وَهَلَاكِ كُودَانِيْدَنِ وَهَمْجَنِيْنِ تَعْبِيرِ دَر هَر دِ وَمَعْنِي قُلُوبِ مَانْدَنِ ضُوبِ هَوْلَهْ مَعْمُورِ مَاهَمِ
 اِي مَكْسُورِ مِيَلَكِ «تَمَارِ مَانْدَنِ سَحَابِ هَلَاكِ» تَبَوَا نَاقَهْ خُزْشِ ز فَكِ «مَعْمُورِ بَا اَلْنَكِ
 «مَا اَصْبَحْتَ مِنْهُ تَبَوَا بَا لَفْشِ اِي فَيَا فَعْمِ اَز اَنْ جِيَزِي «تَبَوِيَهْ» بَا لَكْسُو اِيْنَهْ مَانْدَنِ
 سَبُوسِ دَر بِنِ مَوْهَامِي بَاشْدِ «كُويَنْدَنِ» رَاسَهْ تَبَوْتَهْ «اَبُو عَمِيْدِ كَفْتَهْ اَنْ لَفْشِي اِست
 دَر مِيَرِيَهْ بِيَا «تَمَرِ الرَّجُلِ هَلَاكِ شَدْنِ اَز بَابِ فُوحِ» اَتَمَرِ عَنِ الْاَمْوَالِزِ مَانْدَنِ «تَمَرِ
 بَا اَلتَّحْوِيْلِكِ كُروهي اِست كِه حَذَرِ مِيْنِ اَنِيَا اَخْتِنِ ز مِيْنِ تَوَكِ مَعْضَلِ اِست «تَوَاتِبِ»
 «عَمَلْدَارَانِ» وَخَرَجَنكِيرِ اَنْ دِجَارِشَانِ كِه اَنْ اَنْ رَا جَلَاوَزِ «مِيَكُو يَنْدِ» تَجَرِ
 ز تِجَارَهْ بَا لَكْسُو دَر اَكُورِي كُودَنِ «تَا جَرِ هُوْدَا» كُرِ كِه بَا مِيْدَنِ نَفْعِ خَرِيْدَنِ وَفُورِ وَخُفْتِ
 كِه دَر فُورِ شَدْنِ «شَرَابِ» جَمْعِ اَنْ تِجَارِ بَا لَكْسُو وَتِجَارِ يَنْصَمِ وَتَشْدِيْدِ وَتَجَرِ بَا لَفْشِ
 وَتَجَرِ بَضْمَتِيْنِ «تَا جَرِ نَمَزْمَا هُو كَارِ» نَاقَهْ تَا جَرِ نَاقَهْ كِه دَر سُوْدَا كُورِي ز رَا جِ دَارْدِ
 بَرِخَلَفِ كَا سَدِ «وَاَبُو عَمِيْدِ» نَاقَهْ تَا جَوِيْدَنِ هَانِيْرِ حَكَايِتِ كُودِ «اَرْضِ مَتَجَرِهْ

زمینی که در آن بایسوی آن سوداگری کرده شود و هر یکی اکرم تاجری ای بر اسب
اصیل و نجیب و تحریره و هم و خا و معجبه مودی که نه چالاک باشد نه کثیف و غیر آن
علی بن الحسین التماری بالضم محدثی است که از مدائنی روایت کرده و در آن قطعی
از آن روایت کرده و تیره جدا شدن و مریده شدن و بریدن مانند اترا و کوفت
اترا العظم از باب نصر و صوب نیز گویند و صوب فلان بلد و بالعطف نا ترها را طوافه
تر من بلد و در شد از شهر خورده و تیره القضا و کرد انید آن را قضاء تر از محل
پوشد جسم آن در سیراب گشت و استخراج آن و تر و تر و در تر و در مصدر است از آن
و بر وزن ترماد یا ن شتاب در دو معنی منتره و من تراسب معتدل الاعشاء تر
نیز کوشش و بحال کردن شتر موغ و تر بالضم و یح و رشته معماران و ابن اعرابی
گفته آن عربی نیست و اصمعی گفته مبطر و شقه معماران که آن را بنارسی تر
گویند و تیره بالضم وزن حسین و عناه تر و کنیزکان و عناه تر و و جنش دادن
در سوار سخن کردن و در و دشمنی و دردن و کلام و تر و و پیوند و اثبت و چارین
با د شاهی و پاد و کو تو ای و امر د با الله و بالا میر من صاحب الشرطة و التور و
اتر و فلام سر منک شفته و فلام عود و تر و تر مضطرب و معرود شدن و تر و تر شد اید
و تری اضم و تشدید و مت اید و تر و تر و الکوران جنش دادند مست را
و بر و تر و نددن آنرا و در حدیث اید و معرود است اتی بکوران فقال تر و تر و
و مز مزده و تار و ترها جدا ماند و از قوم و دست دادن از کوسنکی و جز آن شاعری
گرفت و شعر و رنصیح بالغد اتر و شی و و غمی بالعی و ملنحیه و اتر و شی ای ارحی
شی من املاء الجوف از املاء شی من الفلام ابو العباس گفته ای ارحی
شی من التبع اتر و بالضم شهری است معروف و تشع و بضم اول شهر است
دشمن و دشمن معجبه خطا است و در آن اول سوری است که بعد طوفان نوح بنا
کرده شده و تشرین و بالکس و نامی است از نامهای رومی و آن دو جاه است
تشرین الاول تشرین الاخر و تیره و بالکس و کوهی است در بلاد قس و مود مانند
و تر و نالید از باب منع و جوح و تر و تر و زخم روان و تر و بالکس و اتر و رحته

شدن جنك * نمک پروژن تعلم کوهی است و نزد بعضی قلمه ایست در بین * تفران *
 بالتحریرك چو شیدن ز قیل آن از باب منع و علم است بعضی گویند صواب بنون است
 خامل آنرا تصحیف نموده بهما مشابهاً ضبط کرده و جوهری نیز جمعیت آن جوده است و نور
 باریدن آید و شاشیدن يك و تيفارها یکسر تيفار که آفره الحانه میگویند و جرح تيفار
 و خم روان * ناقة تيفار ناقة که وقت دیدن آرد هانش کف رود و شدت کند و باز
 تكموده تفران الفوق از باب منع و روان شد عون از يك * ثغوت القربة روان شد
 آب آرد زید که مشک * تفره * با کسور و تفره بضم اول و کسور دوم و تفره بضم اول
 و فتح دوم گوید آن لب بالا تفره مانند گاهه رود و تيفار کی بود میدهد و آنچه زهر
 و رخت روید یا اینکه بجهت خوردی چهار پایه آنرا نه تواند چوبید و تفره و تفره
 بفتح اول و کسور ثانی و تفران بالفتح مورد چو کپن * انگار پروژن آمدن مری بهی
 تا تفره که کر لب بالا است * رجل معقر لغت است * انفر الطلح ظاهر شد مبدی مؤز
 * ارض معقر زمینی که گاهه آن را در حالت خوردی خورده باشند و تفره لغتی است
 و رد تفره مانند گاهه زبزه * تفره مانند کام آرد * تفره * بفتح تاد ضم ذاق
 مشدده و همچنین تفری بر باد یاد و اکبر نسخهای کتب لغت بضم تاد فتح کاف
 مشدده آمده تفرید ایست پائین بغداد و نام لشکر کشی از لشکر کشان * سند تکا کوه
 جمع آن * تکر و ز بالضم شهر بسف در مغرب * تفره * عوم ما جوده را حد آن جوان
 و عوم و ز جرات و عوم و ز جمع آن * و این جمیع معانی اعتباراً از انواع است
 زیرا که جنس و حقیقت جمع کرده نمی شود * شمار عوم ما فو و ش عوم و ز درخت
 دارند * عوم ما مجور و ش داده * بخوما * عوم الرطب از باب تفعیل و همچنین
 انحران باب افعال ای عوم می تو عوم می خشک کشف * عورت النخلة تفر از عورت
 عوم ما بر آورد و بار رطب کشف آنچه بر آن بوده و عوم القوم و عومهم و انحران
 عوم انحران انا تفران و انحر الوجلی صاحب عوم می بسیار شده و عوم بسیار عوم
 و همچنین تاد و کوه و در حل تاد و لایون * مؤذ صاحب عوم ما و شیر * عورت القوم
 همانا تاد و عوم ما عوم و انحران قوم را پس من عوم ما عوم را اند * ام * تفر خشک

[illegible]

خورید و گردید و قتلوا باک و ثاره لم یقتل و آثار و آثار حرم و توره و توره و توره است
 شعره شعره به نفس و ادركت ثورنی و بنی ملک هل کستنی ثورنی یکساره ثارت
 القتل از باب متع غرض طلب کردم و عین ثارت بالتعلیل قصاص از قاتل آن
 گرفتیم و آثار بخون رسیده استخار کردیم و یاد کردیم کشته بودید شاه و گردید شعره
 اذ اجاء هم مستشرقان نصوه و دهاء الاطیور و ابکل رأی نهید و توره و صوفه کشته
 یا ثارت زیدای کشند کان زید و ثار خورن ستانند و لا ثارت و لا ناید ای نعم
 و صا و ملائی و اهر و دمس و ده آثار ثارت من و لان و کرم و از و حور و اهر و اصل آن
 اثارت بود از باب استعمال تام اقبال و امتیاز نمرده و ادهام کرد و توره و گردید
 شعره و الهم ان تعز منی و مه علقام بعد المات فانی کست انغر و ثار حرا بند
 که رفتیم که مالست و صد آن را می شود پس مشاوب و ده و ثار کت یکدایا هم بآن حور
 خود از توره و انجر با زماند از کار بجهت خوف و حیران کشت و نفرت کرد
 و اشتیاق و صفت شد از کار و قطع آن نکرد و بر پشت خود با زکشت و انجر القرم
 می میریاهم رد کردند و انجر الما و ران شد آب و شیار و بالکمر کوی که از آب
 مهرباب در زمین ظاهر شود و ثیر و بالقر بنف کردن مانند تشیر و منع کردن
 و باز داشتن از کار و نا امید گردانیدن و لغت کردن و ازین و افر و فی آب
 و دیا و ثور و بالهم هلاکی و مهابه هلاک گردانیدن و مشاوب و مراعت کردن
 و ثا و یاهم حتم و ثیر و بالهم زمین نرم و سهل و خاکی است مشاوب بنور و ثیر
 نبر کوی که در زمین باشد و ثیر و بالفتح نام وادی است و دیار صله غیر مصرف
 است و ثیر و بالهم انما رفته شاید تا و ان بدل از صا است و ثیر و الاثیر و ثیر
 الخضر و ثیر النص و ثیر الزنج و ثیر الامرج و ثیر الاحدب و ثیر قنبا کرها
 اند و ظاهر مکه و ثیر نام آبی است و دیار مزینه غیر مصرف است و رسول الله
 صلی الله علیه و آله و سلم انرا برای شریعتین صهر و جد اگر دانید بود و انرا شریع
 نام نهاد و مشهور بفتح میم و کسوها جای شمس و جای قطع و جای فصل و جای
 زائیدن زن و نایه و سائیکه شعران کشته شونده ثیر و القرحه از باب ورح کشاد

شد ز پیشه شمارت نه کوفتی خودم از آن و علی ثمارا میر با لکس وای نزدیک است
 که آنرا با تمام رسانده بخورده و الضم غارت زمین درود بار کلان و جای مجمع شدن اهل
 رود ها و میانه آن را بنجه کرد. ثغره باشد که کوفتو است و میان دو تفرقه و ثغره
 الهمیر آنچه که از قسم دیشعد و یعنی آن در آن شده ثغره نیز یار و اوا کند از ردیدگی
 و جز آن و ثغره و امیخت آنرا بشغل خودهای خام و تخیر مانند امیر ثقل و چیز که
 انشاند و شود و عامه آنرا تخیر تمامه مثبته فوقانیه معضو اندر در حدیث است
 لا تخیر و ای ثقل خود ها را با هوان در نیمه خلط مکنید و اشوس طبرینها مانند ثغره و الفتیح
 و ثغره و دوم توری که بهیچ آن سطی و کوتاه باشد و تخیر فراخ بود اندین و پهنا
 ساختن و ثغره نام آبی است نزدیک ثغره آن یاد در میان رادی القری و شام غیر منصرف
 است و ثغره و زن و دو دهه اعطای و اوا کند و در ثغره ای سطی بین پهنا و انشور و ثغره
 کشت لغت است در انشور و انشور با ماء و بسیار ریخت آب و غیر آن مشهور و زن
 معظم آنکه افرو به هاد ارد و مشهور بین غملان شخصی است که جزو آن را و هجو کرده
 و تخیر سستی و دور و شکلی کو یغنی لعمه تخیر ای و خاوه و ثغره و چشمه بسیار آب
 و هجین است و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره
 جانب قبله اهل عواق بر خیزد و غیره گوید و جاد و علمها کل این ثغره و غیر کن
 کل قوای کالد و هم و نایقه یا کر سیدی که احلامش کشاد باشد یا آنکه بسیار شیر
 باشد و همچنین ثغره و بالفتح جمع آن ثغره و ثغره و طعنه بسیار خون فعلش ثغره
 بهر سه حرکت مضارع و ثغره بالفتح و ثغره بالضم و ثغره بالفتح و ثغره بالضم
 مصدر آنست و در صورت و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره
 ثغره و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره
 بسیار آب و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره
 و میان سنگها و و کوبه و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره
 در آرمینه ثغره و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره
 و باز کرد اندین و بسیار خوردن و غلط کردن و قوس و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره و ثغره

[illegible]

دند ان شبر ثغر الصبی مانند غنی میگوید و وقت رو شدن آنها اثر میگوید
 بتأشده در اکو خراهی انثورت وقت اصلی بگو «أمسوا ثغوراً بواکده» کشتند و احد
 آن ثغور است و ثغور و وزن صور قاعه ایست در بین ارای حبه و ثغور بالضم ناحیه
 ایست از امراض مریه منوره و ثغور بالفتح و بضم نیز آمده استعمال آن در در فتنه کان
 و بینه کشان مانند استعمال حیا است در فتنه یعنی کس یا آنچه در آن قضیب
 رد را کثرت و غر و آن نیز بطریق استعاره استعمال کرده میشود داخل گوید و شعر
 حمزى الله عنا الا حور من ملائمة و دروثة ثغور الشربة المتضا حیم و جوارى گفته و در
 نام مر دیست و نصب ثغور الشربة بر سهیل بدلیست است از آن لقب آنست
 مانند عهد الله قفه و الخفاض متضاحم اگر چه صفت ثغور است بجهت جوار ایست
 از قسم حور صبی خوب و ثغور بالتحريك پار دم که در ال مرخوزین ایست است
 و سکون هم آمده و انثورت الدابة ساخته بر اى دایه پار دم را با بخت بسم آفرایان
 و مشقار با کسود ایه که زمین را بختاب دین اندازد و مرد ما برین مانند مشقور با کسور
 و استشفار از ارباب بینه در میان هر دو در آن داخل کردن و داخل کردن است در
 خود را در میان هر دو در آن خود تا آنکه شکم خود بچسباید و بر قان دین بد و گوید
 و شعر و عدو الدیاب علی من لا کلاب که و تنقی مریض المبتذل الحامی و تشعیر از
 پس را نین مانند اثار و انثورت بهیچ سوای فور حیت و در این نمایش چسباید هم
 و انثورت البنز ظاهراً کرد و زلاله را و تنقی مطرب و توسان شدن و شعر و بالتحريك
 بار در خست و اقسام مال مانند شمار بالفتح و شعر و بالتحريك و شعر و بضم مینم
 واحد آنست و شمار با کس و جمع مانند جمع و جمال و شعر و بضم مینم جمع الجمع
 مانند کتاب و کتب و شمار جمع الجمع مانند جمع و عمق و رعنای و شعر و نیز طلا و
 نقره و شعر و بالفتح در خست و پوست سرد طرف زبان زکوه طرف تازیانه و نسل
 و فرزند و شمار الشجر و انثورت مهور و دار شد و رخت و بعضی گویند تا مرا آنکه شمار آن
 بر وزن آمد باشد و مشهور آنکه سوار و چندین ثغور باشد شمار جمع ثغور و در غنی
 است و مضمة ایست و رشت طایف از جانی که مقصود مرأه است و هر درختی

[illegible]



ثور الماء مكيو يند او زید آن را در يك تابت مطر حاکبت کرده و سبیدی که در این
 ناخن باشد و هر آنچه بالای آب باشد و جزون و سوغی که در شقیق و در حشان
 باشد و از آنست قول آنان و سبط ثور الشقیق و زبعضی مگر یند مواد معظم
 شقیق است و مورد کول و دوچ و دم از هر دو چ و زازد و کانه و اسب خاص بن سبیدی
 و ثور زبید را همایه ایست از مضر و ان ثور بن عبد مناة بن ادد بن طابخا بن
 الیاس بن مشره و صفهان بن معبد العوری از آنست و را دخی است و رشید
 های مزینه زکری است در مکه و و شمار ثور مفاکی است در ان اذهامی الفار
 اشارت است بدان ان کوه را ثور اطلع نیز گویند اصل آنست که اطلع نام
 ان کوه بود ثور بن عبد مناة چون بران نازل شد و بود بن ان منسوب شد و
 و ثور نیز گویی است در مدینه و از آنست حدیث صحیح الماریفة حرام ما بین هیمه
 الی ثور و راهره و بن سلام و جزان از اکابر علماء ای حدیث گفتند که لفظ ثور در بن
 حدیث تصحیف است و صواب الی احد است زیرا که ثور زکری است و رشکانه
 در مدینه زبعضی تاویل ان باینطور میکنند که الی انتم باجه یعنی مع است که با مدینه را
 در تحریم سری مکه اصاصت کرده و محمد الدین و موزنه اهادی گفته که ابو سحن
 جهید نیست و یوا که شجاع علی شیخ زاهد خبر داده است مرا از حافظی شن
 عبد السلام مصری آنکه مثالی کرده احد مائل مورائی ان گویی است خبر که ان را ثور
 مکیو یند اکثر انرا از ما هر بن آن موزمین بنو سیدم هر یک گفت که نام ان را حدیث زبید
 و را می آنکه شیخ عقیق الدین مغوی از والد خود حافظ بنه موایر وایت کرده که بن
 کوه احد از بنان شب مال گویی است خود زکود انرا ثور مکیو یند و هر مدینه
 انرا بهترا قرمه رانده الثور و صوب بشرقی مثل کد اشته میشود شاعر گوید و شعر
 الی رقتی صلیکائهم اهقله و الثور و صوب لما عاقب البقره کویند که ساده کارد و چکه
 از مورد آمدن و آب باز ماند آنرا نمی زند و زیرا که ضا حجب شهر است بلکه
 نوکار و می زند تا آن عبرت گرفته زود آب بخورد و ثور الشماک و بوقه الثور
 و مودع اند و ثوری و ثور را محمد نبوی است در دمشق و ابر الثور و بن کنیت

عبد بن عهد الرحمن که تابعی اصحابه و ثور و مال و در جبال و بهاری از شتران
 ز مردمان و ثور و گون شتر و نای و خشم و گریه و ثور و ثور و ای برانکبخته شد خشم
 آن و ثور و نادر از حاک بودن آیند و در جواب کف الدنا کفعه میشود
 و ثور و کلو و برد و چشم و مشهور و در زن مقیمه کاوی که زمین را نه و بالا کرد اند
 و مشاوره با هم و در جبهه و ثور و القرآن از باب تفعیل بحث کرد از علم آن و ثور
 فلان علم الشرای و سببه را ظهور و ثور و بن ابی فاخته و عهد بن علاقه تابعی است
 و ثور و ابی اسعد و در و ثور و از منازل نعلب را و موی اصحاب و ای جعفر بن کلاب
 نزدیک کردهای ضریه

بلند بخدا داد و آن لغات بسیار اند چو قیل بفتح اول و ثانی و هزه مکسوره
 و جهر ثلثی ف یا و جهر ثلثی بفتح اول و ثانی و هزه و جهر اول مکسوره اول شایع و کویون
 شعوره و جهر اول رسول الله فینا و دروخ القدس لیس له کذا و جهر اولی الف و هزه
 مکسوره و جهر اولی زیادت یا و جهر ثلثی بفتح واد کسوفه و زشتید لام و جهر اول
 و الف فتح و جهر اول بالکسر و جهر اول سکون یا و دن هزه و جهر اولی بفتح و یا و جهر اولی و یا
 احقن از شاد کرده و شهد ناقه اتلخی لناس کتیه و هذا لفر الجهر و اولی امما و جهر بین
 بنون و جهر بین مکسوره آمد و از این همه و را میست است که جهر ثلثی و میکا بهل مانند
 شهد الله و عهد الرحمن و ابر شهید اذا معی و ایت کرد و ایل بمعنی و یو به است
 و جهر و دغای و جهر بین و جهر و ال و جهر و ال و میکا و جهر و عهد است
 و ال الله و جهر و الف فتح میدان صحرا و جهر و الف فتح و در و باطل و کویون و هزه
 جهر و الی و در و جهر و الی که در آن و زشتید و ان و جهر و الی و در و جهر و الی
 است المعلن و جهر و الی و در و الی که کان می کنند اگر و زشتید و ان و جهر و الی
 آن لازم نمی آید و جهر و الی و در و الی که و هزه و علق کرد و هزه و باشد و جهر و الی
 از جهر و الی که و انما و علق و جهر و الی و در و الی که و انما و جهر و الی
 و در و الی که و انما و علق و جهر و الی و در و الی که و انما و جهر و الی
 الی و جهر و الی که و انما و علق و جهر و الی و در و الی که و انما و جهر و الی
 آنست و جهر و الی که و انما و علق و جهر و الی و در و الی که و انما و جهر و الی
 باله و انما و علق و جهر و الی که و انما و علق و جهر و الی و در و الی که و انما و جهر و الی
 بالضم نیز خوانند و اند و جهر و الی که و انما و علق و جهر و الی و در و الی که و انما و جهر و الی
 آن خبر به است و زیادت فاه و جهر و الی که و انما و علق و جهر و الی و در و الی که و انما و جهر و الی
 و عهد الرحمن و جهر و الی که و انما و علق و جهر و الی و در و الی که و انما و جهر و الی
 و عهد بن یحیی الجهر و الی که و انما و علق و جهر و الی و در و الی که و انما و جهر و الی
 الجهر و الی که و انما و علق و جهر و الی و در و الی که و انما و جهر و الی
 فارسی است و غرب مستعمل شد و جهر و الی که و انما و علق و جهر و الی و در و الی که و انما و جهر و الی

در هر ده ازان است احمد بن عبدالله بن عباس بن قریه ایست و در هر ده ازان است
ابو علی حسن بن علی و محله ایست و در نصف ازان است محمد بن عمر بن عبد
الله بن رادی و در قریه ایست و در هر ده ازان است محمد بن محمد بن
محمد بن محمد بن صاحب مدائن و در محله ایست و در اصفهان ازان است محمد بن علی
محمد بن محمد بن محمد بن محمد بن کوفه حافظ و مرضی است و در جرجان ازان است
طاهر بن جبر و جبار و بالضم و در وین و صیغه تصغیر نامهای مردم عرب اند و جابر
نام است و در سجایی است و جبر بنج و جبر مانند و در قشت و جبار و بالکسر و
محمد بن موسی بن جبار و در محمد بن جعفر بن جبار و محمد ثانی و جبر و در
بن ثانی مشهوره است و جبر و در ابو جبریم بکریه نایب و شاه و است و ابو جبر
و در زن و در ابو جبر و بن حسین مانند و محمد بن جبار و در ابن جبر و بن ضحاک
نزد دهمی سجایی است و بعضی صحیف آن را انکار کرده و در بن جبر و محمد بن
احمد بن علی بن محمد بن جبر و مانند و جبر بن جبر و اساکو است و جبر و
محمد بن محمد بن جبر و ابو آن اسامی و محمد بن جبر و جبر بن
بکسر و در ثانی است و است و در ثانی و غز از احمد بن محمد بن محمد بن جبر و
جبر و است است بسوی آن بر خلاف قدام این نقطه آن را بالفتح ضبط نمود
و ابو جبر و از ابو جبر و در است کرده که جبر یعنی مردمی آمد این احد و گفته اند
محمد بن ابی العباس ای صاحب زهد است باقی بوقت هیچ ای مرده جبر بن الفریق دمی است
و مسافعی در میل از جانب بیت جبر و در میان قزو و قدس و محمد بن خلف بن
محمد بن محمد بن از است و متجبر که میگوید استخوانهای شکسته را در دست کند و لقب
احمد بن موسی بن قاسم که محدثی است و متجبر این عبد الوحد بن محمد و فتح
است و جبر و در زن بقم لقب محمد بن همام اصفهانی محدث است و متجبر شیر
فرزند و باب جبار با تشدید قویه ایست و در وین و متجبر و جابر و
هر دو نام طایفه متوز و انتخاب و گاهی است و شمار نافع از آن شراب سازند
و محمد بن جبار زاهدی است که صحبت شبلی یافته و مکی و بن جبار و محدث

است و چایزی محمدی است با حبه جزه معروف و چندین حسن چایزی صاحب
 بهایش قاصد و دوسف بن خیر و به الطیالسی محدث است و حیران مانند شمران
 و حیران بن عیسی بلوی و ابن سینا خضمی و این همه از الحجار و بعد الواری
 بن مسعود بن خیر و بن محمد ثانی و جعفر بن ورن خمد و مود کزنا و چایزه
 و مود بن سام بن نوح است و مکان چشم مانند کتی منکلی که ذران خاک باشد
 آمیخته باشد و رنگ و مانند باد و ماه و حجاز و بالفتح قریه ایست در بحار
 صالح بن محمد بن صالح ابو عبد الله الحجازی محمدی است و باید صاحب کرامات
 ظاهر بود و حجه بالضم و سوراخی و مناکلی که مسکن و وام و سماح باشد و همچنین
 حیران بالضم و حجه بالفتح و را حجاز و جمع آن و حجه الهی از باب منع در
 حجه داخل شد و سوره حجه و لون الهی داخل گردانند و سوره و داد و حجه
 مانند حجه و الحجه و حجه مظاهر و نصف در حدیث اذا صاحب الماوة حرم
 الحیران و صیغه تنبيه یکسوفون و رایست است و اذ فوج رد بود و بعضی
 و رایست و هم نون هم آمد و آن نام فوج است الف نون و ای تجیران از غیر زیاده
 گردیده حجه حیرت الشیء و نند شد آفتاب و حجه البریه می فرسید مارا باران بهار
 و حجه الحیرت حیرت کرد و یکی حجه حیرت الهی و نون نشست و حجه حجه را با حجه
 موداخ و حجه بالفتح غار در رنگ و حجه مال حجه خشک و حجه یک نیز آمده
 و همین حجه آه چشم و مناک فرود نشسته در حدیث صفت دجال است لهفت لهفته
 و نایه را لا حجه و از هوی آن را بقاء معینه خوانند و حار از انکار کرده و حجه رتبه
 و مظهر صاحب ادرار و اما دادم انرا و حجه حیرت السجود ماران نوار دند و حجه
 القوم در تعداد و آمدند و حجه حصاریه و حجه اول و کسور او و حجه حیرت یا حیرت
 الحقیقت و حجه حیرت و رایست و سوراخی حجه حیرت و حجه حیرت و حجه حیرت
 مانند که لا حجه و حجه حیرت حقیقی مهم آن زاید است و حجه حیرت اول
 و نالست جای پنهان شدن و حجه حجه و حجه حجه و حجه حجه و حجه حجه و حجه حجه
 حقیقت و از رک شکم یا کزنا و نالست و حجه حجه و حجه حجه و حجه حجه و حجه حجه

آمد و هفتصد و پنجاه زن گرفتار داشت و هفتصد و پنجاه کوفته و هفتصد و پنجاه زخمی و هفتصد و پنجاه
راشدا و هفتصد و پنجاه زن گرفتار داشت و هفتصد و پنجاه کوفته و هفتصد و پنجاه زخمی و هفتصد و پنجاه
و هفتصد و پنجاه زن گرفتار داشت و هفتصد و پنجاه کوفته و هفتصد و پنجاه زخمی و هفتصد و پنجاه
سایه و غریبه داشت و هفتصد و پنجاه زن گرفتار داشت و هفتصد و پنجاه کوفته و هفتصد و پنجاه زخمی و هفتصد و پنجاه
باشد هفتصد و پنجاه زن گرفتار داشت و هفتصد و پنجاه کوفته و هفتصد و پنجاه زخمی و هفتصد و پنجاه
هضم اول و هفتصد و پنجاه زن گرفتار داشت و هفتصد و پنجاه کوفته و هفتصد و پنجاه زخمی و هفتصد و پنجاه
در این روز کس ندانست و هفتصد و پنجاه زن گرفتار داشت و هفتصد و پنجاه کوفته و هفتصد و پنجاه زخمی و هفتصد و پنجاه
بود زن کشف بسیار نمود و هفتصد و پنجاه زن گرفتار داشت و هفتصد و پنجاه کوفته و هفتصد و پنجاه زخمی و هفتصد و پنجاه
و هفتصد و پنجاه زن گرفتار داشت و هفتصد و پنجاه کوفته و هفتصد و پنجاه زخمی و هفتصد و پنجاه
را از زن فراخ کس بدید و هفتصد و پنجاه زن گرفتار داشت و هفتصد و پنجاه کوفته و هفتصد و پنجاه زخمی و هفتصد و پنجاه
بنامه و هفتصد و پنجاه زن گرفتار داشت و هفتصد و پنجاه کوفته و هفتصد و پنجاه زخمی و هفتصد و پنجاه
الرجل از باب منع فراخ کرد و هفتصد و پنجاه زن گرفتار داشت و هفتصد و پنجاه کوفته و هفتصد و پنجاه زخمی و هفتصد و پنجاه
و هفتصد و پنجاه زن گرفتار داشت و هفتصد و پنجاه کوفته و هفتصد و پنجاه زخمی و هفتصد و پنجاه
خود را بطور کینه شایسته نگاه داشت و هفتصد و پنجاه زن گرفتار داشت و هفتصد و پنجاه کوفته و هفتصد و پنجاه زخمی و هفتصد و پنجاه
العرض روان شد آب حوض ناسکافه شد کل حوض و هفتصد و پنجاه زن گرفتار داشت و هفتصد و پنجاه کوفته و هفتصد و پنجاه زخمی و هفتصد و پنجاه
ایستاد و هفتصد و پنجاه زن گرفتار داشت و هفتصد و پنجاه کوفته و هفتصد و پنجاه زخمی و هفتصد و پنجاه
گرفتند آن وقت خاز شکم آب بسیار نوشیدند تا اینکه آب در شکمهای آنها
جانبش کرد و هفتصد و پنجاه زن گرفتار داشت و هفتصد و پنجاه کوفته و هفتصد و پنجاه زخمی و هفتصد و پنجاه
و هفتصد و پنجاه زن گرفتار داشت و هفتصد و پنجاه کوفته و هفتصد و پنجاه زخمی و هفتصد و پنجاه
و که با یکدیگر شامی شمع آن حد در باطنم و هفتصد و پنجاه زن گرفتار داشت و هفتصد و پنجاه کوفته و هفتصد و پنجاه زخمی و هفتصد و پنجاه
زینت از آن حد در باطنم کعبه و هفتصد و پنجاه زن گرفتار داشت و هفتصد و پنجاه کوفته و هفتصد و پنجاه زخمی و هفتصد و پنجاه
آن داخل الجدر فی البیت مواد همبر است که بهیضهای دیوار بهیض از آن است
و درون آغوش جدری زن باطنم و هفتصد و پنجاه زن گرفتار داشت و هفتصد و پنجاه کوفته و هفتصد و پنجاه زخمی و هفتصد و پنجاه
کویند جدر الرجل و جدر و مانند هفتصد و پنجاه زن گرفتار داشت و هفتصد و پنجاه کوفته و هفتصد و پنجاه زخمی و هفتصد و پنجاه

نفت از آن در حدیث مخروق است آنجا عبد الله بن مسعود و بن مسعودین ای
جوابه اسبابهم الجودی والحدیقه و ابن مسعود و زمین بسیار جدوی جدی و انکسر
نمای است جد و واحد آن جد و بالتحریر شکافکی که در خلقت باشد یا
بجای غرب و زخم پیدا شود و همچنین جد و بر وزن صرد احد آن است جمع
آن احد اردو می است که ملوداد رگوید و برآمدگی که در گردن حرمه باشد
لیست گفته آن از آثار کرم است گویند جد و جد را از باب تصور و آنه شکوفه
خوما و برآمدن قره خانه و برآمدن آدمی و نزد یک و بعد از آن در عین آنکو ربه و یک
اوردن و فعل آن فرد و از باب فوح است جد و مکانی که کودا کودا آن دیوار
باشد اشی گریه و بیهوشی کن و جد و از او جدا و جمع آن جد و بر دن و جد و
فعلش جد و از باب کوم جد و از باب فتم مصدر آنست جد و لغتی است جد و
جد ارد و حدیث است احسن الماء حتی یبلغ الجن و ریش گویند مراد انچه کرد
و است و ملد کرد بشر و مانند دیوار و نزد بعضی مراد بپنج دیوار است و در
بعضی را است جد و جمع جد و هم مروری است و بدل محله هم و را بنی است
و انه فخر رفته آن و فعل کذا ای آن وراثت و از او است که این کار بکنند و
مجد و نیز بجای مجد و می آید جد و سزاوار کرد و از این اثر جد و حقیق و در
ماه است جد و بالکسر وادی است و رحمان که چند دوات دارد جد و
بالتحریر یک نام توبه است در میان حص و سلمیه جد و ری و جودی منسوب
بموی آن جد و بالتحریر یک و بهله است از از و چه توبه آنکه دیوار که به
یا نحو آن را بنا کرد و بودند جد و نام مادر قصی بن کلاب است جد و
الشجر بارش شد و نحو بر آمد جد و اللمت و در و بود کی مانند جد و بر آمده
و همچنین جد و از باب کرم زاجد و جد و در و معنی جد و مت الیه بهت ابله
و آمدن دشت از کار سخت شد جد و فی الارض و بار و غ و بر آنکه آن بر زمین
مشابه جد و می است که بریدن کرد یک پیل اگر در حدیث است انکما جد و ری
الارض مراد مذمت آنست چنانکه این الاثیر گفته جد و الجن و کرد کرد و ان

دیوار راه چدرالوجیل پیمان شد بدیوار هاجتین ردیوار ساخت هاجر از باب
 تقطیل کند کل کرد آنرا هاجتین ارکوتاد مانند چدرالوجی و چیدران و چیدر در کیم کوشت
 هاجر چیدر مدسز منی است نو ذیک مریخته و مضافت شش منی از ان لفاح رسول الله
 حالی الله عامه در آله و سام وقت غارت در ان بوده هاجتین اربا نکسرا نیجه در زو رامت
 ارای و چدر رند کان داشته شود هاجر من چیدر هاجتین و یک خطاطی است که ایجاد
 خط کرد هاجر عاموالاجیل اربین و قبیله ایست زیرا که بر بدنش داغهای چیدری
 بود هاجر در بن سیره بالظم صحابی است هاجتین و الکتاب گذاشت قلم را بر اینجه
 خواند بود از ان هاجتین و القومها با و دیگر نثارین ساخت خنامه را بر بدنش از رفتن
 نقش آن هاجر و مضافه چیدر هاجر خیشنه صحابی است هاجر و بر بدن واصل زبان
 واصل تر واصل بر پیچید چیدر و لغد ذغذی که از ضربات آن در نفس خود این
 حد مدسز واصل حاصل شود ما تفسیر چیدر و صد که ده است و در دهه یکسور نیز آمده
 و نیز در بعضی نقطه واصل حساب یکسور است هاجر و نیز از اینج دو کشتن ما تفسیر چیدر
 از ز بدن را یست کرده هاجر و الشی چیدر را هاجر و ده ای است و صلیه و نشسته
 کردن جمع آن چیدر و هاجر و در هم اول و ثالث و رابع ذال نیز آمده هاجر و
 ما تفسیر چیدر و هاجر و از او مانند قریل و جود و مانند کو کتب و جود و رابع
 اول و کسور ثالث بویه کا و وحشی بقره و چیدر و کار با نیجه الفین از منقطع شدن
 شاهر گویند هاجر و یا طیب حال قضاء الله در یکم هاجر و استحضار الجبل مشک الیوم
 فانیل و انا ای از قطع هاجر از ما تفسیر افشور قائم شد بر ای دشنام دادن هاجر
 اچیل از النجات بر دین و فتور و در از نشی هاجر و در حد و است اجس آلاء
 حتی یبلغ الجبل و من از مبالغ تمام شرب است از حد و حساب نهی اعلی و صحیح
 انبیا که بنی الیه است مافی است ما تفسیر و نکلی قیام هاجر و چیدر و از و ن
 معظم کوتا هاجر و شش هاجر و صاف و یا و هاجتین چیدر و رابعی این و است و هاجر
 شوان و اند چیدر و می کفیه چیدر و کو تاه و آن از چیدر و است یعنی استیصال ابو
 هاجر انما د کرد هاجر و استیصال چیدر و الی و الی و چیدر و ما تفسیر آنست و چیدر

نیز شریکه در اعراف استخوانها و او آمدگی های آن گوشه باشد • میسر
 حمد الله بن زبایدی و ملقه بن میسر و کنانی و در صحابی اند • جد موره
 بالضم اصل جبری یا دل آن و باره از شاخ عوما که بعد از برون بر تنه باقی
 ماند و همچنین جد مار با لکس و ثعلب از این اعراف و ادیس کرده جد موره باقی
 ماند • هر چیزی که باشد و منه جد موره انکما شته • رجل جد امر بالضم جردی
 که و عهد که کند آنرا قطع نماید • اخذ • میسر موره بالضم و میسر امیر ای تمام
 گرفت آن را • جره کشیدن و همچنین اجیر را جد دار و استجرا و تجریر
 و مرصعی است لخیاز و در یار اشجع • همین الجرسه ای است در شام و اصل گره
 و بعضی گویند آن از تصحیفات و است • اصل الجوارجل الجمل است ای • و اصل
 بود زن و ملاطعتی گره است • جره نیز زمین تشبیه و در اینجا گفتار و در راه و زنی
 و چیزی که از صلاحه پی باخته شود و زن در آن گوشه پخته باشد و شریک بر میان
 نهاد • در مرعجه دانه خود آویزند که هسه آیه زن و جد مان می ماند
 باره که در آلات کار و راعی بسته شود و با هستگی راندن دانه را و جردن شریان
 در • و کردن آنها با سوار شدن و نفاقه و پیچ و کلاشتن آن و همچنین اجیر و فرد
 معنی دشکات و زبان شعر بجه که آن را از شهر و جد آکرده باشند تا شیر از پستان مادر
 نمکد و همچنین اجیر و کشیدن نفاقه بجه خود را بدون تمامی مال یکده یاد و ماه
 با جمل روز و آن نفاقه را جرد و گویند و روزن صو و روز یاد شدن مدت جرد
 مادران و بازده ماه که هنوز بار نه نهاد • باشد و قیام و کردن زانیدن زن از نه ماه
 • جره بالفتح گره • عرب آنست جمع آن جرد و جردن فاسط • در حدیث است
 انه نبي من نبی الجرد و بعضی و ادیس جرد آمد • مراد جرد آمد و نه است
 • جره با لکس و ثعلب جرد و ایچه شریک برای نشخوار و برون آورده • بار دیگر بخورد آن
 بفتح نیز آمد • فعل از آن اجتر و جرد لقه که شود و آن تا وقت ملک تغل نماید
 و جها عشی که اقامت کنند و کوچ نمایند • باب بن ذی الجره شخصی است
 که شریک فارسی روز و شهر و باران و همان و قتل رسانیده • هر م است جره

امواجیه بوده جره بالضم و یفتح نیز چون یکی که ذام بر هو آن بسته آفران را شکار
 کنند و از آن است مثل آنان و کالبا حفت عن الحیوة و همچنین مثل دیگر نارس
 الحیوة ثم ساملا از نند در حق کسی که در اضطرار باشد و از آن امانت یابد
 و غریبال اهلین که کنند مر اندران نموده تخم افشانی کنند و یزید بن اختن بن
 محبوب بن جوده صحابی است جره بالفتح نان یا نانی که آنرا در خاکستر گرم بپخته
 باشند و جرمی بکسرمای است در از هو و ار که فارسی بران نباشد این الاثر گفته
 نوعی است از ماهی مشابه مار از پنج صفت آن را در فارسی مار ماهی میگویند
 در حدیث است «انه کان نبی من اکل الجوی و الجریوت» جویه یکسوتین
 و شدید را و یا جویه با ظاهر و نه سنگدان مرغ «خار» شیرانیکه پنهان و کشیده
 شوند و آن فاعله یعنی مقوله است ما نندراضینه در حدیث است لا صدقه فی
 الابل الجاراة وجه آنست که صدقه در سوا می باشد نه در عوامل و زاهی که بسوخی
 آب رود «جریو مهر شتو و سبیکه» و رخسار شتو بسته شود چنانکه در است
 «مجر شتوهای سبک خانه» مجر و زیادت هاد و آسمان یا که کاشان «مجنر
 اکبش موصی است در می» جریو و زنا میر و کنس و جنایات فعل آن
 از باب نصر و منخ است و مصدر آن جر بالفتح در حدیث است یا علی هم اخلت فی
 قال مجر و «خلقناک جنایت اراده کود» «علت من جواک بالفتح ای کردم
 و ای تو ابو النجم گوید» شعور «فاضت مرغ الدین من جرأنا» «دانا او یا ثم واقفا
 و ادا» در حدیث است ان امرؤ دخل النار من جرأة ای من اجل باشاع و گوید
 «شعور احب السجف من جواک لیلی» «کافی یا سلام من الیورد» و همچنین من
 جرأک به او و در بتخفیف نیز آمده و من جرورک نیز میگویند «حار حار
 اتجاع است مانند حار بار در حدیث شرم است انه حار حار و حار بار نیز مروی است
 «جر حار مانند قرقر که ماهی است خوشم و شتو بهار آرا کنند» مانند «جر حار
 یکسوتین و آزار عمد» جر حار و آسها جر او و زما چند شتو و ان ظاهر را حد آن
 جز جر است و هم اول و ثالث در حدیث است قوم و قورون القرآن لا یجوز

[illegible]

اسعد در این جزیره و در این مکانی مضارع خود و نظم می آید و در یاد برآمدن
شهر از خانه زنی و در موضعی است در باده و ناهیه ایست در حلب و جزیره
بالتحریک و معنی که آب افزون در یا ازان باز پس رود مانند جزیره و کز
معرب آنست و گاهی یکسو چپ هم آمده و آن قوت باه را زیاده میکند و در
بول می نماید و جوش خون را ساکن میگرداند و نهادن کوته بکهاش بر قرحه های
گوشت خوردن نافع است و نیز گوشتن قریه را حد و یک جزیره است و زیادت ها
جزیره بالتحرک لقب صالح بن عبد حافظ است جزیره شکر کشته یا آن مخصوص است
بنافه کشته چرخ آن جزائر و جزایر متین و جزایر و کوهها و ذبح کرده شده
واحد آن جزیره است اجزاء و بخشیدن کوهها و کسی را آن را ذبح کند گویند
اجزایهم الغنم و اجزایهم الناقة نمیگویند در سیدن وقت ذبح کردن شعر و سیدن
وقت مردن پیر گویند شیخ را اجزای شیخ ای پیر و سیدی ای پیر پس در
جواب آن میگویند ای نبی و محضرون ای شما جوان خواهید مرد جزا از بخشیدن
جزیره و وزن حکمت کسیکه شعر را نکند جزیره با لکس و پشه شعر کردن شعر آن
مجزر و یکسر را جای شعر کردن جزیره بالضم سرودست و یاد آنرا هاله الجزیره
میگویند زیرا که جزایر آن را می گیرد و وقتکه می گویند قوس ذیل الجزیره پس مواد
درشتی است و پامی باشد و بسیاری پی های آن در زمین صورت سرود اخل نیست
زیرا که بزرگی سرور است معرب است جزیره معرب و فاجعت جدا شدن آن
از معظم زمین بدان نام نهادند جزیره نیز زمینی اسعد و بصره و جزیره قور
در میان دجله و فرات است و در آن شهرهای بزرگ بسیار اند جزیره منسوب
بسوی آن الجزیره الخضراء شهری است و اندلس و آب آن را حاطه
نمیکند و نسبت بسوی آن جزیره ای است جزیره ایست کلان در سوز زمین
و نکستان که در آن در باد شاهی مستقل است و اهل اندلس وقتیکه جزیره را طلاق میکنند
اراده می نمایند بلاد میاهد بن عبد الله را که در حاکم شرق اندلس است و
جزیره الذهب نام دوم موضعی است و زمین مصور جزیره شکر بضم شین و فتح

[illegible]

در این بین جمیع جسر را مسافت جسر الفتح گذاشت چهل و نه بر مایه ده جسر الوجل
جسر را نامش و جساره گذاشت و در آن شد جسریت الراكب المفاضة عبره و گردن ناته ها
بنا بان را از هفت پلین اجتهت و جسر الوجل بیست و یک مود و جسروله بی کشت برای
آن و در حدیث نوف ابن مالک است موقوف عروج بی نیل مصر و پنج مدهم سنه ناته
جسره شعر مایه و بزرگ هیکل و جالاک و ده پلین متجا سوره جسارت دلیری و دلیری
کردن از باب انصواست و تجسود دلیری که دانیدن و احتشوت السقهة المتعسرا
شد کشتی در بار و داخل در باشد و جسر و مود دلیری و روضه جسر کلان و در دلیری
جسار مانده شد از شعاع جوئی تجاسوی علیه دلیری که در آن جسر وین با کسور
قریه ایست در دمشق جسر و نام شامی که موسی علیه السلام آنرا قتل کرد و بود
در آن اختلاف است بعضی جسر و رجا و مهمله خوانند و اندر بعضی حاجی و رجا
مهمله و لام رجا و موحده و تحت نایه و تا و منشاء و قنایه و بعضی حدس و رجون بجای
لام بجاس و رازش و در سر و بلند کردن تجاسر و له و اعصای و عصا چندی نمود و بوی آن
ام الحسین و در زن زینب و شبیه بشنیده که یا رحمة بی بود و جسر و به نظم قوام چهری
از پیش انسان و چشمه آن و جسر و بیرون آوردن و اب برای چرا و هفت پلین
تجس و گویند چشمه را و ابنا از باب قصر و جسر و ها از باب تنعمی و آفکه و جبهه اسب و
پس آنرا پیش خانه و بچرا گذاری و کلا شدن مانند تجس و جسر و با تحویل شیانی که در مکان
نمود چو ند و سری اهل خود باز نکرد و دانانکه ه و ا و شی و ان شب با شی کنند و
در حدیث است لا یفر نکم جسر و کم من ضلوتکم اگر شود م چون شی و ا و بچرا بیرون
شهر می بردند این را سفور قرار داده در نماز قصر می کردند از این جهت نبی از ان واقع
شد و بوا که اقامت در جواگاه هر چند در آن کشت سفر و خور و دهد شد و جسر و نیز در شفا
و خشک شدن کل کنار و ریات این که مانند سفک کرد و مرد بی نکاح مانند جسر
و تیره ای موسم بهادر در شتی سینه و سطیری آرد مانند جسر و بالضم در آنها گویند
جسر و لرجل از باب عرج ویه جسر و بالضم و جسر مانند عنی ا جسر و عنی از ان
جس و ا و مونت بهر مجس و شعریکه سر و خشک دارد شاعری گوید شعر و

رَبِّهِمْ حَشَوْنَهُ قِيَّ هَوَاكُم وَبَعِيرٌ مَنَّةٌ مَحْشُورَةٌ دَر صَاحِاحِ اسْتِ حَشَوْنَهُ بَقِيتَيْنِ
چونك شیر در شته ز طاب چشم بر شیرین اید چونك آلود و تشنه قی در زابادی آنست که
آن تشنه است و صواب آن شاه مصلحه است حشور و الصم دمیدن صبح از آب نصیر
و جاشویه بود صبح نوشیدن و نوشی گویند که خاص است بنوشیدن شیر شتران
گویند و صحتنا الجاشویه و از آن فعل متصرف نیامده شاعر گوید شعوه اذا ما شربنا
الجاشویه لم نزل ه امیر از آن کان الامیر من الازده و جاشویه نیز قبیله ایست
از عرب چنانکه در شعرا هشی واقع شده است و نام زنی است در نبرد ز و من
و طعانی است حشیر مانند امیر تیرد آن جو مین و جوان سلطان ز محشوی حشیر را
پیراب فخر کرده چنانکه در کتاب حجاج بنی هامل است الی بالجشیر
جشارنا لتشدید صاحب جوانگاه شتران حشار اصم جمع جاشیر معنی کسکه دهواه
حشیر باشد از انسیت حریت نامعشر الجشار و لا تغتروا اصلوا انکم محشور لفتح شین مشورده
نام بن رسو اد محدث است ابو الحشر کنهت در مرد صفت محشور ما فخر منبر حشری
که از آن آب خورده نشود و حشر الاله از باب تغیر و لغت نیجه در آمد برد
حشور فلان عن امله غایب شد از احاطه خرد حشوره در و شد از آن در حدیثی
است من ترك الفرائض لم یفرده فقد حشوه و محشور به در زن مقدمه مرد نشوز
اماده و سوچنك استاده گویند ما لك محشور و اجر اهدی و مستعد دستپی و جمعه
ثقلی که در دهر خشک شده باشد یا آنکه خشک بگردن آید و حدیث ه و درین دینار
است که در جاهلیت می گفتند دعوا الضرور بجهله ران و می بجهره بدشی گویند
جهر بشارت هور رنده بجهه کش جهور و رجاء و جمع آن مجبور و بر رحل مجبور و مرد که
ماده است آن بهار خشک باشد از آن است حدیث الی مجبور الی طون ای خشک طمیدیت
و حدیث دیگر ای انکم قومه العداة فاقها مجبوره ای بیوفی و از خراب صبح که مظنه
خشکی طمیدیت جهور بشارت افداحت مانند جهور از گون مانند جهوری یکسو تین رجوع و
نیز لقب قومه بنو العنبر است زیرا که دهنه دختر منخج از آنان بود و آن روزی در
در جزه گرفتار شد که آن کرده که ثقل خشک در و دهامی خلد بجهت قضای حاجت

به است الخوار است آنچه بچه زائیدن زائیدن را دیدن بهر وجه از اینجا بر کشت مکر
 از دهن کشادن آن بچه متعجب بود که که چه طور دهن کشاد آخر از انما ز غرور بهر
 ایا که دهن میکشاید از بارش گفت بلی میکشاید بلکه گاهی بدو خورد را نیز میخواند
 این گفت بدو برن رفت و بچه را از اینجا برداشته گرفت جاعه کون با حلقه دهر
 جاعه نران محل داغ هر دو طرف سوزن خورد جای زدن اسپ دم خود را از هر دو ران
 اسه غی گفته در کناره بود در مرین بلند شد و بران گفت این زبیر و در ذکر خود
 ماده آن گوید اذ اما التعمان شرویه و رایت لیماء ریتة غصونا جعرا بالکسر
 نشان آن هر دو رستی که اسه کشند در کبر بند و تاد رجا و تفتیل گویند جعفر فلان
 شاهر گوید لیس الجعار مانعی من القدرة و آن تعبوت جعوک مهره جعره بالضم
 اثری که از آن باقی ماند و جوسهید بزرگ دانه جعور و جعار مانند قطام و ام
 جعار و ام جعور و کشتار و هوی گفته جعار معنی بر کسو است زوا که سه سبب در آن
 مر جود اند عدل و ثانیست وصفی غالبه صفت غالبه ان را اگر بیند که بهر موصوف خود
 چنان غالب شود که موصوف چنان شناخته میشود که از اسم و آن مفرد است
 از جاعره پس وقتیکه بدو سبب غیر موصوفه کشتا بهه دو کشت بنا را چپ شد
 زیرا که بعد منع صرف بجز منع اعراب چیزی باقی نماند و همچنین در حلاق که نام
 موت است گفته اند مثل است تیسری جعار و هیشی جعار هم آمده است ان را در محل
 باطل کردن چیزی و تکلیم بان میزنند و هوی جعار نیز مثل است در مقام کریمین
 مورد بد دل و قدرتی کردن آن زده میشود و جعور و جور و جوا و جانی است نوم موینی
 نهشل را در یکوی موینی همان و این و ارم را که چون باران از آب آن فرد و او میکند
 آن آب بر وقت حاجت کار می این جعور و بالضم دایه ایست کوچک و قسمی است زوی
 از خرما که رطب خرد بدو داشته میشود و در حدیث است انه نهی عن لونین من التمر
 الجعور در ران جعق ابو جعور ان بکسر جعل که انرا سوکین کردن گویند و ام جعور ان
 رخنه که پرند ایست مانند کرکس و آن را فوق نیز گویند جعرا نه بالکسر
 و جعرا نه بکسر تین و تشید را و شامعی گفته که تشید ان خطا است موصفی است

[illegible]

یا اربعه و آن برای گزیدن هجیره آنچه کلان شد باشد از پنجه های بزرگ خوردن
که با دقادر شد باشد و بعضی گویند پنجه چهار ماهه و بعضی گویند پنجه از شیر مادر باز
ماند و بگناه افتاده جمع آن اجفار و جفار بالکسر و هجیره بهالتحریک هجیره مروت
آن در حدیث معلوم که دایه رسول الله صلی الله علیه و آله است کان یشت فی الیوم
شباب الصبی فی الشهر و بلغ سنه و جفر گویند جفر ولد الثانی از باب تصور است جفر
در تپه شو گویند جفر الصبی و قتمکه بخوردن در آید و گوشه آن سفت می شود هجیره
نیز چاه قراخ که بر آورده باشد در موضعی اصفا و قنایه ضریه از قراخی می باشد
در آن زمینی بود از آن سعد بن سیمان که بصری آن آمد رقت می کرد ازین
جهت انرا جوی می گویند و چاهی است در مکه بنی ثعلب که مرده را و آبی است
برای بنی نصر استاد کاه آب است در بلاد قطفان هجیرا الفرس آبی که در آن است
افتاده بود در مدنی در آن مانند آب آن می خورد همیشه بعد از آن در دست می زن
آمد هجیرا الشکم آبی مرینی همس راه جفرا انهر آبی است مرینی آبی این
کتاب راه جفر مضمر موضعی است هجیرا الهامه موضعی است که در آن حبل
بنی نصر از قراخی زجید یقه برادرش می خورد و بقتل رسول خدا پیروی گفته جفرا الهامه تا
مستحق می است در بلاد قطفان هجیرا الاملاک در قراخی حیو است هجیرا بنی
خویران آبی است مرینی عقیل یا هجیره بالهم شکم بعد از آنچه شامل باشد شکم و خود در
آلوده از مغاکم قراخ که در زمین هجیرا واکس و جمع آن در حدیث است
فرجنداء فی بعض تلك الجفاد هجیره الفرس میانه است کوس هجیرا و صیفه مفعول
از باب افعال است قراخ جفره همچنین قافه محجیره هجیرا و اجفار جمع آن هجیره
نیز موضعی است در بصره که در سینه هفتاد اینجا چمک می خست شد بود هجیرا لقیب
هجیرا بن جفان غطاردی است نسبت کرده شد هجیرا و راکه در آن سال معرله شد
بود این الاثیر در نهاییه گفته هجیره خالدا از تاجیه حضور است منسوب بسوی خالدا
بن عمر الله بن امیر و آن در حدیث عبد الملك مذکور است هجیرا یوزن امیر تیردان
چرمین بی چوب یا چرمین بی چرم در حدیث است من اتخذ قوسا عراة و جفیرا نسی

آنکه عنه الفقر و مرعی است در ناحیه صوبه جعفر مانند زبیر و یه است در سرزمین
جعفر را با اضم منقطع شدن فراز خمیدن بر ماده را ن خاص است به شرح جعفر
الکبش تمام بد گفت بلکه بعضی گویند و همچنین اجعفر را جعفر و جعفریه و زبایه
گویند جعفر الفحل در قتی که فعل صواب بسیار کنند بعد از آن انرا یکبار در از آن منقطع
شده اجعفر را ثابت شدن و از آن منقطع شدن و صله آن معنی می آید در ویدن از
دو معنی و ترک کردن ملاقات آن و متعدی بنفسه میباشد امر و مجعوره الحسنین زن
بزرگ بهل و بعضی حدیث ایاک و مجعوره را بر آن حمل میکنند بر یکی بهل و اشادت
بروی فریبی است جعفر و اوخ شدن و نه شدن از بهای و صله آن بمن میباشد
طعام مجعور یعنی اول و ثالث و مجعوره و نباتات ما حورشی که مرد را از جماع
قطع کند و از آنست قول انا ان الصوم مجعوره للتکاح و حدیث است و مرا
و در و اشعار کم فانیها مجعوره ای مقطعه السکاخ و نقص للبا و حدیث است و یکواخت
که برای عثمان بن مظعون گفت علیه الصوم فانه مجعوره و زوی علی علیه السلام
شخصی را در تابش آفتاب دید بن گفت قم عنها فانیها مجعوره ای بر خیز از آن
که شهرت داری بود مجعور که بیکه بوی بدن من متعبر باشد مجعوره مرئی آن در
حدیث است ایاک و کل مجعوره و زبایه است متعبر و ریح الجسد و فعل از آن جعفر
است جعفر و وزن معنی جعفر و جعفر مانند جید و اند شد بد یعنی شیر صفت
جعفر بن جلدی نادشاه همان که با برادر خود عبد الله بود مدت و درین ایام
که رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم آن را بسوی همان فرستاده بود با بمان
مشفق شد و بهر دخی جعفر و عابیه است و فعلت من جعفرک بالفتح و جعفرک
بالضم و جعفرتک گویدم از برای تو و لکن متبرم الجعفر عقل ندارد جعفری
مانند کفری و جعفر آیه مد غلاف طاع جعفر و نمازند کتاب چاهها و شراب بسیار شیر
و آبی است مرئی تمیم را و بنجد و از آن است یوم الجعفر و شر گویند شعور و بریم
الذی یوم الجعفر و کذا یذابا و کذا غراما و ای و کذا حق و مضی است در میان
قید و خبر جمله حکم و بالتحریر و محتاج شدن که رفتن جگر او جلی از باب قرح

ای محتاج شده حکمران بافتح حاجت جگر تصغیر آن جگر نام مرده ای جگر
مبالغه کردن در فروختن جاماره پنهان در تشدید یا نیام شهید یا غلاف آن
یا تشدی آن جلایا و بالضم محله ایست در اصفهان جلفاره بالضم قریه ایست
در مرده جلفار بالضم کلیم معرب آنست جلفار مانند جلفار و نیست در نواحی همان که
از آن ردغن و پنجه و مانند آن بسوی جزیره قیس می برند جلفار بهضم جیم
و تشدید لام مقعوجه کلنار معرب آنست کسی که سه دانه از شکوفه زردان
خورد در آن سال از درد چشم ایمن مانند جهره اخگر افروخته جهم آن جهر
و جها صفت هزار سوار و قبیله جد اکانه که باد یگری نیا میزد یا قبیله که در آن
سه صد سوار باشند و سنک ریزه از آن است جهرات مناسک حج که سنک ریزه
در آن انداخته می شود و آن سه جهره اند جهره اولی و جهره و بطی و جهره
عقبه و ابره و جهره کفقه جهرات العرب سه قبیله از قبایل عرب بنو ضبه
بن اد بنو الحارث بن کعب بنو غنیم بن عامر و جهره از آنها منطفی شدند
یکی ضبه زیرا که یارب را مخالفت نمودند و بنو الحارث زیرا که یارب حج
مخالفت نمودند بنو غنیم باقی است که تا حال مدطفی نشد زیرا که با کسی مخالفت
نموده بود در نزد بعضی عیس و حارث و ضبه که هوسه برادران مادر ی بودند
و زیرا که مادر آنان در خواب دیده بود که از فوج آن سه جهره بیرون آمد چون
با کعب بن مد آن نکاح نمود حارث متولد گشت و اولاد آن اشراف بن اند بقدر
از آن بغیض بن ریم نکاح کرد و عیس از آن متولد شد و اولاد آن فرمان
عرب اند پس از آن نکاح کرد با د و ضبه از آن وجود آمد پس در جهره در مصر
اند و یک جهره در یمن این الاثیر در نایه گفته جهرات عرب سه اند عیس و غیر
و حارث بن کعب جهره چهارم است در حدیب است لالتحقن کل قوم یجه و یهم ای
لا حق خواهم کرد هر قدر را بجماعی که از آن باشد گویند بنو فلان جهره و قتیله
صاحب مبعث و شوکت باشند و جهره هفتم ابوقحافه صحابه است ابو جهره
ضمعی نصر بن عمران و عامر بن شقیق بن جهره و ابو بکر بن ابر جهره اند

اینی عالمیان اند و چه بر خیم کردن و میجوع شدن و بر کار می مانند چه در احوال و
 کو بند چه را فقر و علی الاورد چه در احوال و راست چه را در حیرت و المراءه شعرها
 فی تقاهما مع کرد مری خود را در پس مود و همچنین احیرت در حدیث الضاقر
 والمندرد المجهول بهم العلق و مستحوی بتشید و درایت کرده است چه و الیجهن
 بند کرد آفتان را در زمین عد و درها و نکود اقتدایا را در حدیث است ان
 کسری چه رغبت ما من نجه و راست چه در مطارخ آفت چه و الرجل برید چه را در
 آن نظم حیم و تشدین معیه در سخت حرماست مانند جامه مرده چه و در وزن منبر
 و در وزن در دست هم می آید مانند محب و عود و در را نیز کاهی میگره میزند
 و محب و در صفا معقول از باب افعال مانند محب و است در فرد در معنی حوی کشته
 محب را بکسر آنچه در آن چه نهاده شود در محب و بالضم آنچه حوی برای آن مهیا
 کرده شود یعنی مرد سوختنی و در این شعره لا تظلمی الناس الا محبوا ارجاء
 قد کسرت من یلک و ح له رقصا فرد و مودی است در حدیث و محب و هم الا لره
 جمع محب و است بالضم زیرا که الیه بود است اجنار و در موختن در محب و
 اجنار و و محب و نجه و کردن کفن مرده را نجه و شده در حدیث است اذا محب و تم
 المایه فعموده و لا تا جمار بافتح حماست جا و اجماری و مبتنوین هم آمده
 ای امدن الله چه می مانند امیر جای محب و شدن مودم اجنار جمع در
 حدیث است او را در پس است و عکس المسیح و الناس اجمرا ما کانوا چه و
 و زیادت ما موی نافته اینا چه بر شب و روز بیست اجتماع مردم در آنها
 چنانکه اینا سمیر میگویند بجهت واقع شدن افسانه ها در آن را بن چه بر شب
 تار یک شایر کرده و نه ارفهم قلان صاحب و لیکم و انک انید و اظلمه بن چه و
 در خارج بن چه مانند زهر مودی است یا انحاء معینه یا بساء موله مانند چه و
 قیله یا مانند تصغیر چه و یا آن جاریه است یا چه و بن چه و یا آن جاریه است
 یا انو خارج و معینه و ضم میب اول و کسر ثانی کوهی است چه و ان بالضم شهر است
 حافر محب و کسر و میب ثانی و فتح آن سم سخت و یقیم الیه و کسر و هم ثانی در مسجد

[illegible]

دبی آنرا از ستم ستم کنند و در نماز دهند و در نماز طلب کنند و شریک
در سوداگری و شوهرون و موقوف آن جا را است ای زن مرد ای شی
گزیده آجارتنا بدینی فانتک ملا لقتة و جارتان ذوزن یکشور و در حدیث
کتبنا بین جارتین ای امروء بین موتین جارتین قریح زن و منزل قریب بخانه
و هم قسمه هم سوکند و یاری دهند و الله جارك ای نامرک رقیل متروک
جمع آن چیران و حیر و در دها نکس و احوار و جارتین شهرزی است یوسا حل
در یاد زمینان آن و مدینه رسول مساقبت شمانه زوزی است و عبد الله
بن سواد الجاری که صحابی است بن ان منسوب است و بعضی گویند که آن
حارثی است و عبد الملك بن حسن الجاری و عمرو بن سعد الجاری و عمرو
بن راشد الجاری و بعضی بن عبد الجاری محمد ثانی و قریه ایست در اصفهان
عبد الجار بن الفضل الجاری و ذکر عبد الجاری در دوازدهم و قریه
ایست در بحرین و کوفی است و جانب شرقی موصی جور و الهظم مدینه فیر و
آباد فیر منصرف است و مذکور و موقوف در دمی باشد الرود الجوری کل سوخ که از ان
مدینه می باشد گویند کل آنجا بهرین کل هاسی باشد و بسیاری از مشایخ و علمای ان
منسوب از و محله ایست در نیمشایر و درین بن احمد و او صاحبانی از ان است
موقوف در شهر منصرف است و کاهی مذکور و منصرف نیز آمده و درین بن شجاع بن جور
و درین بن اسمعیل معروف با بن جور و در و محدث اند جور و مانند ز قریه ایست
در اصفهان غمیت جور یکسرا دل و فتح ثانی و تمشیدین را باران سخت آواز کنند
سید جور نهایت بسیار آب شاهر گویند شعرة فلا سقاها الراول الجوراء الالهها
ولا قواها العراء مال جور و مال بسیار غریب جارت قریه جاثره فراخ کلان جارت
الارض دراز شد گیاه آن و موقوف کشم جوار بالفتح آب بسیار و در تک جوار
لن ارکود اگر دخانه و جوار نیز کشته الغنی است در جوار و چنانکه از صاعد مرید است
و آن لغة غریب است شعب الجوار در کوفی است قریه مدینه جوار یا نکس
کسی را به مدینه خود کوفتین و در عهد و پیمان کوفتین کسی را که آن شخص جارا در شود

در امان دهه حرا و بشه یزد را در رکت و حاره میا و رة و حرا را حرا را
 بالضم فیه سایه آن شده تعاد را و احتوا و فیه سایه یکدیگر گشتند و محارره بهاء یکان
 نشستن در مسجد و محارره تکاف کنند و امتحاررت مزد حراستن و پناه جستن
 و اجاره و فاکردن و پناه دادن کمی راه احاد المتاع گردانیدن آفراد را آوند
 احار المرحل اجاره و صارة امان داد اوارا و حوره بر زمین انداخت اوارا و نسبت کرد اوارا
 بسوی جرم و جوار المناء نه بالا نورد و بنا را اگر بنند حرا و الحیا و رقتیکه شکست
 خیمه را در منته طواف للمناء میجو و تحو و حور و افتاد و ماقط شد و شکسته شد تجر و
 الرحل به پلود را و کشید کوفند تحو و رغواء اللیل و رقتیکه دور شود تا رکتی شب
 این احوه و در وصف شب گوید شعور و رقتیکه له له افضی حل ما قضی و غار رخساره
 و و انما لتجو را به يوم يوم الحفص الجور و و صیغه مقول از باب تفعیل مثلی است
 که آیواد در محفل شمانت و نند اصل مثل آنست که مردی راهی بود که خیرا لحن
 و بهر برادران همواره در خانه هم خود داخل شد و متاع آفرادش را در بعضی می افکند
 پس چون آن کبر السن کشف پسوان برادران با آن هم همون کار کردند که آن با هم خود
 کرده پس آنوقت این مثل گفته ای این عوض آنست که با هم خود کرده بودم و چند
 بضم هم و تعجب ما و دال قسمی است از حرما می حشت و حوره آشکارا و اقر له تعالی و اقر له
 جهوره ای بنما ما را حد آشکارا که دهی بوده نمائند حرا و القی از باب منع هو فند حور
 الکلام و حبر با الکلام آشکارا سخن کرد ما فند اجبر و میرو مانند منبر میجا و مورد یکله و لایله
 سخن گفتن حور که باشد یا السحی آواز معروف باشد حبر الصوت بلند کرد آواز را
 حبر الیچش بهما ز کرد آید لشکر و او همچنین اجبر و هم حبر الارض و فند و زمین
 و مبارک ما عفت انرا حبر الرحل دید آنرا استیجاب یا نظر کرد و هو ی آن بطوریکه
 عوف آمد و چشم آن در حدیست است من راه حوره و اجبر و و اجبر و اما فند
 آنست حبر السقاء حنه فند مشق را برای دواغ ساختن حبر القوم القوم با مداج
 کردند برانان بقریست حبر الیبریک کرد چاه و کشید آب آنرا و همچنین اجبر و فند
 بعضی رسیده آب ان حبر الشی غلاف و احبت آنرا و فند آورد در حدیست حبر و است

و جد الناس با اصل او ثوما فيه موده ای استخروج و اسکاره جهرت الشمس المسافر و خبره
 کرد آفتاب چشم او را چه و لا نایزگی کرد آنرا جهر الشیء تمبین راند از ه کرد
 آفتاب جهرت العین از باب فوج خبره شدند در آفتاب جهر الشیء از باب کرم
 بزرگ کردید جهر الصورت بلند شد آواز کلام میجو و جهر مانند مکوم و کریم و جهر وی
 و فتح اول و ثالث سخن بلند را جهر وی زائد است میجو و جهره و در پاک کرده شده
 حروف میجو و در قدیمی از حروفها مقابل موهوسه و آن نرزد حروف است که میجو و در
 آنها اینست مثل قور و ارض اذ غزا جند مطمع و جهر و جهر مرد خوش ظاهر صاحب
 منظر چهاره با الفتح سخت بلند شدن و نمایند شدن در چشم فعلش از باب کرم
 است ابو النجم گفته شعره رآنی البیاض علی النساء چهاره و رالتعین افرقه علی
 الادماء جهر با لجم خوش روی و جهره یقال ما احسن جهره جهره و جهره در شفا
 و خواب سبک و پاره از دهره جهر صاحب جمال و خوش منش جمع آن جهره
 لاین جهر شیر بکه هنوز با سببها میخته باشد جهره که بکه خوش منظر و خوش چشم
 و کامل بدن باشد و که بکه در چشم آن اندک حول باشد و آنکه در آفتاب بده بدین است
 که همدی پیمانی آن رویش را بوشاند مونس و جهره است و جهره و نیز زمینی
 همدار که در آن درخت و شسته هیچ نباشد و جهره است یقال کیف جهره کرم ای جهره عتکم
 و چشم برآمده جهره الحی فیه این آزان جهره و جهره و جهره و جهره و جهره و جهره
 خلقها آن بر نهاده شود و مرد شجاع دیر پیش روند و رجعت جهره و جهره
 فرزند اجول آورد یا فرزند آن احوال در حالیکه آزان خوش خد و نه یک قد
 باشند چهاره با کسر و میجو و با هم غلبه کردن و مبادرت کردن بدشمنی و آشکارا
 نمودن کینه و ظاهر کردن آید آنرا در حدیث است لا غیبه لغاسق ولا میجو
 لقیمه نه را جهره را با کسر و با الفتح همدار آمده جهره و جهره و جهره و جهره
 است و نامی است جهره و جهره و جهره که کوشش را تمییز کند و جهره و جهره
 مانند صبور است درشت آوازه اجتهاد و دیدم آنرا بزرگ و دیدم آنرا بی
 پوده چهاره با کسر و جهره است مرئی و آواز را جهره و جهره و جهره و جهره و جهره

و غیر آن خطا است ^{چهارم} فکسر و از کاهی به تفریق هم آمده و جبر و فتح را سر کند بعضی
برای ^{درب} ناید و تا کید هم بخشند گویند جبر و لا آتیک ای لا آتیک حق شاعر گوید
شعره و قلن علی الفردوس اول مشربیه اجل حمران کانت البسحت دعا ثره در بعضی
آفرای یعنی اجل و هم نیز میگویند جبر و لا تخو یک کوتاهی و عذاری جبار و فتح و
تشدید لرزه که آفرای و ج مملو شد احطل گوید در وصف حانله بلزظین و آجود
چهاره این الایه کفله ^{چون} و در تکیه نشوده غلط کرده شود پس آن جبار و است و
بعضی گویند جبار و نوره نهما رکومی سینه که از حشم باشد یا از کوسنکی ظاهر شود
هدلی گویند شعره قد حال بین توانه و لبته ^{من} حلت السحرج جبار و از لرزه و
همچنین جاثور شاعر گوید شعره و لسا رایت القوم تاد و مقامه ^{تعرض} لی درن التوائب
حایره و در بعضی است در تراخی ^{تفریق} و جبر و تشدید یا و مقتدره کرده است
در مصر جبر و یکسویا مشرده موضعی است در حجاز و کنازه را و و سف این جبر و به
مانند نظریه محلی فی است حوض مجبو حوض خود یاد در تکت یا کچ کرده شده
چیران یا یکسویا به ایست در اصفهان ^{بین} ابوالفهم حیرانی و احمد بن شریک
سهل جبرانی و فلان بن محمد الله جبرانی محمد ثانی و نا حیه است در میان سراف و
در همان جبر و ن بالفتح دمشق یاد در از آن نزدیک جامع چنانکه از مطوزی
و رایست است بعضی گویند آن مشربیه است یسوی جبر و ن که یاد شانی
بود زیرا که آن قلعه از بود و نیز در از

قلعه ایست و اولناک

فصل الحاء

^{چهارم} حیر یا یکسویا کاهی که آن قویست و محوره

بالفتح و جبر و ی گفته یا یکسور صاحب قاموس این را غلط گفته و یاهی دان
و محوره ^{بضم} مثل مقبره و حکایت کرده شده و کاهی و امشد د شود در میاهی قورش را حیری
گویند و چهاره و جبر یا یکسور و بالفتح ^{ذات} انا در نمک و کار احبار و جبر و جمع و جبر یا یکسور
از شاعری گفته شعره لقد اشیعت فی اهل قید و شادرت ^{بجسمی} حیر ایست مصان

[illegible]

[illegible]

بتثلیت کند از مردم حیور و جمع و حیور الارض را حیورها بوزمین نشانی نهاد و یاد یکر
 در آن نماید و رخور آمدن مکان له حصیر به سطره یا نهاده و در تحبیره بالیل در حیور
 بتثلیت رخصور و حاجر و حوام قوله تعالی و حرث حیور ای کشت حرام بتثلیت
 حاقرات نموده اند و حمید بن ثور گفته ه فهمت ان اغشی الیهما صبحوراه و نمتلها
 و عشی الیه الصبحوره و حیور بالفتح توده و ریک و حیور العین و صبحورها خانه چشم و
 حیور قصیده برآمده مذکور و مونس آید و مرضی است بید بار بنی عقیل و رادی ایست
 مهران بلاد غدیره و غلفان و دیهی است مزبمی سلیم را در راینه و بنی بکسور هم
 آمده و کوفی است و بلاد غطفان و موضعی است در رین بالفتح و حیورات
 و حواج و جمع در مثل است یروض صبحور و یروقی وسطای می نشیند در زنا و حیور
 خانه رمی چرود و میانه ای با حزم و احتیاط است گویند ان نشوت حیورته ای
 بهما رکشت مال او را مرء القیس گفته و دَعَّ عَیْنُکَ لَهَا بهیج قی حیوراته
 ای بکند از زرا که غارت کرده شد از نواحی خانه تو و این قول مثل گفته که
 زده شود در کسی که مالش رفته باشد بعد از ان رفته باشد و زکرازان مال
 در خبر علی رضی الله عنه آمده و الحکم لله و دع عَیْنُکَ لَهَا بهیج قی حیوراته
 و حیور ذی رعن بن رعبله ایست و از ان قبایله هستند عباس بن خالد ثامی و عقیل
 بن فاقل و قیس بن ابی یزید و هشام بن حمید و اولاد ری و از حیور زد اند حافظ
 عهد القبی و حافظ ابو جعفر طعنازی و حیور با کسور و انش حق سبحانه و موده هل فی
 ذلک قَسَمٌ لِّی فی حیور و اینچه او را حطیم که به مشرفه احاطه کرده و خانه های شود
 یا بلاد آنها خدای خود و جل فرموده و لَقَدْ کَذَّبَ اصْحَابُ الْحِجْرِ الْمُرْسَلِینَ رَمَادَه
 است و در راینه و معنی بها غلف است حیور و حیور و قرا حیا و جمع شاغوی گفته و شعر
 اذا خرس الفخیل وسطا الصبحوره و صاح الکلابُ رعی الولد و قراست و جامه که نزد
 کسی باشد و حیور با کسور و بالفتح فوج مود و زن و ذبهی است موبنی سلیم را و نشأ
 فی حیوره بالفتح و با کسور ای پزند و درش یافتند و در حفظ ری و در هب بن راشد حیوری
 با کسور مصری است و حیور بفتح عین و حیور مانند اردن شمس کلان احیور را حیور

[illegible]

[illegible]

حکام عرب اسیر و شیر مانند و بر این وجه دشنام در شیر محمد ثانی اند و حیرت
سرد و خلد جا بر این صوره اسیر و خرد و مانند صوب و نصر آورد آمدن و همچنین
اسیر و در و در آوردن گوشت در دلت اسیر و دشنامی کردن و همچنین اسیر
نعل بر کوبیدن درنی اذانیه و قراقره و حیر آمد و اذانیه قتر سنی را اذانیه
فاحد و آماهدن در دشت شدن و اسیر از دین و همچنین اسیر است احدا و تخت بر
آماهدن و همچنین اسیر احدا صاحب صحاح کوفه حد رخلد و رخلد و رخلد و رخلد
ای اما سید از دین در دشت رفته انا حد را واحد و ته اما سید در دشت و رخلد و رخلد
شرف حمله گیرند احد و ثوبه اسیر و حاکمه را و بافت اطراف آنرا و واحد و رخلد
کرد از دین در دشت و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد
مطهری و اجتماع حلقه از باب کرم و در دشت و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد
احد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد
نقشه بین رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد
و احد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد
آن رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد
کفته و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد
الیه و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد
امیر المؤمنین قائم الفرائض علی بن ابی طالب علیه السلام فرمودند و انا الی
صفتی امی حیدره و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد
فریه در دشت و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد
خوانده اند ای پدر سنی ما فرموده جماعتیم دلیر ما و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد
طلب موسی علیه و علی تمیما الصلوة و السلام و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد
بائنه المنکب من حاد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد
سکویه و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد
شیران و احد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد و رخلد

[illegible]

در شعبه رحمتی مانتند کثرتی باطل و جذران مانتند هشیان و جذر بر مثل زهر
مرد ز نام مردم حذر اریان قومی که تصویر کنند مودم را داخل برار مثل احبیرار
غضبناك شدن و عشم کوفتن و کوفتن جذرك رحل او يك زن ادرتی که برسانی
در خوف اندازی و انوح و گنیمت آلتامپ پرسع را بر مسخره و سره این مغیره مردن
حضورت رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم و مهر این خردن علی بن محمد و محدث
است چنین صفت نمود این مسا گویم مستاده با یکدیگر تحریف خوردن و توسا نودن
• جذر • مثل عصه و در جذر قاده ها انکس و جانب رخ و شریف و جمع کثیر داخله
مثل نور و در جذر قاده و بخذا نیزه گرفتار و را به تمامه با بخرانست اربابا عالی وی در غیر
است الحیرت بخدا نیزه فی الجنة ای با سوره و تمامه و رحل و تمامه در حوله هر کوهان و جذر نیزه
مردم آماد • جنگ و آمد • دحل اذیرك که مستند شوای او • جذر • با یکسو
کوتاه و در داخله بخدا نیزه گرفتار و را به تمامه و هیچ نکل اشع از آن • جذر • با لفتح
و حذر و بالضم و حراره • بالفتح کومی • در دروا حاد جمع و حرورت با هم از باب جمع
و ضرب و تصور و حرورت کوم شدی ای روز و حر با لفتح و حواسف و مشوان را در حوره
با لفتح زمین که سبک زهره های صبا • دارد کویا با آتش سوخته است و در حرار
و حرارت و حرورن و احروزن جمع را جز گوید • الا خمس الذین دل الا حوزین • و در بحر
شهر که در جنب زمین جود و حر با لضم آزاد و بهر ده و چیز احراز و حراد جمع و اسب
نچسب در يك و کل با کبره و ملة حر و یکی که در آن کل نمود و طین هر یکی که در آن
ريك نباشد و حر دريه و حور و حوریه و حرار و آذکی شاعری گفته • و ما درمين
آمد الحیراد عتیقی • گویند رجل خوبین الحور و ربه و ربه که مروت و آفرود • و ربه ما در
طوماح گوید • شعره منطوقی حرف ناموسیه • کا طرأه الحورین السلام • و در
نهك گوید ما هنر امنك لصوای نه سفا از قوتيك طرقة گفته • شعره • لا یکن حُبك
داه قاتله • ایس دل امنك ماوی بحره و نوعی از غرهای تری که آفرآ آزاد گویند در خرغ
و باز در رانیه ظاهر گوید از روی رمانه و یکستان و احراز ابقول تره های که
نا بخته خورده شود و حرورن یوسف ثقیل منسوب است به سوری می نهرا الحور در موصی

نزدیکی و رابته جدیت نمود و الحوان بالفتح لقب احمد بن محمد مصطفی شاعر
است و حران بی لام شهری است در جزیره ابن عروان است ضمن بن محمد بن ابی
مشر و کافی و مصطفی سوی آن شهر و قالی و قون گویند و دیده اند در
میوه کمری و صغری و دیهی است و حلیه و زر و طه دمشق و یکمستانی است
و ادیه و حران را لغم کرده است باصفایان و تیشل بن حوی مانند بنی شام
است و نصر بن سوار بن رافع بن حوی از تبع تابعین است و مالک بن حوی
تابعی است و حر و حر و کسی که کرمی چشم و غبر آن در او در آمده
باشد شاعری گفته «عز حرجن حر و رات و این مکه آه و حال علی بن
المکتبه الصفه و حر و اب موهون بن مومی مزی و ام الحور و کنیز آزاد
گیرد شد و طلحه بن مالک و حر و آردی که با شیر بار و زن بودند و حر و مانند
بخت حر و و ار و حر و حمله ابریشمی حر و و احد آن و حر و مانند صد و
یاد کرم که در شب و زده کافی در روز هم حاج کوفه و شعر و نکتات را مع
الحور و سبایا کمرت الحور و و کرمی آفتاب و کرمی دایم و آتش و حر و مانند
زبور استاذ اسحق بن ابراهیم موصلی است و قوس بن سید بن حر و از اصحاب
جانب و مالک است و ابی است علیه و آله و سلم و حر و زمین نرم و یکستان
حر و و اهراس اشرف آنها حر و و مانند حر و و موصی است و دیکه نخله و حر و بن بالنظم
شهر و صفت قوس آید حر و و امثال حلولا و قصور و آزاد دیهی است و کوفه منصوب اند
سوی آن حر و در به قومی از حوار حکه اجتماع نجد و این ها موافق زبور که اول
اجتماع آنها در آن توبه و و گویند و حر و و این الحور و ریه و تصویر الکتاب
و شعر و است غم و دن نامه و و آن وقت که کردن آن و حر و و الوقه آزاد کردن
ند و قال الله سبحانه و تعالی و حر و و الولد کذا اشع و ولد برای خود صفت مسند
و طایفه حدای و حر و و قوله تعالی و حر و و مالک مامی و طمی مسرور و حر و مثل معظم
اند و آزاد کرده شد و در حر و ای الد و ذام آمد و حر و و کرم الذین لا یعقبن حر و و رفم
ایند و این آنها اند که رفاه از حد صفت فکوره شود دهند و آزاد کرده شد و آنها

[illegible]

و حشره بالفتح کشف کردن از باب نصر و صوب حشرت یعنی عن ذراعی کشف
 کردم آستین خود را از ذراع خود در حدیث و صراحت است کسر عن
 ذراعیه و در خبری بن همام آمده ما من کلمة الا ملک یحضر عن ذراعی النزاة
 الکلال ای کلمی باشد بی مکر و رسته کشف میکند از ذراعی قاضیان کلال و مانند کبرا
 و حشور با لضم می کشف کشتن حاشی می کشف شد و حشور جمع و حشر ابداً المساجد
 حشوی اینا کشتن مسجد فارام کثرت البجی از بی ککره و حشواً انصر حشورا معنی
 حشر بکند کشته و بنای و منقطع گردد دید از درازی نظر و مانند آن حشر مانند
 امیر محصور کند نظر و نظر کند شامری در وصف ناله گفته و فتنظرها نظر
 الیه بن محسوره و حشواً الغصن او کند و وصف شاخ را و حشواً المعبر را حشره
 راند شش را بحدی که ماتن و صاحب آن را حشواً الهی و روت خانه را و محسوره
 مانند ننگه جاد و حشوره بالفتح صفت افعوس کردن بر بحر قوت شد
 حشور عاءه مثل روح حشره و حشواً در حدیث امیر المؤمنین امام المعتقدین
 علیه السلام است یا ابا حشره علی کل ذی عقله و حشواً افعوس گردید بر آن حشور افعوس
 کنند و حشور مانند ضرب روح را متحسور مانند کشتن در خبر آمده اذ حشواً عذرو
 حتی لا تستحسروا ای ما کنند حدای میزد و جل را و ملول مانند نشوید و حشور
 مانند حشوی مانند حشوی جمع در خبر آمده الحشور لا یعقرای شرو مانند بی مهر نکرد
 شرو یعنی قاضی شرو مانند رانی نمیدود بجهت اندیشه اینکه دشمن او را بگیرد و
 و حشیر اسپ عبد الله بن همان و محسور مانند مجلس و مقعد محسور کو بند فلان کرم
 الحشور و مثل مجلس روی و شمیمت و از بی هاربه الحشور و معنی روئیدگی را می
 گویند شده و عاریه الحشیر ام و حش و قری قطع السام با غو و مایه و محسور
 مانند و مظم مرد این را ساقین و حش و حشرات خورد و حش و در خبر آمده اصحابه
 محسورن ای اصحاب روی محسور و حش و مثل صحاب و روئیدگی اصحاب مانند
 کز بر باقیم امیران محسور و جاد و حشور مردی خود و بی زره و بی مهر و
 شتر قوی که از حشور بر ما و عدول کرده تحسیر و افعوس انداختن و حقیر

کردن و از ازار ماییدن و افتادن بر مرغ و بطین مست و مثل مستی است نزدیک
 مزدلفه و قیس بن معمر از اصحاب حضرت خاتم الانبیاء و ائمه سلیمان صلی الله علیه
 و آله و سلم است و تصدیق خوردن و تجمد و برالیه و اتمام چشم شتر از ساندگی
 و حضرت الجاریده در مواضع بدن او گوشت بهم ریخت و تحسیر و البه بر ذریه او انداخت
 و بهم شتر را شوی که بهمار شد بیهوش و بدن آن و بلند گشت کوهان پستز چند
 ز درخواری کرد شد پس زایل گردید و در دهشتکی گوشت وی و سخت کشت
 گوشت وی که متفرق بود حشوه بالفتح کوش لطیف در واحد و تشدید و جمع مستعمل
 شد و همچنین اسم حشوه در بین تولا گردید حشوه لها اذن حشوة مشوة کاعلیه مرغ
 اذما حشوة و در نازک که بر تکرار کنند و نوزد و نیز گویند سنان حشور و اخفش حکایت کرده
 بهم حشور بالفتح و بهام حشور بالضم و حشور مانند ضر و ضوب و باریک و لطیف ساختن و جمع
 کردن و ازین اسم یوم الحشور و حشور انما الناس ای قریه و آرد سال قحط مردم در شهرها
 و حشور مثل محلس و مقعد حشور که و خلا و هلاک کردن سال سخت مری و مال مردم را
 حکومته در قوله تعالی و اذا الوحوش حشرت حشوت کفحه حشوها موتها و جلا از وطن در خبر
 آمد ان غطف الفجوة الامن ثلث جهاد ارنه او حشرا می منقطع گشت هجرت مکر
 از سه یکی جهاد بکریهت مفا و قضا مودعتی و فجو و در او جلا از وطن گویند حشری
 راسه را حشور ارنه مجهول و قتی که بهمار بزرگ سر باشد و همچنین در هر عضو
 از بدن نعره حشری که در پی بطنه در حاشور نام است از نامهای جناب به غیر ما
 صلی الله علیه و آله در سایر در خبر آمد لی خهسة اسماء انا محمد و احمد و الهادی و عیسی
 و الکفر و العاشر الحشر الناس علی قدمی و العاقب ای فرایمچ نام اند من میم و احمد
 و ماحی زایل سازد خدا می عزوجل و سبب من کفر و او حاشر جمع سازم مودم را
 بر قدم خود و خاتم انبیاء و در خبر آمده ان و قد تقیف اشروطا ان لا یشر و ارا لا یحشر و ارا
 ای ایچیمان تقیف شرط گردند که نه حشر دهند و نه در جهاد آیند و حشور مثل کتمان
 مرضی است در عالم بن حرمه بن حشور و عتاب بن ابی الحشور و در از عیال حضرت
 رسول مختار صلی الله علیه و آله عیاله و اهل بیته و سلم و حشوه المتحین واحد حیوات الارض

که مشهور است و بر معنی که متصل دانسته باشد و مطلقاً یا بتکلیف یا بتکاری که
 حوزده شود حشرات ثمره های بیابان مانند صغ و غیر آن و حشرات العنق منظم و
 به همین معنی است غیر فصیح و فنی حشرات هب و برقی کا و ماده و احشوره گردند
 و حشر و برزی زبرک مثل دروژنده و زنگ کلان شکم و دانه های محتجج
 الحافط در هم گرفتار احد آن حشوره است و در طب حشوشه شکر
 میانه که نه حوزده باشد نه کلان و مسوره مایه صوب و قصر تملک کردن و بر بدن
 نمودن از مشر و غیر آن حصره (حشوره) حسن خود او را احاطه کرد و تنگی نمود
 بود و حصرتان بهر و احتصره است شتر را بتضار یعنی شمشه بالان و احصرتان اشم
 احتسان شکم حشوتان را حصرتان بهر و محمول و محصور و شکم بسته شد و حصرتان بهر
 تنگی مینه و محل زماندگی در محسن و حیا کردن و دماژ مانند ان و قرات و غیر
 آن پس قادر نشدن توان فعل این مینه از باب ذوق اند خدای تبارک و تعالی فرموده
 حصرتان در زخم ای تملک و منقض کشت مینه های ارشان و این گفته شعور
 است از قصه است لعل و منیقه • چرد آه و متصرد در اجوامها و ابرو و کعبه شویا
 القرم فحصره لیمه فلا ی ای شکل غرد و حصرتان با زماند از ان و توانا نشد بولان
 و ازین حالت حصرتان القراة و حصرتان افله و حصرتان امیر و حصرتان مثل سحر و مرد
 تنکدل و حصرتان و حصرتان بهر و حصرتان بهر و حصرتان بهر و حصرتان بهر و حصرتان بهر
 ثم لزم الحصر و انی ای من جهاد و تمکون و این آن حصرتان بهر و حصرتان بهر و حصرتان بهر
 ای از خانه بر آمدن در گنج است معوض نویلوری متور و سوی شکم آن باباره و کوشی
 است چنین بابی میان صفای و محل انقطاع استخوانهای پهلوی و پهلوی و پهلوی و پهلوی
 از محصور می باشد لعل و گرد • شعور • دماژم غلب الرقاب کانیم • جزندی باب
 الحصره مام • و زندان و مجلس حق و محل در مرده و حصرتان بهر و حصرتان بهر و حصرتان بهر
 ای کود انیدیم و در زخم و زندان یا مجلس بر ای کا فزان و راه و آب و صف و مردم
 و غیر آن در درمی زمین احصره و حصرتان بهر و حصرتان بهر و حصرتان بهر و حصرتان بهر
 و لعل و تنکدل و کسی که شرا بتغوش و محصل و کوهی است مر حه و نه را

بانه لا دخله في ذلك انما هو جرحه بما جاء به منفتح من وزن که دل را کشد در خود
مدریقا آمده و عرض الفتن علی القلر بها عرض العصیرای عرض کرده و شرط فتنه ما بر دلها
مانند در من جامه منفتح من وزن یعنی زینت داده شود فتنه ما مثل زینت جامه
حسیر و رادی است و نقله از عصف در من و آبی اسف از آبهای تحلی و حصیر ما نند
مقیمه خود من گاه غوما که آنجا غوما را خشک کنند و باره کرشع به بنا که
در تمیکه اسف باشد در لاغری ظاهر شود و حارث بن حصیر محدث اسف
و در العصیر بن حمد الملك بن حمد الاله و وزن عله او را در و در بارند
از شاخ خود ما و وزن غیر اند و ده یک بود و پیش می کرد و دیگری را پس در آب
خورد در را که رمی نصف هوا که دشمن میخورد اسف که از راه کوه در آمد و در عصور
مانند به رنانه که مورخ در یستاقش ثبت باشد و در رگی که بزنان نیاید
با وجود قدرت بر آنها باز داشته شده از زنان با کسی که شرق زنان در اشعه
باشد و کرد آنها نیاید در غیر اسف امر النبی صلی الله علیه و آله علیاً علیه السلام
بقبله فاذا هو حصیر و ذکر بر وید و راضل و همچنین اسف حصیرا خطل کوید و شمر
و شارب مؤنح با کاس نادمنی و لا بالحصیر و لا فیه با و آزه و مرد و یسف ناک باز
استاده از کاری و پوشیده و از و همچنین اسف ما نند گفت جو بر کوید و شمر
و لقد تسقطنی الوشاة قصا دوق حصیرا بسوک یا امیر و یسف ناک و حصیرا مثل حصیرا
زنی که مورخ در جیش بسته باشد و حصیرا مانند شد آ نام جماعتی و حصیرا مثل
کتاب و صحاب بالشی که ترک کرده شود چیزی و بلند نموده شود من قرآن و مانند
بالان بر شستن انداخته می شود و موازی کرده شود و آن همچنین اسف محصورة
مانند مکنسه یا محصورة بالان خود و بعیر محصور شهری که بر شستن محصوره باشد
و احتصور البعیر بر شستن محصوره انداخته و محصوره بفتح میم ایغه بر آن بنور
پهن کنند و خشک سازند و احصوه الموض او المول بند کرد و باز داشته از را
بیماری یا بزل از حاصفا و در غیر آمده و المحصور عرض لا یحل حتی یظرف
بالسفا ای محصورین بحسب بیماری و لای می شود تا که طواف یکباره نماید و محصور

[illegible]

فارس معشیر ما نقد منطبق اسب چنین و معشار فکروان یا یون افس است غیر فسیه
راست معشار دانه دن اسب زحدر مثل کتف و ندس کسی که وقت غور دن طدام
مردم بچریدن تا حاضر شود آنرا راحتر بود و زن ندس مرد صاحب ایمان و رفته
دارد و زن کتف کسی که اراده سفر نکند یا باشند شهر یا قریه و معشر مانند معشر
موجع بسوی آب در خطی که در راقه فروسند و شما دست مردم در آخر آن نرسند
شود که آنچه در این خط است صحیح است و قوم حاضران در محل قاضی و مشیر
مردم و دینی اسف و راجاه و معشره آبی اسف مریخی عجل را میان در راه گرفته
و دره بسوی مکه مظنه شرفها الله تعالی و حاضر راه آبی اسف و حشر مثل فینه
جای جمع خرم و ماه است مردم ناچار کس یا پنج کس یا هفت یا هشت یا نه یا ده یا میان
سه و ده که چند آفتاب جنگ کرده شود و مقدس الحش حصار جمع فدی گوید شعره
رجال و عرب یسرون و حلقه من الدار لایه ضی ما بها الحضا و سلمی در
موتیه برادر و در کتفه شعره و رد الماء حشره و نقیصه و رد القطاة اذا ما ان
الجمع و آنچه آنرا زن اندازد در وقت زائیدن و انقطاع خون حشر جمع آن را
خون فلقه که در پوستی باشد که بر بچه های مراشی بود و چو کی که در جراح است
جمع شد باشد و معشار به هم سوال و جواب کردن زانند سلطان نشین و با هم
دریدن و با هم غلبه جستن پس حق بودن و معشار مانند قطام ستاره ای است گویند
حشار و الزن مختلفان و آن دستاره اند که طالع می شوند قبل سهیل پس سو کنند
خورد می شود که آن سهیل اول بسبب مشایخ و حاضر موت بفتح مهم و بضم آن
شهر است و قبله است گفته می شود و در حاضر موت جزء اول مفتوح است و
در غیر منصرف است و ترکب و علمه است و با ضاف هم آید پس گویند و در حاضر موت
بضم را و اگر خواهی گاه دوم را تدوین ندی و تغیر آن حاضر موت آید و نسبت
بسوی آن حضور می است و حصار و جمع و فعل حضور میه در از لطیف بر شکل زبان
و حکایت کرده شد و اسف نعلان حضور و تیان و حضور مانند صبور کوهی است و
شهری است و در من شاعری گفته شعره تغیرات شراکان بین عشیرتی و فاسانی

[illegible]

[illegible]

کرد و حفیره القدر من بهشت در حیر آمده لایح حفیره القدر من حیرای
 زرد آید در بهشت میخورد و چون من احمد بن محمد جامع و صلوات الله و علی بن یوسف
 حفیران محمد ثانی اند و محقق و مانتد مصواب مکس سر واد هم من حفیره القدر
 صحابی رسول محمد و علی الله علیه و آله و سلم است و حفیره بن عماد از اولاد
 ادهم مذکور است و حاجی بود و از من التفتیح و زمانی که در آن احراج بود از
 مواضع آنها ظهور و بهر صفت و قسمی را می فرمود میان مسلمانان و میان بنی عدو
 واقع گردید و حفیره شهری است از محل رحیل و حثا ثرموه می است در یه ماه
 گویند هر یک از حفیره ای آن کس کم ده است و حفیره حرام کرده شد و حفیره
 باز فتح پاک کردن و کندن بدن از تاب و سب و همچنین احداث و حفیره را قاصع
 کرد آن زن را و احقراله مرلا فرماست و در احقراله الصلوة امه حفیره ای لا و سا حفیره
 بچه شرماد و خود را نشیر میکند و حفیره شری زید تفتیش خود از حال زید و مطلع شد
 بر آن و حفیره الصبی و هشاد دندانهای شیر حواکی کودک را متعقرا انهر و وقت
 کندن نهر رسد و حفیره بالضم و حفیره کوی کند شد و محمدر و محمدر مثل منبر و
 مخراب لیل و الحجه ان کند شود و حفیره یفتحتین جاء فواخ دهن و یسکون فانیز
 آید و حاک که بر آورد شود از کند شد و دجای کند شد و شاعری گفته قالوا
 انهم ما و ان الحنفی الحفیره احفای جمع و احفای جمع و حفیره یفتحتین و
 یسکون لا آله که در بهشت های دندان بر آید یا زدی که بالای دندانها بر آید گویند
 فی اسنانه حفیره حفیره لان یصفوه محمول و مانتد و سب و سمع صاحب حفیره کشت
 آن و حفیره اسنانه آله دار شدن یح دندانهای او و حفیره گفته حفیره اسنانه
 مانتد و حفیره یفتحتین لغت بنی اسد است و آن بدترین است و احقراله الصبی
 انتاد چهار دندان بعضی ارد و از بالا رد و از پائین و احقراله انهار اخادند
 دندانهای شما مادر با عیات بچه اسب و احقراله لا ناییرا هانس کرد دندان را
 بر کمل بدن چاه و حفیره مثل امیر کور و حافیر سم جار پایانه حرافیر جمع راستاره
 زد شود برای بای شاعری گفته علی الکومعریه یساق و حافیر گویند التوق و فافتلوا

هند الحافرة ای ملاقات نمودند پس متعالی کردند و زاول ملاقات در رحمت
 علی حافرتی رفتی حافرتی را ای رجوع نمودم در رومی که آمد
 از آن داور کردم و آن بها را در جمع علی حافرتی پیوسته حق سبحانه تعالی
 هر مرد و بقدر این آتش آمد و زدن فی الحافرة ای میگویند گاه آن که ایام دارد
 کرده و شویم در حالت اولی ای زدن کافری بعد از مرگ زدن است که گویند
 حافرة خلقت اولی دعوت در جمعی وقتی که رد کرده شود آخر آن بر اول آن
 شاموی گفته و شعور الحافرة علی سلم و توبه و ما ذلک من سفه و عار و مثل است
 المقدس من الحافرة و الحافرة ای نقد واجب است وقت اول کاتبه زاصل آن اینست
 که اسباب عزیز تر از نزد عوب از همه اموال و آداب را به نسبتی فروشن
 در این کور در نقد هند الحافرة ای زائل نمیشود سم است تا این که ثمن آن گرفته
 شود بیا می گفتند این را نزد دانیان اسباب در کوزه ها دن یعنی در اول اعتماد
 سم است به وقت گذشت و واجب شود نقد اصل آن این بود بعد از آن که استعمال
 کردند در هر اولی و سابق است و دعوتی آتیه و سائل الدنئی علی الله علیه
 راه ایستاده الا طبیب و سلم و التوبة النصوح فقال فوالله انکم علی الذنوب حين
 بغرط منک تستغفروا لله بذر امیک هند الحافرة ای توبه و خروج ندامت است
 کشا و رفتی که سوزند از تر و طلب آموزش کشی خدا ای عزوجل را سبب ندامت
 نمودند اول و گویند غیبت لا یحقر احد ای بارانی که نمی دانند کسی نهایی آن
 و حقر آن در نزد کسی است و حقری جمع و جوی که در عویش مانند انگشتان باشد که آن
 کندم را از گاه پاک سازند و حافری بهشت بد قاصد است عباد و حفر مانند شد
 در رکن زمام است و افه بن مالک صحابی و حفر مثل کتاب چوبی که کج کرد و شد پست
 در میان خانه گردانید شود و سوراخ کرده شود و میان آن و سترن میافه گردانید شود
 و حفر یعنی زمین و معنی تانیست نیاید موضعی است و کوفه نازل شد در آن عویش
 سعد و فری و موضعی است این مکه معظمه شروعها الله تعالی و بصره و همچنین است
 و حفر را بی موسی چاه ای اند که ابو موسی کند و نود آنرا بر سوراخ بصره و موسی

[illegible]

[illegible]

خبر اراه و لا علة و رحما و بين مالک يا مؤلم هادی چهل ساله در اسلام و کرم
رسخا و زدن روزی ده و حواصی برای شکار و آه ندر و صاهقه فلاك کور و ندر
بس کفر و زدن و کشفانه و دوشم کسی و آله پسوان مرا هلاك صاحب و جمعی کد شفا
بور کسی مکرد موت میگرد ادا و سوی کفر و اگر کفر و قول می کور می کشف پس فلاك
نه و دخی هر و حن و در و حواصی صاحب و اذی از و از ان اسف مثل هر مبه هر
اکثر من حمار و ده الحمار اسر و دخی کد اب اسف که دهری نهرت کورده و در
از را حوی ارد بها و تعلیم کورده شد و می کشف ادر اسف و کن مور صا حور و این
سعد و می کرد او را می کشف بدشچین پس می و شمس و اذن العجا و در و لیل کی
اسف و ده و مثل صرد و در و موت و فدی و ده و مثل صرد و سکو و طوری اسف مانند کشف شک
واحد بمال اسف شایری گفته شده و کد کست احد بکم اود حقه و فاذا الصاف تمی و فها
الحه و و این لسان الحمره و مثل سکر و نه اهل اسف و بلغ و طوس و امان و بعد الله بن حصان
باز و این لا شعرا اسف و بعد و سرخ رنگ و د ایه اسف و طوری و کور و حر و حماره
مثل و مانده اسف بالانی و ده و بین اسف و در و زن معلوم و ده و ده و حماره صاحبان
حوران و رحما و تحقیف مهم و دشمن و از کاهی تحقیف و امان آید و دشمن و دشمن کورما
و حماره القدام ایجه بلند باشد میان مقصود قدم و انکشتان آن از بالاد و حماره
يُقَطَّعُ السَّادِقُ مِنْ حَمَاةِ الْقَدَمِ اى و رید و شرد پای دزد از حماره و احمر و امان
مروالی حضرت محمد المومنین صلی الله علیه و آله و سلم و مروالی ام سلمه رضى الله عنها
و این معاذ به بن سالم و این و اید و این هدای و این قطن و مدانی و احموی مدنی صحابه
رسول رب العالمین افضل المومنین اند علیه و آله الصلوة والسلام و حمیر و حمیر
تسمه و بین و سفا حواصی و شده که زین را آن محکم کنند و حماره و حماره مانند و حماره
حواصی و ده و سفا تسمه و حماره الشاة و کد و موت کور و حماره و حماره و حماره
سورادشیت و مثل المزاراتی که زمین و حماره و حماره و حماره و حماره و حماره
صحیح تو آن را ز مود و تو آن را حماره و حماره و حماره و حماره و حماره و حماره
آله جلا و کسی که بی کد و زدن و فنا کن و حماره و حماره و حماره و حماره و حماره و حماره

رفتارشن اسب از خوردن جو یا متغیر شد و می دهند ارقس و جو مثل کتف اسب
و سارین آن را و از آن کتفه همدیگر می کشند این را سبب از افتاد احب
الهامانک فافرس جوده و حور و ابرو مثل سر خسته شد مرد از غضب و حرمت الدایا دایه
اسب قوی می مانند خر کشف در بلا ذلت و احامو مثل هلاط کوهی اسب و موی
اسب پندینه منوره ایا قوی کرده شود پسوی بقیه نه را حامره کوهی در سنک که
آسب در آن کرد آید و حمره بالهم سوخی و در خعی اسب که خوان از یاد و سب
دارند و آسبی اسب از جنس طامون و حمره در شرح بن همد کلال تابعی است
و حمره بن مالک در همدان و حمره بن حقدون ثعلبه در تیم زمانک بن حمره
صحابی جناب خیر الانباء صلوات الله علیه و آله بعد دمانی الارض و السماء اسب
و شماک بن حمره و همد الله بن علی بن نصر بن حمره محمد بن از و آخر ضعیف اسب
در بر است و حمره بن همدی و حمره بن اشجع و تصفیر چهار فرد و صحابی جناب اشرف
الاصحاب و ابوالعالمین از صلی الله علیه و آله و سلم و حمره بن همدی مابین محمد است
و توبه بن الحمره صاحب ابلی اخیه به و حمره مثل زبیر همد الله و حمره بن
پسوان حمره بن حمره که خسته شد بن حمره و حمره و حمره و حمره و حمره
شهر بن حمره و حمره بن آبی اسب در دیار و حمره و حمره اسب در راه و حمره
حمره بن در یادیه است و حمره است نزدیک تگویی و حمره و حمره
اشراف و حمره و حمره و حمره و حمره و حمره و حمره و حمره و حمره
است مرابی زبیر بن حمره و حمره و حمره و حمره و حمره و حمره و حمره
صاحب بچه های موخ کشت را حمره و حمره و حمره و حمره و حمره و حمره
دهن و حمره و حمره و حمره و حمره و حمره و حمره و حمره و حمره
مانند چشم و سخن کشف بزبان حمره و حمره و حمره و حمره و حمره
بر حمره و حمره و حمره و حمره و حمره و حمره و حمره و حمره
حمره و حمره و حمره و حمره و حمره و حمره و حمره و حمره
و حمره و حمره و حمره و حمره و حمره و حمره و حمره و حمره

[illegible]

[illegible]

بنشان در همین استخوان و آن بالسم و دهران با کسر جمع استعد و الشراب
 کور اکرده شد شراب عجاج کوبیده شعوه قمع الجوع اذا استخیر الله للماء فی
 آخرها لها حوری را دخواست کور دلا معلی علی مشرفه الصلوة والسلام زهر حنین حوریا
 مرصعی اسعد و آن صاحب عجاج گفته حوریا معتبر ما بعد حظیره یا حسی و
 از آن احب حیرد و کوبله معلی دلا تله حوری الدور پیشین آحر و کور حار
 حوری دهر بکسورن آخورد نمصب یا و تعریف این و حار و دهر دهر
 دهر مانند منب ای مدت زمانه و حیر ما بقل کد ای کم است که میکند همچنین
 و حیر الماء کرده کور دین و مجمع کشت آب و حیر امکان بالماء و استخار و کور دید مکان
 بآب و حیر الشهاب و استخار مجمع و تمام شد حورای را زدن است قول ای ذریب
 و استخار شباه و حیر السحاب متوجهه منتهی نشا بر و مستخیر ابر کوان که ادوا
 باد و آن نکند شاموی در مدح شخصی گفته شعره کان اصحابه بالقر و طرهم
 من مستخیر فی بر صوره دهم و حیرت الحلقه بر شد کاسه از به و طعام حقه مستخیره
 کاسه به ناک و حیر مانند کس ابر و حیر مثل غنم و حیرین بشا را ز مال و اهل
 و حیره بالکسر محاله اسعد به نه شایر و آن اسعد بن احمد بن حقیق و شهری
 اسعد نردینک کوفه و حیرت ادوی آن حوری و حار و ای اسعد و ازین شهر اسعد
 کعب بن عدی رد فی اسعد غار من شهری اسعد قرب عامه ارا ان اسعد بن ان
 کارم و حیرتان حوره و کوبله و مستخیره شهری اسعد و مستخیر طوبی که در جانب
 بیابان ابر و کور آن معلوم نمیشد و حیران و کسور موصی اسعد و حوره مثل کوبله
 شهری است و کور و طاع و حیر بالفتح کوشکی که در سرمن رای برد و اصحاب
 الارض حوره ای حوره دار کشت زمین و حیرای القنقاع و کسور مای اسعد در
 حورای قسردن و حاره و محله که منازل آن بایکد کور نردینک باشد و حوره مانند
 سفره محله ایست و در دمشق از آن اسعد ابراهیم بن معمر و حوری محدث رانه فی
 حور و حیر و حیرت و در کسور و دای فی حور و حور

و خبره بختختین مشهور است اعمار جمع و اعمار جمع التجمع در جن حابر و خبیر
 در خبر و وزن کتب و در وزن نقل مود عالم تکلیف و اخیر و خبر و اگاه کرد ادر
 از چیزی که نزدی بود اگاهانندی و خبر و خبره که شود در اشم فرد و خبره بفتح
 بارش آن و آنست از باب کرم و همچنین است اعمار و تغییر چیزی که شته کردند
 من این خبرت دل الامرای از کیماد انستی این کار و اخیر و بختختین ربا نکسو تر شه
 دان بودک و همچنین است خبره و فاقه بسوار شیر و در جمع و خبره هی است
 شیر از ازان است فعل بن همار صاحب مستند دهی است باین رکشت و جای
 که در آن آب جمع شود در کوه و خبر و بختختین و مانند کشف و رخسار کنار و خبره
 زمین نرم است که رو باند و رخسار کنار و اعماری و اعمارات و اعمار جمع خبره و اوضح
 مانند قرح کناره ارشد موضع و خبره ای آب و بختختین در رخسار رخسار مثل سحاب
 زمین نرم سنگر و زده دارد خاکهای مجتمع شده در اینجای درختان و سوراخ موشان
 و در مثل است من تجتنب الخمار من العثار ای کسی که کناره کرد از سوراخ موشان
 این باشد از هلاک و خبرت الا رض مانند قرح بسوار کشف سوراخ موشان در آن زمین
 و قهقهاء الخمار یا قهقه الخمار مرضی است در نواحی عقوبت مدیده منوره و مخاویه کشتکاری
 و کشف کردن هر حصه از حاصل و همچنین است اعمار و خبره ربا نکسو و خبره مانند امیر کشتکار
 در عالم بخدای هر دو حال و ابراهیم گوید ع حتی اذا ما طار من خبیر ما
 و روئید کی رسیده و کف دهن شیر و آنچه از شانه کردن بهفتند از مور و جان واحد
 این مهران محدث و خبره مانند سینه پاره از مور و خبره و خبره بالضم کوهندی
 که بشرا کس عوید و بختختین و خبره و همچنین کردند و خبره و اشم جیدا نازل و خبره
 حای بودند و خبره مانند مقصد بفتح بارش آن ضد منظور و خبره بالضم نان پاره
 شکسته و ترک کرده شد منظور و حصه که بکوهی تو از کوشش یا ماهی و آنچه خورید کنی
 آنرا برای اهل خود از کندم و نان و کوشش و چیزی که بهین فرستاده شود و طعامی
 که بردارد آنرا معاف و کاسه بر او نان و کوشش همان چهار کس یا پنج کس و خا بود
 و روئید کی است و خبری است همان راس عین و قرا معاف و بختختین و بکوشش و بختختین

در اندیشه طاهر و غریزه و مساعد در در دانه ایست که در جگر و روی آب در
یک جا قرار نگیرد. عشوه بالفتح و عشور و عشاره و عشوره و عشوران شایعند
شیر عشور اللبن بمشامه من غلیظ کشفه و عشوره عشوه و اغایه کود اندر
شیر و از عشاره اللبن بقیه شیر و عشوت نفسه مانده تصور و عشه بان شد دل او
و مضطرب کرد و در ناخوشی کشف در غیر آمد و آه مع رسول الله صلی الله علیه و آله
و آه و خائر النفس ای صبح کرد بینه و علیه ز آله الصلوة والسلام و از ناخوشی
برد و عشوه مانند طرح شو و مگوین شد و عشور الرجل اقامت نمود در قهله و نه بر آمد
باقوم برای آوردن طعام از شهری دیگر و خائره کرد و بی از مردم رفتی که اندک
درد دارد و قوم عشور آمد الا نفس و عشوی النفس مردم مضطرب و وحشت و از عشور
الزهر کلد است مسکه را غلیظ و نیکد اعنف آنرا و در مثل اسف ماین ری استخوان
بدن بسبب گفته شود و روحی متعجب می رود و اصل این مثل آفت کله زنی بر آتش بهل
و در غن را پس منقه می شود و در غن رقیق با غلیظ ز جلد انشود پس حیران شود آن زن
و دل اند که به فرزدان آتش را تا صاف شد و دم نرسد که اگر آتش او و زده برشته گردد
و عشوره بفتح هاء و عین و یاء سرقه و عیور و کسوتین و تشنه و در انسان و در دزد و عیور و
جمع و عیور آواز آب و جانب بگردد و عین به با یکسو برود که برای دجور و
کوشه خانه اندازند و هیچ بن استغافل و در وجه بیرون و از مثل خانه رمانند
آن عین در و اخذ و جمع و اخذ و جمع و جریها که اینستاده کرده شد بالای
بالان شهر و پوشیده شود بتمامه و از پیشه شیر و از ان استغافل عادی شایع صاحب
پیشه و جلد رمانند و در و اخذ و از تشنه و لازم کردن دجور برده را جاریه مغذ و رة
و مغذ و زماند مکرر و معطیه دجور برده نشین و عین و اخذ و اقامت نمودن در
جای عین و پس ماندن آنرا ماده از کله اهران و حیران شدن و عین و بفتح هاء و عین
که بی حسن مازد و عین و در حمله مانده هم عین رمانند کلف صاحب این مرض
و اخذ و عین و بی حسن کرد اندون و عین و بفتح هاء و عین چشم با کراتی این بسبب
انداختن عین و خاشاک در آن و کاهل و باران و تار و یکی شب و دایره بی یکسو زهر آمد

حد را بفتح حاء و راء و نون و قاف و حاء و دال و حاء و اری شبه او را و بوا و حاء و راء و بفتح بای
تاریک و صحت شدن گرمی و سردی و حد اری به بالشیم عقاب و حد و به بالشیم تاریکی است
در نام ماد و حوی و قویله ایست از اوصاف و حد و به نون کافی و قویله بلی است حد و به نون
حد و به تاء بلی محدث است حد و به نون و حد و به نون و حد و به نون و حد و به نون و حد و به نون
و الفتح و نون است حد و به نون و حد و به نون و حد و به نون و حد و به نون و حد و به نون
بفتح بای و نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون
حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون
حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون
از حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون
و حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون
لازم گشت شیر به شیه خود و از حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون
بفتح دال و کوفه آن شیر به همان در به شیه و از حد و به نون حد و به نون حد و به نون
حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون
و حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون
از آن آواز آید و حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون
حاله و حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون
و آواز آید و حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون
آمدن من از حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون
های خود را در گوشه های خود بشنود آواز مانند آواز حواش گزین و آواز برفهای
عقاب را بفتح بای و نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون
و حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون
و حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون حد و به نون
حکیم بن خرام آمده بآیه میفرمود رسول الله صلی الله علیه و آله ان لا احوا الا قایها ای بهمت گودم بهمت
صلی الله علیه و آله و سلم و در این که تیفقم در تیفما رقی و کاری مکرر است و گویند

[illegible]

است چیزی در دوزخ و جویب نوم و نهیها و جوی که ملاح آن را بدست گرفته اند کشتی
می راند و نهیها که کشتی واحد بتا است در حد واحد ^{ان الله طائفة لما دخل سفينه}
^{تخرج ملبه السلام قال اخرج يا عبد الله من هذه فاصعد على مخزران السفينة}
و دار العجزان بمکه مقطعه است و حاذر مرد ققنه و نهی است میان مرصل
و اربل و حذر و مثل نصر و زورک شد و کورخت و حزوی و حزوی ستارهای ابریشمی
و حزار مثل غواب مومعی است و در یک و خبی و دارة الخنا زبور دارة حنزد
یکم و نهی و دارة الحنزدون هم گویند مواضع اند و حنزد و مرد و حنزد و تنگی
نور دن و تحار و تنگ کردن یک برای تیز خوردن ^{حوره بالفتح} و بالضم
و مفتوحین و بضم و حنزد و حصار و حصار و بالفتح و حصار و حصار
و نهی کار و در تها و تها مغبور شدن در آن از باب فرح و در باب حاسر
و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار
کردن قوله تعالى ^{حاصرة} حاصرة ای نهی نافع و حنزد و حصار و حصار و حصار و حصار
و نهی کسی که بکنی و هم چنین است حصار و حصار و حصار و حصار و حصار
هلاک کرد از راه حصار و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار
دلی است بواسطه و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار
حنزد و حنزد و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار
کها و در حصار و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار
حار و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار
امرافت نهی و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار
فلان من الحصار و ای فلان کس که نهی است حصار و حصار و حصار و حصار
که مغز زارد و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار
الشی در رکود از آن چیز وادی را از لغات آمد اذ است و حصار و حصار
حریص گردید و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار
کرچه است در حصار و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار
حصار و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار و حصار

بالمعجم میان مردم و کسی که پای او بر زمین فرود زای است میان این
 در استان و قبل آن ماهین هیچ سوار و پوت و موضع خانه های اعراب و خصوص
 و عصر استخوان سردی و عصر از غل ما قند طرح ستادی شن از سردی و خصوص
 در و نیمه شد و ستن از سردی و عصر الیوم صغیر مرد کشف زما و عصر
 مثل کتف آب سرد و همچنین اسف یوم حضور و مختصر مثل معلوم باریک لا غر
 رخا سره نهی گاه و ما این استغران سر و این را استغران نه این را استغرانها مع
 بهار و در درستی گاه یاد رکوده و مناصوا الطریق نزدیک ترین راه و
 منصرفه مثل مکث و عا و تا زبانه و در آن که آن را در دست کوران و گاهی
 در آن تکیه کنند و چیزیکه که انرا با شاه گرفته اشارت کند بان وقت خطاب و
 ایجه آنرا خطاب بدست گیرد وقت خطبه خواندن مناص و جمع و در آن منصرفه
 لقب همدان این انیس و هوا که سز و در وقت بران صلی الله علیه و آله و سلم او را منصرفه
 ششید و فرمود که ملاقات با عوامی کودکان این منصرفه در منصرفه و در انفر صره
 و عانی از احباب جناب غیر الانبیا و ابرار این صلی الله علیه و آله و سلم اسف و همان
 اول کرده بود و مسجد و در انفر صره و قرص بن زهر شیمی اصل بخارجیان اسف
 در جام بخاری اسف عاتاقه و در انفر صره و در رجایی دیگر گرفته عاتاقه همدان الله بن
 ذی انفر صره و در کربا این و هم بخاری اسف و الله اعلم بالصواب اختصار الوجه کوفت
 قهی گاه را از اختصار اکلام کوتاه کرد سخن را و اختصار السجده خواند سر و راکه
 در آن سجده برد و کل اشعایه سجده و اناسجده نمکند و اختصار و مخصوص نهاد دست را
 بر تنی گاه خود را اختصار خواند یک آیه یاد و آیه را از آخر سر و در دعا زد و در
 آمده نهی آن اُصلی الوجه مختصرا ای مع فرمود رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
 از من نماز که خواند مرد در حال که تکیه کند بر مختصر و بعضی گویند مراد از اختصار
 خواندن آیه یاد و آیه را آخر سر و در توك کردن باقی زد و روایتی مختصرا آمده و مراد
 از مختصرا اختصار نهادن دستها بر تنی گاه را اختصار الشی و در اختصاری بالضم
 در رکود زدن را از ان چیز و اختصار الطریق نزدیک یکی بن راه و اختصاری النجی

[illegible]

[illegible]

از آن محله است بن الطوب الصباغ المحمدي و عمارك ابن هني بن
 حبه و حنيز بن ذريق و حضور لقب ابو اهرم بن مصعب بن الربور و
 خطير شيخ اسف مولى بن و باح را دهند الرحمن بن حضور و صوى و حنيز
 سلمى با اين سخا اسف محمد ثامن جابر و آنچه د و دل آيد حرا طر جمع
 و عمار و حضور ناز و تکر کنند و حضور بهاله و حضور هاله مثل حضور صرب حضور را حضورا
 با د کرد آن را بعد و اموشى را حضوره الله تعالى با د کرد اند و را احد اى تعالى بد
 از در اموشى در حبر محمد مهر آمد و حتى يحظر الشيطان بين امره و قلته
 مراد در سوره اسف و حضور الفتح بن ثمة مائمه صرب حضورا و حضورا و حضورا
 د م حرد را شعر جب و راميه زد و در حبر استمقا آمد و واته ما يحطولما حقل
 اى و گویند حد اقمى چند اند و را مى مادم حرد و شعر صرب لا غوى و شدت
 قبيح نانه حطاره با فقه دم ژند و و حقا و الروحى به فقه و و حه حطارا نابلد و اجف
 مرد شده شير و نيزه جو در ا كافي و و عباد موجه ديكر حطوفى مشه و در رفتار
 هر د و د صبا خود بردا شيع و زرد و صفا كود و حطر الوصح چند و نيزه و ربح
 حطاره مثل شداد نيزه چنميد و حضور يا اكبر كه اى اسف كذا ان حطابا كند
 با آن وجهه اسف و واحد بن آيد و شهر و با آس و دشاخ و در حصار و حطار
 بالفتح و با اكبر شتران به با چهل شعور با د و ص با فزا ربه و احطار جمع و حضور
 بالفتح و با ناله اسف و زك و او اى آيد و و حطر بالفتح و با اكبر آنچه بر
 سر و بهاي شعور ان چنميد از بول و سوكين حضور بالفتح و نشت عتق شرف و بزرگى
 و قد و مرد و حضور بالشم جمع حضور يعنى مرد شرف و حضور بفتععين نزد يك شدن
 به لا كى و به عتق كه كرد و جمع شود و بر آن د و د و اولن اسبان حطار جمع حضور جمع
 الصبح و حطر بفتععين و حط و عرض و مثل و حطار مثل كتمان روشن و عتق كه با حوشه و اكبر و
 راسپ حط بطله بن بن رقاوى و اسب حطله بن هامر و همرى و عتق و بن هتمان محدث
 دلا حن و شهر دنده و مختص و مردى كه با اى تهران ازى دشت حرد و دارد
 حطار و به بار نيزه و نند و و از الحطار كلى شاعر و اسى و حطاره حطيه و شتران

در میان است نزد یک قافله و تغافل از انحراف کور و معتدل بود و انهدن آن به آن را غطریان
 و در آن غطریا سعید برای حریف خود پس مبارزت کرد و از او طوطی مال گرفت و سعید بآن
 مال در دزدانان آن به آن را غطریان و لا نامت از کشتن در مرتبه را غطریه را بآسودت
 از آن به دنی با هم آوردند و هم به یکنه مرتبه غطریه مثل کرم غطریه و غطریه را غطریه منزله
 شد و غطریه را در غطریه و در غطریه و در غطریه و در غطریه و در غطریه و در غطریه و در غطریه
 کرم ما حادث کرد و در غطریه یکی شب و نشاط در دهه مثل آب و غطریه و غطریه و در غطریه
 از غطریه یکی کرد از غطریه و در غطریه یکی شب و نشاط در دهه مثل آب و غطریه و غطریه و در غطریه
 و مال غطریه را غطریه ای ملاقی می شد و مکرر کاهی غطریه من الهم من شهنان و
 غطریه را غطریه باره و از غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه
 اسعد به آن و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه
 دادن محراق و آن منزه ای است که در غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه
 کد غطریه از وی غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه
 غطریه را غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه
 مانند محراب و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه
 بنا داد و از آن با غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه
 از آن غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه
 الصبح غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه
 غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه
 بر در کار بر آید بنا و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه
 شد و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه
 در غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه
 در غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه
 آمد و من ظلم احد آمن احد آمن فقد اخذوا منی که غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه
 این از غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه و غطریه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از جناب این ایام جماعه است معاجد مادی ام المومنین سید الشهدا از کبری و روحه
جناب اشرف المومنین امام زکریا علیه السلام ع مثل «عقود و درهم
کار دنیا کار بزرگ و خنجر مانند جعفر و خنجر و خنجر و خنجر و خنجر و خنجر و خنجر
انچه مرد ز شمع را بن و خنجر مانند جعفر و خنجر و خنجر و خنجر و خنجر و خنجر و خنجر
و ناله خنجر و ناله از ک بسم ع از و در سقا خنجر و خنجر و خنجر و خنجر و خنجر و خنجر
و از مفتوحه و از زن قدرتی نیز و از و در دست نرم و در دست در دست و در دست
ظاهر و خنجر و خنجر و در دست و از و در دست و از و در دست و از و در دست
و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست
از انداد است و از و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست
الامبارای مصر آمده و از و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست
سالان را برای و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست
شکند و از و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست
ز و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست
از و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست
مرد و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست
مانند و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست
بالهم شهری اسعد و شام از و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست
اعمارت جمع کرد آنرا باعتبار مواضع کوه کرد آن تغلبه احزان العود که شاعر
اسعد در قل خرد ع نظرت و صبحی ع خنجر و خنجر و خنجر و خنجر و خنجر و خنجر
مثل قندیل و زن و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست
و جوار ع بالهم آرا از کار و کوه و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست
در دست و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست
آنها کو مال که مران و از و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست
و جای و خنجر شدن آب و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

منقول است از معکونی در سبیل دهر ماقبل سخت که هر چیز را شکند
دعیه را مانند دوحه سبکی و شتابی در دعه کوه دعیه آن کسی که بپیش
آید ادعیه را هم بالحقین مانند احرار فیم بپیش آمدن بر آنها را دعه
الیه بپیش آمدن در دعه کوه دعه مثل منع دفع کردن و خلاصیدن چیزی
سختی و در داشتن زن کوشش پاره و در حلق کردن و با ناکش و آینه کشیدن و در غدا
موظف را در شیر دادن بچه را بی آنکه سیر کند و در دعه دعه بپیش گرفتن و در خوشدن
و در دعه دعه و در غری ناکاه در آمدن بی تشمت و دعه دعه با لقمه چنگ
کردن که شاعران دعه باشد و دعه در دعه دار متیار زدن به سببی
و دعه از باب منع نشر دادن انا اینکه هر دو دعه دعه است
ناکاه در آمدن و خانه و دعه با لقمه و در دعه دعه آمدن لا قطع
از دعه ای نه صفت دست بردن در دعه و در دعه و مانند معظم رنگ و شفت
و صفت و در دعه ای است از قرین کردن دعه دعه با لقمه و دعه
باله و دعه دعه ناکاه در آید بر آنها صفت نه بپیش و دعه دعه صفت
ای رفت در حالیکه ذایل و خوا و دعه دعه مانند جعفر کرل و دعه
دعه دعه مانند دعه دعه و دعه دعه و دعه دعه و دعه دعه و دعه دعه
و دعه دعه و دعه دعه و دعه دعه و دعه دعه و دعه دعه و دعه دعه
مانند ماخذ چو کبار خلق دعه دعه دال و فتح این دعه دعه کویده
یز دعه دعه و دعه دعه و دعه دعه و دعه دعه و دعه دعه و دعه دعه
همان و دعه دعه و دعه دعه و دعه دعه و دعه دعه و دعه دعه و دعه دعه
افتادن در طعام و دعه دعه و دعه دعه و دعه دعه و دعه دعه و دعه دعه
کف و دعه دعه است از آن و دعه دعه و دعه دعه و دعه دعه و دعه دعه
دعا و دعه دعه و دعه دعه و دعه دعه و دعه دعه و دعه دعه و دعه دعه
شکری که بان وقت این باشد و دعه دعه و دعه دعه و دعه دعه و دعه دعه
و در هم صفت های تو اهرم کوه دعه و دعه دعه و دعه دعه و دعه دعه
و دعه دعه و دعه دعه و دعه دعه و دعه دعه و دعه دعه و دعه دعه

دقیری باغ خوب بهار و رویدگی و دقیری نام باغی است در قرآن الهام در است
آنکه در واحد آن است و در قرآن یافتی وادی است نزدیک وادی سمرقند و در
موسم است میان کوه ها که در آن جزه قیامت و قوم مثل قوح پرشد از غلام و در
الکسان صاحب باغ ها و توری گشت مکانی در قوا و جل فی کوه مردان بوی شکم و در
الدهات نوم و بهار شد و رویدگی و در قوا به با کسر سخن چینی و سخاقت و
همچنین است در دره و سخاقت و در دخیل آمده احدی که در قوا از اهل
ای کوه است تو اما در اهل قور و سخن چین و بلاد تنبان و همچنین است
در قوا در دخیل آمد و ایضا علی هماد و قوا و قال ای مبرک ای دهنم بر شما
ندمان را و گذشت اندر سخن که من بهار مثانه ام در قوا را و همچنین است در قور
در قور و در دخیل و مرد کور تا و در سخن و در جمع این همه در قور و در
و در به با کسر و ماد و عبد الرحمن بن اذینا نامیده است و در به با کسر لغت است
در ذکر و در به با اولیت گفته که در به با غلط می کنند در ذکر پس میگویند ذکر بی آلف
و لام توریف و است ذکر و بشد بی دال مکر جمع ذکره ادغام کرده شد لام در ذال
پس گردانده شد دال مشدده پس و کاه کروی بی لام و دال معجمه خرائی و در کوبازی
است در کمان رجاء انوار در مرده بالشم و در مار و در زن معاب و در ماره زیادت
نام لاک و در میرزا باب تقدیل همچنین است در مازاب نامی و در موری در آمد و یک
بیک آمد و اندک یک بیک آمدن شد و در بالشم و در رازان و در مری و زن و در
نام دخیل و در آن ازین و بهار نامیده شد و مدینه او و در موی انبی است مراوی
تعالیه بن و در دخیل ناگن ماها و در تدموی و به است در خانه کسی و بالشم نیز آمده
گفته می شود برای خوب و درت ما را ایضا تقدیریا احسن منباندیدم زن خوب
و درت بهر از دی اذن تدموی کرش کوچک و در و زن و در و کوبند کم شیر و در
از زنان و غیر آنها در مری و در و میچ و در مقتوح و قله است در دخیل و در
الصا و در در کردن صبا و کاه و در و در به پشم قوا و حشیان و در و راد و زیان و در امرت
اللیل از باب مقامه شدت شب کشیدم و به و در ای و در و در شب را از لیل و در و در

[illegible]

[illegible]

منصور از باب نصر او و نه از باب افعال و در وجهی از باب تعقیب زادت از باب
افعال و احتیوت از باب احتیاط کرد اندکم داوره از باب مقایسه کردید با و
مدار و در دار آنکو و مصدر از آن در صحاح است قدر و نمود و واحد چیزی را از هر
دارایه و در وی دهر کرد اندک و لیس صحاح گویند و الدار بالانسان داری و دار
بالضم و اللحن مانند دوران آزاری است که هر دو میگیرند و در هر دو راه را داری و
بصه های میبهر و گوشت پیازی و دار و سوزی و در صحاح صفت دار و بالضم یعنی است
و بالفتح نیز آمده شاهوی گویند شعوه شد آری و در وی ملا و مدیل و در آیه المومن
در وزن ماله هاره از سوز و در بالفتح نیز آمده در آیه المومن انچه در کبر شکم را
از روده های کوه بلند و از روزن گمان کعبه رهی است و بالفتح نیز آمده در آیه
در روزن جهانه و کوار و بالضم و یک فرد و کله کردی و حشایا کردند و گفته می شود
برای کسی که حرکت نکند و نه گوید و در آیه فوار و بالفتح فرد و کلمه و کوا حرکت
کنند و نکند و گویند در آیه فوار و بالضم فرد و کلمه دایره حلقه و می گویند که هر یک سوزی
موانع باشد یاد رعی که سوزی باشد و معنی هر یک صفت و در قرآن است علیهم داثرة
السوء بر آنها است و هر یک سوزی را انچه زو رهی است و همچنین است و در آیه
عطار منسوب امری داری و آن گشت و کاهی است در بحرین و آنجا از آری است
که مشک را در آنجا از فند می آرند و در حدیث است مثل الجاهلین الصالحین مثل الداروی
مثل فیه شین فیه مثل عطار است و بعضی حد ازین تعبیر در صحاح است که نامید
شد بآن و نسبت اقامت می گذرد و این منسوب شد بآن و ملاهی که متصل می شود
از نادان و کسی که لازم گیرد بودن خانه را دایره همچنین است داری نیز
شعریکه از این شیءان دیگر و حواکما خود در آیه مداوره مانند معالجه و از
روزن زمان موصی است و در روزن گمان زدن است و در یامه این دایره از
فارسان است و در نام بنی امیه فامید شد بآن عهد الی و که بنی و طنی و این
مالی بن و بنی و بنی است از آنها است و در وجهی جمع بن از بن و از بن و بن
وزن داریان که عیالی اند از بن موصی است و در شام و در آن روزن حوران

مردی است میان تو و برادر محله و دارای شهری است میان تو و برادر من که بنا
کرده است آنرا از این دارالملک و قلعه است در طوسستان و رادی است در
پارسی ها و راجعه است در طوس و دیار بایزید آمده دارالموت و قتل است و
مصر داره و در محله اند در بند اذ یکی شرق و یکی غربی دارالملک است
است در بند از آنجا است امام ابو الحسن بن علی و محله است در حلب
از آنجا است شهر بن علی بن قشام صاحب قضاة است میسر و دیار بایزید و رادی
است و هر شمع ذکر آن نوان است ما بالدار اری و در رادی و در رادی است
کسی در غار زاده و صحاح است که دیار بوزن و مال است از دشت و است
دیوار بر در و از ابتدا به دیار ساکنه که ما قضاة است آن را بایزید کرد و
و از شام نمودن مانند ایام و قیام اداره من الامر زاده و عابد از باب افعال
و داده از باب معادله کرد از این دار و چیزی که معراج است در و معروف به
داده مراد و شعی است که آنرا در و ما احتیاج است در و از این دار و آب
می کشند و شلاری است نغین دارد و از باب تقصیر کردن از این دار و در و در
بوزن ضروری زن کوتاه بالاد و در اشد یوسف در و یوسف و موضعی است که در آنجا
اقامه کرده است خون این هتیم موری و وری و در و بوزن و عهده
دنی است در و شاه و از آنجا است چون ان عباد الله بن یوسف بن عرشید و در بالدار و
تویه از میان و من رای و فکر و عیاد و سغلی از آنجا است چون بن قوچان بن
در و ریه و راجعه است از حد و محله است نزد ملک مشن ابی حنیفه
از آنجا است بنی بن مخلد بن حش و محله است و در و ریه و از آنجا
است ابو عبد الله و وری و شهری است در و ریه و موضعی است در و ریه
دوره و زیادت ما دمی است میان قدس و عیال از آنجا است و در وری که
قومی است در مصر و در ان بالشم موضعی است و بفتح دال و در و مشد
دمی است در صلیح و از یاد می است در شام و از ان منسوب است بدان برخلاف
قهای ندر و خانه است میان کره و همد و ریه و خانه که میان با وری بکر و د

[illegible]

هذا السلام داموی و زاریست حدیث گوید . است . ده روزی . ششم هر دو دان
 رفتی رای مشرد اسم و نقل صدها منی و اسم و نقل و کذب است و ده روزی
 ده روزی ده روزی باطل شد بعد آنکه با بنو و که او را کافر می و مردن است
 اشتغال باطلی و دهی گفته اند که آنکه کوری بود تا زمانی دهی کرد که
 نامی است است پس در پیش ظاهر شد و گفته شد و بار واری این کلام یعنی جمع
 گوید باطل را دهی باطل ای بعد آنکه و بر و این منقول آمد . یعنی ده . امر
 است از ده لایق را در مرض عین بود پس ده . شد پس از آن و از ده و
 اجتماع ساکنین حذف کرد و درین از ده است یعنی تمام یعنی مبالغه کن در
 دروغ ای بعد آنکه و دهی گفته اند آنکه کوری بود و عینی که در دهی می گوید و
 کارش در دهی از ده های دهی که ساد می گوید و دهی می گوید ده . در دهی
 خبر می داد که فردا من خواهم رفت تا مردم کار فرمایند پس مقرر کردند
 در آن مثل زدند و دروغ گفتند از ده است دهی الثین فانه مضح یعنی هرگاه
 بشوی رقیب آنکه کوری پس بدان که او جمع خواهد کرد و نخواهد رفت . ده روز
 فعله فانه هرگز کار کردن بی ترمی دشواری کردن در کشتی و دهی . تدبیر کرد بدین
 تدبیر راهی بود و دهی تدبیر تدبیر تدبیر تدبیر تدبیر تدبیر تدبیر تدبیر
 زن طاهر بدین مجتمع الخلقه . دیو . بالفتح میا دنگه نصاری ذیاب جمع دیار
 معن شد از دیرانی صاحب دیو و گفته می شود دیوای کسی که رؤس اصحاب خود بود
 هر راس الذی بر صاحب حاج این را در در ذکر کرده و گفته که دیو نصاری اصحاب
 او است انتی کلامه در الزهقران در موضع اند دیو جانی است در راه و دهی
 است در دمشق دیو میان نبرد دیو است در دمشق که در دهی هم درین عهد العزیز
 مدون است صاحب قمارس گفته را و حالا مجهول است که شناخته نمی شود و نیز
 مدعی است با نظر که در مدعی است و معروضه کورین الحاقیر هم درین عهد العزیز است
 صاحب قمارس کزین که در ایست اول جمع تو است و معروضه است به حساب دیو
 اعاقول سه اند دیو و در موضع اند دیو الفادی سه اند دیو و در موضع اند دیو

[illegible]

[illegible]

حر استکاری کرد دلانه را بایش آمد نوای حراستکاری ارد و حدیث امیرالمومنین
 قاطع المشربین است علیه و آله الفصل الصلوة والسلام ان مایا ذکر ما علیه
 بند استیکه علی حراستکاری می کند یا پیش می آید نوای حراستکاری فاطمه صلیها
 اسلام ذکر حق بکاهن است حق ادرا و صائغ نکود آفراموه ذکره بالتحریر
 و مذكره و معتد کوه زنی که مانا شد بود ان اذ کورت المودة از باب افعال بجه ترمینه
 آرد زن و مذكره و وزن محسن زنی که عادت گرفته باشد نه بجه ترمینه آرد زن ذکره
 بالاسم باره از پر لاده که در سوتیور و جز آن بود ذکره الرجل و ذکره السوف فیوزی
 مرد و شهید و از کرمه او تیز تر است از وی ذکره الطیب حوشوی که در ان
 قلمیخ در آرد کی نباشد در فایه است که آن در حوشوی که رفت و افتد آرد و اگر
 به فایه آمد فاشاند شود مانند خود ذکره در هنر و موقت حوشوی که زنان استعمال
 کنند مانند حلق و زعفران در صحاح است ذکره الیهل قره مطر و کسده و مائل به
 تلخی ما اسمک اذ کرا قطع الیه و از ذکر انکار کرده اقد ابراید کبر و وزن به صورتی
 است از ریه و وزن که حروف تانیت است و جمعنی بند دادن و جمعنی ذکره یعنی باره
 در لاد نهادن در سوتیور و جز آن صحاح است حروف ذکره و در کوشه شیر آب دار و يوم مذكر
 روز بسیار است مذكره و وزن محسن سه چیز طریق مذكره و وزن محسن راه در فاک
 دافیه مذكره و وزن محسن و دافیه مذكره و وزن معظه و لای محبت در اسان است يوم
 مذكره و وزن که محبت شود در جنک و لا فومن کاره و لک و وایه ان حروف فاک که قطع نکند
 در مکر مردان دلیزل کوه یا دکار و کاوره و وزن زمانه عو ما بنان تو استی کار و جمعنی
 در سن دادن و یاد کردن ثانیه مذكره التیما ثانیه بزرگ سوجه و ش اذ حله مطرهای
 است که اعتما کرده می شود در قمار و نوای با هع آن در قلمید و انی به ذکر و مذكره و وزن
 مسکن و القرآن ذکره و در وی توان جاهل و شوق و روز است و بزرگی که بعد آتوا
 و بشاید برای آن بزرگی را در وصف که بعد آن راه بزرگی آن یا فرگاه اختلاف که بعد شها
 در بار تا پس بنویسد بهاء عثمانی تحت جمعا که این معبود و صی الله علیه و آله تصدیق آن
 کرده است و مذكره و وزن کشف و کوه و امیر و قلزم در شجاع ذمارة اسم از ان ذمر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نزدیک ری می آرند پس از پنجه را می بید و شهر می دهند و حوت الماقله از آب
تغییل فعل ازان زحیره و ووزن د حرجه هر کورن مشکزه زحیره القوله بر کرد
مشکزه راه زحیره بالفتح و زحیره بالنسب بر آمدن و روشن دریا از باب بمع و حوا از باب
تغییل همچنین زحیره الرادی نهال مع داو شد و در بلند شد و حوا الشی بر کرد چیز از حور
القرم به جوش آمد و قوم برای نقیر ما برای جنت زحمت انقد و العرب جوش
زد دیک و جنت زحیراتها شد و از شد کهاه زحیر الرجل میو کرد و در به انچه نزد ار
بود زحیر الرجل همچنین زحیر الرجل در عرب اید اخفا مرد را زحیرا و شب المال
قوله و آ راسته کرد کهاه شعران را زحیر الدق پو ایتد و در به زحیره را زحیره
در خور فخر کرد با او پس هالب آمد و روی در زحیرات زحیر و وزن و در زحوری
و زحاری کهاه کامل و سوسه زود هم پیچید و زحیر شوف بر و زحیرا دان زحیری بر
زن کردی و زحیرا زحاری التماس شکرهای کهاه و تا زکی آن موق فلان
زحیرا زحیره فلان گویم اسف می و آن کلام زحوری کلامی که در ری نگه داشته
زحیره ووزن جعفر نامی اسف و از داره یعنی اسف در اصدار جاء بضراب
از دویه آمد تا رخ و در قوا فی آمد و اسف و مین و زحیرا انسان اشتا تا
از دوان هر دین نازده زحیره یا نکور کوی کویان از اراد زحیره و در بالنسب جمع و
استعرا فکی اسف زور دل که و آن قائم اسف و کوی اسف که می کرد و در ری
کرانه سر شانه کرانه نوین و زحیره و جوی است از جویهای غمزه و تیزی
شهر زحیره و جویها با کسر تا یعنی است و از وین صفیان ابن ملجم یا ملجم
قردی و گفته میشود برای کسیکه یک و نکاهانی کند شقرا و اینه از وین از ارها
یعنی از لازم شعران است و یک و نکاهانی می کند و زالدین یا نکور چیزی که بران
دین قیام بل برد زحیره بالفتح کوی کویان است و زحیره القمه مصر از باب نصر
استم کوی کویان بپراهن واکزیند از و علیک و زحیره و زحیره و زحیره
بند کوی کویان بپراهن حور را زحیره القمه مصر از باب امتعال و زحیره از باب
دل ساحتم برای بپراهن کوی کویان و پس ساخته شد و بهی و اندن کویان

[illegible]

د از و بود زن احمد اکرم موی و کم بود و پیریشان موی و پیریشان بود و چهل زن بود
 بود زن فعل مرگم آب و حل ز و در و مالهم مود و خلق ز و در و نیز بار
 د ز ختی است ز مراد بود زن هموا قسمی است از شفق الو و موصیست ز مراد
 بالفتح و بشد و دراء بد حوی و بالتخفیف نیز آمده در صحاح است که فعل
 از ری نمی آید ز و بالفتح یعنی جماع ز و از باب منع فعل از ان ز و بالفتح
 نیز مرصعی است و در حباب ز و عوة و ضم اول و معنی دوم موصی است که همیشه
 تومان همان ز و در و در زن حد و اولی و در و طبی است از و مرصع کم کیا ز و در
 بالفتح هم چنین ز و بالفتح از باب تقدیم جوازند هر کوم را بر ای
 چنین بر ما د . . ز و مری . . بود زن موصی موصی است از تیر
 ز و مران و معروف است و آن دو نوع است سرخ و زرد و حشک است
 در درجه اول و کوم است در درجه دوم تا بن و محلی احمی و در یک و انکومی کند
 و احلاط را به هیچ می آرد و بر و روشن می کند و در لقاوت می باشد در حایزه که باشد
 که با و در ری نمی آید ز و مران الخدیون و نک آید ز و مران و جمیع و عفران مانند تر جهان
 و تواحم و صحنان و صحنای ز و عفران و نک ز و عفران و ادا جامه را در نام اسب
 حوقان بن حارث بن شریک و نام اسب سلیم بن قیس و عفرانیه و می است در و بدان
 از اشیا است قاسم بن عبد الوهید شیخ دارقطنی و موصی است نه بنی ادا و انجا
 است حسن بن محمد صاحب شافعی منسوب است به موی و مر و رب الزعفران
 و موصی الزوده شیر کاردنک و ز و بالفتح بود و کوفتن از باب منع ز و عفران و دجله بود
 شد و دجله و دراز شد ز و کل شی بالفتح کثرت هر شی را و اوطان ز و در و در ز و در
 قهله است که ترکشهای آنها از چرم سرخ ز و اند و نام د و در و ط است علمه
 السلام را از دست ز و در که دهی است در شام چه او دران و در و آمده بود دران ده
 چشمه ایست که در و درین آب آن علامت بود آمدن دجال است ز و مری البرادی
 نرمی از حوما است ز و غیر بود زن جعفریه از و چیز و مود را در یک و در و کسورا
 ز و آمده ز و غیر الثوب بالفتح و تیر و ضم با و ز و جامه ز و غیر الثوب پر ز و آورده

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بنروزه شده اند در حالت دعا و من استام زهره زن کلاب در صبح است
 زهره نام زن کلاب زهره بالفتح و همون حوریه صاعی است زهره بدر اول رفتیم
 نام تاره ایست مشهور و ملک سوم زموصی است در مینه زفران سواج و القه
 و الزجه از باب منع راز دهر از باب افتعال روشن شد چراغ و ماه و روی زهره
 ما لضم مصدر راز ان زهره الفاء روشن شد آتشی از هورت الفاء از باب
 افعلال روشن کردم آتشی راز هورت ملک ز نادی قری شد همه ب ترحوب زنه
 من درسه اشد ز هورت الشمس الهم تغیر داد آفتاب شرفان را از هوماه تا بان
 و روز جمعه و نوکاو وحشی ز شرب بهد رتک و حل از هومرد بهد برست و تا بان
 روی و شعری که پاهای از یکدیگر جدا کرد و اطراف درختان را یکپیرد و یکپیرد که
 همان ساعت در شین شده باشد از فرس منقور از هومر من عوف راز هومر
 قوس صاعیه اند از هومر خه صه تاره ای است از هوان آفتاب و ماه احمد و زهره
 سخت و رخ رنگ از دهار از باب افتعال بکشد آتشی چیزی را تندی به آن بها است از دهر
 بالشی فعل از ان و شاد شدن چیزی را کرد انودن چیزی را از عوشی دل را مو کردن
 صاحب خود را به گروشی در کاری که او را به آن فرموده است ردال آن منقلب
 از تا است و در حل است که به غیر حدی اصله الله علیه و آله و سلم و صفت کوردانی
 قتاد و در نظری که در ان مصر کوردان دهو ییمان له شافان نگاه دارا که برای ان شانی است عظیم
 و گردان او را از چیزی که بدان باک و حاجت داری در مایه ای است که این ماجرا
 است از قول عرب قضیه منته زهرنی روا کردم از روی حاجت خود را جبرو کردند
 شعره فانك قین زهرن قین فآز دهره هیکر ان انکبر للقهین نافع و بعضی گویند افروح
 نه یعنی شاد شوی آن را بن ماعوذ است از قول هوب که شاد آنرا مزد و گویند و از قول
 عرب که رفتار با نسیح را زاهویه گویند و اصل این همه از زهره است که بمعنی حسن
 و بهجت است چه کسی نگاه نمی دارد چیزی را و شاد نمی شود به آن تانه مکنه پندارد
 آن را بن کربا فرمود به شما را آنرا چنانچه شما می آری چیز را که حوبی را بهجت
 دارد انتی زاهویه تحیر و چشمه ایست در اس عین که قوس یافته نمی شود زاهر

آ تا طعمه که در دهن ازین و حال آنکه ظاهر شد آفت بوی شما باس چه که
 حاجتین همه روز بود و طعم آن روز زائل شده باشد و احب است که با امه شود
 چه آنکه با امه در واد شد و به غروب آفتاب و این مثلی است که زد می شود در
 رامن از حادثه و از ناپ موح باقی ما در صور الامه و حقیقه کوفی است حوا که
 شورا را در واد و زمین یکد است تسلاً از ناپ قاع و روشن و در نیمه راه سیره
 و الفتح بمل آن مردن تک حراحت و حر آن از ناپ قصور است و از ناپ استفعال
 همچوین سیر بر معنی شیر و زنده و به معنی اصل و ملک و جمال و هیأت و یکد و در هر چه از
 معنی ناکه و بر آمده و صمد و یکد و هیأت در صحاح است که این اعراب گفته شده اند و این زیاده
 کلانی را که می گفت بر کشتن از مرد و سوری و در این به معنی از اهل من گفتند اما السیر
 محذوری و اما اللسان فید و معنی لغات ما با بودیم شهر است و زمان مانند در با است سیر
 با لکس و دهی و ملک سیره و الفتح نامداد حركت سرات جمع و در حدیث است گفت
 کَعَارَاتٍ اِسْمَاعِ نُصْرَةٍ فِي السَّرَاتِ وَمَنْ لِيَ الْاَقْدَامِ اِلَى الْهَدَايَاتِ وَانْقَادُ الصَّوْتِ
 وَفَتْحُ الصَّوْتِ ه ه چه کس و کفار که ادا ا کمال و صرد شدت سرما و قدیم برداشتن و سوری حما است
 رانده غار عار بعد از نماز سوره بن ابی قسره و ستره بن عه و در سوره بن قاتک و ستره بن
 ما که به ایمانند و این بکران ابی سوره سیری معنی قدیمه است سیره بالفقه شهری است
 و تعداد ما بری نوعی از حامی های باریک و پترو از آن است در مثل عوض ساوی
 مکررند آنرا کسی که عرض چیزی گوید شود در روی به فرو حقی و مسالعه نگردد
 شود در روی چه جامه ساوی از بیرون جامه ها است و شست می کنند در روی به
 ادی عرض به شاعری گوید شعوه مضر که لا یشکی السِّلَّ اَهْلًا و عَیْنِ کَمَن
 السَّابِوْنِ رَقِیْقٌ ه ساری و سرقه می از حوما است سیره و روز زیج و ح هجیمت گویند
 ا حرد تورا و کوفه الموه مان و السواوی بهیرون حوما می گرفته در میان و ساوی است
 ساوی نوری و معنی از زره استوار و بار یک با قله ساوی ریاد شادی است معرب شاپور
 و سواحی است در فارس که مدینه آن نروند حان است احدی من عهد الله بن شاپور
 و صد الله بن محمد بن سائر شیوازی محمد ثانی سیر و در روزن و عتق و فقیر و زمینی که کباب

五、五、五、五

[illegible]

ز مستورا بکسور استاره با بکسور هجتهین - تا بجمع ستاره با لکسونین بستی که هر
 ناحیه باشد و بعد از آن یعنی بوجه ستور بدستین جمع ستارین گوهی است دره و ابه و
 احاد رجعی و پشتهای را گویند که بالای حد و حرم اندجه آنهاست یعنی حجات
 اند میان حرم و حد و ز نام در و زدی است در دیار زاده و ناحیه است در بحر
 و رجل است بر بود زن و در و دست و مرد یار یا حاربه است بر زن یار یا استار یا بکسور هجتهین از
 چهار است در شمار و گویند شعر - قَرْنُ الْقُرْذُقِ وَالْمِصْرُ رَامَهُ وَابْرَ الْقُرْذُقِ
 قسم الاستاره را استار و وزن هجرات از چهار و هم مثال است استار جمع تستر
 یا تشرب از باب تعقل و استعرا و تشرب از باب افتعال پوشید شد انجامه در صحاح
 است معربا الفتح و شانه در مصدر و متحرک الشی از باب تصدیجانه پوشانیدم چیز
 و احاربه معمره زن بود و نشین در قرآن مجید است حجاباً مستورا یعنی حجاب
 بالای حجاب پس اول مستور است نه دوم و مواد ازین کندگی حجاب استعجه
 حق تعالی بودهای مشرکین بودها انداخته است و در کوشهای آنها گوانی در غمی
 گفته اند مستور یعنی ساتراست ساتور یکی از احاداتی که ایمان آورده بودند
 بر روی علیه السلام است و با دادهی است به نزد یکی جو حان و نواحی است در
 سر و رقه و دهی است در حرمان در اساس است شکر و مستور و حجاب و شایخ
 فتنك الله متروک یعنی ظاهر کند عداوتها یا توان لایستمن الله مستور فلان از
 حد اغمی فرمده معمره یا الفتح کرم کردن تنور را از باب نصر و معمره ویر کرد و نیز را
 معمره اهلانی حلقه ریخت آب را در گاو و او استوت النافه دراز کرد و ناله را
 معمره یا الفتح و معمره یا الفتح مصدر و ازان شاعری گویند شعر - حَفَّتْ إِلَى نَوَقٍ دَقْلُفًا
 اهل قریه و بعضی الحکیم فان معمره شایقی معمره و وزن معمره و می که بدان
 در و در گویند معمره یا بکسور هجتهین معمره و او او و عته و سر و این از اصدا
 است در تهذیب است معمره یا بکسور و معمره و نیز در بار شیمی که آهس بسیار
 مرد از روی الاقوال المعمره و مرد و در رشته کشیده دراز رشته فرو رشته یا معمری
 کرید شعره - كَالْوَلْوِ الْمَعْمُورِ أَشْفَلُ نَفِي - سَلَكَ الْمَطَامَ قَحَا نَهَ الْمَطَمَ - سَا حَر

در سجده است البته سجده و ناله ها و گاه از آن سجده گذشته اراده کنند میمصوف
خواهند بود چرا که مقدور است از آنکه و لام و آن معرقه است و عا باشد است
بودی تعریف بی اصامت و بی الف و لام چنانکه غالب شده است این زیر بود یکی
از اولاد زبرد هوسا که گفته شود در و علی قوسیک سجده یا فتی رفع نخواهند داد چرا که
ناروغ غیر متحرک است و اگر از سجده بگردد اراده کنند مصوف حواش شد چنانکه
در قرآن مجید است اَلَا اَلْ لَّوْطَةُ تَحْتِهَا فَمَن لَّسَعِيَ و اگر سجده را نام کسی گذارند یا ته و
کنند مصوف خواهند شد چرا که بر وزن مقدور است مانند آخر کوسد بر می
قوسک سجده را در دفع می دهند بسبب آنکه تصحیر را داخل نکرده اند و بطوریکه
چنانکه داخل کرده اند در اسماء مصوف سجده بالضم صحرا می گویند آنوقت سجده
و یُسَجَّرَةُ بآمد م و را در وقت سجده یا فکام صحرا می استخوانان افعال می گوید وقت سجده
و در آمد در سجده بالضم کُشَاد کُی میانه می کشان سجده یا فکام و چنانچه
ما حدیث لطیف و دقیق بود آن را سجده کردند سجده از زبان منع فعل از آن من
الشیان است و آیه می و می از میان سجده است مضمون آن است که مدح کند کسی را پس
راست گوید بخدی که مایل کند لهاف مودم را سرخی آن و مل می کند پس راست
گویند می که مائل کند لهاف مودم را اندی سرخی آن سجده بالضم دل سجده از باب
مع و رست داد از این شد و سجده از باب تفهیل قوسد ا و سجده از باب مع بامدا کرد
مسجود طعام فاسد و مکان فاسد به حسب کثرت باران و قلت کباب می شود کسی که شکمش
در د کند و اسب نزول شکم سجده و الهام از کوه بند شی و کلوی بو که آوا قصاب
در کند سجده افتتاح اول و حاجت شد و چیر بهست که در آن گردگان بازی کنند و در
اساس است که بازی نیست کرد کامرا که در وی زشته باشد و از جای بود یکی بر می
آمد و از جانب دیگر مویک دیگر است و سجده یا فکام و تشدید را و استماع و سجده فافا
بالفتح نیز آمد و سجده یا الفتح و بالتخفیف قوسه ایست که قوسه می کشد شرا و اسود و
بالفتح در حمت این سجده و وزن کتاب صحافی است عهده الله سجده یا التحریک متحدی
است مسجود وزن معظم تسی شکم استخرالد یک آواز گوید حروس و وقت سجده

استعظا ره دوازگشیدن و میل کردن و پنهان شدن و زایل شدن در طول و امتداد
 نوز و استعظا روحی فعل از آن استعاره بزرگی گذشتن استعظا طریقی مستقیم
 شد راه استعظا طریقی بسیار شد باران استعظا الخطیب فراخی شد در کلام خطیب
 مستعظا و فواخ دمود حاذق راه راست استعظا بالفتح و سخره بالتجوید و سخره
 بالضم و سخره بالفتح و سخره بالضم و سخره تین فحوس کردن از باب جمع سخره
 و سخره فحوس کرد باری استعظا و سخره از باب استفعال همچنین سخره بالضم
 بمعنی فحوس اسم از آن و بالکسر نیز آمده سخره از باب منع تکلیف داد او را بخیزی
 که نمی خواهد و مغلوب گردد او را سخری بالکسر و بالضم مصدر از آن و سخره ک
 سخری و سخری صفت از آن رجل سخره اول دفعه دوم مودی که فحوس کند با
 مردمان سخره بالضم کسی که باری فحوس کنند و کسی که فرمان بردار شود و کسی
 را که غایب کند بوری سخرت السقینه از باب منع بخوش شد باد باری کشنی و
 خوش شد سیر کشتی سخرن سا خرة کشتیهای باد خوش یافته و قرآن مجید است
 ان تسخر و اما قال تسخر و منکم کما تسخر و ان ای اکوشا نادان خرافه و شهر دما
 را بندر سخره مانند نادان خواهیم شود شمار را چنانکه شما نادان می شمارید
 ما را سخره بوزن سکوتره است و خواسان سخره از باب تفعیل فرمان بردار
 و رام کرد او را زکا رکوقت از روی بی اجرت تسخره از باب تفعیل همچنین سخره
 بوزن جعفر درختی است مانابه درخت اذخر و موضعی است سخره به لفظ تصغیر
 آبی است موی اضمطرا سخره از دی و سخره بن عید و صحابی اند سخره در ختم تخم
 صحابه است سدره بالکسر درخت کنار سد و یکی در رات سکون دال و کسر ان
 و فتح ان و سدر و کس و اول دفعه دوم و سدر و بالضم جمع ان سدره بالکسر تا بی است
 برسد و سحریم فحیمی شاعری است سدره الملتبی هو آسمان هفتم است و سدر و
 ذو سدر و سدر و تان نام موضعها است سدر بوزن امیر نام نه و یست در ناحیه صبره
 زمینی است درین که از انجا است چادرهای بعضی و موضعی است در موه و نزد ملک
 عباسیه در صحاح است که گویند سدره قصو یست و ن معرب است و اضلح دله است

در تندیست سفا و از او میگوید که من بر فاسی اساف سادله می شناسم میان سه تبه
در یکدیگر نکرده آمد و آن اسف که هرام انوال امر و ضللی گریختن سن و بن حکیم شیخ
مذموم قوی است و بعضی گویند من بر ووزن زبیر یا بانی است میان بصره و کوفه
و مرصع است و در بار و طغیان و آبی است و حجاز و گفته می شود نو یا دت هاد و بن معی
ساده و متعبر در سوادیه انه لسادونی النبی او سرگشته است در کدراهی من در ووزن
کشف هم چنین من در از اب قرح فعل از ان من در با التکریم و ساداره ووزن سعادته
مصدر از ان ساد و نو کسی را اگر بسد که فرجه کرده باشد و عوارکی و ناک ان ندر در صدر
الیه ویر حیر چشم شد و از سختی گوید من در ووزن کشف در باشد از ووزن کتاب بود
مانند است سوادیه با کس و با وجه که زور و مقعده کن از ندر تا جرح الیه زبه شد و بیهی
سر ندر من در و شمر اول ندر الی مشدد مفتوح باز نیست کرد کان را اسد ران در و ک اند
در وجهه اگر بکنند جاء فلان مضرب اسد ریه هرگاه فیه دست ایله در حاجت خود را
ردان کرده باشد یعنی آمد فلان در حالیکه می زدند و در جانب ریه و دوش خود را در
صباح است که کاهی از ریه برای منعه نیز گفته می شود من را لشکر فاند و
از باب انفعال در و شته کرد مر و اس فروخته شده اند از باب انفعال بعد شدن و فرود
آمد به شمش و شمشکی گوید و صباح است انشد و فلان من و سوه است کرد فلان
در ویدن و ندر و ناک و راز مر و هم چنین است اسد در و ران و حم و در مثل است
ما یوم حایه که نسو نیست و در حایه پوشیده و این مثل زد می شود برای شوکر
مشهور و حایه نام در حتر و است این الی شوشا ای است چون بدش لشکر و نوی
من در و من ماء السماء و سنادین حواسف حوشمونی بر آورد و در و رانه اند است و
مالید لشکر و ان رها از آن باز آن روز سری و می منسوب شد سر و زبیهی حماع و و
گروید و منف عن اسرارها بتدانی و بیهی ذکر افرو اودی گویید شعر و آوات
سوی تعبیر و آشتی من در و نه در و حایین اثنتی و بیهی نکاح کردن و اظهار
آن عمر و در معنی زنا و رواج زن و شب هو آمدن هلال یا آحرما و بامیان آن در
معنی اصل در زمین و ترو بیهی خوف در جوار و حالش هر چه زمر النسب و نسب حاض

را افضل سواران شب بوزن شهاب و سواران النسب بوزن شهاب هم چنین سو
 با لکس و نیز و اند اسوار کف و جبهه و آن خطهای که بر کف دست و پیشانی باشند
 و بالضم نیز آمده اشعی گویند شعور و فاعل نظر الی کف و اسوارها * فل اتع ان
 ارغد تنی ضائری * آسا و بر جمع الجمع و در حدیث است در صفت رسول الله
 صلی الله علیه و آله وسلم تمویق اسار و بر وجهی تابیدن عظمتی پیشانی او و بر بالتحویل
 و سوار بوزن کتاب نیز بر خطهای کف دست و پیشانی اسوار جمع آن مانند
 چهار و احو * شعور و گویند شعور * بر حاجه صقر آ ذات اسره * و در بعضی از اشعار
 مقدم * من الوادی بالکسر و صرة الوادی بالضم میانه رود و بهترین مرصع رود
 اسره جمع آن مانند تن واقفه طریقه گویند شعور و بر بعضی القوم فی الشوک بر تنی *
 حدیثی موال الاسرة اقصی و سواران وادی هم چنین سواران کف تا جمع آن شاهوی
 گویند * فان افشور و حدیثی * اکین منه الثغور و الاسرار * سواران که موثر بر مالص
 هر چه و در دهی است در راه حاجیان بصور * فل ابن راه به و زو است و مغلا فی
 است در چین و موضعی است در بلاد قهقم و رودی است در بطن حله سوار بوزن
 شهاب و سوار بوزن شهاب هم چنین و موضعی است در بطن حله سوار بوزن
 دهی است در ری از انجا است بیادین علی و موضعی است در جازیه دیار مرزین
 سواران هم و بالتحلیل و بالمد آبی است نزدیک رود سلمی و بالفتح نیز آمده و
 بوقه است نزدیک رود ازل و نام سرفین را می است سوار بوزن کتاب موضعی
 است در حجاز و آبی است به نزدیک بیاضه یا موضعی است در بلاد قهقم سوار بوزن
 امیر موضعی است در دیار بونی و ارم یا بونی کثافته و ملکی است میان بلاد ان و باب
 الاواب و برای آن باد شاهی است جدا کانه و غایتی و دینی است و متعدد اسار و
 خوبی روی و رخسار بارها و ضایع شاد کوه او را سواران بالضم و سوار بوزن
 بشوی و سواران هم و بفتح اول و کسرتین و تشدید زاء و مبره بالفتح مصدرها
 از ان سواران بالضم شاد کوه شد او و سوار بوزن صحر و اسم از ان سواران و
 خوب را در ظرف خوب اثنی زنه و داخل کردن را میمان آن تانث بر آورد

بان و گویند سوزن که فلان اسود اهل کن جویب و ادوجوت اتن زنه خود زیوا که
 نی شکم است سوا نظم آنچه ان را فایله از ناف گوید که به بود سوز بفتح بین سوز
 بکس و اول و فتح دوم همچنین اسوه جمع سوا نمایی و رید و شد ناف گوید که سوه
 با نظم ناف سوز نظم اول و فتح دوم و موآت جمع سوز و سوز بفتح هاء و د گوید ناف
 از سوزن رای نام شهر و سوز در وی پنج لغت است اول نظم بین رای یعنی سوزن
 کسی که به در او در دم بفتح بین و با هم بفتح اول و ضم دوم چهارم سوا سوز بفتح
 میج و تشدید و از بختی و شعر خود به آرد و است با هم در خط است پنجم سوا
 من راه گویند زمانیکه خواهی مقتصر باه آغاز به این گوید بر شکش کوان آمد
 و هرگاه باشد شکر خود و روی در آمد و بیک بدین آن شاد کشید پس لازم شد
 آن شهر را این اسم و نسبت بمری آن سوزی و سوا موی و سوزی است و از اینجا
 است حسن بن علی بن زیاد محدث موی سوز نظم اول و فتح دوم موضعی است
 و آنچه از روی سوار و رخ بود از سوز و کل موضعی است که نزدیک مکه که در وی
 درختی بود که زیرش دفن دانی را ناف درون اندیدنی اینجا زاده اند و به نظم
 بین و تشدید رای مکتوب و فتح باء مشدد کنیزی که او در خانه دارند و آن بوژن
 و مله است منسوب است بسوی سر که یعنی جهام است یا پوشیدن کی چه بسیار
 است که موزم آنرا از زن حره خود می پوشند و سوز را که ضمه داده اند از لغات
 نسبت است چنانکه در قسمت بشری و دوزخ و سوزی بالضم گویند و سوزی زمین سهل مهلی گویند
 سوزی جمع سر به زاختن گویند که سوز به مثق است از سوز و سوزی از وی شادی شوند
 تسویرت جاریه و تسویرت مثل و ظنفت و ظنفت سوزیه که قوم جاریه را است و تسویرت جاریه از باب
 استعمال همچنین سوز به شخص اسوه سوز و سوز بفتح جمع و بعضی اجتماع در صمه یا
 تسویرت ثقیل می شمارند پس سه اول و ابه فتح و می کنند بسبب خفت آن پس
 سوزی گویند و همچنین در هر جمعی که مانا با است مانند لیل و لیل سوز و سوز قرار
 که سوز کردن در معنی ملک دفعه شاعری گوید شعور و فارق منها عشته و غفله
 و لم بخش بر ما آن یزول و یرواه و معنی تن آسای هوش و معنی نفس میفت پش ازین که

[illegible]

[illegible]

زهای خود را بر آکنده و در بونارد و مسعورین کدام شمع معیان شوری و معیان بن عیبه زکامی
 می باشد و او می هم نامان او را وای تفاهل فتنه دهند در صحاح است مسعورین کدام معیان
 است که اصحاب حدیث می بیند و اوای تفاهل فتنه دهند و او روزن غبار کرسکتی ماعرو
 تدر و آتش به شرای نصاری در معارف طب معواردها که مسعور و زور و بالضم صبح و شعاع آفتاب
 که از روزن خانه در آید در صحاح است معوارده غبار و ذرات که در شعاع آفتاب پیدا شود
 معوار و زل با کس و بعضی گویند که معانی است ابو شعور منظور بهین حقیقه از کرمی است مسعور
 حویر و خوردن اگر چه شکمش بر باشد لاهورن معورده و آینه طواف خواهم کرد طواف از در
 صحاح است معورت الهم فی حاجتی معور اکویدم امروز و اوای حاجت خود و معورده و بالضم معورده
 و اول کار و تمیزی آن عنوان به التحمیر یک شدت دیدن در آن کسوف نامی است معور کم کرسکتی که پی
 او را کار کرد و معور یک و لقب موثر بن ابی جهران حقیقی شاعر و لقب معید موثری زید ابن
 صوحان بیان بشن است معور حقیقی و معورین و معور قباغی و معورین معور و معور تانند هلال بن
 معور صوی از بسیار خوزان بزک مل کر و بن است صفحه بنیست معور شاعره و معور است معور الحروب
 فی الم معور از باب است معور الازک و کد کرک در کنجهای ران و دست معور است معورت النار و او رخت می
 اقیق معورت النار از باب تغفل و همچنین است معور الصوص جعفر بن زید ان کو یا مشعل شد زید
 است معور و بالضم معور و او کند شد و روی و جنت معور المعیر جای یاریک شدن دم شود و معور
 در فصل یا معور آمد در صحاح است گویند معور الرجل فهو معور و معور کاه مرد را با کرم زاید
 معور بالضم و کس است معور به تیرگی معور و برون چه شوره معور و زیادت ها چاه به با آب معور
 معور آب بسیار معور و زو خ از آن معور و الطعام دافه میاه و مانند آن که از کندی هم می آید معور
 و روزن جعفر که مافی است معور و معور می کس که عا جز کند اهل خود را از خجست و معنی معنی
 شجاع و اصاد بهر است در صحاح است معور که مافی است و بعضی در کتب طب به مصادمی
 نور و معور تا به معور تا معور نشود معور و بالضم از شهر برون کردن از باب معور معور و بالضم
 جار و بزدن از باب معور و معورت الهم جار و بزدن معور و قباغی است و رال
 ابی القحط و معور نامها از آن با سکون اذن رکنه به بالضم و معور و بالضم معور و جار و بزدن
 بالضم خا کرد به و دداشتن چه و بالضم و جار و بزدن و جار و بزدن و جار و بزدن و جار و بزدن

[illegible]

مغربا لکسور کعبه و زکریا جزی و ی از اجزاء توریه سفره بالتحریریک نویسنده مکان قال الله تعالی
 یا ایدی سفره کرام یزویه اندست نویسنده کان نمیکو کار در صحاح اسماء از اخفش که واحد سفره
 سا فراس است مانند کاف و کثره سفره و نیز قوشکاکی که اعمال مردم می نویسند را احضا
 می نویسند سفره بالتحریریک قطع مسافت است و جمع آن وبقیه می نویسد روز بعد از
 غروب آفتاب و موضعی است و دهی است در حوان ابرو السفره بالتحریریک معین این
 سخن از نابعین است و معین الله بن ابی سفرا ز اتباع تابعین است ابرو الاسفره که در ایت
 حدیث مذکور است از ابی حکیم و از ابی مجهول است الدافقه الاسفره الحمره رافقه
 که بنویسد پیش سرخی آمیز در از مرتبه صفا داند کی بالا بود مسفره از وزن معظمه
 کورده و ریمه از اقوالی بلند گذارفت بسوی شوی چنین صفا و بالکسور و مسافره مصدر
 از ان مسافره لان بعد فلان ان مسافر و در غرضه شد موی مقدم سواران سفره الایلی رفتند
 شتران کو بند ابراج مسافره بعضی بعضی با دها و می آمد بعضی از ان بعضی را چو که
 صفا بر می آمد انچه آن را تیره است و در جنوب بود می کند آن راه سفره
 از وزن جعفر یعنی کورچکهارا حدیث ابرو از مورجهای کورچک مسفره بالکسور و فارسی
 مسفار را گویند یعنی دلال نابغه گویند مسفره و فارقت دهی لم تجوب دباع اما
 من الخصائص بالنه مسفره و معنی خادم و تابع و کسی که قیام نماید بکاردی و
 اصلاح آن کند و هم چنین کسی که قیام بکار نایقه کند آن را هم مسفره گویند و معنی
 مرد خوش طایف و مرد کامل و زبک در صفاست و در معنی کار فرما و مال و آوازه ها
 و زخمه ها و مال کم کار آفرین و معنی بیک و دسته از دستهای کیا مسفره که آنرا
 شتران خورند سفا و سفا و جمع آن مسفا و بالکسور نقاد و خوشیار و این لغت
 در مسمی است مسفره بالفتح جرغ و کرمی آفتاب و این ای آن ذر صحاح اسماء
 مسفره الشمس تغیر ادا را آفتاب یوم مسفره مصفر و روز اسما و کوم مسفره و معنی
 دیو می و معنی در شب مسفره و معنی الیوم مسفره و معنی الیوم مسفره و معنی
 حسین و مسفره و معنی و ابوالمسفر و معنی و یزداد معنی نایند سقا و در زن شد اد
 کاف و بهمار لغت کنند و مرغیر مستحقان و معنی و اساق و کرمی و اهلی که آن را کوم

[illegible]

کماهی است همیشه هر که دانه اش بخورند موضعی است و مسافت دور دراز
 مصر و بوزن زعفران آمده سکوا لظم و تشدهل کافه مفتوح معرب شکر سکره واحد آن
 و خرمای است تو و تازه و یا کیره و افکوری است که چون آفت مرق ادرامی
 رسد از رخسار می ریزد و آن از بهرین انکوره است و سکره آبی است در قادیسیه
 ابن سکره محمد بن محمد الله شاه و هاشمی زاهد معروف است محمد الله بن مبارک بن
 الصباح مشهور با این سکره است قاضی ابو علی بن سکره اما می است سکره لقسا احمد
 ابن ساهمان حویلی است علی بن حسین بن طاهر بن سکره محمد بنی است سکره اعظم
 ابو وزن کشف بخاری و تو و پنج خورد او را ذکر کرده است سکره بوزن شد ادبیهل
 و درش سکره الماری و سکره الظم مخفی موك و غم دیهوشی آن سکره از باب تفعیل
 خفه کرد از راقوله تعالی سکره ابصار و ناباز داشته شدن ابصار ما از نظر و حیوان
 کرده انیل شدن یا پوشانیدن شدن و بهوش کردن انیل شدن و سکریت بالتخفیف
 نیز خوانده شده است یعنی باز داشته شدن از نظر و در صحاح است که حسین
 بصری آنرا بالتخفیف خوانده و تفسیر به سحر است کوزه سکره بوزن معظم مخدور
 شاهزی گوید سکره اباحا خرمین بوزن یعزف زنازه درمن و شرب الخوطوم بصیر
 مسکرا اسکندر بن قاتلوس و بفتح هزه نیز آمده پادشاهی که دارا کشته و
 مالک بلادش را سکن و به شانزده مراضع اقد منسوب بسوی سکنند را و آن جمله
 شهر و سست و بلاد فین و شهر و سست در زمین بابل و شهر و سست و گوانه نهروان و سست
 در سست و شهر و سست در مرو و نام من پشته باج است و ثغری است بزرگ و
 بلاد مصر و دهی است در حماة و حلب و دهی است بود جمله قوم با خط از الحیا است
 اذیب احمد بن مختار بن مشرودهی است میان مکه و مدینه و دهی است در مجاری
 نه میان هند و پنج شهرهای دیگر اند و سکره یا لظم کندی کوفی و آن مرتبه است
 میان سدهی و سدهای از باب کرم و فوح کندی کوفی و آن مرتبه است
 از هر در اسماء از باب افه لول کندی کوفی و آن مرتبه است و کندی کوفی و آن مرتبه است
 آب و کندی یا آب و فیه سمر و وزن حوا کندی و خشکار و خرمای دراز و نام

احب صوفیان بن ابی صهوان و نایقه ایست و در محرابی نمیکند و از زمانه رسول خدا
 صلی الله علیه و آله و سلم در یاقه اسفند و بالفتح المسانده گفته است از ناس نصر
 ما و انسانه کوسار انسانه کو بیان ما مرده و ما مراحم جمع و بالتحريك شب زحديت
 شب و صایه ماه و برهمنی ده و صحر و عیندن و معنی تار یکم و صحر بالتحريك و ما مره کانی
 که در دی انسانه که بریند شامری کویده و ساء مر طال فیه اللؤلؤ و السؤره صحر
 مسامریهتی انسانه کوی صحر بنز وزن سکوت صاحب صحر و ما مرا میریست از اماره
 چون ابتدا صحر شب و روز لا اقله ما صحر الحصر و این صحر و این صحر و لا اقله ما صحر
 الحصر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر
 این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر
 یعنی بخوراهم که مودم انسانه که بریند و شب ماه و لا اقله صحر و اللؤلؤ شعری
 کویده و هفتا لک لا از حرمه و صحر و صحر و صحر و صحر و صحر و صحر و صحر و صحر
 چشم و از حدقه ها کور کرد و صحر و وزن صاحب شیر و آد آب آهسته صحر و اللؤلؤ
 کرد این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر
 کلاه و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر
 به صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر
 اعونهم یعنی کورم کورده صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر
 چشمهای آنها در و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر
 صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر
 فرمود و از جوی با صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر
 نباید صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر
 مسجور زنی که کوشش و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر
 صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر
 اسفند و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر
 و صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر و این صحر

ابن حبیب رسوله بن رابعه رسوله بن عمرو و غیری رسوله بن فائک رسوله بن
 معاویه رسوله بن مشیر • صحابه اندک سمیرور زن زبیر و اسامه بن
 حصین سامعی مرد و صحابی اندک سماربور زن صحاب موصی است سمیرا و برزن
 حمیرا و موصی است در نام دختر قیس صحابه است سمور و برزن صبور ناته و تنز
 در سمور و برزن نثور و جوانی است معروف که از پوشش پوستینهای گران بها
 سازند سموره سمور • بفتح ه و در سپین و تشد بن میم مدینه جلاله سامره و برزن
 صاحب دهنی است میان حرمین و قومی است از یهود که مخالفت دارند با یهود
 در بعضی احکام سامری شخصی که کوساله پوشی کرد • را و کاوری بود از کرمان با صاحب
 مو تخی بود از بنی اسوایل منسوب بسوی موضح آنها ابو شیب بن ابی عباس سامری
 و تخی میم محدثی است و از سامره نیست که آنرا اسومن رای گویند سمیر و برزن
 جهینه زنی است از قبیله معاویه که دندانی برآمد • بالای دندانها داشت و نام
 کوهی است که آنرا تشبیه بن دندان سموره • داد • اندروادی است به نزد یکی حنین
 سموره غول تسبیذ امن چین و غور و کن اشین با فو و کشتن تیر و زردی • سمجوه •
 بر وزن د خوجه زیاده • کودکان آب در شهر • مساد یوه ضعف و بنای با چیزی است که
 م • بمابد انسان را • سمب ضعف و صوری که از مستی و دیهوشی ذوران • سور و پنک عارض
 شود و نام زنی است اسعد و بصره ضعف شد بصرا و طویق مسعد و راه • راز و راسع
 کلام مسعد و کلام راسع را استوار سمع و در بالسم ماد شاه را گویند چرا که چشم از
 دین بسوی وی ضعف و خیره می شود و بمعنی بود • چشم • سندن و • سندن و • سندن و
 است • سساره • با یکسوم متوسط میان خریدار و فروشنده یعنی دلال • سساره • جمع و مالک
 چیزی و نمکونگاه • دوزن • چیزی رسقیه میان دوستان • سساره • رالارض عالم بحال
 زمین • سساره • زن عالم باحوال آن • سموره و برزن فعلاله مصد رازان • مسعود •
 و طم اول و فتح هم و کسوف و راه مشد و روز • شمس کرم از روزها • سساره • و
 وزن • سسند رقریه و قره • مردی و شهر فواخ زمین و در که راه • دردی کم • کوده • شود
 • سساره • نیز • شمس منسوب بسوی سمیر که شوهر و دینه بود و آن شود و زن ز

مورد نیزه را راست میگردند و نزد بعضی معصومین و بی‌دینی است و در حقیقت
 است و سخت و استوار شد و معتدل و راست شد گوشت اسب را لشکر و قبیله عسکر و
 در شش شرد حار اسب و الظلام جمع می‌آید شد قیر کی مسیح و یوزن مقشور و موردی
 همه را لرغ با هم تواند نه غمزد کشید گوشت مورد افه است بر اسب و سنبل و یوزن
 حفره عالم چه روی و معقون آن و انوشیروانی است و والد فاش و ستوانی مسیح
 در سمرکند شش و شماره ها نکسو و روی است مشهور و در مسافه روز است از
 مرسل روی است در مصور و مندر و معنی در مسافه و روی از پنهان به برک و در کلام
 حضرت امیرالابرار قانع الفخوة و انکار حداب موفقی علی عامه و آله الاول الصلوة
 و السلام آمده است که الکلم بالسیف کول السندرة و در حقیقت است که از روی تهر و
 کان سازند و نام زنی است که کندن می‌برد و در کمال می‌داد و پنهان را
 سندری دهر و در مسافه و از با لادشیر و زنده و پنهان به پنهان و شاه روی است
 سندری تهر و پنهان است کلان و معنی کلان چشم و معنی چند و معنی روی را پنهان
 از اصل ادا است و روی از یزدان کار است و پنهان کرد و در مسافه و پنهان کرد و
 کرده معکم و مشهور و سند تهر و نکسو و معنی دفع دال و نون و رسم فاروق به افند
 در مصور آن فردود و حاقب شرق افند و سقطار و معنی سقطار که مورد و شیار
 و نقاد باشد و سند بالتحریک به حوری و در شنی سنبل و انکس و نون مشد و مفتوح
 کز به سنبل و زین رمان و معنی است و معنی بود و در فقرهای کردن و بهیچ دم سنبل
 جمع سنبل و دفع اول و نون و در آمدش و مفتوح جامه است که از دال با فند
 مانند زنده و پنهان به پنهان و از ن گفته شده و جازانه فی فردیچ و راه و
 کتابت حضرتی نسیم است و در حمله سلاح و افند و کونین سنبل و یوزن امیر کور
 است میان حصر و عیالک و سقور و و زین قفلا اشقر که پادشاه دمشق شد و
 بر آمدند الله بن فتوح بن سقور محمد شاه ابو عبد الله بن حسن و ن طهه و سقور
 صوفی مرلای امیر علی بن سقور و معنی است از بن و زین کرده و سنبل و نکسو
 و نون و معنی مشد و ما عتاب و مورد یک به شب حراب نکدن و معنی دزد و مرز

دوزی است که برای نعمان بن مقرئ القیس قصور و رقی بنا کرده بود و چون بنا رخ شد
 نعمان او را از نام انداخت تا برای دیگری قصری مانند خود رقی بنا نکند و بعضی
 گفته اند که سنمار غلام احمده بود چون از بنای قصور فارغ شد احمده کشت و آذنه
 محکم ساختی قصور را کشتن من سنگی را می شناسم که اگر آنرا بر کشتن هجده قصور بیفتد
 پس کشت آن سنگ کجا است او نشان داد احمده او را از بالای قصور انداخت تا بمورد
 از آن باز بوی مثل زندی برای کسمکه در مقابل احسان جزای بد دهن و گویند
 جزای مده ارشامی گویند شعور جز قنای بنو سعد بچشمین فعلایه جز آ، سنمار در میان
 ذالذنب * سنمار در فتح سین و سکون نون و ضم فساد و شبه از در مصر و یکی در بحیر
 و یکی در غریبه و شهری که در صمد است بشین معجمه است * سورة بالفتح تیزی سورة
 الخمس تیزی شواب سوار الخمر بالضم * پیچیدن سورة الحمد اثر بزرگی و هلاکت
 در اندی دی سورة المود مخفی هم ما سورة السلطان سطوت پادشاه دستم دی سورة
 نیز مرضی است و حدابی عیسی تومنی اوفی ضویر سورة ابن حکم قاضی اخل کرد
 است از دی حدیث راه پاس دوی سار الشواب فی راسه چو رخ زد و از حسرت شواب
 بسوی دماغ دی سوار الفتح و سوار بالضم مصدر از ان سار الیجل * ملک بوحسب مرد بسوی
 تر سوار کسیکه شواب بسوی دماغش بزودی بوجه و سخنی که سر را بگیرد در صحاح
 است سوار جهنم و صوبه که در سواره از باب مقایله گرفته سوار را سار و لا نا
 بر جهنم بر لا نا سوارها نکس و مساو و مصدر از ان بو نکد که جهنم سوار بالضم
 باره شو سوارها لثخ و سوارها نکس و جمع سوارها یعنی شتران گویم سورة یعنی
 منزل سار در معنی دشوار نابغه گویند شعور * انم قرآن الله اعطاک سورة * توی کل ملک
 دوتها بتل بذب * سورة القرآن پاز و از قرآن را گویند و سبب اینکه منزلی است
 جدا از منزلت دیگر سورة نیز بنای دوازده تیکو و هلامنی بعد از منزلتی دیگر
 صف خشت از صفهای خشت دهوار سور بعد ف تا سور و وزن صود جمع سوار بالضم
 و با نکس و سوار بالضم دسعت بر اثن اسوره و اسار و سوز و وزن صود و سوز
 و وزن اسود جمع سورة از باب تفعیل فتسوره از باب تفعیل پوشانیدم او را سوار را

[illegible]

ماهر شب صاحب بدری ساغر و زمین و نرد و بعضی و روی زمین ابو که بره نلی کونده و نردن
ماهوره کائنات حیدیه باه و عجمه ما صد اف لیل منظم و چشم روان و دشت و زمینی
که زیر پا نماید باشد و بعضی گویند و زمینی که از نرد تعالی تجدد آن خواهد بود و نرد
قبایست و گریهی است و رقص و رقص و زمین شام اسوان و نرد و نرد و نرد
اند و رقص که روان میشود و روی نطفه و می افتد و نرد و نرد و نرد و نرد
نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد
در صحاح است اسوان و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد
شود آب از آن رود و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد
آن در صحاح است که ساغر و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد
قصر و ساغر و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد
العین و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد
وی به نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد
بالفتح و مسجود و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد
آن شاذ است چه و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد
فعل از آن سار و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد
سیرة با نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد
شد سیرة با نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد
سیرة با نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد
که برای نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد
منسوب است حدیث و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد
بالفتح نیز شهری است حدیث و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد
صاحبان و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد
بن بکر صحابی است حدیث و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد
حدیث و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد و نرد

که تا چهل سال مردم را بر روی او آورده از مودلغه تا منی گذرانید و می گفت اشرق شهر کهما
غیر یعنی طاعونش وای بیشتر تا بر روی قربان کشیم پس گفته شد اصح من غیر اینی و بار غیر آنکه سوار دل
و فتح دوم زباله دومی از جادو است که خطای زورده او را حویر آسمان به سمتی زور
حالتی که ما می است مانند حله و رفته چسبیده به عشته زورده دل و شاخ حویر میان بکسر
یاد شد و مرصعی است مردان با آنکه سوز و تپش را شهر باستان زورده می کرد و شهر می است در
چند ما به آن زد قی است دوم صورت از این است که درین ابراهیم بن معاذ مرصعی است در
فارس و مرصعی است در نزد یکی وی سوار الشبی فعه جیور و گشت و سوار گذشت در صحاح است
ما ثوال غلام و به مردم و سوار الشبی لغتی است در مائتر الشبی جیر الشبی عن الفلاس ز باب تفهیل
و کشته چن و از اسب جیر الشبی کرد آنکه مثل را سوار توفنی رائج جیر السبیرة آورد و خطای بهیشتان
و سیرت المرواة حضارها که در آنکه زن عشاء خود را خطوط داور در صحاح است جیر من بلد
برون کرد و او از شپه خود و سیر و وزن معظم جامه خطوط دارمانند و تسمیه هان نام مردمی است
تسمیه جلد از باب تفهیل توصیف دارند و این را از باب افتد مال و اهرم آورد برای خبر کردن
هبال شله و ایتار غیر قه و قه و در دین از سیر و وزن جبهیل موضعی است همان بد و رومینه
که در روی رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم شده است و برای بد و رومینه کرده

«اصل الثمين»

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و آنست باید بود که بودی جامه ها اند از نند شیخ و از ناب قروح بسیار شد جمع است از شیخ و کار
 مختلف ز میان خود و گرفتگی و انقباض بالان و زخمیدن و شکاف دهون یا مخرج آن یا گوازی دهون
 که بهر دستنگاه خود و لب است یا آنچه کشاده شود از منطق دهان یا بهر دستنگاه بود آمدگی که در
 زین و در گوش است یا آنچه میان خود و دستنگاه خود و لب است اشجار و شیخ و بالضم و شیخ و روزن
 کتاب جمع و حرف شیخ به شیخ است و از باب افتعال دست راستون زنیخ کو دایو در یب
 کرد شعره نام الخلی دست الی مشتجره کان هنی فیها الصاب مذروج و مشجر
 روزن منبر و شیخ و روزن کتاب چوب خود و در باب الفتح نیز آمده اند یا سوار ی
 است را کشاده که چوب از خود و شیخ و روزن کتاب چوبی است که ز بهر تخف برای استحکام زدن
 و دوی است که پس در کندن از نند تا کشاده نشود و بفارسی معنوس کو و بند و هنی چوب چاه و دانی
 است و ای شعر و چوبی که در دهون شعر لجه که از نند تا زدن مکیدن شیر باز ماند و نام موضعی است و شراسته
 بن شیخ و روزن کعبان و عیابی است و ابو شیخ و عبد العکرم بن عبد الله بن شیخ و معذنی است
 شیخ و روزن امیر و شیخ و روزن و غریب و شیخ و یکنه و تیر در آورده شد و میان تیر های قداح
 که از درختش نباشد و به هنی صاحب و به معنی ردی است و در شدن خواب از صاحب خویش
 انشجار و چندین است و به معنی چشم زخم انشجار و به چندین دیماج مشجر و بهای مدقش بهای
 شیخ و شعره نقطه که در زنیخ امرو بود و ما احسن شیخ و موضوع الناقه چه نیکو معقد و
 و بهای پستان زاقه و باجه نیکو و است رکهای پستان و به و معقد و شیخ و النخل بالانهادن
 خویش های خرم را بهوش خدای آن شعره و بالفتح و اکودن دهون از باب منع و گوازی در باب است و میان
 دهان و نالکس نیز آمده و از آنجا است چوب معاد معذنی و حال شعری و چوب بن شعره
 اصغر شعری و بهمان آورد و معجزای آب و نشان پشست و ریشی شیخ و از به شدن شیخ و روزن
 امیر و معنی است شیخ و روزن جعفر و شیخ و روزن عصفور و یونده است شیخ و نالکس و گوازی
 تذک و شیخ و بن و لیه از حبه است و شیخ و زراماد دشنام مودم و اکسی که دشنام دهی اند کی
 و شیخ و بالفتح در از بالا و مستنظر و روزن مستنصر و نالکس معجمه کسی که بزک و به روزن شود
 دشت های او و شیخ و از کوا و بهایی یا بهی است یا آرا از اسب از دهون شیخ و بالفتح و به چندین شیخ
 از ناب غریب فعل از ان شیخ و ز آنچه بود از کوا و بهی قد میا شیخ و روزن سکیت بسیار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نصیر گویایمی و بیند بسوی تو رسوی دیگر می شطو را با ضم مصدر از آن شاطر کسی که عاجز کند
 اهل خرد را از بدی شطرا از تصور کوم فعل از آن شطارة به وزن کواست مصدر را از آن شطو عنهم بعید
 شد از آنها خشم شطو را با ضم ریشه شطرا به زیادت تا و شطرا به وزن سحابه مصدر را از آن شطیر و وزن امیر
 بعید غریب در اساس است حتی شطیر و منزل شطیر یعنی در محل شطیر منقرد مشاعر و تان اباکانه
 ما اهل و حزم شطو و رجزی که از وی سنجوز را از شش جزو کم کنند نوی شطو بیض متین دوری
 در از شطاطیر کوره ایست در صغیر ادبی شاطر ته مالی از باب مقساعلة نیمه مال خرد را
 با و داد م و هم مشاطو و تا یعنی خائهای آنها به وسعت است سخنانهای مادر رقاصه من است
 قوله صلی الله علیه و آله وسلم من مدح صدقة فانا آخذها و شطو ماله همچون ر و است
 کرده است به وزن خطا است در صواب و شطو ماله به صیغه مجهول به وزن غنی است یعنی مالش
 در نیمه کرده خواهد شد و صدقه دهند و را اختیار داده خواهد شد که بگیرد بهترین بود و نیمه را
 برای عذر است باز داشتند وی زکوة را شعور بالفتح و شعور بالتعویک و شعرة به وسه حوکف
 و شعوی بالفتح و با لکسو شعور و بالضم و شعور به زیادت تا و شعورة و شعور و شعور را به معنی
 دانستن و در یافتن از باب تصور کوم شعرة فعل از آن است شعوی و لا ناوله و نه ما صنع
 کاشکی دانستی که چه کرد او را شعرة الامر و شعرة اکا که داند از او را به کار شعور بالکسر غالب
 شده است استعمال آن بر قول منظوم بسبب شرافت آن به وزن رقافة اگر چه هوام شعرا است
 اشعار به شعرا از باب تصور کوم شعور کشف شعور بالفتح و با لکسر مصدر از آن یا شعور از باب
 تصور به معنی شعر کشف و شعرا از باب کرم جمع آورد شعور را شاعر شعور کوش شعرا جمع و شاعوی
 که کلامش معجب بود او را خندید که کسی که از او که تر است او را شاعر و بعد از آن
 شوی مرد بعد از آن شعور و بعد از آن متشاعر شاعر از باب مقساعلة شعرة از باب نصیر نه مرد
 کرد باری به شعر پس غالب آمد بوری در نبرد شعور شاعر و شعور جدید شوی بعول لقب محب و آن
 جمع می در نیمه بن و همان کنایه را هانی بن نوبته شمعانی شعرا اشعار و نام شاعر و نامی و لقب شعور
 به رجز از نه بن اسدی و لقب بعثت بن اددجه او یا موسی زاده شد و او بدی رقبه ماله ای مصدر به معنی از
 آنها است ابو موسی اشعری گویند جاء تک الاشعور بن یوسف بن یوسف شعور بالفتح مواعی اندام
 مودم و بالتصویر نه و آمد اشعار و شعور بالضم و شعرا به وزن کتابت به معنی شعور یکی و کاهی به آن

[illegible]

[illegible]

یزدان استنک یکی را از دریا میزد و یا میزد و از باب منع شغرا انکب فعل از این
 شغرا الویل المراءه بود است مرد پای زن را برای جماع اشغرا المراءه از باب فعل فتشغرت
 از باب تفعیل بود است پای زن را برای جماع پس بود استه باشد شغرا الارض حال مادر زمین
 از مورد م ربانی ثماند در وی کسی که حساب و ضبط آن نماید شاعر زمین خالی مانده
 از مردم غار را که سوازیست که مرد زنی را به شوهری مردی دهد باین شرط که اگر از وی دیگر
 بشوهری دهد بی مورد و شوهری یکی از این منافع میباشد و دیگری بردن این عقد مخصوص به
 شویشان است و مرد زنی و یکله در توبه که آن نکاح معروف در جاهای بود و مردی را
 می کشد شاعر و بی شوهری من بد و حوا خود یاد حتر خود را کسی را که والی
 امور استغنی تاب شوهری و دهم خواهر را بود حتر خود را یا کسی را که والی امور استم و میان
 هر دو مرد و دهم منافع میباشد و یکی مقابله منافع مباشرت و دیگری است و این
 عقد را است و عادت من و از میان جا و بین به شغرا نایمده اند و این از شغرا انکب است
 هرگاه بود در استنک بانی خود را برای میریدن شاعر از باب مقابله فعل از این شاعر و
 بعضی ستم کردن در کن بود یکی شغرا الفتح بیرون کردن از جای کویند شغرت البی لان پس
 موضع کد ایرون کویم اولاد و لان از چندین موضع و بعضی در وی شغرا الهاد و و شغرا
 از ناصر و بادشاه و بلند شاعر و بر جاهای شوهری که محقر و ثمانده از غارت کسی است
 حال شدن از حاکم کو یا پای خود را برداشته است و نه یعنی تفرقه و زدن شغرت و
 خود را از یوناقه از جانب بهمن پس بردارد او را و تو زمین افکنند شاعر نام
 نویست از شغرا بی غریب شغرت هر جانی فی القوم بود استم پای خود را و
 سخن نادر یعنی فایق شدم بر مردم بحفظ اشغرا المنهل شد و برخورد رجائی از راه اشغرت
 الز فقه جدا شد از جاهه مساقان از ره روان اشغرا علیه الحساب پریشان را به او شد
 بر وی حساب در اساس است اشغرا علیه حساب و نه توانست برای حساب شغرت
 بر زن و مرد و بعضی است و سواره و نایقه و از که بردارد و قرائم خود را هرگاه که
 شود برای واری شغرت و انشم کهافی است شغرا اللهم قلعه است مستکم به نزدیکی انطا کنه
 شغری بر وزن سکری شهری است یا موضعی است و سنگی است قریب مکه که از اینجا

[illegible]

مشهور و برون محدث یعنی نزدیک و تنگ اذن شفا و به بالضم کوش و نزدیک و بروج شفا
 موش دشتی از رنگ کوش با موش دراز کوش دراز چنگل که زود یافتن نشود و بار از دست
 ر بار دشتی گوشت و جگر بنات شکر از بلب قرح ناقص شد شفا و برون غراب جزیره است
 میان ازاله و طرذ اشقر و بالضم این بروج جزای پروتاجه در قاموس است و رابست
 از این هشام که به بلا سده به من گوری را در کفده بود در دوی زنی بود که در کودن حمامای
 هر دراز در هر دو دست و در دو پای هفت هفت دهم و پنجده از خلخالها را ز بندها
 داشت و در هر آنکشتن خاتم از حوا و گران اما در بالمش فلوری در پار از مال و تخته
 که بوری نوشته بود بنام خدا که معبود در جبهه است من فاحه دخی شی شوام قباله کن خود
 را پیش بوسه نوسخادم آورد رنگ کودن فرستادم خادمه خود را با یک مدسه فلوری من مد
 آرد آردم نهافت پس را فرستادم تا یک مد ملا پس نهافت پس یک مد از هر دو را بزرگوری خود
 فرستادم تا هم نهافت پس حکم دادم تا هر دو را آید اگر در اما ماسودی نه بخشید تا کاره
 کردم پس هر که حال مرا شنید چون رحم آورد و زنی که زیوری را زمره من خواهد پر شد و رنگ
 من بخواند مودت و برون ز و کرمی است دو مکمل شفا و الاموات از باب تقیله جماع کودن را
 بر لب و ج هفت و هفت هفت هفت هفت هفت هفت هفت هفت هفت هفت هفت هفت هفت هفت
 جرسه فی الشرح جزا در و شان شد چه فی السراج نواخ شد و رخی جواغ مشفر کسی که مودن
 از رجا به بهانه و مود دامن بر زده و بوالش و شقن و مود و نه غنم مود و مود و نه غنم مود
 و رنگ و در جل رنگ و شق و بالضم و شق و بالضم و شق و بالضم و شق و بالضم و شق و بالضم
 را کوبای ردمش به باد باشد آنکه است گویند و از مودم کسی که به مودن و مود و مود و مود
 شق و از باب قرح کوم فعل از ان شق و لغت و شق و بالضم مود و از ان شق و زلب قباله همچنین
 دم اشق و خون بسته اشق و نیز نام اس مود و بن غیر نام اسب قومه من مسام و نام اسب لقیط
 بن زاده شق و برون جزا در نام اسب و فاد بن مود و بن غیر نام اسب قومه من مسام و نام اسب
 خالد بن جعفر و آن مثل زده اند شتما یا طلب الشرح و چه از بوری و او نبود و بیکه
 مود و از راز باد می در مود و بن مود و مود می شود و نای کسی که طلب حاجت کند و خوردن
 نزدیک شده باشد از قضا ای آن و قواغ آن و نام اسب و بن حواء و نام اسب و سلطان بن

[illegible]

[illegible]

بن نکریدن وایل و به شکران می شود چو عیب در وقت عیله اند شکر بود زن زبیر کوهی است در
اندلس که هه
بالضم و در زن و هه و از نامها است شاکری اجیر و در و مستخدم معرب است کواثر نامه هه
مشکره هه
زکاف و در کاف نه ز آمده گیاهی است یا صواب است و جو هه هه هه هه هه هه هه هه هه هه
کرده هه
چو دم در که شاکر ام شکر می بود زن شکر می بار کوشش هه هه هه هه هه هه هه هه هه هه
تفعیل و انشما را ز باب انفعال و تشمر از باب تفعیل و هه هه هه هه هه هه هه هه هه هه
ایمرو از باب تفعیل آمده شد برای کار انشمر لایمرو از باب انفعال هم چنین شده با انکسور
هه
مشن در آخر و مشه و در زن مشه ش جالاک در کار هه هه هه هه هه هه هه هه هه هه
در هم هه
باب تفعیل برداشته جا مه را شمر فی الامور هه هه هه هه هه هه هه هه هه هه هه هه
کشتی و جو آنرا در تفعیل و یکسور و بن و میج مشه هه هه هه هه هه هه هه هه هه هه
کرده هه
بن معرب کرده هه
شده و با انکسور هه
را زبانه در این لغت اهل مصر است شیه و در زن امه و کوهی است در بن و موضعی است
باز منیده شده و ان هه
آن شهور و در زن تنور العاس شده و هه هه هه هه هه هه هه هه هه هه هه هه هه هه
بن معرب و شاهر و نام ناقه است و نام مود است شیه و در زن امه و کوهی است در بن و موضعی است
آماده و زبانه و ز و در زن و یکسور و میج هه هه هه هه هه هه هه هه هه هه هه هه
و میج راضیه هه
اشهر و الابل شتابا نه در زن ان را یافه هه هه هه هه هه هه هه هه هه هه هه هه هه هه

مادیاں را داشتند از شاهان و کسوف و خسوف و سیاحت و شکار و گشتن و نماندن
 که همه اینها را در روزان ششگانه می نمودند و در روز دوشنبه و پنجشنبه و یکشنبه و چهارشنبه
 ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه
 که در روزان ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه
 به الطمان و آسای لایق و شایسته و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه
 در روزان ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه
 احدی بر این معصوم طالب و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه
 شهر را در آن روزان ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه
 همه اینها را در روزان ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه
 را شده و علیه نمایی کرد و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه
 زشتی و ظامی در صبح امرای کرد و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه
 علاوه بر آنکه در روزان ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه
 بسیار و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه
 مرد صالح شامی و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه
 و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه
 شرق و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه
 نه در روزان ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه
 منه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه
 نکشت در روزان ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه
 کرد و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه
 زاندر داشت ملتفت و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه
 زاندر احسن الحما که در روزان ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه
 که امی است خوار و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه
 هرگاه آن را بدست هم الفند و کجین کنند و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه و در روزان ششگانه

اوراد رشتی پس مشهور شد مشهور و معروف شد و بالفتح بمعنی عالم و مانند آن شده
 ناخن و بمعنی دلال و مایه عتاب و قهقهه که قریب یکسال رسد و بمعنی ماه که در مدینه معروف است از
 روز شنبه تا روز می یابد به ماه اشهر و هم هار شهر و بالضم جمع آن شافره از باب مقسما هاله
 مزد و گرفتار و برای یک ماه شهاب و بالکسر مصدر از آن مشافره ماه یانه اشهر را کد شمع بر آنها
 یک ماه در ضخامت اشهر فانی ذل المکان افامت کردیم درین مکان یک ماه و ثواب کاذبه
 اشهر نادر آمدیم در شهر و رفتی ماه اشهرت انرا قدر آمدن در شهر بجه آوردن شهر و سینه
 از باب منع و شهر از باب تفعیل بگوشت و شمشیر و بود داشت آتوا بودم اشافیر سپیدی نوکس و
 ماده غری است امواته شهر و زن به مادر و اخ شهر و به بانکس و نوهی از ستروان است شهر
 بن حوشب محدثی است متروک شهران بن عفر بن رقه یله است از خشم و مشهور
 نام اسپ ثعلبه بن شاه جدیدی است و یوم شهر و از اعظم ایام جنگی هبی کنایه مشهوره نام اسپ
 مایل ربه و در اشهر و در خانه سماک بن ارس صحابی است که اسپ مشهوره داشت و درگاه
 بو آمدی بودی و در امیدی میان دو صف و گفتی کم و بقی را بذر و شهر به روزن جمع و بطور
 شهر و در امیدی و در شمشیر و سپید و اسبهای آمیخته شد شد شهر بیکل آماده کوی شهر برای
 چندین رجل شهر و امواته شهر و زنده شهر و در شهر و بود روزن بزرگ سال که در وی بقیه قوت باشد
 و روز بعضی شهر و صفت بود دنیا آمده در صحاح است شهر به زمانند شهر به پیر زال کهن سیاله
 راجز گویند شهر و رب عجز من ز شهر و هاسته الا لفقاش بعد القرقره مشهور الواس
 بزرگ و در اعصاب بن شهر حاجب نعمان بن مضر و شهر اجز و زفن را حدش نیامده
 شهر و بود روزن جمع و در شهری و شهری که میان سه سال تا شش سال برقرار آیند شهر و در صفت
 زن شهر و در صفت بود شهر و بانکس و بود و بیهوده کور و سخن چین و فساد اند از میان مودم و
 کوتاه بالا و در بطور شهر و بود روزن جمع و بود بزرگ صاحب و غار و باز که دشمنی اره بانکس و بیتی
 شهر و در صفت در سینه شهر و روز مدینه و در وین ضحاک شمار و بود زن که لب روزنه اند و شهر
 بطور متین رشت و بانکس و جمع آن

فصل الصاد

مشهور بود روزن جمع و در موضعی است صرا و بود روزن غولیا موضعی است و در مدینه صیر

4. 7. 2004

[illegible]

و بعضی طعام بوزن گنده شده و سنگهای سبط و سخت جمع صبار جمع صبار و بعضی حقیق
زمین سنگ ریزه نازک صبار بالفتح حنک ریزه ها و بیهوده حرکت آمدن زبار از آفتاب یا از
سخت ریزشیدن و ما را با تشخیف نیز آمدن صبر بالفتح همچنین ام صبار و ام صبور
زمین سنگ نازک و لا و جمع سخت صبور وزن کشف و بالتسکین نیامده مکرر در ضرورت و
شبه درختی است نخل و کوهی است مشرف بر تفریق و لفظین عام و بن صبر صعبی است صبار
بر وزن کتاب چیزی که دهن همیشه را بد آن اندازد و بعضی مصابرة یا درختی است که تنه
باشد صبار بوزن غواب و زمان تجوفش می بوزن صبر و بوزن جبهینه مرغی است سوخ شکم رسوا
نشت و سوزم صبر از باب افعال افتاد دام صبور یعنی بلاد نشسته بر سفره طعام ریزند کرد
سودیده فواخ سر را به عبا زانین سخت شد ترشی شهر ما تل به تلخی است صبر کشف شد
اصطبار یعنی قصاص گرفتن در نهایت است کوبند صبر فلان من خصمه و صطبر منه یعنی قصاص
گرفت از وی را صبر الحاکم ای اقصه منه صبر خواست از وی که صبر کنند صبور بالفتح کسی
که تعجب نکند و گمنام کسی عاصمان بلکه در گذرد و در ناخبر او از دزد نهاده است که از انچه
میانگه است در معنی آن قریب از معنی حلیم است و فرق میان صبور و حلیم آنست که کنایه
در صفت صبور امان نمی یابد از عقوبات چنانکه امان می یابد در صفت حلیم صبور نیز نام
است نافع بن جبلة در قرآن عجب است ما آجوه هم علی النار چه دلیر اند آنها بر آتش یا چه
دلیر اند و عمل در زخمان شهر المجرمه و رمضان صبار بوزن جبهانه زمین سخت و سبط
و مشرف و نام نهاده اند به صابر و صبر و کسر با ذر صاحب است صبار سنگ ریزه فلان را بیتی
صبار بالفتح آن جمع صبار است و ما داخل شده است بر ای جمع الجمع چه صبار جمع
صبر است آن سنگ ریزه ها جمع سخت باشد اعشی گویند شعوه کان توئم الالهجات فیهاه قبه
الصبح اصوات الصبار صاحب قاموس گویند جوهری که گفته صبار جمع صبره است غلط
است صواب در بیت و لغت صبار یا کسور و بیای تحتالی است و آن آواز جنگ باشد و بیت
برای اعشی نیست صابر سکه است در مروج صبر بالفتح هو چه بر هم نشیند در مروج از بول
و سر کین و پشت و صبرة الزنماء میانه زمستان صبره بی لایم تعریف شهری است در مغرب
صبر و قریب است که ذکر کرده خواهر شده صحراء بالفتح نام هفت محال است از کوفه

و زمین بهر او باد و می زند گویی که از پشته یاد شفت و از بی گیاه و درخت و منصرف است است
 از دم تانیت صغاری و صغاری و صغرات جمع و در قول شاهدی صغاری باشد و بیانی آمده
 به شعر و قد آمد و اعلی الشقر صغرات الصغاری باده در صحاح است و خواه داشت و آن غیر منصرف
 است اگر چه صفت نیست و اندام صغرات آن به است تأویس و از دم تانیت است و همچنین
 قول است در بشوی گویند صغرات و صغراتی گویند صغراتی در آوند هندی تانیت صغراتی
 و صغرات جمع و همچنین جمع آرد می شود و فعله هرگاه مرث فعل نمائند مانند فعل را
 و خیراء و رفاه که نام مردی است و اصل صغاری صغاری باشد و با است در آن در شعر آمده
 است بجه هرگاه صغرات جمع که صد الف می آوند و همان حازر از کوه می دهند را را احسان که
 کسره می دهند مانند الف جمع و ادویه و موضع مانند مساجد و جاف و پس منقلب شد الف اولی
 که این را است است که و که فعل است و یا الف دوم که بوی تانیت است و یا اول شد
 این اقسام کرده شد و بعد از آن حذف کردن و یا اول کردن دوم را با الف و صغاری گفتند و شمع
 را تا سالم ماند الف از حذف و قسمة ثنویین و این عمل برای امتیاز است مابین ما که منقلب
 است از الف تانیت و میان ما که منقلب است از الفی که تانیت است مانند الف
 مؤنث و مغزی و کاه و موی و مغازی گویند و بعضی از صغرات حذف می کنند بای اولی را بکن حذف
 می کنند یا دوم را این می گویند صغاری یکسره و از ده صغرات چنانکه کوئی حواری را و صغرات
 بر آمدند در صغرات امکان و خارج ممکن است صغرات الحذف چشم شد مود صغرات و الف هم مفاکی که
 دال و در و زمین است ناک صغرات اول و شمع دوم جمع گفته شده و صغرات و صغرات و صغرات
 لغات صغرات و در آن از رای حساب و کشاده و اول و اوله و صغرات آشکارا گوید برای آشکارا
 کردنی و صغرات است صغرات کسی که حذف کند مانند صغرات و صغرات و صغرات و صغرات
 و صغرات از صغرات صغرات و صغرات اسم از آن است و بعضی گویند صغرات صغرات صغرات و صغرات
 مانند صغرات و صغرات صغرات صغرات صغرات صغرات صغرات صغرات صغرات صغرات صغرات
 و صغرات باشد صغرات صغرات که جوش داد شود و ریخته شود و بوی روغن و روغن و
 شود صغرات از آن صغرات صغرات و صغرات صغرات صغرات صغرات صغرات صغرات صغرات صغرات
 است صغرات و صغرات صغرات صغرات صغرات صغرات صغرات صغرات صغرات صغرات صغرات

مردی است از عبد قیس ز اینا صحابید و بطن از عرب اند صحابه از آب منعم بخت اراست و در
 الشه من دماغه رنج رسانید آفتاب دماغ اودار صحرا بالضم بانصرافه نیز آمد خوار و لقمان
 که عتاب کرد شده بود احسان پس مثل زد شد بوی مالی ذنب الاذن صحروند ارم کنایه می تکر
 کنایه صحرا صحروم صحرو بالفتح شیخ و نده صحرة بالفتح سنگ بزرگ و سخت و بالتحریر يك نوز
 آمد صحرو بالفتح و صحرو بالتحريك و صحرو بالضم و صحوات جمع آن است در حدیث
 است الصخرة من الجنة مراد از آن صحرة بهیئت المقدس است مکان صحرا بکسر و دهم و مصخر
 مکان سنگ ناک صخر آواز آهن که از افتادن بعضی بر بعضی بر آید صخره نوعی از آرنج
 بجای است صخر بزرگ و زن امیر که اهی است صخره بزرگ و زن جهینه دهی است در حدیث از صحوات
 موضعی در عرقه صخرات التهام منزل است که در وی جناب افضل المومنین علیه و اله
 صلوات رب العالمین فرود آمد بود صخره بن صخره بود در خنساء است و نامیده اند انوار صخره
 تصخیر بزرگ و موضعی تصخیر است صدره ای مقدّم و چیز وارل فرجه و در فرجه و در فرجه
 صدر السهم از میانه تیر ناجای بار یکی آن چه آن مشتمل است چون از که آن انداخته شود
 در بهی حدیث الف فاهان در عروق و باره از چیز و بهی بوکشتن مصدر از باب انصر و ضرب
 صدره بالتحريك اسم از آن و از آن است طواف صدر و صخره و اصل و از باب افعال و صدره
 از باب تفعلیل مصدر و مطارح آن باز کرد انداد و این بوکشتن و صدره انسان بالفتح بهی
 سینه مذکور است در صحاح است اجشی که در قول خود دع که آشوب است صدر التامة من الدّم
 مونس آورده است یا مونس آن آفتاب که صدر قنار از جمله تنبّه است و این مانند قول عرب
 است ذهبت بعض اصحابه چه عرب مونس می آورند اسمی که را مضاف بود پسوی مونس مدره
 بالضم سینه یا باندری که بالای سینه باشد در صحاح است و از آن است صدره حمامه که بعضی
 بوشه می شود و هم تنه صدره زد بوسینه او صدر بصیغه مجهول در ردّ کورد سینه و مصدر
 کسی که سینه اش درد کند و او در بزرگ سینه مصدر و بوزن معظم موزن سینه و کسی که
 بخوی بوسینه اش رسد و گویند و اسمی که بوش سینه اش سینه بود و میشتی که سینه اش
 سینه و سینه بوش سینه را سینه بوش و نیز وسطی و گند از جانب مقدم و اول تیر پای
 قمار که علامت اندازند و بهی شیر درنده و کوك مصدر الرجل از باب تفعلیل بود اگر دمود سینه

[illegible]

صویر آواز کرد ما بچ دروازه و قلم و صورت الاذن شنید شد و ای گوشها آرازی شاعری
گوید اذ اصوت الاذن قلت ذکر تنی صوره از باب فاعله بابت که یاد کرد صوره ماخه
بافت کرد و در آغوش او از تشنگی صویر و صد و اثنان صرافه و صرافه و صرافه از باب صرافه
صویرستان نفاقه را صرافه از ده صرافه را صرافه را راست کرد گوش خود را خورای
شدن صرافه را روزن کتاب رشته که بدان چیز را بندد صوره جمع در صرافه است صرافه
الناقه بستم بر ناقه صرافه را در آن رشته ایست که بسته میشود بر صویرستان نفاقه تا بچ این شیرینه
مکمل در حدیث است لا یحل لوجوه یومین بالله الذی لا یحل صرافه نفاقه بقیه از این صرافه
فانه خاتم افلها حلال نیست بودی را که ایمان خدا در روز اخوت دارد که واکند بندستان
ناقه را بی از آن ماکش چه آن مهر و مالک اوست از عادت صرافه است که می بندند بستانهای
چاقو را بنشیند در کاه و میله می کنند بسوی چاقو و آن رشته را که بآن صویرستان می بندند
صرافه می گویند و چون جان و ناله می مگردند دمی کنند بستانها و شیر می درشتند آن ناقه را
مصور و مصوره گویند صرافه و موضعی است به نزدیکی مدینه مصرافه ناقه یا بنشیند
نادر شد و تاد و نظر مشتری بزرگ بستان و در شیشه ای در بعضی گویند مصرافه و صرافه
است و معنی واحد است ناقه مصروفه ناقه که شیشه و در صرافه بستان خوشه بعد از آنکه از هر
دار شود یا خوشه نابو آمده کند و واحد آن مصروفه است اصرافه بستان فذل از آن اصرافه و رشد
و سوغت نه و اصرافه الامور هم نه و در کار می در نه با صرافه است اصرافه علی اشقی لازم گرفت چوین را
دوام و ثبات نه و در آن را کثرت استعمال آن در شرف و ذوب است و در حدیث است ما صرافه است و
یعنی کسی که استغفار کند پس از گناه او مصروفه است بران معنی صرافی و صرافی را صرافی
و صرافی را آن از من گوش و دهانت است صرافه صرافه است که آواز دهند و در
صرافه صرافه در صرافی و صرافه را مودی که هیچ نکرده باشد صرافه را جمع یا مودی
که زن نکرده باشد برای واحد و جمع یکی است حافظ مصروف و مصروف هم مصروف تنک یاد
کرده شلیه صرافه یعنی حاجت ز تشنگی صرافه را جمع گویند قصص الکهار ما را که نرسید
خواب را پس رفت تشنگی او مصرافه در صرافه بالفتح نه و بستان صرافی ملاح صرافه و جمع
آنست صرافه نفاقه پیش آمد نفاقه صرافه بستان و بستان صرافه در شام صرافه الکسر مرعی است و در

[illegible]

[illegible]

گویند و چون مودم گرفته میشود می گردانند و آن از یکی در دیگری می رسد پس اسلام
 آنرا باطل کرد و بعضی گویند که مواد از آن تاخیر ماه محرم تا ماه صفر است چنانچه صفر را ماه محرم
 می گردانند پس اسلام آنرا باطل کرد و صفر را بالتحریر یک نیز معنی عقل و قدر و عرف و اب قلب و ماری
 است در شکم که می چسبیده استخوان پهلوی می گردانند آنرا که می است که می گردانند آنرا پهلوی
 و سرهای استخوان پهلوی را گو می است در شکم و معی کوسنگی در حدیث است مشهوره فی سبیل
 الله بخیر من الذم کوسنگی ذرا بخیر از شتران سوخته است صغار بالضم نیز دردی است
 و شکم صغرمای است که بعد محرم آید و کاهمی غیر منصف هم مستعمل می شود صغران نشسته
 آن اسفاره جمع آن صغریه کوهی است از کوههای مالک صغران در ماه از سال یکی را در اسلام
 محرم نام نهادند صغرا بر وزن ثواب آب بر ده که در شکم جمع شود صغریه صغریه صغریه
 از آن صغرا نیز معنی کاه و آنچه باقی ماند در بهار دند ان ستران کاه و جز آن را با کسور نیز آمده
 و گوی است که در نیم شتران رسته و آن پهلوی می شود صغریه بالضم روی صغرا روی کوسغریه بالضم نیز
 موضعی است از به معنی زردی معنی قبی و روزه حوکت نیز آمده و بر وزن کشف و مضاعف هم آمده
 اسفاره جمع انباء اسفاره ظروفهای تهی انباء صغریه ظروفهای خالی بیست از معام و رجل صغریه بون مرد
 قبی و صغریه در حدیث است ان صغریه الموت البهت الصغریه کتاب الله بند رسته که خالی توین
 خانه اخانه ایشیت قبی اگر کتاب خلی صغریه از باب قریح قبی شود صغریه بالفتح و صغریه بالضم مصدر
 از آن صغریه جمع اول دکه دوم معنی شبی صغریه و طایفه جمود صغریه الرجل از باب افعال محتاج
 شد صغریه صغریه از باب تفعیل خالی گرداننده از معام صغریه بالضم و با کسور نیز آمده
 قوس اند از موریه منسوب بسوی عمل الله بن صغریه بر وزن شد ادیا منسوب بسوی
 زیاد بن صغریه منسوب بسوی زردی و قکهای غریه صغریه از آن صغریه گویند که خالی
 اند از دین و مهاله منسوب اند بسوی ابی صفیه صغریه بالتحریر یک کما هو است در اول خریف
 یا پشت دادن کرما و پیش آمدن سو مار اول از مننه و آن یکماه مه باشد و همچنین و لیجه آوردن
 کوسچند ان و طلوع سهیل صغریه همچنین در تذبذب است صغریه او نه کام طلوع سهیل و اسقوط
 ذراع نامیده شود باران این اوقات به صغریه و ابو سعید گویند صغریه زمانه که میان پشت
 دادن کرما و پیش آمدن سو مار باشد و ابو زید گویند اول صغریه طلوع سهیل و آخر ان طلوع

[illegible]

لعمري بغير مستحق اين صقور را بشمار و صقار را لکس و جمع آن صقور بالتشديد است و لکس از مکرهائی
در ختان مضاعف و غولناز و زدن نام چندی در آن لغتی است در حدیث و هوایه تنی الف و لام و وری
در نمی آید صقور و باطن کاسه سر مشرف بود و ماغ و جمع آن آسمان سه و م عات و تهر و را صقور
چندین صقور و نیز جمع آن زبان صقار بود و زن شداد لغات و سخن چیت ز کاف و دل التماس صقور این غول
بهار شیر دارد و طب صقور و نیز وزن کتد غول می تو صاحب شیر در صحت است و صقور خرمای
توی که خشک شود پس بر آن شیر و غول را نیز نذات نام شود و کاف پسین هم می آید جة بسیار است که
هر ب صادر است پس بدل می کنند هر کاه و کاهه قاف یا غین یا خا باشد و انفراد صغ و صماخ و صراط
و صای صقور و باله صا ز و اور و صقور الحجو و شکست سنگ را با ضا و و می تیر و صقور الایمن
سخن شد توشی شیر و صقور از باب اول و چندین صقور الایمن از باب تفعل و او و رخت آتش را
اصغر و التمار و اصطقور از باب افعال و تصغر و از باب تفعل و او و رخت آتش اصغر و
الشمس از باب اول کرم پس آفتاب جامه الصقور البقر و ضم اول و جمع دوم و بالتضاری بضم
اول آورده در رخ صریح و او آن نام چیری است که شناخته نشود و صقور موضعی است و صقور و
بالفتح حکایت آواز و مرقی است صقور آواز داد و پرند و صقور و الاوض و او را نیز مین صقور
بالتشديد است که در حوض باتی ماند و مکان و در بهاء و روی پریند تصقور و باب تفعل در تک اود
امراة صقورة زن تیره قل و شد بد الجصور و نامیده اند به صقور و صقور و صقور و بالضم آب خنک
و آب تلخ و شاید ظاهر آب کند و صقورة بانگ کردن و کوش کسی اصغر الحواد از باب افعال و سدن
ملح را کرمی آفتاب پس رفت صقور و برون جود جل پذیر و بهاره از صغ و صا و لکس و صا و و جمع لام
شد و ما و مایه و صقور و بالفتح و صقور و بالضم بخفلی کردن و منع کردن از باب انضو و صقور از باب
افعال و صقور از باب تفعل بخفلی کردن و منع نمود و او را صقور الماء و دان شد آب از بلندى در زمین
و او را پس قرار گرفت از آن و آن است صقور و لکس و مستحق آن آب و در تندرست است که آن
مکان را صقور الوادی گویند و بالضم و حق صقور و جانب زکوانه که هفت انگس الی اصهار و او را صقور و
پو کردن بهال و اناله هاش صقور و بالفتح و و و گویند و ی من السمک صقور و دست من و مایه
از نه است و معنی بوی مشک تو صقور و برون کرمی و در خشک گوشت که از وی بوی عرق آید و مایه
و بالضم و وزن و مایه کون ضمیر و وزن و صقور و بالضم و قی و آن و شهر و است و آن و خورستان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و تشدید و یا به معنی بهر وجه و آن حوضی که در وی آب میخیزد و در آن بالفتح منبر مانند می
 که از روی زمین و مانند آن می سازند تا متاع خانه اوردی بچند صاع و غلاف و تهرجه و بکلی
 می برد که برای ماهی غلافی است اسف و صهر الجیش للبحر یعنی از لشکر نزدیک شدند از بعضی
 و صیروردها بالفتح کشتن صور بالفتح و صیر و همچنین در صحاح است صرت الی فلان مصیرا قوله
 تعالی و الی الله المصیر و هو شاذ و القیاس مصار و مثل معانی صارا الاموال کذا کشتن امر بوسی چنین
 صیر الیه از باب تغیر و صاره الیه از باب افعال کرد اندر این صیر و او در صحاح است صاره صیر و
 لغه فی بصور ای قطعه و کن لک اذا الماله مصیر جای باز کشتن آب در اساس است خروج الی
 مصائر و آن جای آب زکیاء باشد صیر یا کسوا بی که حاضر کرده شود صاره الناس حاضر شوند
 بوری مودم و به معنی انجام کار و بالفتح فیو آمده گویند فلان علی بیو ام و مشرف است بر حصول
 کار خود و صیر گویند شعره و قد کُتِبَ مِنْ سَلَمَى سَیِّئَةٍ ثَمَانِیاً «علی صیر امر ما یجوز و ما یجوز صور
 بالفتح و بالشد بد و صیر و همچنین در صحاح است صیر و الامو آخوه و ما یقول الیه و هو یقول صیر
 یا کسور نیز به معنی ناحیه کار و طرف آن و شکاف در نظر من صیر الیه است دیدن از شکاف در و از
 ماهی باده و آن نان بخورشی است که از ماهی سازند و هر چه مانند ماهی باده باشد آنرا نیز صیر گویند
 در حدیث است ان سالم بن عبد الله موبی به رجل معه صیر قد اُقِمَتْ ثُمَّ سَأَلَ عَنْهُ كَيْفَ رَجَعَتْ
 و به معنی ماهیان تمک سوده که از آن ماهی باده سازند و ریخس مهودان و گوشتی است در اجابه به بلاد
 طبرستان میان سیراف و عمان و موضعی است بنحو صیر و از ریاضت فدا خدود و که برای کوسه بند آن و
 کاران ساخته باشند و صیرا مثل آنست صیر و الکسور و صیر و بکسور اول و فتح دهم جمع آن است
 اعطل کرید شعره را ذکر شد ان الله غنی انما رغبه من الصحاح یعنی حولها الصیر و و گوشتها است
 در حدیث ابی بن یوم صیر و بالکسور و زنجبکی است از روزهای جنگ و ب صیر و یفتح اول و یای
 مشرود مشهور به معنی عقل گویند ماله صیر و ای نیست برای او رای و عقل و کما ان خشک که خورده
 شود و بعد از بی آن تازمانی صائر و همچنین است صام صیر و کار ملتصص صیر بالفتح و یونین و بر کشتن
 گیاه خوریان از مواضع گیاه بوسی قور و گاه خود صیر و بی ریاضت فدا موضعی است در بین صیر و وزن
 که پس جه است و به معنی قبر صهار و وزن دیا و از آن جنگ نصیرا یا و رقت بوسی بد و خود و مشابهت

دینیه ^{بالتعمیم} و ضمیر آن وزن و حقه آن دصفت و یابیم آورده و چون از باب و سبب ضمیر القوس
 دصفت و یابیم آورده و چون از باب و سبب ضمیر القوس دصفت و یابیم آورده و چون از باب و سبب
 کتبا با را اسما به یغنی و شتار ضمیر الصور هم نشاندند که ما را تفسیر و فوهم آوردن و تضعیف
 به و تفسیر آن استخوانها را و کوه شستند و حل مظهر و ضمیر شیر و کوه شست و سحت استخوان
 هم به و تفسیر آن استخوانها را و کوه شستند و حل مظهر و ضمیر شیر و کوه شست و سحت استخوان
 است اسما و کوه و بالفتح و شتار از کتبا ظاهر و جمع آنست سمار یا نکسور و بالضم کتبا یا
 واحدین و یابیم ضمیر بالفتح چه ساعتی غازیان و عده یی جریه ملک گردید و سبب لهما هم
 القوم مؤلف و زیاده که بر وی چو ایا کشید و بالشد و لمردم دوزی شست و سبب لهما هم
 توسل جریه و تفسیر و بالضم جمع آن است ضمیر بالفتح نبود و حجت گوید کان دشتی و حوز و یاب
 به می اول و وزن یکشت نیز آمده و ضمیر بالکسور نقل ضمیر وزن و زمان در جی است مانا و دشت
 و لوط بهار و وزن با یکی ضمیر و ضمیر اول و فتح دوم نام زنی است ضمیر و وزن شد اندام
 سکی است ضمیر و وزن و سوز و سوز و کسور و تین و رای مشد و ضمیر و وزن منظم ضمیر و
 وزن امیر و ضمیر و تیر و مردی و ضمیر و وزن و کوهی است از سحر و ضاری یا نکسور و یا
 قصه و مودی است از تین و قه و بالفتح مودی از قه بهار و باب و سبب و بالضم فارین
 و ده ضمیر و بالفتح و شتار و بالکسور نیز آمده و صغیر و کسور اول و فتح دوم و ضمیر و ضمیر
 صغیر الخلق و شیر و جاذک و طریقه تفسیر هم چنین است و صغیر و کسور و وزن
 قه و مودی مود در از و ضمیر و احدی و کلمه ایست که بدان گوید کلان و امی تو مانند دباری که
 بر سر کشند و هر دو دصفت و بر وی یکی از اند تا به فتد و یکم شتار و کوه شست و زار و یابیم کشند
 قاهران و تو سندر و معنی گفتار و اما و گفتار و دو تفسیر و کوه شست و زار و یابیم کشند
 و ضمیر و بالفتح دل تنک و ملول شدن از باب فح و ضمیر و سبب و دل تنک و ملول شدن از
 وی ضمیر از باب تنک دل تنک و تمکین شد ضمیر و وزن که دل تنک و سبب و بالضم در
 وی دل تنکی است و ضمیر و از باب افعال دل تنک و کوه و او را ضمیر دل تنک کشند و مضاجر
 و مضاجر جمع و ناله ضمیر و وزن و سوز و فاقه که بانک کشید و وقت و شستن ضمیر
 الناقه از باب نوح فعل از آن مکان سحر و بالفتح و وزن کشت مکان تنک ضمیر و بالضم مرفی

است نه شحرة و هر وزن و مثاله بمقتضای حیم بر حاء مهاله بر کوه دن مشکیزه را ضحک و القربة
پر کوه مشکیزه را ضحک و السقاء از باب افعول بر شد مشک ه ضوه بالفتح زیان در بضم نه
آمده یا بالفتح مصدر راست و بالضم اسم ضوه و ضربه و ضاوه از باب مقاعاة زیان رسانیدن
از اضرار بانگسوز مضارع مصدر از این است ضا و راقح و مضحی و زیان و بعد حال و نقصانی
که در چیزی حاصل شود و بالفتح و تصوه و نیز بفتح و زیان ضرا و باله و بر حاء یا اندکی و سختی
و نقصان و مال و نفیس ضوه بالفتح و ضرا و هه چنین است ضو و نایضا اضره جمع آن است
و معنی او غرض و وزن او غرض و نایضا و مو نی و وجه او از زیان رسد مضور و هه چنین است ضو و
نیز معنی نیک و بیکر کردن اضر و رسانیدن در صحاح است و انکشافه مال آن و نیک است گویند
ماله اند و بوجه علمها چه سخت است نیک او و وزن او کنان و رد و معنی نفس و نیکه جسم ضو بالفتح
و مضور و اضره را حاجت بسوی چیزی اضره الیه محتاج کردن را بسوی آن فاضطو بضم قاف
محتاجیدن ضوه بالضم اسم از آن ضرور و حاجت ضا و رة ضا و ر و صا و راه هه چنین است و نیک
و نیک و کماره ضا و مضور و نیک شونده اضره و السهل من الحائط نزدیک شد سهلا یا دیوار رض
السحاب ال ارضی نزدیک شد ارضه زمین الا تسار دنی و در متعذر اهرم نشو و دودیدن او بطوری
که نزدیک شود از سهاله بعضی با اضرار و مضاره که بمعنی محال الیه است و جل ضا و اضره معنی
باز ده هه است در ای خود و توان و در سر و بدن و در نیک شود و که هر یکی ضوه دیگری باشد
بغارسی او باغ گویند ضوا و جمع ضو یا انکسوا اسم از آن تزوج علی و ضو و معنی نکاح خود و بر مضاره
میان و زن نهاله زیان یعنی هر کدام دیگری را بیکد و ضرر می رساند بسبب تو است و جل مضوم و امر او
مضرة مرد که زن و زن نکند و زن نیکه بوزن دیگری آمد ضوه بالفتح سخت خالی ورنه و پستان و پستان
پستان و پاره کوشی که و نیک شست ایهام است یا معنی باطن کف و فیه پستان و کوشست باطن قدم
که پروری و قمار و اقع شود از جانب ایهام ضوا و جمع آن ضوه و نیز حال که کسی وری اعتماد کند و آن
بوی دیگری باشد و ناله از مال بشر این و گویند آن در صحاح است ضم و کوشست پستان گویند
صورة دیگری پستان پر از شیر اضره از باب افعال شتایی گو اضره علی الا و اکرا و نحو و او را بر کاری
مضوار از زیان و شتران را میان هر چه بود و هوای خود از خوشی رود و بالضم ای است ضوا و
و نیک کتاب این الا و در این الخطاب و این القمقاع و این مقرون هه صحا اینانند و ضرر و مضطر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون است زان پیش روی توده است و علی مطمار ایله او مشایه بد وجود است و حلقه
در بیت در اساس است و ازین بر طموح علی مطمار ایله فلان افتد نمی گذرد به بیت بر وجود او بر وجه
گرفته شعره یعنی مسأله آباد لک سفر اه من آل قین علی مطمار بر طموح واه علی مشایه احتدر و اقم
المطمر یا محدث راست کج ای محدث حدیث را و صحیح کی اتفاق ان را در نه ای است
حدیث یا دفع کشف اول لیس و لب از حدیث اقم المطمر و آن یکسو مع اول را فتح دوم رسته
که در ان منعار ان عمارت را است که در می گفتیم من را است کن حدیث را را است که در
حدیث است اما حیره بالضم موزن علی و طوارک شکم مطمور و همچنین مطمور و آردی بر اطمور و وزن
اشاره و ترش بر نا بر شده طمور بر و بر شکم اطمور شود و تا بر شد طمور بر شود طمور و طمور
و طمور و آنکه و معرب است یا است و طمور است یا است و طمور در حاله طمور و طمور
است و در اندلس و طمور و طمور است یا است و طمور و طمور است و طمور و طمور است
شد جسم اول جو در ان چو درین و طمور و طمور است یا است و طمور و طمور است
یک بار اطوار جمع آن قال انه تعالى خلقكم اطوارا آفریده ارباب را بهی یکبار دون نه و یکبار
مجدده گوشت و اساس اطوار مردم مختلف اند در حالات شی طوار و طمور غیر الحیره بود چو
باشد از و طمور آن طوار و طوار و طمور است یا است و طمور و طمور است
گذاشت از حد و دو می قدر رکود و در کج چو طوار و طمور است یا است و طمور و طمور است
انا لا اطوار فلان نزدیک نمی شوم از فلان و نمی کردم کوروی و صحاح است لا طمور و طمور است
میشو از ای که کرد صاحب طوار الدار بالفتح و بالکس و الحیره و طوار باشد یا خانه از صحن خانه و در اساس
است الحیره در از شد با خانه از صحن و طوار آن از حد و خانه طمور و طمور است یا است و طمور و طمور است
است و طمور از مرغان کورند حمام طمور و طمور و طمور است یا است و طمور و طمور است
در خانه کسی طمور ان می است در و طمور و طمور است یا است و طمور و طمور است
و صحن حاره و کوهی است در نزدیک ایله که مشاف می شود و طمور و طمور است یا است و طمور و طمور است
سین ز کوهی است در شام بعضی کورند و طمور است یا است و طمور و طمور است
از بین مسجد و یکسوی از جانب طمور در ان کوه طمور و طمور است یا است و طمور و طمور است
کوهی است در راس العین و یکسوی مشرف است بر طمور و کور و طمور است یا است و طمور و طمور است

مصدر و به سعاد و راحه و عیدین و طوبی و دهی است در وی طوره بالفتح قال بدایه منیه
 ان الطورین انکسورایاقت از وی داله و ولورایاقتی العلم الطوریه یعنی و از انکسور نیز آمد و رسید در
 هاء و در نهایت عالم یعنی به نهایت اول و به نهایت آخر و طوری از انکسور و آمد انداختن
 و طوره بالضم یا که در قیاض نجاسه طهاره بالفتح هم چنین است طوره از باب تصور کرم پاک
 شد طاهر و طه و بود زن که در قیاض طه و بود زن امیر پاک اظهار ظهور و زبانه و طه اوی جمع آن امیر
 اظهار ایام یا که زن از حیض جمع طهر و بالضم فقیض حیض است طهرت المرأة از باب تصور
 و کرم منزه قطع شد حیض زن و غسل کرد از حیض و جز آن امرای طاهر من العیض و طاهره
 من النجاسة و العیوب زن پاک از حیض و پاک از نجاسه و عیوبها تطهرت المرأة از باب
 تفعل هم چنین است طهره بالضم اسم از ان مظهره یا انکسور
 و بالفتح آوردی که بدان طهارت کنند و غسل خانه طهر و بالفتح مصدر است و اینجا بدان
 طهارت کنند مانند طهور و سکور و زود و یا بهی طاهر و طهره از باب مضمع بعد و زود و کرد
 در طاهره و انکسور دهی است در طهره همان دهی است در وی ظهور پاک شدن و باز ماندن از کناه
 و هم قوم به طهره زن آنهاده و می اند که پاک میشود از نجاسه و صیاح است در طهره و طهره
 موه پاک نجاسه اوی و غیره یا که کوی و راحه مکره از طهره و ان و المیه القین کویده شعوه و نجاسه
 و بی عرف طهار می نقیه و او جهیم فیض المسافر غیر آن طاهره و اصله نظیر و طهاره و تاراد و
 طاردا غام کردند و الف فصل آوردند طهر و زو و زو نام احمد بن حسن بن طهره و موصی محدث
 است طهران بهالتحریر و برین طهر و بالفتح و طهره هم چنین طاهره از باب افعال و طهره از باب
 تغذیل و طهره و طاهره از باب مفاعله پرائه و اورا طهر و بالفتح جمع طاهره مانند صاحب و صاحب
 کاه به معنی واحد هم می آید چندانکه طوبی و ابو عید و راحه کرده طهر و بالضم و طاهر جمع طهر
 مانند و رخ و راخ و طاهر از باب تفاعل یوا کند شد است طار از باب استفعال هم چنین است
 طاهر و نهی در از شد و همچنین است طار الانعام و از شد که ان تطاير الاستجاب فی السماء
 و او گرفتند و آسمان را به ساکن الطایر و او باز قرار است طایر و معنی دماغ و قال نهک و قال بدایه ان
 است طاهره و الاطهر الله چنانکه کرمی لا امر الا امر الله و طاهره و طاهره انسان همی انسان که در دهی
 وی باشد طهره و بر زن عنیه و بالتحریر و طوره بالفتح قال بدایه طهره و تطهر به و تطهر منه قال بدایه که در معانی آن

[illegible]

«عشر» یا نکودا به در قاموس است زنی که شیوه و دین بجه دیگر می برادر می یابد و بالی کند و نوری هم از آنکه
در اسنان بلند رفته و آن را وی مدکر و مروت و دو آمد و اطوار صم و دیوم و اطوار الفتح و طویر النعم و
طویر و زیادت ها از طویر و بر وزن جمال بالصم و طویر و زیادت ها جمع تبار هاء تأثر از باب منع
و اطوار از باب انفعال و تاء و اذ باب معافله دایه کوفت او را وی بیچه فتنه و ارت پس دایه کرد و
آنرا طوره افغح اول رسم دوم زن شیده بینیم با متعارفه و آنکی از آن بود و عشر صاحب درد نامست
تأثرت گرفت دایه بیچه را تا شهید شد او را در صحاح است تأثرت التناقض تآرام و همان کود نویدم ناقه
را در بیچه دیگری ناقه طویر و دایه عمه بان گردانده شده و بیچه دیگری اطوار و ولد عشر از باب
الفعال دایه گرفت از او ای بیچه در صحاح است و من المثل الطعن و تاره ای یعطفه علی الصلح در

[illegible]

[illegible]

[illegible]

الرازی بانکسور که از نه روز و بالفتح نیز آمد و غیر بالفتح و هم در القوم و در کشتن از آب غیر الشیر
 در کشتن از یک کرانه نه و سوی کرانه دیگر و غیر القوم بودند قوم غیر السبیل گذر کرد و راه غیر
 به الماء و میر به در کشتن از آب غیر بالکتاب یا اندیشه خواند کتاب را و بلند نه کرد آواز را و
 خواندن غیر المتاع والدراهم کامل گردد و متاع و در میان چهره زن دارد و جوست حال آن غیر
 انکسور بگذاشت و شمش و ابوری تا یکسال کش غیر کش که شمش تا یکسال بویده نشود و غیر
 الطیر از باب نصر و در سب و جزو کرد طیر را غیر یا انکسور یا انچه بروی از آب در گذرند مانند زنی و کشتی
 و بالفتح کرانه آماده برای گذران آب و شهری است بکرانه دریای هند نایقه غیر اسفار بهر سه
 حرکت همین نایقه قوی شکاف و انچه بروی گذرد در صحاح است چهل غیر اسفار نایقه غیر اسفار
 شعری نایقه که ده و ده بروی سفر کنند راجد و جمع و نایقه در روی یکی است غیر اسفار یا انکسور
 ده چوبین است چهل عبار و وزن شد و شق قوی که شکاف و انچه بروی گذرد غیر الدب از باب
 انچه وزن کرد آن را یک یک دینار یا مبالغه نکرد وزن آن غیر یا انکسور شکفت و اعتبار منه
 از باب افتعال شکفت و در میر بالفتح است پیش از تنکه روان شد و یا چینی گردانیدن
 کوبیده و سه و یا غمی کوبه عبارت و جمع غیر بالفتح روان شدن است و شکفتن شدن غیر و
 استعین از باب استعمال روان شد است و شکفتن شد اموات و میری زن روان است عباری جمع
 انست همین میری چشم روان است رجل غیران و غیر مود و روان است غیر بالضم کرمی چشم
 و بالتعریک نیز آمد و بسیار از وجیز و معنی حجاب است در صحاح است که میری و چهره برید
 از درختان کنار و کنار دای نه و هار و زنك شود و غیر به مرد و روان است چشم خود اموات مستعین و کرم
 بار بالفتح نه و آمد و زن بی بهره میس غیر یا انکسور و بالفتح میس بهما را اهل قوم و میر قوم بسیار
 غیر الشاة بکشد است بشم کوسه و زنات یکسال و نه و بر شاة معبره کوندند بشم کد اشته شده چهل
 و میر شمر بسیار بشم و غمی گردند اجرت الحجل مهم معبر و میر قوسیا رموز غلام معبر و قوس بارغ
 و خشنه را کرد و جاریه معبره زن خشنه را کرده یا این المعبره دشنام است یعنی ای بچه خشنه
 و آن زنی که از درخت چهری آید غیر بالضم قهله ایست تبات و دروغ و باطل غمیری یا انکسور
 و میرانی لغت بهر دان و میر بالفتح بکشد گرفتار و از آن است قول عرب اللهم احملنا ممن و میر
 التي تبارک و میر ای خدا کن مرا از کسانی که پند می گیرند از دنیا و آباد نمی کنند و زنیار از او و میر

[illegible]

[illegible]

بالضم انكروا آب چكيد بار و ستن باقی اند و عثم و ریکی است و و از غی و رو باند جزوی را در
و لادینی طی و عجمه بالضم کوهی که دو جویب زو کهای قن باشد و جای طبری عجم و الرجل از
از باب و رخ کند و و نه زو که شد شکم مودرجل عجم و مود قریه و زو که شکم عجم الفوس سخت
اعتوا و شد اسب و و تلف عجم و یکس و جیم و ضم آن ساق و ذراع اسب محکم و سخت در صراح
است ساق و ذراع کنده عجمه عجمه و انند و ههای از و جیم و یککه ظاهر نموده شود و جیم و یککه
پنهان کرده شود در حدیست حضرت مقتدی الانس و الجان قانع اساس الجور و الطیفان
احمد الله الغالب جنابا علی ابن ایه طالب علیه من الصلوات انما و من التسلیات از کهها
است الی الله اشکو عجمی و عجمی ای عجمی و از جانی در حدیست ام زرع است ان اذ کوه اذ کوه
عجم و و عجمه یعنی ظاهر و باطن او را و بعضی گفته مراد از ان عجمه و اسب است عجمه بالفتح
کودن و زود و رکشدن از قوس و جزان عجمه و ان بالتحرک و عجمه و عجمه عجمه عجمه عجمه
سبح باشد و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه
و عجمی و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه
جامه که بر سو افکنند و جامه ایست یعنی و آنچه یافته شود از لیس خود ماما نند و عجمه و عجمه
معجم و عجمه مودی که گرفته شود و عجمه مال از به سوال عجمه عجمه و نام مودی و اسب عجمه
عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه
و والد کتب صحابی عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه
در رخ رده ای عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه
بهارانی که به پای خود پای حریف را بچیده و بر زمین اندازد و کسی با وی در کشتی مقاومت
نخزاند عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه
در شعر آمده عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه
عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه
دختر و بعد از ناله شدن از لجه عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه
آن را عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه
باز هم غلظت شیشه عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه
باز هم غلظت شیشه عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه و عجمه

[illegible]

در حق همدان و تدبیر آلوده شدن به پلیدی و حیثیت آوردن و ای خود شاعری گوید شعری که در میان زن و پسر
 همین بقیه نقلی صغر ماهی در آن صفت غریبی نقل و من جویم و نقل و فکر نیست عذری بر معنی ما در زحمت چکه
 قصه کند آنرا کسی در صورت و در آن و معنی ناصر گویند من علی بوی من و لایق که سست
 در رخ و از من از لایق و گویند هله و ک من لایق یعنی یا کسی که تمام عذرت دارد و از ارامت کند
 در حالت جناب امام بنادی خاص و عام است یعنی غالب خصوصت علی ابن ابی طالب علیه السلام
 السلام است و در این نظر الی این ملجم علی بن زکریا علیه السلام من مراد در نهاله است گویند علی و ک
 بالانصب ای هات من یعنی زکریا فعل بمعنی قاع علی غذا و انکس از کلام آنچه بر رخسار است و در عذر
 القوس بالعلی از باب ضرب و تصور یا دوسار کام را بر رخسار است اعدا القوس از باب افعال
 و همچنین است علی بن زکریا و مع آن غذا و انکس و نیز هر دو جانب است در صحاح است
 هنر را در حال مری بر آمده در موضع غذا و معنی طعام خخته و طعام بناد این که چیزی نو
 بدست آری پس طعام به پزی و غوغا و نشان و در آن راه و معانی بخوانی این غذا را علی و در هنر
 هر سه نیز همچنین در خورد و معنی آمده غذا را نیز زمین و طعم که پیش آمد در میدان و فواخ و غذا را از
 عواقب آنچه جدا شده است از طف عذری این در قول ذی النومه غذا و بین فی خورد آمد و صفت خورده
 در یک توده در آن اند و بعضی گویند در راه غذا و نیز بمعنی شوم و داهی که به موضع غذا و است گذارند
 در صحاح است معنی و بفتح ذال موضع غذا یعنی غذا را گویند شد رعین بهیر که یعنی نشان
 کن چشم و در امثال نشان شتم و من تا نشان خود را شناسم عذر به الفتح همچنین است در گفته
 من شرد برای منه ملک در کوهانی خلع غذا به هر گشاید غذا را فی ان الذین هو گویند بهر مکان و معنی
 رخسار معنی از وزن و عظم همچنین گویند هو طویل المجلد و او در از و خساره است غذا و نیز آنچه در
 کبر در من مهارت و با سوس و من و بالله من بیروزی و غلبه غذا به زیادت هابوی پیشانی ط است
 هنر در القوس در از شد موی بهشتانی است و معنی خلاف نبوه کرد که غذا را الصبی خخته کرده شد
 کرد که در حالت است و لکن رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم معنی و آمد و از آن شد جناب
 بهر خبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم خخته کرده شد و نافع بود و هنر نه نیز بمعنی مال است و
 خرد و شک زن و معنی خخته و دوشیدگی و بهر سواره اند در آخو که گشتان و دوشیدگی بودن و که که
 دوشیدگی بود آنرا ابو علی گویند در صحاح است که زیند و لایق ابو هنر و هافو که در شیر کنی را را بوده

باشد بر قول عرب ما انقلب بلى على قولنا الكلام معنى آن نه اول كلمه كه اخراج اين كلام كرده
 هلد در هر ستاره است كه و گاه مرنى آمد سخت مى شود گوماو معنى علامت زيارى است و گاه
 ها و رواه همچنين است با معنى در دكلو از غلوه حوت هلد و فعل در آن همان آمد و دارد و گاه
 از غلوه حوت مودركمى كه كلوبش دو دكلو از همچنان حوت عذر نه و حى آن در در آن و روى
 از ابا فاطمه عذر نه نام قمله در عين و الف لام بودى و معنى آن از حوت را نه و شيوع عذارى نفع را
 و بكسر آن عذر را و الف ح ح آن عذر نه چيزى است از آن كه بدن مودم را نفع است كه نفع بودى
 اقرا كارى در آن و در يك توده كه زير پلانده آمده و در فاصتة در برج منسله با بوج جوز از
 مدينه نه مى صافى الله علامه و آله و سلم و معنى است مودم فاصتة در از ده كروه از دمشق كه آنجا
 مودم به بدن حوت كشته شد و معنى است معروف در شام هلد و لك استخاصه نشان حوا حوت
 كروند مودم به بكرا است در دى هلد و معنى نشان حوا حوت هلد و هم چنين چنانكه در صحاح
 است عاذر نه معنى بله دى مودم هلد و عذر نه بكسر ذال همچنين است هلد و بكسر ذال معنى
 حابه در صحاح است كه با مودم هلد معنى عذر نه سبب اينكه هلد و معنى بله دى در
 صحاح هلد و معنى حوا حوت هلد معنى عذر نه سبب اينكه هلد و معنى بله دى در
 وجود تكلم و قحاح الزخوة و معنى العذر و لك اما معنى هلد و معنى عذر نه سبب اينكه هلد و معنى بله دى در
 عذر نه معنى حوا حوت هلد و معنى عذر نه سبب اينكه هلد و معنى بله دى در
 تعالى هلد و معنى حوا حوت هلد و معنى عذر نه سبب اينكه هلد و معنى بله دى در
 آورد هلد و معنى حوا حوت هلد و معنى عذر نه سبب اينكه هلد و معنى بله دى در
 و در شمس حوا حوت هلد و معنى عذر نه سبب اينكه هلد و معنى بله دى در
 هلد و معنى حوا حوت هلد و معنى عذر نه سبب اينكه هلد و معنى بله دى در
 در شمس از ابي اعترى كه مودم هلد و معنى عذر نه سبب اينكه هلد و معنى بله دى در
 و در زن زهر سوسه از هلد و معنى عذر نه سبب اينكه هلد و معنى بله دى در
 الله تعالى جاء الهمل و زن بشتر و ذال مكسور و معنى آمدند عذر و حوا حوت هلد و معنى عذر نه سبب اينكه هلد و معنى بله دى در
 غير معنى هم مى باشد و معنى آن هلد و معنى عذر نه سبب اينكه هلد و معنى بله دى در
 معنى معنى و غير معنى هلد و معنى عذر نه سبب اينكه هلد و معنى بله دى در

تاریخ ال بدلی کردندی و ذوال اشقام نه و ندو حرکت تار اربعین دادند چنانکه در بعضی مری
بفتح خا رج این است کسر عین هوای اجتماع ما گدین و جایز است شم آن برای اجتماع می
این حداس بالتحقیق خوانده است از امز و مفرود بخند اکه هجین تازل شد و می گفت
لعن الله مذرین کرباسه و با تشدید کز دوی هجین غور محی آمده و معز و بالتحقیق کسی
که مذر داشته باشد عذافه بر او زن علاوه بر یک و در بیان شعران عذر و هجین باقیه هلا و هلا
ناقه شدید و نوزک علی ابن امیر نام مردی است فعل و بخشش آمد بیل عذر مهر و روزن مهر چل
شهر و اخ عوه بالفتح و بالضم عوه و جوب زکروت الاول از باب تصور ضرب کر که من شد اند
شعوان ایل عار شتوان کو کین و ابو عبید و زانست کوه است جهل عرو عار شعوان کر کین رجل
اعرود کو کین کذاتی الصبح عو بالضم و ریشها که در گردن های شتر بچکان بود و بیهار ی است که
پشم شعوان از وی ریخته میشود عروت الاول از باب تصور عروت بصیغه مجهول فعل از آن
است ایل مذر و شعوان موی ریخته از بیهار ی عروت الاول هجین در صحاح است
عو بالضم و ریشهای اندمانند و بیهار می آیند در شتران پراکنده و ریشها و پاهای مانند آب زرد
از وی روان میشود پس شعوان تند و سفید را داغ میدهند و بیهار می شعوان تند و سفید و سفید
است عرو هم الحریب پوا کنند شد و انباجوب عوه اند و ممکن کرد و او را هر بشر آلوده کرد و او را به
بدی در صحاح است عوه و عرومه داخل میکنند بر قوم خود مکر و هی که بدان آلوده میکنند و را
نضله عوار با کسر و عرو مابن کر کین مهر و بالفتح کنده وادی و تاران و دیت و ستار و ایست نزد
که یکشان و جنگ کردن لشکری اذن امیر و دکر کون شدن و و از بخشش چهار عو خور و به سینه
و کردن عرو انظام از باب ضرب بانگ کوه شتر مرغ عوار با کسر و بانگ کردن مصدر و از آن است
عار الظالم از باب مقاماله هجین است معاره و عوار با کسر و مصدر و از آن تعاری خراب مانند
و کردیدن از بیهار و هر چه در شتر و شتر است و در صحاح است تعار و الخ من الله ی بر خاست
مردان خراب با بانگ عو بالضم کوه عدن و معنی کوه عروه و زیادت فداخت و خورد سال و عوار بر
وزن سحاب و عرو افتح و دوز و د از شیر باز داشته شد و عواره و عوه و خوک زود باز داشته از
شیر معز و قیر و ریش آیند و برای احسان بی سوال عوه و اعوه و اعوه و اعوه فعل از آن در حدیث
جناب امیر المؤمنین و یعسوب الدین حضرت علی ابن ابی طالب علیه صلوات الله الیها

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از عشرين در گذرد و اوائى آن نامى تماخذ و شوال القوان آيتها چار عشر و عشر و عشر و عشر
آمنند دهگان دهگان در صحاح اسف از ابو مېهر که شنيدند نشد اکثر از احاد و ثواب و ثبات
در باع مکر در قول که هفت شعوره لم يستقر بثوك حتى زهنت شعور الرجاء لخصا لخصا
عشر الله بار از باب تفعیل هانك کرد بخوريد آواز يكدم شاعری گوید شعوره شعور لعمري لعمري
عشروت من عيظه الرودى هانك الحما را فتنی لجزوع در صحاح اسف که هر باب
جافلیست و نگاه می ترسند ندانند و راه شوی هانك کرد زدی به ده آواز مانند شعر بعد از آن در شهر
آمنندى و که ان می بود زدی که این نافع اسف و رای آنها هشر الغراب هانك کرد زاع به آواز
به یکدم عشر اول و قسم دوم و بالمدافقه که ده ماه از آبستن از گذشته باشد یا هشت
یا اندر نه ماه اسف از زنان عشوات و عشر بالکسر و جمع آن اسف و عشر نامى اسف که
واقع می شود بر آنها تا که بعضی از آن بچها آرند و بعضی از آن انتظار بچه آوردن کشند
عشروت المدافقه را عشوت و عشوت از باب تفعیل شد نافقه عشر و در صحاح اسف عشوات
نافقه که از رزم بستن و بوی ده ماه گذشت باشد و نام مخاض از وی زایل می شود تا بچه آرد
و بعد از بچه آوردن و بوی اطلاق کند تا نافقه عشوات و عشوات و عشوات و عشوات و عشوات و عشوات
بدل می کنند نافقه و عشوات نافقه به بار شیر قلب به باره و قدر و عشوات و قدر و عشوات
دهک ده باره هانك بزك که بودند از آنرا مکرده کن در صحاح اسف اشارة الجوز و حبه های
جوز را و الفهس گویند شعوره و ما ذرفعا عنك الا لا تهرى و به هانك فی اشارة تلبس متلبس
مباد از سه بین و به سب و معلى اسف از سهام قمار یعنی گویند ده بار و ده اشارة و نگاه باره باره
شود قلاب اشارة و نه ای جمع آمده اسف چنانکه گفته اند و مع اصفا اشارة و لیر شهر و مرغان
چنانکه شاعری گویند و نافقه همان تهرى که اسف اشارة و عشوات بالکسر باره که شکسته شود از دهك
و از هر چیز عشره بالضم معنی دین اسف عشوة بز ماده هانك معنی مخالطه هانك از باب مخالطه
مخالطه و آمیزش کرد باوى تعاشروا از باب تکامل مخالطه و آمیزش کردند شهرة الرجل
از لادید و قریب از مرد و نافقه اشارة و جمع آن در صحاح اسف هانك و عشوات و عشوات و عشوات
از بین و از معنی بن معنی اسف عشوات و روزان مسکن کرده و مردم را هل مرد و حین و انش عشر و قسم
اول و قسم دوم درختی است که در وی حواقی باشد یعنی چوبی که به ان آتش زده گیرند

[illegible]

المواضع صرت از باب تشبیه و تدنیه حوائج و زیاده و کما هو الحال خود در آمد و بعضی گویند
یعنی بالغه شد یاد آمد در بعضی و نیز دیک سال رسیده یا بچه آورد یا محسوس کرد و شد در
خانه یا معصوم و بعضی از آن را معصوم و گویند معاصرو معاصیر جمع آن در حق آنست که در حدیث این
است است رضی الله عنه کان اذا قدم دهمه لم یبق معصرا الا خوفا معصرا یعظم فی حمله
معصرون فی نور وجهه که ابتدا محض کند و مخصوص معصومه ذکر برای مبالغه است در آمدن
غیر از زنان معصرا العنب و نحوه از باب تشبیه و تدنیه و مانند آن را در آورد شیر و انرا معصوم
و معصیره بر آورده است معصرا العنب از باب افتعال همچنین و بعضی گویند معصرا العنب نشود
انکسور را از آنست که خواست معصرا العنب نشود انکسور و برای انرا معصرا العنب از باب افتعال و معصوم
از باب تفعیل شده شد انکسور و اساس است معصرا العنب یکر یست مود معصرا العنب کفر العنب عرق و
آورد در بدن از آب معصرا العنب الباریح العنب ان خشک کرد با دگر م شاخه بار بار معصرا العنب بالضر
و معصرا العنب و معصرا العنب شیر و نمک و که به فشاردن بیرون آید و آنچه باقی ماند از ثقل
در اسائن است فلان تشبیه عصاره ارضی گرفته غله زمین مود معصره جای افشودن معصوم
و در آن تغییر چیزی که در وی انکسور باشد و شود و بفارسی آن را جو خشک گویند معصرا با انکسور و چه
در وی چیزی انداخته فشارده شود و عصاره سفکی که بدن انکسور فشارند عصاره شیر و آورنده
قولیم لا افعله مادام انکسور عصاره و نحوه که در تمام تکیه و هوای زمین و معصرا و کش باشد معصرات این
بچه آنکه می افشارد باران را عصاره و از باب افتعال بصرفه معصرا و بارید و در اندام عصاره با انکسور
باید که و انکسور و آب را و بقول بعضی باید باشد و بقول بعضی دیگر معصرا گویند و باید که عصاره یعنی
خام تر است دارد عصاره و انکسور است همچنین است عصاره از کسی عطیه و خوار شدن در صحاح است
است صرت ماله بیرون گوید مال را از دست آورد و حدیث است یعصروا اول الذمی و اول الذمی ماله
یعنی منع خواهند کرد و از خواهند داشت و اول الذمی خود مال را در نهاییه است تعدیه آن بغلی
آورده چر که در معنی بر جمع علمه است و نیز بمعنی شکستن طعام در کاه پس نوشیدن آب و انکسور
از آنکه تابه آسانی از کاه و در ویزد کاه را گوید و بمعنی بیرون آوردن مال از دست کسی برای تاراج و جز
آن بمعنی بخل و باز داشتن است عصاره بمعنی پنهان کردن و بی چیز معصرا از باب تفعیل همچنین
گویند است عصاره فلان و عصاره پنهان کردن و بی چیز معصرا از باب تفعیل همچنین است

[illegible]

[illegible]

از بکال العفر شبهای ماه عفر بالضم شمعاع جالاک و عطر سخت اغفار بالفتح و عفار بالکسر
جمع آن اشعاع عفر بالضم و یکهای اند در یادیه به بلاد قیس عفر از باب تفعیل آشفعت
گویند آن سیاه را به گویند آن سپید در صحاح است تعفیر بهین کردن و حریف است
آن امر اذ شکست الیه ان مالها الاثر و کلمه بود زنی پیش جناب و سرل خدا علیه و آله اکمل الصلوات
را بشمار که مالش یعنی گویند آنش زیاد نمیشوند و مودجه است و ثلث از کشت سیاه پس عفر مود
عفری یعنی تبدیل کن به گویند آن سفید که برکت ذر آن اشعاع عقرت الوحش به ولد ابرین
وحش به از بجه خود بشوید و بعد از آن باز بشوید داد او را بعد از آن بریزد را از شوی باراده باز داشتن از
شود در صحاح است تعفیر باز داشتن شوی از بجه و آن آنست که زن بستان خود را به خاک آلود
بوی زهرت گوید و گویند که ما خود اشعاع از قول هر ب لقیست فلاننا من عفر بالضم ملاقات کردم
با فلان بعد از یک ماه درمانند آن چرا که زن شهری دهد بچه را میان روز و شب بوی از مردن
صم و او عفر بالفتح آفری خاک زنت یا فر آفری که باشد به معنی آفر و در جزئی از اجزای شب
و نام است عفری است بوی جناب افضل الانبیاء و المومنین علی الله علیه و آله و سلم و بدین معنی
الب و لام بودی و زنی آفری یا نام آن عفر است هر وزن زبیر در صحاح است عفر آفری
نور و نیز بجه کار دشمنی و بعضی گفته اند عفر قیسهای آفران و سودین و عفر نام شاعری هرگاه
بفتح یا استعمال کنند عفر منصرف است و آن چرا که مانند بقتل است و یونس گفته که رویه را
شندم که اسودین و عفر بهم بامی کشت پس این منصرف است چرا که مشابیه فعل زائل
شد و رجل عفر یا لک و رجل عفر یا لکسر و رجل عفریت یا لکسر و رجل عفر یکسو و تین و
تشدید از رجل عفری و رجل عفرینه و عفار به مام و عفریت منکر عفار به بالفتح
عفریت شدن عفریت و عفرین لکسو هر دو و عفرین لکسو و عفریت از تین آمد و جالاک
در غایت رسانند کار را باز و و کی تعفیرت عفریت شد عفریتا صفت زن در صحاح است
عفریتا بغایت رسانند و گویند فلان عفریت عفریت از عفریت است ان الله یغفر العفریه
الذفریه الذی لا یوزن فی اهل و لامال و العفریه مصحح و التقویه اتباع و عفریه مانند
عفریت است و آن واحد است خبری گویند شعور و عفریت از انما یغفر من یس و یذل کما
العفریه المومنین خلیف گفته سلطان عفریت و عفریه سلطان سحرش عفریه و عفریت جمع

مردم حاصله است که می گشتند شتران را بر تیره موهای سودکان و می گفتند که ما حبت تبرد ر
 - و تیره خود شتران را برای ما جانان می گشت عمار مکافات او بعد از وفات از تیره و شتران مثل عملش
 می کند و تیره را به سب که اصل حقور بود و نایابای شتران را که به تیره آن به شتران است در حاکم
 استاد به باشند عقور می زده از شکار و جزو آن و از از معنی زکویه کنند و از از تازی و مرد شریف
 که کشته شود گویند از آنست کار و بریم عقیر و قوسه قوم قدیم ما فندام و ز شریف کشته می بان تویم
 عقیر و تیر ساق بود و در صحاح است قولهم رفع فلان عقیر ته ای صوته اصلش آن است که مردی
 را یکی از دو پای او بریدند پس بود داشت و نه ادا آن را بر پای دیگر و نه ادا که او از آن بار کشته می
 شود و رای هر کسی که فند کند از او و از او را فلان رفع عقیر ته عقیرت الیه میوشت راضی گردد شتران
 را اعمقر انظر من الوحل و السرج از باب افعال و افعال حسنه شد پشت از
 بالا عازن بن سرج معقرا و نا کس و سرج معقور و روزن منه و سرج معقور و روزن محسن و سرج عقرة
 و روزن نه زه و سرج عقور و روزن و سرج عقور و روزی که پشت ریش کند و محاسن ظنات نکند
 ریش عقور و هم اول دفع دوم و عقور و روزن و سرج عقور و روزن منم و مردی که شتران را پشت ریش
 کند به سب تعجب دادن در صحاح است گفته نمی شود عقور و نکود زدی و ریش عقور و روزن و سرج عقور
 بزنند و عقور و بعضی جمع آن کلاه عقور و روزن و سرج عقور و روزن و سرج عقور و روزن و سرج عقور
 است که هر روز شتران را پشت ریش کند و عقور و حلقی و بالنتونین نیز آمده دهائی جدا است
 یعنی غسسته و سرج عقور و روزن و سرج عقور و روزن و سرج عقور و روزن و سرج عقور و روزن و سرج عقور
 آورد و حلقهای آنها را نشومی آن زن یا عقوری زن حایض در صحاح است گفته می شود و دهائی
 جدا برای کسی که جد هاله و عقور و حلقها حمته کند خداوند را و در دنائ که کند حلقش را و بسیار
 است که عقور و حلقی و تیره و ن گفته می شود عقور و حلقها حمته کند خداوند را و در دنائ که کند حلقش را و بسیار
 عقیر و حرمین و عقور و حلقها حمته کند خداوند را و در دنائ که کند حلقش را و بسیار
 قاناسه و رقی که در برش آفت و سب است آن برش و عقور و حلقها حمته کند خداوند را و در دنائ که کند حلقش را و بسیار
 زن و معنی محله قوم و بالفتح نیز آمده در صحاح است عقور و روزن که شتران جمع کرده شود عقور
 الحرض الغرم و بر حرض یا حای نوشته تکان از دی در صحاح است به معنی موح و حرض و آن جای
 است که شتران ایستاده شتر و در وقت و روز و در آن اموال القیس گوید و از آن الحرض و عقور و عقور

النار بالضم وضمه عین آتش بزرگ و جامع مراهم آمدن آن هلال در وصف شیرها گفته و تشبیه
 با آتش داده شعره کان ثلثا تها هقو و هیچ عقوال او بالضم میانه خانده و اصل خانه را بالفتح
 نیز آمده هقو مرضی است در بابل کشته شد و روی بزرگین مصلب روز جنگ هقو و عقوال را
 هرچیز اسمی گفته عقوال را اصل خانه و آن محله قوم بود و مردم مدینه عقوال را بالضم
 گویند هقو بالضم نیز بمعنی طعمه و بهر نون که با هقوال بالفتح همچنین هقو بالضم نیز به نون
 ایبات قصیده و استعرا بجمع زن از حیض قادیده شد که در شیزه است یا غیر و شیزه هقو النظاره
 بالضم نیز باز کردن پوست خرمالین را از کوفتن شخم آنرا هقو بالفتح کشادگی همان در چیز و کشادگی
 همان قو اسم خوران و بمعنی منزل عقوال بالفتح همچنین است هقو بالفتح گوشه و بالضم نیز
 آمده یا گوشه منهدم در صحاح است هقو بالفتح قصور و در بناده بلند آمده در وصف نازنه گویند
 شعره که عقوالها حیاتی اذ ابتداء باشاه حنین علی مثال هقو بالفتح نیز بمعنی اوسه و بالهبری
 که پدید آید از جانب چشم و بهوشد چشمه آفتاب را از کودا کرد از ایا هبری که پدید آید در
 به نایع آسمان و بگذرد و دیده نشود مگر با انگش از در رشید و شد شاعری گویند و اذ اخذ آلت
 فی الشنم رائیه که عرق از ده الغمام الماطره هقو بالفتح نیز بمعنی هر چیز و بهر مرضی است
 نزد یک کوفه زده می است در دجیل و دهی است دیکو در نواحی دسکود از آن است ابو الد
 ثر لوهی ابی الکرم بن ثور و دهی است در بهج جبل حمو و ن و زمینی در بلاد قس و مرضی است
 در بلاد سجمله و قلعه ایست در موصل از النجا است عهد بن وصال و مدوی فقهیه مناظر و بیضا
 الود و بالضم بیضا که بدان آزموده شود زن وقت دوشه بگری بودن بالاول بیضا ما که بان یا آخر آن
 با بیضا خوردن که در ال یک بار دهند در صحاح است بیضا العقر گویند بیضا خور و ن است چاه
 در و خود یک بیضا می دهند نام ه و بند آن اسم است که آزموده می شود دوشه بگری زن و
 از است قول عرب برای عطسه که یکبار و ده کانت بیضا العقر و بعضی گفته اند بیضا العقر مانند
 بیضا الانوق و الابلق العقرو است و آن مثالی است برای چیزی که در وجود نماید بیضا العقر
 نیز کسی که از لادن در اساس است لفتح الناقه عن عقو استمن شد ناقه بعد از ناز آید کسی
 گویند رجوع الحوب ال عقر و کاه سست شود جنگ گویند عقرت نازنه بایرک و کاه هر کاه بر آید
 بر آنها و از نشود استادن آنها برای وی در گویند ان بی عقر و ام راهی القوم هر کاه ببرند چو کاه

[illegible]

دھکوں

لَهُ وَاللَّهُ يَدْعُوهُ إِلَى تَابِعِ السُّعُودِ وَخَيْرُ مَنْ مَحْدُوفٍ زَقَقَ رُوحَهُ لَعْنَةُ قَوْمِهِ وَرَأَى قَوْمَهُ مَبْنِيَةً
بِهِ اسْمُ بَنِي إِكْرَامٍ بَرْدِي نَقِي آتَانِ نَصِيبِي دَفْعُ جَنَابِكِ نَصِيبِ مَوْلَانِ مَصَادِرُ زَكَوَاتٍ بَرْدِي
اللَّهُ مَا ذَلَمْتُ كُنْ أَرْحَمُ وَلَكِنَّ مَا ذَلَمْتُ وَمَعِيَ لَعْنَةُ اللَّهِ سَوَاءٌ أَعْمَدُ رُوحِي أَوْ ذَلَمْتُ أَلَا يَرُدُّ لِي رُوحِي
فَرَكَا بَكْرِي هُوَ لَكَ اللَّهُ بِسْ كَرِيَّا كَقْتَمِي بِتَعْدِي وَكَ اللَّهُ أَيْ بِاتِقَاتٍ تَوَدُّ أَيْ أَوْ بِتَقَاتٍ عَوِي كَرِيَّةٌ شَعْرُ
أَيُّهَا إِلَهِيكَ الشَّيْبَانِ لَا هُوَ لَكَ اللَّهُ كَقْتَمِي بِتَعْدِي بِأَنْ هُوَ أَدْنَى أَيْ سَالِمٌ اللَّهُ أَنْ يَطْلُبَ هُوَ لَكَ اسْمُ
چرا که قسم از آن را داده فیکم دال مصحح و الله و هم و از باب تفخیر زنده و پانی دارد در ابراهیم و
نفسه اندازد که در آن نفس خود در مصدر در آمده و بی بالضم فوجه داده شود تا مدت هم
و از باب یاء و فیه الیه مثلاً بگوید که این خانه ترا اسب تا من زنده ام یا تو زنده و هم تو از باب
تفخیر را هم و نه از باب افعال دادم در ابراهیم او که قسم آن ترا است تا زنده ام یا تو زنده
بِسْ هُوَ کَرِهَ بَرِي خاتمه من پس باز کرد دلید گوید و مَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مَبْنِيَةً وَ دَائِعٌ هُوَ
الشَّجَرِي بِالْفَتْحِ دَر خَصَفِ قَدِيمِ بَادِرِ خَصَفِ کَنَارِ که برگ از نه فار دید هم و الله مَبْنِيَةً وَ هُوَ
از باب افعال آباد دارد در خدا مَبْنِيَةً تَرَادُصِ اسْمِ از اوزید گویند ا ه و الله بَك مَبْنِيَةً وَ
نَهْ كَوْنُهُ هُوَ الْوَحْدُ مَبْنِيَةً هُوَ الْإِلَهُ الْوَاحِدُ مَالِهِ وَ بَعْدَهُ لَزَمَ كَرِخَفِ مَوْلَانِ وَ خَاتَمَهُ خُودِ
اِعْمَارَهُ بِهَا كَرِخَفِ وَ هُوَ بِالْظُّمِ مَصْدَرُ زَانِ هُوَ اِلْهَالِ نَفْسَهُ از باب نَصْر و کرم و مع شد مال هافر
رِجَالَهُ بِهَا كَرِخَفِ مَصْدَرُ زَانِ اسْمِ هُوَ الْكَانِ وَ اسْمُ هُوَ از باب افعال داد او را مَکَانَ را تا آباد
کند در اسم اسْمِ اسْمُ هُوَ اللَّهُ هَادِي الْاَرْضِ خَوَاسِفِ عَدِ اِنْدِکَانَ خُودِ آبادی را در زمین
مَعْمُورُونَ مَسْکُنِ مَبْنِيَةً اِسْمُ اَرِیَاسِ و کما ه اِعْمَارِ الْاَرْضِ از باب افعال آباد با هم و زمین را هم
خاتمه غنی ساخت او را ه اَرِیَاسِ لَکَسْرِ اَنْجِهْ اِنِ آباد کرده شود مَکَانَ هُوَ بِالْظُّمِ مَزْدَهَارِ
هَوَارِ بِالْفَتْحِ هُوَ جِهَ بَکَرِ اَوْنِ بُوَسْرِ مَانِیْدِ هَامَهُ وَ قَلْبَهُ وَ تَاجِ وَجْهِ زَانِ هُوَ بِالْفَتْحِ هَجْدِ
اسْمِ هُوَ از باب هَا فَعَالِ اَعْلَازِ آن در صحاح اسْمِ از اَبُو هُوَ هُوَ هُوَ بِالْفَتْحِ اَنْجِهْ اِسْمُ زَنْمِ
هَامَهُ وَ جَزْآنِ رَازِ اَنْجِهْ قَوْلِ اَعْلَشِي شَعْرُ هُوَ اَلَا تَانَا بَعْدَ اَلْکَرِیْ سَجْدَ ثَالِثَهُ وَ رَفَعْنَا الْعِمَارَةَ بِعَنِ
از سو نهادیم هَمَارَهُ و اَبُوای تعظیم از غیر ابراهیم که گفته بود داشته ام آوازه های غر در
اَبُوای دعا گفته ام هُوَ لَكَ وَ کَرِیْدِ که هَمَارِ اِیْنِ جَابِجِ عِنِ رِجَالِی اِسْمِ که مجلس
شوا ب رابه آن آراسته می کنند و قوس آنرا هم و ران میگویند هُوَ کاه کستی بر آن آباد اخل میشود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

روز باد و عشتور یعنی روز مرغ و سحر و راست و زیاده درم است چه و کما خلیفه زانی

امده به بدی و دیکوی قایم مقام او شدی زیاده کودی ده درم را در رزق آن

بار کسر اگر فی است در بلا دقین معایر و وزن و معنی معایب است

مستعیر و موحی و کلمات مانده بر برد در خلقت آن در سماح

است عاشرت الما اهل و الموازن به معنی عاشرت

های را بهین مکایکم و مرا ازینکم رآن

بر وزن فاعلا است از چهار

هیر و انچه بگویند معیار

یا لکس و به معنی

بهار

••

قد ختم طبع الجزء الثاني من تاج اللغات بختم الاختتام

وینتلهوا له مجلد الثالث بقضل

الملک المنعم